

نام کتاب : شبهای آفتابی من

نویسنده: ستاره صولتی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





کاربر انجمن نودهشتیا

طراح جلد: Mina

ویرایش: ~pArnYa~ و heaven-born کاربران انجمن نودهشتیا

مقدمه

شاید آن روز که تو را دیدم
 چشمی برای خوب دیدن نبود
 شاید آن روز که بی توجه به محبت
 همراه شدم با رقیبت
 نگاهی دارای معرفت نبود
 شاید این من ...
 منی که آسمان و زمین
 را در نگاهت، حال یافتم
 بی درنگ عاشقت شدم
 و عشق را معنا کردم
 در محبت، معرفت و وفایت
 ولی چه سود که تو دیگر نیستی.
 نیستی تا ببینی، حال نگاهم
 فقط به عکس تو
 به رد پای رفته ی دوست
 و دیگر چشمانم کسی را نمی بیند
 و زبانم به جز آوردن نام تو
 به چیز دیگری نمی گردد
 ای دوست
 برگرد ...
 برگرد تا باز نگاهم از شوق دیدارت
 برق بزند و چشمانم ...
 چشمانم با رویای با تو بودن
 با اشک شسته شود
 و به جای رفتن با رقیبت
 این بار دستان سردم در دستان گرمی بخش تو
 و فقط من و تو

همراه هم

راه را به آرامی طی کنیم

«ستاره صولتی»

صدا رفت، دوربین رفت، اکشن. «شروع»

از بچگی فهمیدیم انواع و اقسام بازی ها هست که می تونیم باهاشون خودمون رو سرگرم کنیم، حالا چه خطرناک، چه سالم، چه مضر، چه مفید. فقط و فقط سرگرمی ما مهم بود، یه چیزی که سرمون رو گرم کنه. گاه بازی های نشستنی مثل مامان بازی، گل یا پوچ، گاهی هم بازی های پُر از شور و شیطنت مثل فوتبال، قایم موشک و یا وسطی. ولی، خدا نکنه ما توی عالم بچگی بزرگ شده باشیم و هنوز هم به دنبال سرگرمی باشیم و بازی هایی رو شروع کنیم که نه تنها زندگی خودمون، بلکه زندگی بسیاری از اطرافیانمون رو تحت الشعاع قرار بده. وقتی اتفاق بدی رخ بده، می فهمیم چی کار کردیم و تازه تفاوت دوران کودکی و بزرگیمون رو می فهمیم. بازی های اون دوران به خوبی تموم می شد ولی این بازی ها، مجازات سختی داره، خیلی سخت. من از اون دسته آدمایی بودم که توی عالم بچگی بزرگ شدم. یه دختر جدی، مغرور و کمی لوس که فقط می خواست حرف خودش باشه، از همه بالاتر باشه و به همه به عنوان زیر دستش نگاه می کرد، غافل از این که بزرگی به شکل و قیافه و پول نیست، بزرگی به عقله، چیزی که من نداشتم یا نمی خواستم که داشته باشم. برای من، تنها چیزی که مهم بود غرورم بود و با همین غرور خیلی از کسانی که دوستم داشتن و دوستشون داشتم رو نادیده گرفتم و با تریلی هجده چرخ غرور و خودخواهی از روشون رد شدم و این شد شروع بازی من، بازی ای که مجازاتش، هم خیلی تلخ بود، هم خیلی شیرین.

بابا سرتاسر ساختمون راه می رفت و برای خودش غر می زد و توتون توی پپ رو با ته سنجاق قفلی، بالا و پایین می کرد. راه می رفت، غر می زد. راه می رفت، غر می زد. فکر کنم دیگه کلِ خونه رو با قدماش متر کرده بود.

مامان با دلهره نگاهش بین من و بابا می گشت، بابا عصبانی و ناراحت ولی من خونسرد و بی تفاوت به مبل تکیه داده بودم و پاهام رو روی هم انداخته بودم. بدون هیچ عکس العملی با نگاهم، بابا رو دنبال می کردم. مهتاب هم در حالی که کتاب شیمیش توی دستش بود با نگرانی توی پله ها ایستاده بود و حتما طبق عادتِ بدش تمام پوست لبش رو کنده بود. بابا یه دفعه ایستاد و به سمت من اومد، با عصبانیت جلوی من که با همون استیلِ قبل روی مبل نشسته بودم قرار گرفت. کمی خیره نگاهم کرد و دوباره راه افتاد، یه دفعه با صدای بلندی فریاد زد:

- آخه سینا چشه؟

خیلی خونسرد گفتم:

- پدر من، سینا چش نیست، من و سینا اصلا به هم نمی خوریم، از نظر تیپ و قیافه که صفر. درسم که هر کسی می تونه با پولِ باباش بخونه، کار شاقی نکرده ولی من چی؟! از هر لحاظ از اون سرترم. بابا من دوست ندارم وقتی بغل شوهرم می ایستم همه با ترحم بهم نگاه کنن. امله پدر من، امل.

با این حرفم، بابا به سمت حمله کرد ولی من خونسرد نشستم. تمام این حرکات رو از بچگی حفظ بودم. مامان به دفعه جلوی بابا پرید و گفت:

- نکن احسان.

همیشه همین بود، بابا بهمون حمله می کرد ولی مامان نمی داشت کاری کنه. دلم می خواست بهش بگم، محض رضای خدا بذار بیاد جلو ببینیم چی می شه! فکر کنم خودِ بابا هم توی این حمله ها منتظر بود یکی جلوش رو بگیره چون برخلاف قیافه ی جدی و لج بازش، قلبِ مهربونی داشت.

- دختر! آخه من به تو چی بگم؟ خودت بگو چی بهت بگم؟ دیگه دیوانم کردی! پسر به اون خوبی و نجیبی دوستت داره ولی تو چی؟ به جای نجابت و خانواده، دنبال چی می گردی آخه؟ فکر کردی من خرم؟ تا کی می خوای منتظر اون پسره باشی ها؟! نمید می فهمی؟ ن... می ... اد.

مهتاب سریع با اون صدای نازش گفت:

- کی گفته نمید بابا؟ امید درس داره اگه بیاد نمی تونه برگرده، می فهمید؟ برای صدمین بار، ویزاش فقط برای رفته.

حالا بابا به سمت مهتاب حمله کرد، مهتاب با جیغ بلندی از پله ها بالا رفت و بابا داد زد:

- صبر کن ببینم چشم سفید! حالا تو هم طرفِ اون بچه سوسول رو می گیری؟

مامان دستِ بابا رو گرفت و به سمتِ اتاقِ همکف که اتاق کار بابا بود کشوند ولی بابا همچنان برام خط و نشون می کشید و منم با حرص گوش می دادم:

- آفتاب خانم، دفعه ی آخره دارم بهت می گم، یا این پسر تا ماهِ دیگه بر می گرده یا شده به زور زنِ سینا می شی.

مامان، بابا رو به زور به اتاق هل داد و خودشم پشت سرش رفت. نمی دونم چرا همیشه می تونستم خونسردی خودم رو در این مواقع حفظ کنم ولی تا پای امید به موضوع باز می شد منم عصبی می شدم. پالتوم رو که کنارم روی مبل بود، تنم کردم و بدون این که دکمه هاش رو ببندم رفتم دم پله ها و با صدای بلند گفتم:

- مهتاب، من دارم می رم، با من میای؟

صدای جیغ مهتاب بلند شد:

- آره.

- پس کتابتم بیار، مامان باز بهمون گیر نده.

کیفم رو کول کردم و جلوی آیینه ی ورودی رفتم. شالم رو درست کردم و از در خونه بیرون اومدم. نگاهی به حیاطِ خونه که حالا از برف پوشیده شده بود کردم. چه قدر من و امید از این حیاطِ خاطره داشتیم. از پله ها سرازیر شدم که مامان با جیغ و داد دنبال افتاد و گفت:

- آفتاب، تو رو خدا مادر، تو آروم باش حالا بابات یه چیزی گفت، تو جدی نگیر.

با تعجب برگشتم نگاهش کردم. بهم رسید و دستم رو کشید سمت ساختمون و دوباره با التماس شروع کرد:

- آفتاب، تو که اهل این که کارا نبودی! بیا بریم تو.

چشمام از تعجب چهار تا شده بود! دستم رو از دستِ مامان بیرون کشیدم و یه قدم عقب رفتم.

- مامان می خوام برم.
- مامان دوباره دستم رو گرفت و با التماس گفت:
- نه، نمی ذارم بری، من با خون دل شماها رو بزرگ کردم.
- و دوباره دستم رو کشید. منم دستم رو کشیدم سمت خودم و با لحن نیمه عصبی گفتم:
- !! مامان این کارا چیه؟ ولم کن.
- مامان بغض کرد و منو دوباره کشید:
- آفتاب، تو بزرگ تری، باید الگوی مهتاب باشی. اونم پس فردا می گه می خواد بره.
- دستم رو به زور از دست مامان بیرون کشیدم و گفتم:
- مامان نکن.
- بعد رو به ساختمون کردم و با فریاد گفتم:
- مهتاب بدو دیگه.
- مامان بغضش شدت گرفت و اومد جلوی من ایستاد و دستش رو از هم باز کرد و گفت:
- آفتاب، خودت کم بودی دست این بچه رو هم گرفتی بیبری؟ اصلا تو بگو می خوای کجا بری؟ کجا رو داری که بری؟
- کمی رفتم چپ که مامان دوباره اومد جلوم، رفتم راست مامان دوباره اومد جلوم و گفت:
- اگه می خوای بری باید از روی جنازه ی من رد بشی.
- با بهت داشتم مامان رو نگاه می کردم که اشکش سرازیر شده بود، نمی دونستم چی بگم، من همیشه با مهتاب می رفتم بیرون ولی مامان از این کارا نمی کرد! با صدای خنده ی مهتاب، من و مامان به عقب برگشتیم. آفرین، آماده شده بود و همین طور که می خندید گفت:
- مامان! دوباره این فیلم ایرانی آبکیا رو دیدی؟ آخه به این آفتاب می خوره بخواد فرار کنه؟ کلاسش به این کارا نمی خوره؟ باز منو بگی
- یه چیزی.
- چشمای گرد شده ام رو به مامان دوختم و با تعجب گفتم:
- آره مامان؟! واقعا فکر کردی می خوام فرار کنم؟
- مامانم سریع جبهه گرفت و رو به من و مهتاب که هنوز می خندید کرد و گفت:
- پس کجا می رید؟
- از این کارای مامان هم خنده ام گرفته بود، هم حرص می خوردم، کلا آدم ساده ای بود ولی اگه باهش برخورد نداشته باشی متوجه نمی شی و فکر می کنی یه آدم افاده ایه. از کنارش رد شدم، ریموت ماشین رو زدم و گفتم:
- خوبه قبل از جنجال بابا گفتم می خوام برم خونه ی غزل.
- مامان خنده ی ساده ای کرد و گفت:
- آهان.
- ولی بعد دوباره اخم کرد و به مهتاب که داشت توی ماشین می نشست گفت:

- شما کجا به سلامتی؟ مگه فردا امتحان نداری؟

مهتاب از توی کیفش کتابش رو در آورد به مامان نشون داد و سریع توی ماشین نشست. سرش رو از پنجره بیرون آورد و گفت:

- خونه ی غزل می خونم.

بعدم برای من چشم و آبرو اومد که فهمیدم اگه الان نجنیم مامان، مهتاب رو از ماشین پیاده می کنه. تا مامان خواست حرفی بزنه سوار

ماشین شدم و داد زدم:

- برای شام خونه نمیایم.

تند ماشین رو روشن کردم، تک بوقی زدم و با ریموت در خونه رو باز کردم و با سرعت پیچیدم توی کوچه که باعث شد مهتاب نفس

عمیقی بکشه. خندیدم و گفتم:

- که خونه ی غزل می خونی، آره؟

با بی خیالی کتاب رو توی کیفش پرت کرد و در حالی که با پخش ماشین ور می رفت گفت:

- مامان هم خوشحاله ها! از دیروز تا حالا درس می خوندم گل که لگد نمی کردم!

خندیدم و در حالی که راهنما می زدم گفتم:

- آره جون عمه فخریت، تو از دیروز درس می خوندی؟

مهتاب ایشی گفت و کنترل پخش رو برداشت و آهنگ سامی بیگی رو گذاشت، منم خندیدم و دیگه چیزی نگفتم، عمه فخری خواهر

بزرگ بابام بود که ترکیه زندگی می کرد و کلی هم افاده ای بود و بالاتر از دماغش رو نمی دید، البته منم پایین تر از دماغم رو (که عمه

فخریه) نمی بینم.

ماشین رو بیرون از مجتمع پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم و به سمت مجتمع رفتیم. مهتاب دوید و زنگ واحد غزل اینا رو زد، بعد از

چند ثانیه صدای کامی پیچید توی کوچه:

- کیه؟

مهتاب با خنده گفت:

- منم منم مادرتون، غذا آوردم براتون.

کامی با مسخره بازی گفت:

- هی! غزل بدو بیا که بی کامی شدی، گرگه اومده منو بخوره. وای وای وای! ولی متاسفم خانم گرگه، قبل از شما یه گرگ خوشگل تر اومده

بود.

من با حرص گفتم:

- باز کن کامی یخ زدیم.

کامی با خنده گفت:

- توام که این جایی طلوع خانم.

بعدشم خندیدم و گفتم:

- والا من هر چی فکر می کنم آفتاب گرمه تو چرا سردی؟

من و مهتاب با حرص گفتیم:

- کامی!

کامی خنده ی سرخوشی کرد و در مجتمع رو زد. من و مهتابم سریع خودمون رو پرت کردیم توی خونه. کامیار ملقب به کامی، شوهر غزل و دوست صمیمی امید بود. با امسال، سه سالی می شد که با غزل ازدواج کرده بودن. یه ازدواج فامیلی شیرین. آخی! نامزدیشون هیچ وقت یادم نمی ره. بابا وقتی غزل و کامی رو توی لباس عروس و داماد دید با تعجب گفت:

- اینا می خوان عروسک بازی کنن؟

کامی چهار سال از ما بزرگتره ولی پسر فوق العاده خوب و مهربونیه، البته اگه از شوخی هاش صرف نظر کنیم! از آسانسور پیاده شدیم و زنگ واحدشون رو زدیم، کامی با اون لبخند گل و گشاد همیشگیش اومد در رو باز کرد و گفت:

- به به ببینید کیا این جان! طلوع و غروبم که رسیدن.

مهتاب به کامی تنه ای زد و بی توجه بهش رفت توی خونه و گفت:

- من نمی دونم کی به تو زن داده! ما داریم یخ می زنیم آقا چرت و پرت می گه.

کامی با لحن دخترونه ای گفت:

- ایش، چه قدر این غروب نچسبه، واه واه واه!

منم وارد خونه شدم و گفتم:

- خودت نچسبی کامیون، با خواهر من کاری نداشته باشا!

با دیدن غزل که دست به کمر منتظر ایستاده بود خودم رو تو بغلش انداختم و گفتم:

- تو چه طوری غزل کامی.

گلنار با خنده گفت:

- وای فکر کن! کامی غزل بگه من به شخصه دیگه هیچ وقت شعر نمی خونم.

کامی:

- دلتم بخواد! واه.

غزل تا رفت حرف بزنه نداشتیم، غزل رو هل دادم کنار و پریدم تو بغل گلنار و گفتم:

- دماغ عملی ما چه طوره؟

بعد از بغلش اومدم بیرون. با دستم دماغش رو لمس کردم و گفتم:

- خاک تو سرت حالا که رفتی عمل کردی پیش یه دکتر خوب می رفتی. دماغت مثل دماغ پاندا بود، الان شده خرطوم فیل.

نیکی قهقهه ی بلندی زد و گفت:

- آفرین آفتاب، حرف دل منو زدی.

گلنار با حرص منو روی مبل هل داد که باعث شد بیفتم روی مبل، بعد هم یه پس گردنی به نیکی زد و گفت:

- تو دیگه خفه، خوبه همین چند دقیقه ی پیش داشتی آدرسِ مطبِ دکتر رو ازم می گرفتی.
 نیکی قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:
 - دیوانه، نمی خواستم دلت بشکنه.
 گلنار با حرص به مهتاب که روی مبل لم داده بود و با لبخندِ ژکوندی ما رو نگاه می کرد گفت:
 - مهتاب، دماغ بد شده؟
 - هر چی هست که بهتر از دماغِ این کامیه.
 کامی اخم کرد و کنار مهتاب نشست و به دسته از موهایش رو کشید که باعث شد جیغِ مهتاب بلند بشه ولی خودش خیلی خونسرد گفت:
 - غروب جان، دماغِ من خیلی از دماغِ تو بهتره، گرفتی.
 مهتاب که اشک تو چشمش جمع شده بود از رو نرفت و گفت:
 - دماغِ من خیلی هم خوبه، دماغِ تو ضایعست.
 کامی بیشتر موهای مهتاب رو کشید و خونسرد گفت:
 - دوباره می گم، گرفتی؟
 مهتاب که حسابی دردش گرفته بود گفت:
 - اه! امید کجایی منو از دست این نجات بدی؟ آره، آره.
 کامی با لبخندِ با مزه ای موهای مهتاب رو ول کرد و سرش رو بوسید، دیگه همه به کارای مهتاب و کامی عادت داشتیم، زمانی که امید بود با هم می شدن سه تا و کلِ خونه رو روی سرشون می داشتن. همون طور که روی مبل نشسته بودم پالتوم رو از تنم در آوردم و به غزل دادم تا آویزون کنه.
 گلنار در حالی که پرتقالی رو پوست می کند رو به من گفت:
 - حُبِ آفتاب خانم، چه خبر از بابا جان اینا؟
 با بی تفاوتی گفتم:
 - وای گلنار، جون هر کی دوست داری بی خیال شو، اصلا حوصله ی صحبت درباره ی مهرجوی بزرگ رو ندارم.
 نیکی اخم غلیظی کرد و گفت:
 - دوباره سرِ همون موضوع؟ وا! چرا بابات این طوری می کنه؟ خوبه خودش وضعیتِ امید رو می دونه.
 - آره می دونه ولی مرغش فقط به پا داره. خودتون که می دونید، به یه چیزی پیله کنه، پیله کرده. حالا نوبتِ ازدواجِ منه! می گه اگه امید تو رو بخواد باید برگرده ایران، اگر هم که نه، باید زنِ سینا بشی. آخ من چه قدر ازش بدم میادا! ادعای خوش تیپی می کنه ولی محض رضای خدا اندازه ی سر انگشتم خوش تیپ نیست! این بشر هیچی نداره که من دلم رو بخوام بهش خوش کنم.
 غزل در حالی که سینی قهوه رو روی میز می داشت گفت:
 - نمی خوامی به امید بگی؟
 خیلی خونسرد به سینی خیره شدم و گفتم:

- چی رو بگم؟ خودش موضوع رو می دونه.

این بار کامی جدی شد و گفت:

- ولی نمی دونه تا یه ماه بیشتر فرصت نداره.

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- کامی اینا همش حرفه، کی می تونه منو یه ماهه شوهر بده؟ اونم با کی؟ سینا! بعد هم برای چی اون بیچاره رو نگران کنم؟ خودتم می

دونی اگه امید موضوع رو بفهمه بی خیال درسش می شه و بر می گرده و من این رو اصلا دوست ندارم و نمی خوام.

مهتاب با حرص گفت:

- آفتاب! بدم میاد از این همه خونسردیت. خودتم می دونی که اگه بابا بخواد، پای سفره ی عقد نشستی.

- آره می دونم، خودم با غد بازی های مهرجوی بزرگ کاملا آشنا. اگه بابا بخواد همچین کاری کنه از ایران می رم.

نیکی با مسخرگی گفت:

- اوه! اون وقت کجا می خواین تشریف ببرین؟

با خونسردی گفتم:

- آمریکا، پیش امید.

غزل که مبل رو به روی من نشسته بود، پای خوش تراش و برنزه اش رو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

- آفتاب، خدا بهت عقل بده. فکر می کنی به این آسونی هاست که تا یه ماه دیگه آمریکا باشی؟

کامی هم متفکر گفت:

- واقعا بابات نمی تونه دو سال و نیم تحمل کنه؟

کلافه شده بودم، خواستم چیزی بگم که مهتاب گفت:

- می ترسه آفتاب بترشه.

با حرص رو به مهتاب گفتم:

- نه خیر! نگران منه که شوهر نکنم تو هم به خاطر من روی دستش بمونی.

گلنار که اخم کرده بود گفت:

- تو که بی شوهر نمی مونی، امید میاد.

نفسم رو به شکل آه بیرون دادم و گفتم:

- بابا هیچ وقت نقد رو ول نمی کنه به نسیه بچسبه.

همه توی فکر بودن. چند وقتی می شد که فکر من، ذهن همشون رو مشغول کرده بود. من و امید از بچگی با هم دوست بودیم یعنی پسر

همسایمون بود. کامی هم دوست صمیمی امید بود. من و غزل هم از طریق این دو تا با هم آشنا شده بودیم. تا وقتی که امید ایران بود همه

چیز خوب بود ولی وقتی که رفت، مثل این که خوشی ما رو هم با خودش برد. امید بهترین بود، مهربون ترین. می دونستم اگه از موضوع

شرط بابا خبر دار بشه با سر میاد ایران ولی من نمی خواستم به خاطر من آیندش رو خراب کنه، با سختی به این موقعیت دست پیدا کرده بود.

بعد از شام همه با فکری مشغول به خونه رفتیم. ساعت سه نصفه شب که شد با فکر بیدار بودن امید باهاش تماس گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای سر حال امید توی گوشی پیچید:

- سلام به عشق خودم. چه طوری گرمای من؟

خندیدم. همیشه با این طرز صحبتش به اوج خوشی می رسیدم:

- سلام، مرسی. امید من چه طوره؟

امید خنده ی سر مستی کرد و گفت:

- صدای تو رو که شنیدم خوبم، ولی آفتاب خیلی نامردی!

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

صداش رنگ دلخوری گرفت و گفت:

- تا من زنگ نزنم تو به روی خودتم نمیاری به زنگ بزنی؟

خندیدم و گفتم:

- خیلی پر رویی امید! الان کی بهت زنگ زد؟ من!

امید خندید و گفت:

- توی ماه، شاید دو بار از این شانس ها داشته باشم.

امید بعد از مکث کوتاهی با دلهره گفت:

- آفتاب، بابات چی می گه؟ اون موضوع چی شد؟

دلم نمی خواست تو کشور غریب ناراحتش کنم ولی تا به حال حتی به کلمه هم به امید دروغ نگفته بودم با ناراحتی گفتم:

- حرف خودش رو می زنه.

امید با نگرانی گفت:

- یعنی چی؟

- می گه باید ازدواج کنی، تازه برام شرط گذاشته.

امید:

- شرط؟ چی؟

نمی دونستم چه جووری بهش بگم. نفسم رو مثل فوت بیرون فرستادم و بعد از مکث نسبتا طولانی ای گفتم:

- می گه تا به ماه دیگه امید نیاد، باید با سینا ازدواج کنی.

صدای امید اوج گرفت، در حالی که با عصبانیت نفس نفس می زد گفت:

- تو غلط می کنی! آفتاب این رو برای بار هزارم توی گوشت فرو کن، تو مال منی، بفهم.
امید فریاد زد:

- بفهم آفتاب، تو رو خدا بفهم.

هیچ وقت نمی تونستم جلوی امید خودم رو کنترل کنم با بغض گفتم:

- فهمیدم امید، خیلی وقته فهمیدم. از همون موقع که بهت جوابِ بله رو دادم و باهات دست دادم و حلقه ی تو رو دستم انداختم.
امید با صدای لرزونی گفت:

- برای فردا بلیط می گیرم و بر می گردم.

با این حرفش نفسم به شماره افتاد و با حرص گفتم:

- می فهمی چی می گی؟ امید! ما برای رفتنِ تو کلی بدبختی کشیدیم، یادت رفته؟ حالا به خاطرِ یه چیزِ بیخود می خوای برگردی؟
امید با صدای لرزون و عصبانیش گفت:

- به گورِ سیاه! آفتاب می خوان تو رو از من بگیرن، می فهمی؟ تو رو، عشقِ من، می خوان ازم بگیرنش، اون وقت تو می گی بیخود؟
حالا اشکام روی گونه ام روان شده بود.

- امید، نمی دارم به جانِ خودت که همه کسمی. من فقط و فقط برای توام، برای تو. هر کاری می کنم که نتونن کاری بکنن.
امید با داد گفت:

- این زندگی رو اگه قراره فقط تو زجر بکشی نمی خوام. میام آفتاب، پس حرفی نزن، خواهش می کنم.

یاد بدو بدوهای امید برای رفتن، یاد التماس به بابای امید برای اجازه ی رفتنِ امید، نمی داشت کوتاه پیام. سه سال و نیمش که گذشته بود
این دو سال و خُرده ای چیزی نبود. در حالی که گریه ام به هق هق تبدیل شده بود گفتم:

- نگو امید، نگو. التماس می کنم، قسمت می دم جونِ خودم، امید نیا. اگه بیای یعنی منو نمی خوای. بهت قول می دم تا پای جون جلوشون
وایسم.

امید فریاد زد:

- چی می گی تو؟! چرا قسم می دی دیوانه. آفتاب یه تار مو از سرت کم بشه، روزگار همه رو سیاه می کنه.
گریه ام شدید شد و گفتم:

- آره دیوانه ام، اما دیوانه ی تو. آرزوی تو آرزوی منه، پس نمی خوام دست از آرزوت بکشی. منم مهرجوام نمی دارم اتفاقی بیفته.

بعد از کلی التماس و قسم، امید رو راضی کردم که نیاد. اگه می اومد عذاب وجدان راحت نمی داشت. دیگه نمی تونستم خونسرد برخورد
کنم، به امید قول داده بودم تا پای جون ایستادگی کنم، حالا هر جور که شده. من فقط مالِ امید بودم، اونم فقط برای من. تا صبح بیدار بودم
و فکر می کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم چون خیلی خوب می دونستم اگه مهرجوی بزرگ بخواد کاری بکنه می کنه، حالا هم می
خواست منو شوهر بده. هر چی فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. دو تا مسکن خوردم تا بتونم راحت بخوابم.

ظهر، ساعت دوازده و نیم بود که از خواب بیدار شدم. اولین کاری که کردم تلفن رو برداشتم و با غزل تماس گرفتم. بعد از چند تا بوق
صدای غزل توی گوشی پیچید:

- الو.
- سلام غزل.
- سلام آفتاب خانم، چی شده خانم افتخار دادن زنگ بزَن؟
- و بعد خودش خندید. با ناراحتی گفتم:
- غزل حوصله ی شوخی ندارم، باهات کار داشتم.
- غزل جدی شد و گفت:
- چی شده آفتاب؟
- دیشب با امید حرف زدم.
- غزال:
- امید؟
- آره. غزل، شرط بابا رو بهش گفتم.
- غزل با جیغ گفت:
- چی؟ آفتاب بهش گفتی؟ امید بلند نشه بیاد ایران؟ خودت که می دونی برای رفتن چه قدر سختی کشید.
- آره می دونم. می خواست بیاد ولی قسمش دادم که نیاد. غزل می شه خواهش کنم بچه ها رو جمع کنی؟
- غزل با بهت گفت:
- چی کار کنم؟ بچه ها رو جمع کنم؟ برای چی؟
- آهی کشیدم و گفتم:
- دیشب نشستیم کلی فکر کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم. غزل، بابا کوتاه بیا نیست. گفتم دور هم جمع بشیم هر چی باشه چند تا مخ آکبند بهتر از یکیش کار می کنه.
- غزل به اجبار خندید و گفت:
- باشه، من زنگ می زنم به بچه ها. ساعت شش این جا باشید.
- شرمنده گفتم:
- غزل شرمنده، همش خونه ی شما افتادیم.
- نه عزیزم، این حرفا چیه! منتظر تم.
- باشه، باز ممنونم. فعلا.
- خداحافظ.
- تلفن رو قطع کردم، نفس عمیقی کشیدم. موهام رو شونه کردم و بعد به سرویس بهداشتی رفتم. بعد از شستن دست و صورتم اومدم بیرون و به آشپزخونه رفتم. مهتاب مدرسه بود، مامان پشت گاز ایستاده بود و داشت یه چیزی توی قابلمه می ریخت که من نمی دیدم چیه. سلام آرومی کردم، مامان با شنیدن صدام با لبخند به سمتم برگشت و گفت:

- ساعت خواب خانم خانما، یه کم بیشتر می خوابیدی!

پوزخندی بهش زدم و در حالی که پشت میز می نشستم گفتم:

- باهاش حرف زدی؟

مامان ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- با کی؟

مغرور به چشمای مهربونش نگاه کردم و گفتم:

- با مهرجوی بزرگ حرف زدی؟

مامان با تعجب نگاهم کرد و دوباره به سمت قابلمه برگشت. در حالی که قابلمه رو هم می زد گفت:

- در مورد چی؟

محکم گفتم:

- امید.

مامان با کلافگی نفسش رو فوت کرد بیرون، در قابلمه رو گذاشت روش و اومد مقابلم نشست. زل زد توی چشمام و گفت:

- چی باید بهش می گفتم؟

با بُهت گفتم:

- مامان حالت خوبه؟ نه واقعا حالت خوبه؟ چی بهش می گفتم؟ دیدی که دیشب چی می گفتم؟ مامان! بابا چرا نمی خواد بفهمه که امید بر

می گرده؟ اگه نمی خواست برگرده کار هر شبش زنگ زدن به من نبود.

مامان سرش رو با افسوس تکون داد و گفت:

- فکر کردی من امید رو دوست ندارم؟ چرا به خدا، اگه بیشتر از تو و مهتاب نباشه کمتر از شماهام نیست. باباتم امید رو دوست داره ولی

الان نمی دونم با کی لج کرده! ولی آفتاب، چرا درک نمی کنی؟ بابات فعلا رو دنده ی لجه، می خواد شوهرت بده، براش امید و سینا و حتی

این رفتگر محل هم فرق نمی کنه. فقط می خواد ازدواج کنی. خودتم می دونی خیلی بهت محبت کرده که تا حالا شوهرت نداده، دخترای

فامیلش هجده سالگی شوهر می کنن.

با داد گفتم:

- این رسمای مزخرف دوران غزنوی رو ول کنید! مامان، ما الان تو قرن بیست و یکمیم. قرنی که دخترا هر زمانی که بخوان ازدواج می

کنن. مگه همین پردیس شهین خانم سی و نه سالگی ازدواج نکرد؟ پانزده سال با پسره دوست بود، بعد تصمیم به ازدواج گرفت ولی من و

امید چی؟ هان؟ هفده سالم بود که امید اومد خواستگاری.

حلقه ی نشون امید رو آوردم بالا و به مامان نشون دادم و گفتم:

- ببین، من شوهر دارم، امید شوهرمه. مامان این حلقه نشون تعهد من و امیده. مگه بابا اون زمان اجازه نداد؟ پس الان چشمه؟ مشکل چیه؟

مشکل اون سینای اُمله؟ برام مهم نیست مامان. برای من فقط امید مهمه، اونکه که مهمه. بابا اگه با این موضوع مشکل داشت باید سه سال و

نیم پیش می گفت، نه الان که دست من و امید از همه جا کوتاهه. مامان دارم بهتون می گم که به بابا بگید چه یه ماه دیگه، چه میلیاردها ماه دیگه، تا امید نیاد من ازدواج نمی کنم. حتی اگه خود امید بگه منو نمی خواد، باز ازدواج نمی کنم، چون خودم رو متعلق به اون می دونم. با حرص از جام بلند شدم. رفتم به اتاقم. سریع پالتوم رو پوشیدم. نیم بوت پاشنه دارم رو پام کردم، کیفم رو انداختم رو شونم، سوئیچ رو از روی میز آرایش برداشتم و از اتاق زدم بیرون در حالی که به سمت در ساختمون می رفتم بلند گفتم:

- دارم می رم. به مهتاب بگید ساعت پنج آماده باشه میام دنبالش، خداحافظ.

صدای جیغ مامان رو شنیدم که می گفت، "کجا" ولی بی اهمیت از ساختمون اومدم بیرون. از پله ها با حالت دو اومدم پایین و از همون جا ریموت ماشین رو زدم و سرعت قدمام رو بیشتر کردم. سوار ماشین شدم و با سرعت راه افتادم. دیشب تنها چیزی که به مغزم خطور کرد رفتن پیش بابای امید بود که تنها توی خونه ی ویلایی توی لواسون زندگی می کرد.

به ویلا که رسیدم ماشین رو کناری پارک کردم، کیفم رو برداشتم و پیاده شدم. همون طور که ریموت ماشین رو می زدم زنگ رو هم فشار

دادم. بعد از چند ثانیه صدای عمو (بابای امید) توی آیفون پیچید:

- به به! گفتم امروز چه قدر هوا روشنه! نگو آفتاب خانم قراره بیاد.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

عمو حسین گفت:

- سلام گل دختر، بیا تو.

بعد هم در رو باز کرد. در خونه رو با فشاری باز کردم و وارد شدم. با دو به طرف ساختمون رفتم. حیاط ویلا هم مثل حیاط ما پر بود از گل

های مختلف. عمو حسین با لبخند مهربونی جلوی در ایستاده بود. با دیدنش سرعت قدمام رو بیشتر کردم. از پله ها بالا رفتم و دستم رو

جلو بردم و با لبخند گفتم:

- سلام عمو حسین.

عمو لبخند مهربانی بهم زد. در حالی که دستم رو می فشرد گفت:

- علیک سلام، آفتاب خانم کم پیدا شدی!

خندیدم و در حالی که وارد ساختمون می شدم گفتم:

- عمو باور کنید درسام زیادن.

بعد پیش خودم گفتم، «آره جون عموه فخریت چه قدر هم برای تو مهمه!» الان سه روزی می شد که دانشگاه نرفته بودم.

عمو حسین با مهربونی گفت:

- می دونم دخترم.

و بعد به آشپزخونه رفت. مانتو و شالم رو در آوردم و به جا لباسی آویزون کردم، بعد هم به آشپزخونه رفتم و روی صندلی اون جا نشستم.

عمو با دیدنم اخم کوچیکی کرد و گفت:

- تو چرا این جا نشستی؟ مگه این خونه مبل نداره؟! شماها هر وقت میاید می چپید این جا؟

خندیدم و گفتم:

- خودمونم نمی دونیم ولی انگار آشپزخونه ی شما بیشتر به دلمون می شینه.

عمو با لبخند قهوه ام رو جلوم گذاشت و خودش فنجون به دست مقابلم نشست و گفت:

- خُب، چه خبر؟

می دونستم که امید حتما با عمو صحبت کرده، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خبر که همون خبر همیشگی.

عمو با دقت نگام کرد و گفت:

- شنیدم بابات برات شرط گذاشته.

نفسم رو فوت کردم. قهوه ام رو مزه مزه کردم، سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- آره، خودتون که می شناسیدش! مهرجوی بزرگ به غدی و سر تقی معروفه! بیفته رو دنده ی لچ کاریش نمی شه کرد. الانم گیر داده به

ازدواج من! ولی عمو، این رو خوب می دونم که همه چیز زیر سر عمه فخریه. اونه که داره موش می دوونه.

عمو حسین و بابام از بچگی همسایه بودن، عمه فخری هم توی دوران جوانی عاشق عمو حسین بوده ولی عمو حسین بهش محل نمی ذاره و

با مامان امید ازدواج می کنه. اوایل عمه هنوز به عمو گیر می داده و دنبالش بوده ولی زمانی که بابا بزرگ مجبورش می کنه با پسر دوستش

ازدواج کنه از عمو کینه به دل می گیره و با گریه و زاری پای سفره ی عقد می شینه. الانم از سر همون کینه ی قدیمی بابای منو پر می کنه.

عمو حسین لبخندی زد و با لحن حق به جانبی گفت:

- اگه اون زمان که می گفتم امید نباید بره به حرفم گوش می دادید الان اوضاع این جوریه نبود. مگه این جا دانشگاه نداشت که تو و امید

گیر داده بودید به آمریکا.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- چرا عمو داریم، ولی مدرک اون جا به صد تا مدرک این جا می ارزه.

عمو سری تکون داد و گفت:

- حالا به خاطر یه مدرک ببین چی دارید می کشید! از اون طرف پسر خل منه که اون ور آب بال بال می زنه و روزی حداقل ده بار زنگ می

زنه یه کاری بکن، از این طرفم تو. چرا نذاشتی برگرده؟

- عمو این همه زحمت نکشیدیم که به خاطر هیچ و پوچ برگرده.

بعد ملتمس به عمو نگاه کردم و گفتم:

- تو رو خدا شما یه کاری بکنید.

عمو در حالی که با فنجون خالی قهوه اش ور می رفت گفت:

- فکر کردی همین جور نشستیم و دست روی دست گذاشتم؟ نه عزیزم، با پدرت صحبت کردم ولی خُب، خودت که می دونی، حرفی که

بزنه روش وایمیسه.

سری تکون دادم و گفتم:

- می خواستم برم آمریکا، پیش امید ولی بچه ها می گن توی یه ماه امکان نداره.

عمو سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

- راست می گن.

- ولی عمو، من که نمی تونم بیکار بشینم و دست روی دست بذارم، بعد هم یه ماه دیگه به اون سینای امل بگم بله و خیلی خجسته باهاش

سر سفره ی عقد بشینم.

عمو حسین لبش رو گاز گرفت و با تشر گفت:

- آفتاب!

بعد از مکثی گفت:

- درسته که نه از خودش و نه پدرش خوشم نیاد ولی این طرز حرف زدن درست نیستا.

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

- عصر با بچه ها قرار دارم. می خوام دور هم بشینیم و ببینیم که چی کار می تونیم بکنیم. شما هم میاید؟

عمو با مهربونی گفت:

- نه بابا جون، کلی کار دارم.

بعد در حالی که بلند می شد گفت:

- آفتاب، سعی کن درست تصمیم بگیری، زندگی بازی نیست. تو هم کمتر از یه ماه فرصت داری. من هر کاری از دستم بر بیاد می کنم

حتی شده بازم با اون احسان کله شق حرف می زنم، ولی آفتاب خودت رو توی دردسر ننداز.

کلافه سری تکون دادم و برای این که جو رو عوض کنم گفتم:

- عمو، ناهار به من چی می دید بخورم.

عمو خندید و گفت:

- حقا که مثل امید پر رویی! دختر، تو مگه خودت خونه نداری؟

با مظلومیت سرم رو کج کردم. عمو خندید و گفت:

- لوسم که هستی! حالا چی می خوری؟

- اوم، بذارید فکر کنم؟ من عاشق چلو گوشتِ عمو حسینم.

عمو حسین با لبخند در حالی که می رفت سر فریزر گفت:

- می گم که هیچ فرقی با امید نداری.

بعد اخم تصنعی کرد و گفت:

- پاشو بیا کمک ببینم! من عروس تنبل نمی خوام.

با حرفِ عمو قند توی دلم آب شد و با سرعت بلند شدم، با این حرکت عمو به قهقهه افتاد. بعد از درست کردن غذا، میز رو چیدم و با عمو

حسین غدامون رو خوردیم. بعد از ناهار بشقاب ها رو توی ماشین ظرف شویی گذاشتم و با مهتاب تماس گرفتم که آماده باشه می رم

دنبالش. از عمو تشکر و خداحافظی کردم، سوار ماشین شدم و راه افتادم. عمو حسین خیلی مهربون و دوست داشتنی بود، زمانی که امید ده سالش بود مامانش سرطان می گیره و می میره و عمو حسین و امید رو تنها می ذاره. اونا به جز هم کسی رو نداشتن، زمانی که امید می خواست بره عمو اجازه نمی داد و می گفت من از دار دنیا فقط همین امید رو دارم اگه اون بره و بلایی سرش بیاد من چی کار کنم؟ امید به عمو قول داد خطایی نکنه، ما هم برای این که خیال امید راحت بشه همش به عمو سر می زدیم. سر خیابون خودمون با مهتاب تماس گرفتیم و گفتیم سریع بیاد بیرون. به خونه که رسیدم مهتاب رو دیدم که خودش رو حسابی پوشونده تا سرما نخوره. یه نیش ترمز زدم و مهتاب سریع پرید توی ماشین و با ناراحتی گفت:

- سلام نامرد خانم، حالا می ری خونه ی عمو به من نمی گی؟ خیلی بدی آفتاب.

لبخندی به دماغ سرخش زدم و گفتم:

- آخی کوچولو! اون موقع که من رفتم تو مدرسه بودی.

مهتاب با لحن حق به جانبی گفت:

- یعنی می مُردی یه ساعت صبر کنی منم پیام؟

- نه نمی مُردم ولی اگه تو رو با خودم می بردم دیگه از درس خبری نبود.

مهتاب اخمی بهم کرد و گفت:

- تو رو خدا ببین کی از درس حرف می زنه! خانم شما خودت چرا بی خیال درس شدی؟ نه به اون امید که برای درس رفت، نه به تو که به

خاطر امید داری از درست می زنی.

حرصی شدم و گفتم:

- مهتاب، ربطی به امید نداره. من این چند وقت اعصاب درس رو ندارم.

مهتاب با تمسخر گفت:

- همین بی اعصابی هم زیر سر امیده. اصلا چرا بر نمی گرده؟!

با عصبانیت گفتم:

- مهتاب! با امید کار نداشته باش، اوکی؟ من خودم نخواستم بیاد. در ضمن بهتره بدونی اصلا خوشم نمیاد که با این لحن درباره ی امید

حرف بزنی.

مهتاب که دید اگه باز هم ادامه بده کارمون به دعوا می کشه با حرص گفت:

- باشه، اصلا شما عقل گلی! فقط تو درست می گی.

بعد هم صدای پخش رو تا آخر زیاد کرد، داشتیم کر می شدم ولی بی خیالش شدم و دیگه چیزی نگفتم. جلوی در خونه ی غزل که رسیدیم

تا رفتم ماشینم رو پارک کنم یه پرشیای اسپرت سریع پیچید جلوم و رفت جای من پارک کرد با حرص پخش رو کم کردم و گفتم:

- مردک عوضی! تو رو خدا نگاه کن.

مهتابم بدتر از من:

- آه آه بمیری، این همه جا مرتیکه ی الدنگ.

و با عصبانیت خواست از ماشین پیاده بشه که سریع گفتم:

- کجا؟

- می رم این بی شعور رو آدم کنم.

- مهتاب!

مهتاب بدون توجه به من از ماشین پیاده شد و به طرف صاحب پرشیا رفت. با تاسف نچ نچی کردم. مهتاب کلا اهل دعوا بود. من همیشه این عقیده رو داشتم که این بشر به جای دختر باید پسر می شد. با صدای بوق ماشین پشت سرم از آینه نگاهی به عقب انداختم. یه لکسوس آر ایکس بود با دیدن ماشین بغض کردم، بی خیال مهتاب شدم و رفتم کمی جلوتر پارک کردم کیف مهتاب و کیف خودم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. ماشین امید هم لکسوس بود، یادش بخیر، من رانندگی رو با ماشین اون یاد گرفته بودم. چه قدر برام مسخره بازی در می آورد که اگه خط به ماشینم بیفته همه ی خسارت رو از بابات می گیرم و ناخود آگاه قطره اشکی از چشمم چکید. بیشتر از همیشه دلتنگ بودم. سریع اشکم رو پاک کردم، همون موقع نگاهم به مهتاب افتاد که هنوز بغل پرشیا ایستاده بود و با صاحبش که پسر نوزده، بیست ساله ای بود دعوا می کرد و اون پسر هم با لبخند فقط نگاهش می کرد. لبخند تلخی زدم، اگه امید جای این پسر بود حساب مهتاب رو می رسید، هیچ وقت جلوی داد و بیداد کوتاه نمی اومد. کلافه جلو رفتم و بی توجه به پسر رو به مهتاب گفتم:

- مهتاب، بسه. بیا بریم.

مهتاب با عصبانیت گفت:

- چی چی رو بریم؟ من باید به ایشون یاد بدم احترام خانما رو نگه دارن.

پسر در حالی که با لبخند به مهتاب نگاه می کرد گفت:

- مثل این که ایشون عجله دارن (به من اشاره کرد) شمام بهتره برین.

بعد کارت ویزیتی سمت مهتاب گرفت و با لبخند دختر گُشی گفت:

- خوشحال می شم بقیه ی کلاس اخلاق رو خصوصی برقرار کنیم، مهتاب خانم.

و ابروهایش رو بالا انداخت. من و مهتاب از تعجب فکمون افتاد زمین. بچه پرو!

مهتاب اخم بدی به پسر کرد و گفت:

- برو به مامانت بگو برات کلاس اخلاق بذاره.

و سریع از کنار پسر رد شد و به سمت مجتمع رفت، منم به پسر اخم کردم و خواستم برم که گفت:

- خانم، اگه می شه یه دقیقه.

با اخم به سمتش برگشتم. کارت رو به سمتم گرفت و گفت:

- من قصد جسارت نداشتم. فقط برای آشنایی بیشتر بود. اگه می شه این کارت رو بهشون بدید.

سرم رو کج کردم و از بالا تا پایین براندازش کردم، از اون پسر جلفا بود که می خواست خودش رو با ادب نشون بده، درست مثل سینیای

أمل ولی به ما نمی خورد، دوست مهتاب باید یه آدم خاص باشه. با خباثت بهش نگاه کردم و گفتم:

- متاسفم ولی شما اصلا به مهتاب نمی خورین.

پسر شیطون ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- یعنی سرترم؟!

پسرِ احمق معلومه که نه، لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- خیر آقا کوچولو، شما لیاقت واکس زدن کفشتم نداری.

پسره با چشمای چهار تا شده بهم زل زد، بدون این که بهش توجه کنم به سمتِ مجتمع رفتم، مهتاب که کنار در ایستاده بود گفت:

- چی شد؟

- هیچی، آدمش کردم، پسرکِ بی لیاقت.

همراه با مهتاب واردِ مجتمع شدیم، آسانسورشون خراب بود برای همین مجبور شدیم از پله ها بالا بریم. به واحد غزل اینا که رسیدیم

نفسمون بالا نمی اومد. همون موقع چشممون به کامی خورد که دلش رو گرفته بود و می خندید. مهتاب سریع به سمتش هجوم برد و در

حالی که با مشت به سر و سینه ی کامی می زد با داد گفت:

- نگو که کارِ تو بود! کامی نگو که کارِ تو بود.

کامی در حالی که سعی می کرد خندش رو کنترل کنه دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- نه به جانِ خودم.

مهتاب دست به کمرش زد و گفت:

- پس چته می خندی؟

کامی که از خنده قرمز شده بود گفت:

- می خواستم قیافه ی دخترای نانازِ مهرجو رو ببینم که از سی چهل تا پله بالا اومدن، واقعا چه صحنه ای بود.

دوباره شروع به خندیدن کرد، بعد از مکث کوتاهی در حالی که لبخندِ عمیقی روی لبش بود رو به مهتاب گفت:

- بعد هم مهتاب خانم، فرهنگ آپارتمان نشینی داشته باش.

مهتاب دستش رو به نشونه ی برو بابا تکون داد و تنه ای به کامی زد و رفت تو. کامی به من اخم کرد و گفت:

- این مهتاب آدم نمی شه، مثلا من الان باید می گفتم بفرمایید.

من که هنوز نفسم بالا نیومده بود به سختی واردِ خونه شدم و گفتم:

- اگه منتظرِ بفرمایید تو باشیم باید تا فردا صبر کنیم.

کامی هم پشت سر من وارد شد و رو به غزل با خنده گفت:

- یه لیوان آب به این طلوع و غروب بده. نفسشون بالا نیما، البته غروب رو بعید می دونم.

مهتاب پشت چشمی برای کامی نازک کرد. به غزل سلام کردم اونم با خنده جوابم رو داد به نیکی و گلنار هم سلام دادم کنار نیکی روی

مبل ولو شدم و با حسرت به آب روی میز نگاه کردم. گلنار برام از پارچ کمی آب ریخت و به سمتم دراز کرد و گفت:

- بخور تا شهید نشدی.

آب رو یه نفس خوردم. نفسم که جا اومد پالتوم رو درآوردم و کنارم انداختم. کامی با شیطنت گفت:

- بفرما رییس ما در خدمتیم.
- اخمی بهش کردم و گفتم:
- ببینم تو کار نداری همش خونه ای.
- کامی یه پاش رو انداخت روی پای دیگه اش، صداش رو صاف کرد و گفت:
- عرضم به خدمتتون، بنده رییس، پس آزادم هر موقع می خوام پیام و برم در ضمن اگه من نباشم اصلا این دور هم جمع شدن به دلتون می چسبه؟!
- گلنار به کامی نگاه کرد و با لحن مسخره ای گفت:
- آخی! عمرا، فکرشم نکن. ما بی تو؟ ابد! ولی کامی من تو رو این جا تنها می بینم جگرم می سوزه، تنها میون این همه دختر. خُب می خوای یکی دو تا از اون دوستای خوشگلت رو بردار بیا.
- کامی چشماش رو برای گلنار چپ کرد و گفت:
- به دلت صابون نزن. بهتره به دوست پسرهای رنگین کمون خودت برسی. دوستای من به درد تو نمی خورن.
- گلنار ایشی گفت و سرش رو به طرف دیگه ای چرخوند. نیکی بدون توجه به کامی و گلنار در حالی که موزی رو توی بشقاب قاچ می کرد گفت:
- آفتاب، موضوع چیه؟ غزل می گفت با امید حرف زدی.
- حالا همشون بهم خیره شده بودن. با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم و صاف سر جام نشستم. به تک تکشون نگاه کردم و بدون مقدمه چینی گفتم:
- کمکم کنید.
- کامی با لودگی گفت:
- باشه، تو بگو چه قدر، من الان پول تو جیبم نیست. گدا هم گداهای قدیم. واه واه واه! پر رو، پر رو اومده تو خونه ...
- غزل یکی محکم تو سر کامی زد و گفت:
- عزیزم، لطفا تو ساکت باش.
- بعد به سمت من برگشت و گفت:
- برای چی؟ امید چیزی گفته؟
- نه بابا، با امید صحبت کردم، می خواست بیاد ولی نذاشتم، قسمش دادم. خودتون می دونید که چه قدر برای رفتنش سختی کشیدیم، از یه طرف عمو حسین، از یه طرف دانشگاه و مصاحبه و غیره. بچه ها شما که بابای منو خوب می شناسید، یه حرفی رو که بزنه ازش بر نمی گرده. من یه ماه بیشتر فرصت ندارم. دیشب هر چی فکر کردم به جایی نرسیدم حتی ظهر پیش عمو حسینم رفتم، می گفت با بابا حرف زده ولی مرغش یه پا داره.
- بغض کردم و گفتم:
- من امید رو دوستش دارم. نمی خوام به جز اون با کسی باشم، حتی از فکر کردن به این که قراره یه ماه دیگه زن سینا بشم متنفرم.

نیکی با ناراحتی دستش رو دورِ گردنم انداخت و گفت:

- بمیرم برات، آفتابِ مغرور ما بغض کرده؟ باورم نمی شه.

سعی کردم بغضم رو بخورم ولی باز هم آثارش رو توی گلو و چشمم احساس می کردم. همه مشغول فکر کردن بودن که یه دفعه غزل

پرید هوا و گفت:

- یافتم، یافتم.

همه با ذوق بهش نگاه کردیم که گفت:

- غیابی.

با تعجب گفتم:

- غیابی چی؟

- غیابی با امید ازدواج کن، اون موقع هم تو با امید ازدواج می کنی هم امید درسش رو می خونه.

همه نیششون باز شد، با ذوق به طرفِ غزل دویدم و صورتش رو بوس بارون کردم و با خوشحالی گفتم:

- دمت گرم رفیق. آفرین باهوش من. تو این هوش رو کجا قایم کرده بودی کلک؟ یه شب شام مهمون من.

غزل هم با خوشحالی فقط می خندید دوباره لپش رو بوس کردم و با سرعت به سمتِ پالتوم رفتم و همین طور که یه دستم رو توی

آستینش می کردم با ذوق به مهتاب گفتم:

- بدو بریم خونه.

تا رفتم اون یکی دستم رو بکنم توی آستینِ پالتو، مهتاب همون طور که نشسته بود خونسرد گفت:

- بشین آفتاب شدنی نیست.

نیشم بسته شد، بچه ها گیج به مهتاب نگاه می کردن. همون طور که یه دستم توی آستینِ پالتوم بود خودم رو روی مبل پرت کردم و گفتم:

- چرا؟

همه به دهنِ مهتاب زل زده بودیم که اونم خیلی خونسرد گفت:

- بابا از این ازدواج بدش میاد!

آخام توی هم رفت و گفتم:

- از کجا می دونی؟

نگاهِ عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

- از اون جایی که شما آلزایمر داری.

- هان؟

- مینو، دخترِ خاله زهرا، چه جوری ازدواج کرد؟

خونسرد به مبل تکیه دادم و با خنده ی تمسخر آمیزی گفتم:

- خُب معلومه، مینو با شوهرش غ...

حرفم تو دهنم ماسید. چشمم اندازه ی توپِ تنیس شد. گلنار با کنجکاوای گفت:

- داشتی می گفتی "غ" چی؟

دیگه حتی جرات ادامه ی حرفم رو هم نداشتم. مهتاب به جای من جمله رو کامل کرد:

- مینو با شوهرش غیابی ازدواج کرد. شوهرش سوییس کار می کرد.

نیکی گنگ به مهتاب نگاه کرد و گفت:

- خُب اینا چه ربطی داره؟

مهتاب خونسرد گفت:

- ربطش به اینه که بابای من وقتی فهمید قراره مینو این جور از دواج کنه کلی سر و صدا کرد که چه کارای بیخودی می کنن و از این کارا

بدش میاد و اگه مینو دخترش بود عمرا اجازه می داد این جور از دواج کنه.

غزل با خیال راحت وسط حرف مهتاب پرید و گفت:

- اوه مهتاب! چنان گفتی شدنی نیست که من چه فکرای که نکردم! خُب بابا، اون موقع دفعه ی اول بوده این حرف رو زده حالا راحت تر

کنار میاد.

مهتاب ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- نج، کنار میاد. مینو که رفت اون ور بعد از پنج ماه با شیکم بزرگ شده برگشت. می دونی چرا؟

غزل به نشونه ی ندونستن سرش رو تکون داد. مهتابم در کمال خونسردی گفت:

- به خاطر این که پسره، هم معتاد بود، هم دختر باز. مینو هم بعد از پنج ماه برگشت، بچه اش که به دنیا اومد از پسره طلاق گرفت. اون

موقع بابا هم با افتخار سرتاسر خونه رو راه می رفت و می گفت: «دیدید درست گفتم.»

گلنار با ناراحتی گفت:

- طفلی مینو! نمی دونستم.

این بار من که تازه به خودم اومده بودم با ناراحتی گفتم:

- خالم نداشته بود کسی بفهمه. بعد از طلاق، ما همه چیز رو فهمیدیم. بعدشم که مینو دست بچه اش رو گرفت و رفت انگلیس.

کامی با ناراحتی خندید و گفت:

- پس دیگه به ما شام نمی دی؟

همه با اخم به کامی نگاه کردیم. کامی که دید اوضاع خطریه سریع بلند شد و گفت:

- من برم قهوه بیارم، دهنمون خشک شد.

و سریع به آشپزخونه رفت. مهتاب با تاسف برای غزل سری تکون داد و گفت:

- غزل درکت نمی کنم، این همه پسر چرا ایسن!؟

غزل خودش متاسف گفت:

- بچه بودم، نمی فهمیدم.

گلنار خندید و گفت:

- الانم نمی فهمی، فقط لازمه وقتی میوه پوست می کنه دستش رو ببره، اون موقع چنان تو سر و صورت خودت می زنی انگار زخم شمشیر خورده!

غزل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- می خوام ببینم خودت که شوهر کردی چی کار می کنی.

بی حوصله دستم رو از پالتوم در آوردم و گفتم:

- بچه ها بسه. فکر کنم همون راه خودم خوبه، باید از ایران برم.

گلنار چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- تو نمی خوای بفهمی این کار شدنی نیست.

- چرا؟

نیکی گفت:

- در عرضِ یه ماه چه طوری می خوای کارای ویزات رو بکنی؟

- جعل اسناد.

غزل پوزخندی زد و گفت:

- می دونی اگه تو فرودگاه بگیرنت، یه سره زندانی. اون موقع دیگه حتی نباید به امید فکرم بکنی.

- خُب قاچاقی می رم.

مهتاب با جیغ گفت:

- عمرا اگه بذارم، می گُشتت بدبخت.

- این همه آدم رفتن نمردن حالا من برم می میرم؟

کامی از تو آشپزخونه داد زد:

- اون همه آدم مرد بودن یا چند نفر با هم، ولی یه دختر تنها ... خودت باید بفهمی چی می گم. با فکرشم موهای تنم سیخ می شه ...

عصبی شدم و گفتم:

- خیلی خُب، این گزینه حذف، شماها که عاقلید بگید چی کار کنم؟

دوباره همه مشغول فکر کردن شدن، همون موقع کامی قهوه رو آورد. سینی قهوه رو روی میزِ وسط گذاشت. هر کدوممون دولا شدیم و

یکی از قهوه ها رو برداشتیم. کامی در حالی که یکی از قهوه ها رو بر می داشت با لودگی گفت:

- می گم آفتاب فرار کن.

- هان؟

- فرار کن، از خونه بیا بیرون، چند وقتی خودت رو گم و گور کن.

مهتاب به جای من گفت:

- چه حرفایی می زنی! آفتاب؟ فرار؟
 فنجون قهوه ام رو به لبم نزدیک کردم و گفتم:
 - از فرار کردن خوشم نیما، من آدم ضعیفی نیستم.
 گلنار ابروش رو بالا داد و گفت:
 - آفتاب جون، ببخشا ولی خُب از ایران رفتن هم دست کمی از فرار نداره.
 بهش نگاه کردم و گفتم:
 - فرق داره گلی، فرق داره. اگه برم اون طرف می رم پیش امید و به بابام می فهمونم که من فقط امید رو می خوام ولی فرار کردن نشونه ی
 ضعف منه.
 نیکی با تمسخر بهم خندید و گفت:
 - آفتاب، به عقل نداشته ات شک کردم، الان معنی این دو تا یکی بود! اگه تو فرارم بکنی بابات می فهمه به خاطر امید، مطمئن باش فکر
 نمی کنه برای سیناست.
 سرم رو با سر تقی تکون دادم و گفتم:
 - فرار، نه!
 نیکی با خونسردی گفت:
 - پس یه ماه دیگه بشین سر سفره ی عقد.
 - نه، نمی خوام.
 گلنار:
 - می گم آفتاب، مامانت نمی تونه کاری بکنه؟
 سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم و گفتم:
 - مامان هر حرفی بزنه بابا نه نیما رو ولی وقتی به یه چیزی گیر بده گیر داده، باید حرفش رو به کرسی بنشونه و گرنه به قول خودش: «مرد
 نیستم.»
 غزل متفکر گفت:
 - بابات که به هیچ صراطی مستقیم نیست، امیدم که قسمش دادی نیاد و نمی تونه بیاد، ازدواج غیابی که منتفیه، رفتن از کشورم که غیر
 ممکنه، فرارم که، نه! پس؟
 غزل با شکل علامت سوال به هممون نگاه کرد. وقتی به کامی رسید، چند لحظه نگاهشون به هم گره خورد، هر دو لبخند محوی زدن و با
 نگاه خبیثی بهم خیره شدن. کامی با بدجنسی گفت:
 - مثل این که راهی نداریم، اما ...
 با ترس نگاهم بین غزل و کامی می چرخید. با دلهره گفتم:
 - اما چی؟

غزل شیطون شد و ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- مثل این که تنها راهت، ازدواجه.

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

- من بمیرم با اون اُملِ ایکبیری ازدواج نمی کنم.

کامی با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- حالا چرا اون اُملِ ایکبیری؟ این همه پسر!

بادم خالی شد و روی مبل پرت شدم. هممون با تعجب به این زن و شوهر نگاه می کردیم. غزل با شیطنت گفت:

- من بابات رو می شناسم، اگه یه کیسِ بهتر از سینا باشه، حتما شوهرت می ده، بدون این که نظرت رو بخواد.

گلنار با گیجی گفت:

- می فهمی چی می گی؟!

غزل مطمئن سرش رو تکون داد و گفت:

- آره، می گم آفتاب باید ازدواج کنه.

عصبانی شدم و گفتم:

- باید؟! مختون پاره سنگ برداشته؟ می گم امید رو می خوام، می گید ازدواج کن!

نیکی بلند زد زیر خنده و گفت:

- بچه ها، زن و شوهر دو تاشون از مخ معیوبن.

کامی با حالتی جدی که به ندرت اتفاق می افتاد این طوری دیدش گفت:

- شماها چرا نمی گیرید ما چی می گیم؟ هیچ کاری برای فرار آفتاب از این شرط نمی تونیم بکنیم. آفتابم که پاش رو کرده توی یه کفش

که امید نیاد. پس این بهترین راه فرار از ازدواج با سیناست.

گلنار که ابروهاش رو بالا داده بود و متفکر کامی رو نگاه می کرد گفت:

- کامی، چه فرقی می کنه؟ سینا یا هر پسر دیگه ای! آفتاب، امید رو می خواد.

کامی برای تایید سرش رو تکون داد و گفت:

- می فهمم شما چی می گید، ولی شما نمی گیرید ما چی می گم! آفتاب باید با یه پسری پولدارتر از سینا ازدواج کنه، ولی نه واقعی، در اصل

الکی. تا بعد از یه مدت که آبا از آسیاب افتاد جدا بشه و منتظر امید بمونه.

من مات و مبهوت با دهن باز نگاهشون می کردم که مهتاب گفت:

- نج، نمی شه. امید بفهمه، دیگه قسم، مسم حالیش نمی شه و میاد ایران. چیزی که هیچ کدوم از ما نمی خوایم.

گلنار چشمش رو ریز کرد و گفت:

- نباید امید بفهمه!

نیکی نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت و گفت:

- عمو حسین کَشکَه؟ می ره می ذاره کفِ دستِ امید، اون موقع خر بیار و باقالی بار کن، اونم کیلو کیلو.
کامی با جدیت به نیکی نگاه کرد و گفت:

- نیکی، من دوستِ صمیمی امیدم، مطمئنا بدیش رو نمی خوام. در ضمن، خیلی راحت می شه عمو حسین رو راضی کرد، اون با من و غزل.
غزلم برای تایید گفت:

- راست می گه.

مهتاب چشمش رو ریز کرد و گفت:

- امید که بالاخره می فهمه، اون موقع چی جوابش رو می دید؟

کامی بازم گفت:

- اون با من.

غزل:

- راست می گه.

گلنار با لبخندِ موزیانه ای گفت:

- حالا این دامادِ خوشبخت رو از کجا پیدا کنیم که سرِ وقتِ معین از آفتاب جدا بشه؟!

کامی این بار با لودگی گفت:

- این یکی دیگه با من نیست، همه باید دنبالش بگردیم.

غزل:

- راست می گه.

نیکی با تشر گفت:

- زهرِ مار و راست می گه، راست می گه، انگار قرصِ راست می گه خورده!

من با چشمای چهار تا شده بهشون زل زده بودم. چه برای خودشون می بُرن و می دوزن و می خوان به زورم تنم کنن. غزل ایشی گفت و بعد از کمی مکث رو به همه گفت:

- باید دنبال کسی بگردیم که در مرحله ی اول پولدار باشه، یعنی از سینا اینا بالاتر باشه، در مرحله ی دوم دله نباشه و مهم ترین مرحله، حاضر بشه با آفتاب ازدواج کنه و سرِ موقع طلاقش بده.

همه سرشون رو تکون دادن، گلنار چشمش که به من خورد گفت:

- تو چی می گی آفتاب؟

چه عجب از منم پرسیدن! با اخم و لحنِ محکم گفتم:

- عمر!!

استاد مشغول نوشتن پای تخته بود. من و نیکی هم بی توجه به استاد و تخته زوم کرده بودیم روی پسرا که ببینیم کدام بهترن. هر چی بیشتر دقت می کردیم، کمتر دستگیرمون می شد. آخر سر با صدای غر غر نیکی دست از آنالیزم برداشتم و به قیافه ی در همش چشم دوختم. در حالی که الکی خودش رو مشغول نوشتن نشون می داد با صدای آروم و پُر از حرصی گفت:

- یکی از یکی بیریخت تر و بدبخت تر. اه اه! آخه شانسه ما داریم؟ اگه دانشگاه آزاد بودیم یه نخاله ای گیرمون می اومد. سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- این جا هم هستن، فقط الان همشون صد تا صاحب دارن.

نیکی با کلافگی آرنجش رو روی میز گذاشت و سرشم به دستش تکیه داد و گفت:

- دو هفته گذشت ولی هنوز هیچ غلطی نکردیم! توی این بیست سال عمرم هیچ وقت فکر نمی کردم برای پیدا کردن یه پسر مجبور بشم سگ دو بزنم، یعنی اگه دستم به اون کامی و غزل برسه موهای سرشون رو می کنم با این پیشنهاد بیخودشون!

با ناراحتی دستم رو زیرِ چونم گذاشتم و به تخته خیره شدم. دریغ از یه کلمه که بفهمم! نیکی راست می گفت، از اون روزی که خونه ی غزل و کامی جمع شدیم دو هفته می گذشت. بچه ها اون روز کلی رو مخم راه رفتن و برام دلیل و برهان آوردن تا قبول کردم. قرار شد از فرداش ما دخترا دنبال کیسِ مورد نظر بگردیم. غزل و کامی هم روی مخِ عمو حسین کار کنن، عمو حسین هفته ی اول قبول نمی کرد، حتی تهدیدمون کرد که اگه به این حرفا ادامه بدیم به امید می گه ولی نمی دونم کامی چی گفت که عمو حسین قبول کرد و گفت به شرطی که بعدش خودتون همه چیز رو برای امید بگین! ما هم که از اول این قرار رو داشتیم قبول کردیم. با ضربه ای که به پهلوام خورد از فکر بیرون اومدم، به نیکی که ایستاده بود نگاه کردم و با بُهت گفتم:

- چی شده؟

نیکی خسته اشاره ای به تخته کرد و گفت:

- کلاس تموم شد، پاشو بریم.

سرم رو تکون دادم و سریع وسایلم رو جمع کردم و با نیکی راه افتادیم. توی سالن و حیاط هر پسری رو که می دیدیم مثل ندید بدیدا روش زوم می کردیم. سه چهار بارم نزدیک بود از دوست دخترِ یارو کتک بخوریم، حالا نه که خیلی تحفه بودن! والا. با صدای نیکی به خودم اومدم:

- آفتاب، عصر میای خونه ی غزل اینا؟

- نه، فکر نکنم. اگه زیاد پیام شک می کنن.

- آهان، باشه. باید ببینیم بقیه چی کار کردن، مهتاب کاری نکرده؟

خنده ی کم جونی کردم و گفتم:

- چرا، اسم پسرای فامیل رو برام ردیف کرده.

نیکی با خوشحالی به طرفم برگشت و گفت:

- خُب؟

- حُب به جمالت. یکی از یکی بدتر، یکی پول داره دله ست، یکی دله نیست ولی اگه زنش بشم معلوم نیست ولم کنه یا نه، یکیم دله نیست و قابل اعتماد ولی پول نداره.
- هر دومون نا امید به جلو چشم دوخته بودیم. به ماشین که رسیدیم گفتم:
- ماشین داری؟
- نه.
- پس پپر بالا می رسونمت.
- باشه.
- نیکی رو جلوی در خونشون پیاده کردم و رفتم خونه. وارد ساختمون که شدم، مهتاب، مامان و بابا رو دیدم که داشتن ناهار می خوردن. کلافه سلام آرومی کردم و تا خواستم به سمت پله ها برم صدای بابا متوقفم کرد:
- به سلام آفتاب خانم! چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد!
- پشتم بهش بود و داشتم با حرص دندونام رو روی هم فشار می دادم که صدای بابا دوباره بلند شد:
- آفتاب خانم، بهتره به جای دور دور و بچه بازی به فکر شرط من باشی، دو هفته ی دیگه بیشتر باقی نمونده ها. البته می دونم که از امید خبری نمی شه، بهتره خودت رو برای عقد با سینا آماده کنی.
- با عصبانیت به سمت پله ها دویدم، داشتم از پله ها بالا می رفتم که مامان صدام کرد. برنگشتم و با لحن عصبانی گفتم:
- بله!؟
- نمیای ناهار؟
- پوزخندی زدم و گفتم:
- مرسی، صرف شد. آقای پدر خیلی خوب ازم پذیرایی کرد.
- و با سرعت از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم، حرصم رو روی در خالی کردم. کیفم رو پرت کردم گوشه ی اتاق و خودم پشت در روی زمین افتادم. بغض کرده بودم، نمی فهمیدم بابا چرا باید این قدر به این موضوع گیر بده! اگه یکی پیدا نشه؟
- سریع زبونم رو گاز گرفتم. بدون این که لباسم رو دربیارم با موبایل کامی تماس گفتم. می دونستم الان شرکته. بعد از چند بوق صدای شوخ کامی توی گوشی پیچید:
- سلام.
- سلام کامی.
- اوه بین کی زنگ زده؟! چه طور مطوری طلوع خانم؟
- بدم کامی، بد!
- کامی با صدای جدی گفت:
- اون رو که می دونم، لازم به گفتن نیست، تو دختر بدی هستی. من گفتم حالت چه طوره؟ کاری با شخصیت نداشتم.
- با حرص و از لای دندونای کلید شده گفتم:

- کامی حوصله ی شوخی ندارم، لطفا!
- کامی خندید و گفت:
- نه، مثل این که واقعا اوضاع خرابه! چی شده؟
- چی کار کردی؟
- دخترم سوال رو با سوال جواب نده.
- تو گفتی چی شده، منم گفتم چی کار کردی، کاملا جوابت رو دادم!
- آهان! حالا چی رو چی کار کردم؟
- وای کامی! شوهرِ مصلحتی منو دیگه!
- واه واه! شرمی، حیایی! دختر، من جای برادرتم، اون وقت اومدی به من می گی شوهر می خوام؟! استغفرا....
- با بیچارگی گفتم:
- کامی تو رو خدا.
- کامی در حالی که می خندید گفت:
- باشه، ببخشید. فعلا که هیچی.
- کامی من دو هفته بیشتر وقت ندارم!
- خودتون چی کار کردید؟
- با ناراحتی گفتم:
- هیچ کدوم از این پسرا به شرایط من نمی خورن!
- چند روز به من مهلت بده بینم چی کار می کنم.
- هیچ وقت فکر نمی کردم مثل دخترای ترشیده دنبال شوهر بگردم.
- کامی با ناراحتی گفت:
- منم هیچ وقت فکر نمی کردم برای دار و ندارِ صمیمی ترین دوستم، برای عشقِ صمیمی ترین دوستم، دنبال شوهر بگردم. آفتاب، نمی دونم چه جوری باید توی روی امید نگاه کنم؟! تو که خودت می دونی راه دیگه ای نداریم.
- بغضِ بدی گلوم رو گرفته بود با صدای لرزون گفتم:
- آره، منتظرِ خبرت می مونم، خداحافظ.
- کامی آهی کشید و گفت:
- خداحافظ.
- سرم رو بین دستام گرفتم و زار زدم. واقعا چه جوری می خواستم این کار رو بکنم!؟
- امیدم ببخش فقط برای خودم و خودت این کار رو می کنم.

- با صدای تقه ای که به در خورد سریع خودم رو روی تخت جمع و جور کردم و نشستم. اشکام رو پاک کردم و با صدای خفه ای گفتم:
- بفرمایید.
- در باز شد و چهره ی گرفته و در هم مهتاب نمایان شد. آروم وارد اتاق شد و با صدای ملایمی که ناراحتی توش موج می زد گفت:
- بیخش خلوتت رو به هم ریختم.
- در حالی که روی تخت نشسته بودم، پاهام رو توی دلم جمع کردم و چونه ام رو به زانوم تکیه دادم و همون طور که به رو به رو خیره شده بودم لبخند تلخی زدم و گفتم:
- مهم نیست.
- مهتاب با بغض اومد کنارم نشست. منو توی آغوش کشید و با صدای لرزونی گفت:
- آفتاب، این جووری نباش، خواهش می کنم.
- و بغضش شکست و صدای گریه اش توی اتاق پیچید. کمی که آروم شد، گفت:
- مامان می گفت با امید حرف زدی؟
با یاد آوری امید و حرفاش دوباره اشکم جاری شد. با هق هق گفتم:
- نمی دونی چه قدر حالش بد بود. همش گریه می کرد و می گفت اجازه بدم برگرده. مهتاب، امید بهم گفت خودخواهم. مهتاب، من برای این که خودخواه نباشم نمی دارم بیاد.
- گریه ام شدت گرفت. به مهتاب که هم پای من گریه می کرد نگاه کردم و گفتم:
- مهتاب، من خودخواهم؟ تو بگو من خودخواهم؟
مهتاب سرم رو بغل کرد و گفت:
- نه عزیزم، تو مهربون ترین آدمی هستی که من دیدم.
با ناله گفتم:
- پس چرا امید گفت، خودخواهم؟
مهتاب سرم رو بوسید و گفت:
- امید حالش خوب نیست، بهش حق بده، اونم اون طرف داره زجر می کشه.
- قطره های اشکم همین طور پایین می اومد با صدای گرفته گفتم:
- می دونم. مهتاب صداسش رو نشنیدی، این قدر گرفته بود که خدا می دونه! همش صداسش می لرزید، صدای امید من، مرد قوی من. مهتاب، گریه ی امید رو ندیده بودم ولی این چند وقت ... مهتاب، می گفت می ترسه، می گفت می ترسه منو از دست بده. ولی من نمی دارم، شده خودم رو بگشتم نمی دارم. بابا چرا نمی خواد بفهمه من عاشقم؟ چرا می خواد بهم ظلم کنه؟
مهتاب منو صاف کرد، بازو هام رو گرفت و در حالی که اشک می ریخت با اخم به چشمام خیره شد و گفت:
- دیگه نگو، هیچ وقت. بفهم آفتاب، دیگه هیچ وقت نگو. اگه تو یه تار مو از سرت کم بشه اولین کسی که دق می کنه خودِ باباست. دیگه حتی بهش فکرم نکن، چون اون موقع واقعا امیدت می میره.

بعد لبخند تلخی زد و در حالی که با مهربونی اشکام رو پاک می کرد گفت:

- چه خبر از بچه ها؟

با ناراحتی گفتم:

- هیچی به هیچی.

- یعنی چی؟

- بهشون زنگ نزدم. اگه خبری می شد خودشون باهام تماس می گرفتن.

مهتاب با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

- بیا بریم پایین عصرونه بخور.

خودم رو جمع کردم و گفتم:

- میل ندارم.

مهتاب بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت:

- بچه بازی در نیار آفتاب! باید یه چیزی بخوری که جون داشته باشی جلوشون وایسی. این چند وقت همش داشتی به غذا نوک می زدی.

پاشو و گرنه بابا شکستت رو قبول می کنه ها! این رو می خواهی؟

با مظلومیت سرم رو کج کردم و گفتم:

- نه. بابا کجاست؟

مهتاب به طرف در رفت و گفت:

- خیالت راحت، رفته فشم ویلای یکی از دوستاش تا فردا هم نیاد.

بلند شدم. بدون این که خودم رو توی آینه نگاه کنم، موهام رو بالای سرم جمع کردم و کلیپس رو زدم و به طرف مهتاب که کنار در

منتظرم بود رفتم. مامان توی آشپزخونه مشغول ریختن قهوه بود. چشمش که به من خورد با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

- چه عجب از اتاقت دل کندی! به خدا موندم از دست تو و پدرت چی باید بگم؟! دیوونه نشم خلیه!

بی حال روی صندلی میز ناهار خوری شش نفرمون نشستم و گفتم:

- از دست من؟ من که مثل بچه ی آدم داشتم زندگی رو می کردم. این بابا بود که شرط و شروط گذاشت.

مامان اخم کرد و گفت:

- تو هم سرتقی. اگه یه چشم می گفتی الان همه چیز حل شده بود ما هم جنگ اعصاب نداشتیم.

عصبانی شدم و گفتم:

- مادر من، مطمئن باش من یکی خواهان این جنگ اعصاب نبودم و نیستم. در ضمن در مقابل چی باید چشم بگم؟ هان؟ در مقابل چی؟

حرف زور بابا؟ این که حرف غیر منطقی می زنه و می گه بی خیال امید، زن سینا شو؟ اگه راضی نبود چرا اون موقع چیزی نگفت؟ مادر من،

عشق و دوست داشتن لباس نیست که اگه کسی نپسندید، من عوضش کنم و یکی دیگه بپوشم. چیزی که به نظر شما مطلوبه به نظر من

نیست و نخواهد بود.

خواستم از روی صندلی بلند بشم که مهتاب دستم رو گرفت و با چشم ازم خواست بشینم. به ناچار با اخم سر جام نشستم. مامان هم در حالی که عصبانیت از سر و روش می بارید، سینی قهوه ها رو روی میز گذاشت و در حالی که به طرف یخچال می رفت گفت:

- بابات حتما به چیزی می دونه که تو نمی دونی.

عصبی گفتم:

- آره، اونم حساب بانکی بابای سیناست که شده اندازه ی یه ریال، بیشتر از مال عمو حسینیه. مامان در حالی که کیک شکلاتی رو از یخچال در می آورد با ناراحتی بهم نگاه کرد. مهتاب هم آروم و با تشر گفت:

- آفتاب بسه.

عصرونه رو با اخم و ناراحتی خوردم. بی توجه به مهتاب و مامان از آشپزخونه بیرون اومدم و به نرده ی چوبی تکیه کردم و از پله ها بالا رفتم. روی تختم نشستم. آرنجم رو به زانوم تکیه دادم و سرم رو بین دستام گرفتم. خسته بودم، خیلی خسته بودم. حرفشون منطقی نبود. اگه دلیل داشت گوش می دادم ولی وقتی بی دلیل می گن امید نه ... درسته بابا نگفت امید نه ولی با شرطی که گذاشت غیر مستقیم گفت امید نه!

با صدای در فهمیدم مهتاب اومده. بدون این که به در اتاق نگاه کنم گفتم:

- بیا تو.

مهتاب از همون دم در با ناراحتی گفت:

- آفتاب، کارت خیلی بد بود، مامان خیلی ناراحت شد.

با ناراحتی به مهتاب نگاه کردم و گفتم:

- فقط مامان ناراحت شد؟! حرفاش رو نشنیدی؟

مهتاب روی صندلی میز کامپیوترم نشست و گفت:

- مامان که نمی تونه به ما بگه بابا بده، اون شوهرشه، هر چی باشه باید جلوی ما طرف بابا رو بگیره که پس فردا همین رو چوب نکنیم بزیم توی سر بابا.

خواستم چیزی بگم که تلفن اتاقم زنگ خورد. با بی حالی بلند شدم و به طرف تلفن رفتم. مهتاب از روی صندلی بلند شد و من جاش نشستم. اونم رفت روی تخت چهار زانو نشست و به من خیره شد. صدام رو صاف کردم و تلفن رو برداشتم:

- الو؟

- خدا رو شکر مُرده بودی؟ چرا تلفن رو این قدر دیر جواب دادی؟

صدای سرحال کامی بود. ناراحت شدم، من یه هفته بیشتر وقت نداشتم حالا آقا خوشحال زنگ زده به من! با ناراحتی گفتم:

- اولاً سلام، ثانیاً همچنین که تو می گی دیر جواب ندادم، فقط شیش تا بوق خورد.

کامی در حالی که می خندید گفت:

- علیک سلام، فقط شیش تا بوق ناقابل! چه قدر تو پر رویی دختر؟ راستی چرا این قدر گرفته و ناراحتی؟

می خواستم بزیم توی سرش یعنی واقعا نمی دونه؟! با حرص گفتم:

- چیزی نیست، غزل خوبه؟
- آره، اونم خوبه، داره این جا بال بال می زنه.
- چرا؟
- برات خبرای خوبی دارم.
- گوشام تیز شد و سر جام سیخ نشستم. چشمام رو ریز کردم و گفتم:
- چی؟
- اول بگو اگه بهت بگم چی بهم می دی؟
- با کلافگی گفتم:
- هر چی تو بگی، حالا بگو.
- کامی مکئی کرد و با خونسردی که منو به مرز جنون می رسوند گفت:
- اوم ... شام مهمون تو.
- با حرص گفتم:
- باشه کامی.
- مهتاب که فهمیده بود خبراییه با هیجان بهم زل زده بود. کامی خنده ی ریزی کرد و گفت:
- یافتم؟
- با ذوق گفتم:
- چی رو؟
- کامی با خونسردی گفت:
- اون انگشتری که اون سری خونه ی ما گم کردی.
- بدم یه دفعه خالی شد و روی صندلی ولو شدم. مهتاب که هنوز هیجان داشت گفت:
- چی می گه؟
- با حرص گفتم:
- می گه انگشترم رو پیدا کرده.
- مهتابم مثل من دماغ شد. کامی پشتِ تلفن ریز می خندید. از بین دندونام گفتم:
- مرگ، دیگه از شام خبری نیست، خداحافظ.
- کامی سریع گفت:
- وایسا، وایسا شوخی کردم بابا.
- با گیجی گفتم:
- هان؟

کامی خندید و گفت:

- بالاخره کیس مناسب رو پیدا کردم.

با جیغ گفتم:

- چسی؟

با جیغ من، مهتاب از جا پرید و با چشمای گرد شده بهم زل زد. کامی عصبی گفت:

- چته چرا جیغ می کشی؟

با خنده گفتم:

- حالا کی هست؟ شرایط رو بهش گفتم؟

مهتاب با این حرفم با هیجان اومد گوشش رو چسبوند به گوشی.

- یکی از دوستانه، همه چیز رو می دونه و همه ی شرایطم داره.

هول شدم و گفتم:

- پس با امیدم دوسته، نکنه، نکنه منظورت فرهاده؟

- نه بابا، فرهاد شلوارش رو بکشه بالا خلیه. خیالتم راحت، دوست امید نیست، از دوستای خانوادگی و قدیمیه، تازه پیداش کردم.

- آهان! کامی، کی باید همدیگه رو ببینیم؟

کامی سریع گفت:

- آفتاب، وقت نداریم، همین امشب با مهتاب بیا این جا، منم زنگ می زنم به دوستم.

- باشه، پس ما همین الان راه می افتیم.

کامی سریع و دستپاچه گفت:

- آفتاب، خیلی به خودت برس. این پسره ... می دونی یه ذره ... فقط یه ذره به این چیزا حساسه.

دماغم رو جمع کردم. آه ایکیبری! حالا فکر کرده کیه! به اجبار گفتم:

- تا حالا دیدی من بد تیپ باشم؟

- نه، ولی این ... هیچی، حالا تو بیا.

- باشه، فعلا.

- می بینمت.

تلفن رو قطع کردم. مهتاب همین طور که به طرف تخت می رفت غر زد:

- آه آه! معلومه از اون از دماغ فیل افتاده هاست! وای آفتاب چه جوری قراره این رو تحمل کنیم؟

خودمم دغ شده بودم. برای بار هزارم امید رو توی دلم صداس کردم. با ناراحتی از جام بلند شدم و گفتم:

- فعلا که باید ساخت، تنها شانسم برای رهایی از دست بابا و رسیدن به امیده.

به طرفِ حمومِ توی اتاقم رفتم، نمی دونم چرا ولی هنوز ندیده ازش بدم اومد. شاید به خاطر این بود که من خودم رو همیشه بالاتر از بقیه می دیدم و دوست نداشتم کسی بالاتر از من باشه، حتی امید.

دوشِ سریعی گرفتم و از حمام بیرون اومدم. موهام رو با اتو مو صاف کردم. به خاطر این چند وقت، خیلی لاغر شده بودم و پای چشمم گود افتاده بود. آرایشِ ملایمی کردم تا سیاهی پایینِ چشمم پوشیده بشه. شلوارِ لوله تفنگیِ تنگ و چسبونِ سرمه ای با تاپِ تنگ و کوتاهِ بافت کرمی همراه با جلیقه ی کوتاهِ بافتِ درشتِ قهوه ای روی تاپم پوشیدم. چکمه ی جیرِ قهوه ایم رو که تا روی زانو بود با پالتوی کوتاهِ قهوه ای ست کردم. بدون این که شال سر کنم، کلاهِ کرم قهوه ای نازی رو سرم کردم و شال گردنشم شل بستم. کیفِ ستِ چکمه ام رو برداشتم، عطر رو روی خودم خالی کردم و برای اطمینان گذاشتمش توی کیفم. از اتاق اومدم بیرون، راهم رو به سمتِ اتاقِ مهتاب کج کردم و چند ضربه به درِ اتاقش زدم. مهتاب سراسیمه درِ اتاق رو باز کرد و جلوم ایستاد و با دلهره گفت:

- من خوبم؟

چند قدم عقب رفتم و سر تا پای مهتاب رو زیرِ نظر گرفتم. ستِ سرمه ای و آبی پوشیده بود که خیلی بهش می اومد. من و مهتاب خیلی شبیه هم بودیم. دو تامون سفید، با چشم و ابروهای کشیده و مشکلی، دماغ و دهنمون هم مثل هم بود، فقط رنگِ چشممون با هم فرق داشت، من چشمم سیاه مثل بابا و مهتاب قهوه ای مثل مامان. کلا دو تامون بیبی فیس بودیم. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- عالی، مثل همیشه.

مهتاب با دلهره گفت:

- ولی تو خیلی بهتر شدی.

خندیدم و گفتم:

- یارو باید منو ببسنده نه تو رو! بعد هم چرا این قدر استرس داری؟

مهتاب درِ اتاقش رو بست و در حالی که به سمتِ پله ها می رفت گفت:

- نمی دونم، از وقتی کامی اون حروف رو زد، حسِ بدی نسبت به اون پسره پیدا کردم. همش استرس دارم که یه وقت نپسندتمون!

نپسندده؟ غلط کرده! اما این رو خوب می دونستم که خودمم همین حس رو دارم ولی خُب، من آفتاب بودم و از همه سرتتر، برای همین به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- استرس نداره، حتما از این پسرای سوسول تازه به دوران رسیده ست.

حالا پایین پله ها بودیم. مامان داشت تلویزیون می دید. وقتی چشمش به من و مهتاب افتاد که حاضر و آماده جلوش ایستاده بودیم، اخم کوچولویی کرد و گفت:

- کجا به سلامتی؟

- داریم می ریم خونه ی غزل اینا، شبم دیر میایم نگران نشید.

مامان همون طور که اخم کرده بود با کنجکاوای گفت:

- چه خبره خونه ی غزل اینا که شما هر شب هر شب اون جا افتادید؟

این بار مهتاب با لبخند به سمتِ مامان رفت، گونه اش رو بوسید و گفت:

- احم نکن زهره جون، پیشونیت خط می افته ها!

مامان سریع اخمش رو باز کرد. مهتابم در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- بعدشم، مامان خانم ما یه هفته ست خونه ی اینا نرفتیما! مواظب خودت باش، خداحافظ.

و از در بیرون رفت. منم سریع گونه ی مامان رو بوسیدم و خداحافظی کردم، مهتاب به ماشین تکیه داده بود و منتظر من ایستاده بود. با

ریموت در ماشین رو باز کردم و هر دو پریدیم توی ماشین. مهتاب با ریموت در حیاط رو باز کرد. منم با سرعت پیچیدم توی خیابون و به

سمت خونه ی غزل اینا حرکت کردم. زنگ آیفون رو فشار دادم. صدای غزل توی آیفون پیچید:

- سلام، بیاید تو.

خیلی خانمانه وارد شدیم و دکمه ی آسانسور رو فشار دادیم. بعد از چند دقیقه آسانسور به طبقه ی همکف رسید و سه تا خانم مسن ازش

پیاده شدن. من و مهتاب سریع پیچیدیم توی آسانسور و دکمه ی مورد نظر رو زدیم و صدای موسیقی توی آسانسور پیچید. از آسانسور

پیاده شدیم، نفس عمیقی کشیدیم، بعد مهتاب زنگ واحد غزل اینا رو به صدا در آورد. گلنار با لبخند در رو باز کرد و گفت:

- سلام عروس خانم.

با حرف گلنار دلم گرفت، احم کوچکی کردم و گفتم:

- مگه تو صاحب خونه ای که در رو باز می کنی؟

گلنار دستی به دماغ عملیش زد و گفت:

- اولاً جواب سلام واجبه، بعدشم من و غزل نداریم!

مهتاب با شیطنت ابروهایش رو بالا داد و گفت:

- برای کامی دارید!

من و مهتاب زدیم زیر خنده، گلنار بهمون دهن کجی کرد و گفت:

- بی ادب! برید تو.

من و مهتاب با خنده وارد شدیم و به همه سلام کردیم. مهتاب نگاهی به اطرف کرد و گفت:

- نیومده؟

غزل متعجب گفت:

- کی؟

مهتاب:

- شوهر صوری آفتاب.

- آهان! نه، ساعت نه میاد.

ناخودآگاه نگاه هممون به ساعت بزرگ توی پذیرایی کشیده شد، ساعت ده دقیقه به هشت بود، با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و در

حالی که به اتاق غزل می رفتم رو به کامی گفتم:

- حالا از کجا پیداش کردی؟ چه جوری بهش گفتی؟

نیکی هم با ذوق گفت:

- حالا که آفتاب اومد بگو دیگه، از اون موقع تا حالا هی می گفتی وایسا آفتاب بیاد، خُب بیا، اینم آفتاب.

وارد اتاق شده بودم که کامی گفت:

- بذار همه بشینیم بعد می گم.

سریع کلاه، شال گردن و پالتوم رو در آوردم و به جالباسی آویزون کردم و از اتاق اومدم بیرون. من، مهتاب و گلنار روی کاناپه ی سه نفره لم داده بودیم، نیکی هم روی مبل تک نفره، غزل و کامی هم کنار هم و رو به روی ما نشسته بودن. همه به دهن کامی چشم دوخته بودیم که یه دفعه گلنار گفت:

- کامی تو رو خدا وقت نداریم، تند بگو.

کامی با لودگی گفت:

- چشم، شما امر بفرمایید. خُب ... اوم ...

مهتاب با حرص گفت:

- کامی! لطفا.

کامی در حالی که می خندید گفت:

- خیلی خُب حالا که التماس می کنید می گم. حدود دو ماه پیش که با غزل رفته بودیم خونه ی مامانم اینا یه سر بزیم بعد از پانزده سال خانواده ی کامروا رو توی خونمون دیدم. اومده بودن به مامان اینا سر بزین، فکر کنم یه سالی می شه که از سوئد برگشتن. اون روز خاله ملیحه، منظورم همون خانم کامرواست از عروسی تنها پسرش با دختر عموش حرف می زد که چند ماه دیگه برگزار می شه. من قبلا با پسرش دوست بودم ولی از وقتی رفتن سوئد رابطه ام باهاش قطع شد. خلاصه، هنوز دو هفته از اون ملاقات نگذشته بود که بابام گفت راین ابزاری که ما برای کارخونه خیلی وقته دنبالشیم رو داره. اول تعجب کردم و گفتم، راین کیه؟ که بابا برام توضیح داد، راین پسر آقای کامرواست، تو کار تجارت، شرکت تجاری بزرگی هم داره و لوازم و ابزار اولیه ی دستگاه ها رو وارد می کنه. خلاصه، من با این آقای کامروای کوچک قرار ملاقات گذاشتم، وقتی منشی گفت آقای کامروا تشریف آوردن احساس کردم الان یه پسر بچه ی دوازده، سیزده ساله ی لاغر و مردنی دماغو وارد می شه! کلی کلاس گذاشتم، صاف سر جام نشستم و قیافه ی بزرگترا رو به خودم گرفتم. وقتی در اتاق باز شد، با لبخند پر تمسخر و حس بزرگی به در نگاه کردم که نیشم کم کم بسته شد، فکر نمی کردم این شکلی شده باشه.

کامی با شیطنت ادامه داد:

- اون موقع این قدر جای گلنار رو خالی کردم، گفتم اگه این جا بود پسره رو درسته خورده بود.

صدای جیغ گلنار بلند شد. مهتاب دستش رو جلوی دهن گلنار گرفت و با حرص گفت:

- خُب کامی؟ بقیه اش؟

کامی خنده ی سرخوشی کرد و ادامه داد:

- هیچی دیگه، کلی برای خودش آقا و خوش تیپ شده بود، از سر و روش اشرافیت می بارید. دیگه من بدبختم فکم بسته شده بود، کم مونده بود بهش بگم آقا روی مبل چرا؟ بفرمایید جای من! هیچی دیگه، کلی با هم حرف زدیم و رفیق شدیم. اخلاقی خیلی خوبه به موقع

جدی و به موقع شوخ. چند هفته ی پیش حالش خیلی گرفته بود هر چی ازش پرسیدم چی شده جواب نداد، در آخر شکست خورد و گفت: «نامزدم حامله شده.» منو می گی دلم رو گرفتم و شروع کردم به خندیدن، اونم عصبانی شد و گفت: «چته؟» منم با خنده گفتم: «پس بابا شدی؟ این که ناراحتی نداره، تا بالا نیومدن شکم خانمت عروسی کنیدا!» اونم از کوره در رفت و گفت که بچه مال اون نیست و مال یکی دیگه ست. کلا حالش خیلی بد بود. چند وقتی ازش خبری نشد. از یه طرف خیلی نگراناش بودم، از یه طرفم مساله ی ازدواج تو بود، منم وقت نمی کردم بهش سر بزنم. بالاخره هفته ی پیش پیداش شد، این قدر کلافه بود که من فکر کردم حتما عقدش کرده! با ناراحتی گفتم: «عقدش کردی؟» اونم عصبی و ناراحت گفت: «نه بابا! ولی بدتر گیر افتادم.» گیج شده بودم چه طور عقد نکرده گیر افتاده بود؟! که خودش گفت عموش رو خیلی دوست داره و مرد بزرگیه، نمی خواسته از این موضوع با خبر بشه و برای این که از شر ازدواج با دختر عموش راحت بشه، گفته یکی دیگه رو دوست داره، عموشم که طرفدار عشاق! وقتی می فهمه، می گه راثین باید با اون دختر ازدواج کنه. مامان و باباشم قبول کردن و گفتن حالا دختره رو نشونمون بده. اونم مونده بود که کی رو به مامان و باباش نشون بده! همون موقع به فکر تو افتادم. بعد از رفتن راثین زنگ زدم به غزل و همه چیز رو بهش گفتم، غزل با این موضوع موافقت کرد. منم زنگ زدم به راثین و موقعیت تو رو گفتم، اونم گفت که باید فکر کنه. امروز صبحم زنگ زد و گفت، راضیه. منم زنگ زدم به شماها، همین.

هنوز تو فکر حرفای کامی بودم که نیکی با لحن متفکرانه ای گفت:

- پس اسمش راثین کامرواست.

غزل با مسخره بازی گفت:

- آفرین نیکی، از کجا فهمیدی؟

نیکی ادای غزل رو در آورد، بعد گفت:

- بی مزه!

غزل خواست چیزی بگه که دستم رو به نشونه ی سکوت بالا آوردم و رو به کامی گفتم:

- موضوع امید و همه ی شرط رو بهش گفتی؟

کامی با اطمینان سری تکون داد و گفت:

- آره.

- چیزی نگفت؟

کامی:

- چرا، گفت این طوری بهتره که یکی رو می خواد، اصلا از آویزون شدن دخترا خوشم نمیاد!

با عصبانیت به سمت کامی خیز برداشتم که با خنده دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- به جون غزل من نگفتم، خودش گفت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آه! پسره ی از خود راضی!

صدای مهتاب بلند شد. با استرس گفت:

- یه ربع به نه شد!

هممون نگاهمون رو به اطراف چرخوندیم. با دیدن وضعی که برای خونه درست کرده بودیم سریع از جا پریدیم و مشغول تمیز کردن شدیم. یه دفعه احساس کردم به دستشویی نیاز دارم. بشقاب توی دستم رو روی بشقابای گلنار گذاشتم و با دو به سمت دستشویی رفتم. گلنار با اعتراض گفت:

- کجا در می ری؟

- دستشوی دارم بابا!

هر چی دستگیره ی در رو بالا و پایین می کردم، باز نمی شد! در آخر صدای کامی از توی دستشویی بلند شد:

- ااا! چرا این جور می کنی؟ یه دستشویی هم به من نمی بینید؟

- بیا بیرون کامی.

بعد با عصبانیت رو به غزل گفتم:

- چرا خونه ی شما فقط باید یه سرویس بهداشتی داشته باشه؟

همون موقع کامی از دستشویی اومد بیرون و گفت:

- کم غر بزن، بیا برو تو.

سریع پریدم توی دستشویی و کارم رو کردم. تا از دستشویی بیرون اومدم زنگ آیفون به صدا در اومد، همه هول شده بودن. نیکی پرید تو اتاق و گفت:

- من آمادگیش رو ندارم.

گلنار با خنده گفت:

- خـره! نیومده تو رو ببینه که.

کامی کنار آیفون ایستاد و دستش رو روی دماغش گذاشت و گفت:

- هیس.

آیفون رو برداشت و گفت:

- کیه؟ ... به به آقای کامروا! بفرمایید تو.

بعد هم دکمه ی آیفون رو زد و به من که با بهت کنار دستشویی ایستاده بودم، اخم کرد و با لودگی گفت:

- پیف پیف! بوی دستشویی گرفتی.

با این حرف کامی مثل بقیه ی دخترا به اتاق هجوم بردم. هر سه تاشون جلوی آینه مشغول تجدید آرایش بودن. سریع عطر رو روی خودم خالی کردم و فقط رژ لبم رو از کیف لوازم آرایشم بیرون کشیدم و با آینه ی کوچیک توی کیفم رژم رو پُر رنگ کردم. با صدای زنگ در مثل سگ از این کارم پشیمون شدم. دخترا همشون هول کرده بودن و از اتاق پریدن بیرون. آینه از دستم افتاد زمین و پاهام لرزید. خودم رو روی تخت کامی و غزل پرت کردم. من داشتم چی کار می کردم؟ امید کجایی؟ بیا بهم بگو دروغه. قطره اشکی با

سماجت از چشمم روان شد. ای کاش می تونستم بگم نمی خوام، بهش بگید برگرده. این قدر عصبی بودم که اصلا صداهای بیرون رو نمی شنیدم. با تکونای دستی به خودم اومدم. سرم رو بلند کردم و با بدبختی نالیدم:

- نمی خوام، پشیمون شدم. من، امید رو می خوام.

غزل با مهربونی کنارم نشست و گفت:

- آفتاب، توی این شرایط تو داری بهترین کار ممکن رو می کنی. می فهمی چی می گم؟ اگه این ازدواج صوری رو نکنی باید ازدواج واقعی داشته باشی، اون موقع برای همیشه امید رو از دست می دی. الانم یه نفس عمیق بکش، بیا بریم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. غزل هم پشت سر من بلند شد. به در که رسیدم دوباره پشیمون شدم و خواستم برگردم که غزل هلم داد و گفت:

- بگو بسم ا... و برو جلو.

یه بسم ا... گفتم و خیلی خانومانه از اتاق بیرون رفتم. همین که پام رو از اتاق بیرون گذاشتم، نگاهم روی مهتاب، گلنار و نیکی ثابت موند. قشنگ مقابل من نشسته بودن و به پسری که پشتش به من بود خیره شده بودن. مهتاب چشمش چهار تا شده بود. گلنار سرش رو کج کرده بود و با لبخند پسر گُشی به پسر زده بود. نیکی هم که انگار یه موجود عجیب غریب جلوشه، از ترس سفید شده بود! خندم گرفته بود. کامی هم مبل کناری پسر نشسته بود. با صدای غزل همه متوجه ی ما شدن:

- بفرمایید، اینم از آفتاب خانم.

با حرف غزل هول شدم ولی سریع خودم رو جمع و جو کردم. حالا همه بهم خیره شده بودن. پسره هم همون طور پشت به من ایستاد. یا پیغمبر این چه هرکولیه!؟

آروم به سمتم برگشت. با دیدن چهره اش جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم. بدون این که سلام کنم به تجزیه و تحلیل پرداختم. قدش خیلی بلند بود، حتی از امیدم بلندتر ولی حُب زیاد تو چشم نمی زد، هیکلش تو پُر و چهار شونه بود. خدا رو شکر شیکم نداشت. شلوار جین سرمه ای با بلوز مردونه ی سرمه ای چسبون که آستیناش رو بالا داده، پوشیده بود. از این فاصله هم مارک بودن لباسش فریاد می کشید! مخصوصا عطر تلخش، گردنبنند سفید و خوشگلی که نمی دونم از چی بود توی گردن پهنش خودنمایی می کرد، صورتی برنزه با ابروهای کشیده و چشمای خمار طوسی که به نظر من خیلی آشنا بود. دماغ کشیده با لب هایی نازک و چونه ای محکم بیضی صورتش رو ساخته بود. موهای قهوه ایش رو مدل روز درست کرده بود. روی هم رفته جذاب و می شه گفت خوشگل بود. صورتی مردونه داشت ولی امید خوشگل تر و بیبی فیس بود. پسره بد نبود، خوب بود. یعنی می شه گفت یه کمی از خوب هم بیشتر، فقط و فقط یه کمی، ولی بازم فقط امید. به هر حال هر چی بود از سینا سرت تر بود و چند وقتی باید تحملش می کردم. با سقلمه ی غزل به خودم اومدم. معلوم بود اونم در حال ارزیابی، حُب اونم حق داشت، باید می دید به خانوادش می خورم یا نه! نمی دونم چرا ولی پوزخندی زدم و با نگاهی جدی گفتم:

- سلام.

بر عکس من لبخند ملایمی زد و سلام کرد. کامی با لبخند رو به من کرد و گفت:

- آفتاب جان ایشون راینِ کامروا از دوستان قدیمی ما هستن.

سری تکون دادم و با همون پوزخندم گفتم:

- خوشبختم جناب.

کامی که از پوزخند روی لبای من حرصش گرفته بود در حالی که با چشم برام خط و نشون می کشید رو به راین گفت:

- این خانم که می بینی آفتاب مهرجو از دوستان صمیمی من و غزل.

و بعد به مهتاب اشاره کرد و گفت:

- و خواهرشون، مهتاب.

مهتاب سرش رو تکون داد. راین لبخند مهربونی به مهتاب زد ولی بعد با چشمای جدی و لحن مودبانه ای جلوی من ایستاد، دستش رو به

سمتم آورد و گفت:

- خوشبختم.

این قدر دلم می خواست ضایعش کنم و باهاش دست ندیم ولی دیدم این جوری خودم رو زیر سوال می برم. برای همین خیلی خانومانه و

سریع باهاش دست دادم و بعد به سمت مبلی رفتم و روش نشستم. بعد از شام همه دور همه نشسته بودیم و غزل در حال تعارف چای بود.

کامی و راین مشغول صحبت در مورد کارای شرکت بودن، توی این یه ساعت تنها چیزی که ازش دستگیرم شد شوخ بودن و راحتیش بود.

با این که از صحبت کردن و حرف زدنش حتی راه رفتنش اشرافیت می بارید، اصلا اهل کلاس گذاشتن نبود و راحت برخورد می کرد ولی

یه چیزی برام سوال بود! این که چشماش شوخ بود ولی به من که می رسید رنگ نگاهش جدی می شد. وقتی حرف می زد دخترا چشم شده

بودن و به دهنش خیره بودن ولی اون برای من هیچ جذابیتی نداشت و همه ی سلول های مغزم پُر بود از فکر امید. غزل کنار من روی مبل

نشست و رو به کامی گفت:

- کامی جان ببخش وسط حرفت پریدم ولی خواستم بگم ما الان برای یه چیز دیگه دور هم جمع شدیم.

کامی سری تکون داد و گفت:

- راست می گی، بهتره بریم سر اصل مطلب، آماده اید؟

نمی دونم چرا همش توی دلم رخت می شستن، استرس بدی گرفته بودم، دلم همش می گفت، نه ولی مغزم فرمان می داد، راه دیگه ای

نداری. خودم رو جمع و جور کردم، نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم:

- بله.

راینم به نشونه ی تایید فقط سر تکون داد که کامی ادامه داد:

- وقت زیادی نداریم، بهتره شما دو تا برید حرفا و شرایطتون رو بهم بگید.

از جام بلند شدم و با جدیت به راین چشم دوختم که کامی گفت:

- د پاشو دیگه.

راین چشمکی به دخترا زد و با خنده گفت:

- آقای رییس عصبانی شدن؟

دخترا خندیدن و راین دوباره با چهره ی جدی مقابلم ایستاد. آه آه رو آب بخندید پسر ندیده ها! بی توجه به راین که به من چشم دوخته

بود به طرف دیگه ی سالن رفتم، بی تعارف روی مبل نشستم و به راین که با قدمایی محکم و چهره ای جدی جلو می اومد نگاه کردم.

رائین روی مبلِ مقابل من نشست و پای چپش رو روی پای راستش انداخت و به من زل زد. از نگاهش کلافه شدم و با غرور توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

- اول شما صحبت می کنید یا من؟

کمی خیره نگاهم کرد و مودبانه گفت:

- ترجیح می دم اول صحبتای شما رو بشنوم.

آه چه لفظ قلم! ترجیح می دم، می خوام ترجیح ندی! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه، من اول شروع می کنم. من آدم راحتیم و از این که به خودم سختی بدم، بدم میاد، پس اگه اشکالی نداره باهاتون راحت باشم؟

لبخند محوی زد و با همون جدیت گفت:

- راحت باشید.

- من آفتابِ مهرجو فرزندِ اول مهندس احسان مهرجو، دانشجوی ترم سوم و البته الان دارم می رم ترم چهارمِ مهندسی آی تی هستم. از بچگی عاشق دوست و هم بازی بچگیم بودم. حتما کامی بهت دربارش گفته. امید همه کسِ منه، نزدیکِ بیست و یک سالش که بود المپیادِ شیمی قبول شد و از اروپا و آمریکا برایش دعوت نامه فرستادن. اولش نمی خواست بره ولی با اصرارِ من قبول کرد. با کلی بدبختی باباش رو راضی کردیم و امید یکی از دعوت نامه ها رو قبول کرد، دعوت نامه ی آمریکا. طبق قانون آمریکا باید برای شش سال می رفت اون جا و فقط ویزاش برای رفت بود نه برگشت. اوایل خیلی از این موضوع ناراحت بودم ولی بعد با فکر آینده ی روشنِ جفتمون قبول کردم و با خودم کنار اومدم. امید قبل از رفتن با باباش اومدن خونمون و منو نشون کردن ولی الان ... الان که سه سال و نیم از رفتنش گذشته بابام پاهاش رو توی یه کفش کرده که یا امید باید برگرده یا باید من ازدواج کنم. نذاشتم امید برگرده، با بچه ها همه ی راه های ممکن رو امتحان کردیم ولی تاثیری نداشت و مجبور شدیم آخرین راه رو امتحان کنیم که، همین ازدواجِ مصلحتی منه. من اگه این ازدواج رو انجام ندیم مجبور می شم یه ازدواج واقعی داشته باشم که صد درصد امید رو از دست می دم و من این رو نمی خوام. من و تو با هم ازدواج می کنیم و تا دو سال و نیم آینده که امید برای همیشه بر می گرده از هم جدا می شیم، توی این مدت تو می تونی راحت باشی و این که حتی اگه شریکِ زندگیت رو پیدا کردی به من بگی تا زود از هم جدا بشیم و دیگه این که امید قرار نیست موضوع ازدواج منو بدونه، برای همین باید بهش بگم از خونمون بیرون اومدم، دیگه این که تو وقتی خونه هستی لطفا تلفن رو جواب نده، چون ممکنه امید باشه و من نمی خوام بهم شک کنه و حرفِ آخرم، من هیچ پولی از تو نمی گیرم و خودم کار می کنم و تو هیچ مسئولیتی در قبالِ من نداری.

ساکت شدم و نگاهم رو به چهره ی جدی و متفکرِ رائین دوختم. رائین وقتی دید من ساکت شدم نفس عمیقی کشید و گفت:

- من یه سوال برام پیش اومده، شما که حرف از علاقه می زنید پس چرا این امید خان درسش رو ول نمی کنه تشریف بیاره ایران؟

بهش حق می دادم این سوال رو پرسه، برای همین با خونسردی گفتم:

- امید می خواد بیاد، داره خودش رو برای اومدن به آب و آتیش می زنه ولی من قسمش دادم که نیاد، دوست ندارم به خاطرِ تصمیم بیخود

بابای من، آینده ای که امید این همه برایش سختی و نقشه کشیده خراب بشه. بازم سوالی هست؟

خیلی قاطع گفت:

- نه.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- الان نوبت منه. من راین کامروا فرزند دوم خانواده ی کامروا هستم. یه خواهر بزرگ تر از خودم دارم به اسم رعنا، ازدواج کرده و یه پسر سه ساله هم داره. پانزده سال پیش به سوئد رفتیم و من فوق لیسانس مدیریت بازرگانیم رو از سوئد گرفتم، یه ساله که با کل خانوادم دوباره مهاجرت کردیم ایران. بابام، هم کارخونه ی بزرگ پارچه بافی داره و هم توی کار خرید و فروش زمینه. منم شرکت بازرگانی دارم که ابزار و قطعات اولیه ی ماشین آلات رو وارد می کنم. یکی از دلایل برگشتمون و البته اصلی ترینش کار شوهر رعنا بود و مامانم چون نمی تونست از رعنا جدا بشه ما رو هم مجبور به برگشت کرد و دلیل دیگش هم ازدواج من با دختر عموم فریال بود. من اهل ازدواج نبودم و نیستم، اول خیلی مخالفت کردم ولی مامانم بی توجه به مخالفت های من با عموم در میون گذاشت. من عموم رو خیلی دوست دارم مرد بزرگیه و من مجبور به قبول این ازدواج شدم. چند هفته پیش، به طور اتفاقی برکه ی آزمایش فریال رو توی اتاقش دیدم. وقتی خوندم حالم خیلی بد شد، من آدم بسته ای نبودم، تا حالا کلی دوست دختر داشتم ولی نمی خواستم زنم با کس دیگه ای باشه و از طرفی اگه عموم می فهمید سخته می کرد. توی بد مخمسه ای افتاده بودم، در آخر مجبور به دروغ شدم که یکی دیگه رو می خوام. الان همه این موضوع رو قبول کردن ولی من مونده بودم اون طرف رو از کجا گیر بیارم؟! به هر دختری که می گفتم آویزونم می شد و ولم نمی کرد ولی وقتی کامی تو رو پیشنهاد کرد قبول کردم چون تو یکی دیگه رو می خوای.

آه آه چه قدر خودخواه! دخترا بهم آویزون می شدن! ایش.

راین ادامه داد:

- درباره ی تلفن، من شب ها دیر میام خونه، برای همین هیچ وقت نیستم که بخوام تلفن رو جواب بدم و مخصوصا نصف شب که به احتمال زیاد تو اون موقع با امید حرف می زنی، من از خستگی بیهوشم، پس نگران نباش. در مورد شریک زندگیم، من این قدر کار دارم که به این چیزها نمی رسم و کارت هم به خودت مربوط می شه، می خوای کار بکن، می خوای نکن ولی توی این مدت که اسمت توی شناسنامه ی منه مسئول زندگیت منم و دیگه این که ازت می خوام جلوی خانواده ی من باهام خوب برخورد کنی و نشون بدی منو دوست داری.

وای چه قدر دلم می خواست این میز عسلی کنارم رو تو سر این آدم مسئول خرد می کردم. من بمیرم توی بی ریخت و زشت رو دوست ندارم و نخواهم داشت، خودخواه!

خودم رو کنترل کردم و دوباره نقاب خونسردیم رو زدم و گفتم:

- من حرف دیگه ای ندارم.

راین سرش رو تکون داد و گفت:

- منم همین طور.

از جام بلند شدم و گفتم:

- پس بهتره بریم پیش بقیه.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و اونم بلند شد. به طرف بچه ها رفتیم. خندم گرفته بود، همشون چهار تا چشم اضافه تر قرض گرفته بودن و به ما چشم دوخته بودن. خودم رو کنترل کردم، روی مبل، جای قلیم کنار غزل نشستم، راینم همین طور. همه به دهن ما چشم دوخته بودن، ما دو تا هم بی تفاوت نشسته بودیم. در آخر کامی دووم نیاورد و گفت:

- حُب؟

رائین با شیطنت گفت:

- حُب به جمالت.

کامی با لودگی و لحن لاتی گفت:

- جمالت رو عشقه رفیق.

غزل وسط حرف کامی پرید و گفت:

- کامی! بسه.

بعد رو کرد به من و ادامه داد:

- چی شد؟ به توافق رسیدید؟

سرم رو تکون داد و گفتم:

- آره، فقط باید بشینیم ببینیم چی بگیم که طبیعی تر جلوه کنه.

کامی سری تکون داد و گفت:

- آره، ما وقت زیادی نداریم.

و بعد به من نگاه کرد و پرسید:

- یه هفته وقت داریم دیگه؟

- نه، فقط شش روز وقت داریم.

نگاهی به رائین کردم و گفتم:

- شما باید روز پنجم دست به کار بشی.

رائین باشه ای گفت، غزل متفکر گفت:

- برای این که جایی از برنامه سوتی ندیم باید خیلی مراقب باشیم.

به من نگاه کرد و گفت:

- آفتاب تو موضع خودت رو حفظ کن. بابات هر چی گفت تو بازم بگو امید. این طوری شک نمی کنن!

بعد کامی رو کرد به مهتاب و گفت:

- این چند روز باید هوای تلفن رو داشته باشی، یه جورایی باید تلفن چی بشی، اگه خواستگار بود یه جوری دست به سرشون کن و تنها به

خانواده ی رائین اجازه ی حرف زدن با مامانت رو بده.

مهتاب حرف کامی رو تایید کرد. کامی رو کرد به رائین و گفت:

- تو هم هر موقع قرار شد خانوادت زنگ بزنی با آفتاب هماهنگ کن. فقط رائین، حواست باشه بیشتر از پنج روز نشه ها!

رائین باشه ای گفت که غزل رو کرد به دخترا و گفت:

- نقش ما هم، زمانی شروع می شه که آفتاب به رائین جواب مثبت بده.

گلنار به تای آبروش رو بالا انداخت و گفت:

- یعنی چی؟

نیکی با بدجنسی خندید و گفت:

- یعنی اون موقع ما، هم باید نقش عزادار رو بازی کنیم و هم مثلا به آفتاب روحیه بدیم.

با استرس به کامی نگاه کردم و گفتم:

- کامی، امید رو چی کارش کنیم؟ اگه زنگ بزنه خونمون بابام قضیه ی ازدواج رو بهش بگه چی؟

- اولاً تا قبل از این شش روز که مهتاب تلفن رو بر می داره، ثانياً اگر هم بابات برداره فووش بهش غر می زنه ولی حرفی از ازدواج تو رو

بهش نمی زنه چون هنوز خبری نشده. بعد از اون هم به امید می گیم تو از خونه در اومدی و رفتی به جای دیگه. حالا تا موقعی که برید

خونتون می گیم تلفن نداری و باید به موبایلت زنگ بزنه. در ضمن، این رو یادت باشه که عمو حسینم با ماست.

با این که هنوز خیالم راحت نبود ولی با این حال سکوت کردم که کامی گفت:

- بچه ها این رو یادتون باشه، پاتون رو از در خونه بیرون می ذارید باید همه چیز رو فراموش کنید و مثل قبل رفتار کنید.

هممون قبول کردیم. ساعت نزدیک دو و نیم بود که همه با غزل و کامی خداحافظی کردیم. جلوی مجتمع که رسیدیم رانین با لحن

جنتلمانه ای جلومون ایستاد و گفت:

- اگه ماشین ندارید برسونمتون.

همه تشکر کردیم که لبخند دوستانه ای به همه زد ولی دوباره تا چشمش به من خورد، جدی شد. بی اهمیت نگاهش کردم که سریع

خداحافظی کرد و رفت. تا ازمون دور شد گلنار به حالت غش خودش رو توی بغل مهتاب انداخت و گفت:

- منو با خودت ببر.

مهتاب با حرص هُلش داد جلو و گفت:

- هی گلنار حواست رو جمع کن، شوهر خواهر منه ها!

با حرف مهتاب حرصم گرفت و با تشر گفتم:

- مهتاب!

نیکی ایشی کرد و گفت:

- لیاقت نداری به خدا.

گلنار خندید و گفت:

- آفرین، اگه به بار به حرف درست زده باشی همینه، بی لیاقت.

همون موقع رانین با به تک بوق از جلومون رد شد و دهن ما چهار تا عین گاراژ باز موند.

- گلنار ماشینش رو دیدی؟

مهتاب با ناباوری گفت:

- نه؟

نیکی بهت زده گفت:

- چی بود؟

مهتاب عشق ماشین بود برای همین آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- بی ام دبلیو فیجن دو هزار و دوازده (بی ام و)

گلنار این بار واقعا در حال غش کردن بود.

- چرا من خر باهاتش نرفتم؟

خودم رو جمع و جور کردم، دوباره شدم اون آفتاب مغرور و گفتم:

- آه! ببندید اون گاله ها رو، حالم رو به هم زدید، حالا به ماشین دیدنا.

مهتاب با غیظ گفت:

- خاک تو سرت لیاقت نداری.

حرصم گرفتم، همون طور که به طرف ماشین می رفتم گفتم:

- خاک تو سر شماها، نفهمیدید مسخرتون کرد؟ چه جویری چهار نفر آدم رو با ماشینی می خواست ببره که با راننده دو تا سرنشین داره؟!

با حرص ریموت ماشین رو زدم و زیر لب گفتم:

- پسره ی کودن، احمق عوضی.

با خودم که رودربایستی نداشتم، حرصم گرفته بود که چرا این از من بالاتره؟! حالا من دویست و شیش خودم رو باهاتش مقایسه کنم یا

سوزوکی بابا رو؟ مهتاب سوار ماشین شد و من با عصبانیت گفتم:

- پس اون دو تا کوشن؟

مهتاب که دید اوضاع خطرناک مظلومانه گفت:

- گلنار ماشین آورده بود.

دیگه چیزی نگفتم و راه افتادم. هیچ وقت دوست نداشتم بالاتر از خودم رو ببینم.

فردا روز پنجم بود، روزی که سرنوشتم تغییر می کرد و من نمی دونستم این تغییر خیره یا شر؟! آیندم مبهم بود و این بیشتر داغونم می

کرد. گیج بودم، گیج تر شدم. بد جور استرس گرفته بودم. تمام تنم می لرزید، این قدر دوست داشتم زنگ می زدم امید و می گفتم قسم

رو پس می گیرم، فقط بیا ولی دیگه این قدر خودخواه نبودم که آیندش رو خراب کنم. نمی دونم شاید هر کس جای من بود از امید می

خواست که بیاد ولی من غرورم رو داشتم که نمی خواستم پس فردا امید همین رو چماق کنه و تو سرم بکوبه، با این که می دونستم اهل این

جور کارا نیست. امروز بد جور با بابا دعوا کرده بودم، اون از اتمام وقتم می گفت، منم از علاقم و هیچ کدوم به حرف اون یکی گوش نمی

دادیم. دلم برای امید تنگ شده بود، بابا امروز با چنان تحقیری بهم گفت: «این بود عشق امید خان؟ این جویری دم از عشق می زد؟ اگه

عاشق بود که درس براتش اهمیت نداشت یعنی تو به اندازه ی درسشم نمی ارزی؟ به اندازه ی به مدرک؟ یعنی ارزش دختر احسان مهرجو

همین قدره؟»

چه قدر اون موقع دلم می خواست جیغ بزنم، داد بزنم، بگم امید منو دوست داره، بگم اگه دست خودش بود بر می گشت، بگم دارم به خاطر عشق اون با آیندم بازی می کنم ولی جلوی زبونم رو گرفتم که اگه حرف می زدم همه چیز خراب می شد. فقط با بغض و آه گفتم: «بابا چیزایی هست که نمی دونی، فقط و فقط این رو بهت می گم، اگه زندگی من خراب شد، اگه بدبخت شدم، اگه هر روز از سیاه روزیم آه کشیدم، زیر سر شماست و بدونید قسم به همون خدایی که می پرستم، بابا حلالتون نمی کنم و بدونید مسبب بدبختی من شمایی. باشه بابا، من قبول می کنم که ازدواج کنم ولی با هر کسی جز اون سینای امل که با دیدن چهرش کهیر می زنم. حداقل تو زندگیتون یه بار برام پدری کنید و با غد بازی بدبخت تر از اینم نکنید.»

بابا همیشه صلاحمون رو می خواست و هیچ وقت نشده بود برامون کوتاهی کنه. ولی این دفعه نمی دونم چرا با سرنوشت من بازیش گرفته بود. به هر حال توی دعوا که حلوا خیرات نمی کنن. بدون توجه به ساعت تلفن رو برداشتم و با امید تماس گرفتم. بعد از چند بوق صدای متعجب امید توی گوشی پیچید:

- الو.

با شنیدن صدای مهربونش بغض کردم ولی خودم رو کنترل کردم که صدام نلرزه.

- سلام.

امید با نگرانی گفت:

- آفتاب! حالت خوبه؟ تو چرا بیداری؟ الان چهار صبح به وقت ایرانه، مگه نه؟

قطره ای اشک از چشمم افتاد ولی باز خودم رو کنترل کردم و با صدای آرومی گفتم:

- آره.

- آفتاب، چرا صدات گرفته؟ چرا این جوری حرف می زنی؟ خوبی؟

- آره امید، من خوبم.

حالا گریه ام شدت گرفته بود و صدام آروم تر، ادامه دادم:

- تو خوبی؟

صدای امید اوج گرفت و با عصبانیت گفت:

- نه، خوب نیستم چون تو خوب نیستی. آفتاب تو دروغگو بودی؟

حالا اونم صداش می لرزید:

- مگه نگفتی همه چیز خوبه؟ مگه نگفتی دیگه نگران نباشم؟ پس این ترسِ هر شبِ من از چیه؟ حال الانِ تو برای چیه؟

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر گریه. برای این که صدای گریه ام نره اون طرفِ خط، دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و گاز

گرفتم. امید که دید جواب نمی دم با صدای لرزون و بلندی فریاد زد:

- دِ لعنتی چرا جواب نمی دی؟ آفتاب، تو رو جانِ امید حرف بزن.

امیدم ببخش که بهت دروغ می گم ولی برای آینده ی خودته. در حالی که گریه می کردم سعی کردم بخندم و گفتم:

- رفتی اون ور بد دهن شدی ها! یادم باشه اومدی آدمت کنم.

امید با حرص گفت:

- طفره نرو، خواهش می کنم.

- هیچی نیست، به خدا امید دلم گرفته، تنگه برات نامرد. کی تموم می شه این دو سال؟

صدای امید آروم شد ولی هنوز نگران بود.

- تموم می شه خانمم، تموم می شه قربونت برم، خیلی زود تموم می شه، توی یه چشم به هم زدن.

دوباره بغض کردم. امیدم خبر نداری که توی یه چشم بهم زدن قراره برای کس دیگه ای بشم. ما می گیم صوری ولی همه می گن واقعی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- می دونم، ببخش مزاحمت شدم.

امید با مهربونی گفت:

- این حرفا چیه عزیزم! تو مراحمی.

- ممنون، دیگه باید برم، کاری نداری؟

- آفتاب، مواظب خودت باش، امیدت هیچ وقت نمی خواد غمِ صدات رو بشنوه. دوستت دارم خانمم خداحافظ.

- منم همین طور خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و خودم رو روی تختم انداختم و با تمام وجودم زار زدم.

روز موعود بود و کامی به جای راثین باهام تماس گرفت و گفت، راثین گفته مامانش اینا قراره زنگ بزَن. دو تا حس متضاد داشتم، هم

حسِ یه آدم شکست خورده، هم یه آدمِ پیروز. شکست در برابر خواستِ بابا و پیروز برای کلاهی که داشتم سر همه می داشتم که این

وسط امیدم استثنا نبود و من به خاطرش عذاب وجدان گرفته بودم. به مهتاب خبر دادم که مامانِ راثین زنگ می زنه، خودم از صبح تا حالا

پایین نرفتم و خودم رو توی اتاقم زندانی کردم یه جورایی شوک بهم وارد شده چون خودم می دونم دارم بازی خطرناکی رو شروع می کنم

و من اصلا اهل ریسک نبودم.

با صدای تق تق در به خودم اومدم، عکسای که با امید گرفته بودم رو گذاشتم روی تخت و با صدای خفه ای گفتم:

- بفرمایید.

مهتاب با ذوق واردِ اتاقم شد و گفت:

- وای آفتاب نمی دونی که، همین الان مامانِ راثین زنگ زده بود. چه قدر با ادب بود این زن! تا فهمیدم کیه سریع گوشه گوشه رو دادم مامان،

مامان این قدر ازش خوشش اومده که نگو، همش راه می ره و از ادبِ مامانه تعریف می کنه، بعدم زنگ زد به بابا گفت، بابا هم سریع قضیه

رو گرفت و ول نکرد، گفت می ره درباره ی پسره تحقیق می کنه. همه چیز داره طبق نقشه پیش می ره.

با بی حالی به تخت تکیه دادم و گفتم:

- مهتاب، هر چی بیشتر جلو می ریم بیشتر می ترسم.

مهتاب با سرخوشی خودش رو روی تختم انداخت و گفت:

- دیوانه ای به خدا، همه چیز داره خوب پیش می ره، تا چند وقت دیگه برای همیشه مالِ امیدِی.

عکسی رو که من و امید با خوشحالی توی دربند گرفتیم و دستمون دور گردنِ همه و یه لبخندِ واقعی و عمیق هم روی لبامون، بر می دارم و با عشق انگشتم رو روی تصویر شاد امید می کشم و حسرت می خورم، حسرت روزهایی رو که بدون هیچ ترس و تهدیدی امید رو لمس می کردم و با هم غرق خوشی می شدیم. لبخند تلخی می زنم. سعی کردم بغضم رو توی گلو خفه کنم و با صدای لرزونی گفتم:

- مهتاب، می ترسم. می ترسم زمانی که امید بفهمه، منو به خاطر دروغم ول کنه. مهتاب، من تا حالا به امید دروغ نگفته بودم ولی الان دارم مثل نقل و نبات بهش دروغ می گم.

مهتاب اخمی تصنعی کرد و گفت:

- مطمئن باش امید این قدر تو رو دوست داره که به این چیزا اهمیت نمی ده، حتی اگه با یه بچه هم بری پیشش باز می که دوستت دارم خانم، خودت و اون بچه ی بی پدردت رو تخم چشمم.

و خودش شروع کرد به خندیدن، با تشر گفتم:

- مهتاب!

عصر زمانی که بابا اومد خونه به طبقه ی پایین احضار شدم. می دونستم حتما به یه نتیجه ی مطلوبی رسیده که منو صدا کرده. یادِ حرف چند لحظه ی پیش غزل افتادم. داشتم باهاش تلفنی حرف می زدم که بهم گفت: «مواظب باش یه وقت سوتی ندی، ادای کسایی رو در بیار که حالشون بده.» بیچاره نمی دونست با این که می دونم ازدواجم صوریه ولی باز ظاهرم داغونه و از درون خردم. چند نفس عمیق و پشت هم کشیدم ولی باز قیافم زار بود. آروم از اتاق بیرون اومدم و از پله ها سرازیر شدم. بابا و مامان روی مبلای توی هال نشسته بودن. بابا وقتی منو دید فقط با تاسف سرش رو تکون داد. مامان هم نگران زل زده بود به من، می دونستم که الان مهتاب هم از لای نرده های چوبی بالا زل زده پایین. هنوز ایستاده بودم که بابا با صدای محکمی گفت:

- بشین آفتاب.

روی اولین مبل نشستیم. با این که از استرس نا نداشتم، بازم با غرور سرم رو بلند کردم و منتظر به بابا چشم دوختم، بابا هم نگاهش رو به من دوخت. توی نگاهش مهربونی موج می زد ولی درکش نمی کردم که چرا داره با آیندم بازی می کنه؟ مگه نمی دونست من برای امید می میرم؟ صدای بابا منو از افکارم جدا کرد:

- یه ماه بهت فرصت دادم، هم به تو هم به اون مثلا عاشق سینه چاکت ولی خُب، شماها هیچ کاری نکردید. مثل این که واقعا نمی خوایش، نه؟

با این حرفِ بابا پوزخندی روی لبم نشست. کجای کاری مهرجوی بزرگ که دخترت به خاطرِ عشقش کلاه بزرگی برای سرت دوخته. بابا بی توجه به پوزخندم ادامه داد:

- به هر حال، فرصت یه ماهت تموم شد. خودت قبول کردی ازدواج کنی ولی گفتی با هر کسی جز سینا، منم قبول کردم. این چند وقت خیلی خواستگار داشتی، بیشترِ دوستانم تو رو برای پسرشون زیر سر گذاشته بودن، منم توی خواستگارات گشتم و بهترینش رو انتخاب و قبول کردم.

با حرفِ بابا تنم یخ کرد. مگه مهتاب تلفنا رو جواب نداده بود؟ پس این خواستگارا کجا بودن؟ آه خدای من! شرکتِ بابا، موبایلش، دوستاش، همه اینا دورِ سرم می چرخید، نکنه راین نباشه؟ قسم به همون خدایی که خودگُشی رو حروم کرده، خودم رو می گُشم، توی این فکرها بودم که بابا با ادامه دادنِ حرفش افکارم رو کنار زد:

- البته اینی رو که انتخاب کردم جزء دوستانم نیست ولی خانواده ی خیلی خوبین مطمئنم طرف می تونه خوشبختت کنه.

قلیم تالاپ و تولوپ صدا می کرد. داشتم از صدای قلبِ خودم کر می شدم که حرفِ بابا مثل قرص قلبی عمل کرد و صدای قلبم رو آرام کرد.

- پسره تاجره، تازه یه ساله از سوئد با خانوادش اومده ولی توی همین یه سال همه ی اطرافیانش رو شیفته ی خودش کرده. همه از خودش و خانوادش تعریف می کنن. اینا رو گفتم که بدونی این قدر بی فکر نیستم که دخترم رو دستِ هر کس و ناکسی بدم. فردا مادرش تماس می گیره برای جواب. ما هم بهشون می گیم آخرِ همین هفته یعنی سه روز دیگه تشریف بیارن، تو هم بهتره از الان به فکر جمع کردن و دور ریختنِ آشغالای اون پسره باشی، این جورى برات بهتره.

حرفِ بابا که تموم شد مثل یه سنگِ سخت از جا بلند شدم و به طرف پله ها رفتم که صدای بابا متوقفم کرد:

- آفتاب، بهتره به فکر سنگ انداختن جلوی پای پسره نباشی، وگرنه آبرو رو بی خیال می شم و شده به زور پای سفره ی عقد می نشونمت. خودت گفتی سینا نه، پس یا این، یا سینا. اگه این بره مطمئن باش زن سینایی.

پوزخندم دوباره روی لبم تکرار شد و با دو به طبقه ی بالا رفتم. مهتاب که پای نرده ها نشسته بود نگاهِ بُهت زدش رو بهم دوخت. همون موقع بابا با فریاد صدایش کرد. مهتاب هم سریع از جا پرید و به طبقه ی پایین رفت. وارد اتاقم شدم، روی صندلی میز کامپیوترم نشستم. دستام رو تکیه گاه سرم کردم و به ویولون و گیتارِ کنار اتاق چشم دوختم و اشکام سرازیر شد. با یادِ اون روزا آهی کشیدم.

- وای آفتاب دیوونم کردی! این چه طرز بغل کردنِ گیتاره؟! سرِ دسته رو بالا بگیر. تو باز ناخونات رو کوتاه نکردی؟

اخم کوچیکی کردم و به امید که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

-!! امید نمی تونم که ناخونای یه دستم بلند باشه، یه دستم کوتاه!

امید مهربون سرم رو بوسید و گفت:

- اگه می خوای گیتار یاد بگیری باید این کار رو بکنی.

با شیطنت گفتم:

- چشم آقای من، دیگه چی؟

خندید و گفت:

- چشمت بی بلا، شروع کن خانمم.

و بعد روی صندلی مقابلم نشست. شروع به نواختن کردم، امید نگاهش به انگشتم بود که روی سیم های گیتار به رقص در اومده بود و برای حرکتشون زیر لب زمزمه می کرد:

- انگشت یک، دو، سه، چهار. حالا ترتیبش رو عوض کن. یک، سه، چهار، دو. یک، دو، چهار، سه. چهار، یک، سه، دو و غیره.

این قدر رفته بودم تو بحر چهره ی مهربون امید که حرکت دستم رو اشتباه انجام دادم و امید با خراب کاری من لبخند شیرینی زد و چشماش رو بست. با مظلومیت گفتم:

- ببخشید.

چشماش رو باز کرد، در حالی که مهربون نگاهم می کرد، سری تکون داد و اومد پشتِ صندلیم ایستاد و با لحن ملایمی گفت:

- مگه می شه نبخشم؟

خنده ی مستانه ای کردم و گفتم:

- نه، نمی شه.

امید باز سرم رو بوسید و گفت:

- خوبه خودت می دونی بازم می گی.

بعد با لطافت دستاش رو روی دستام گذاشت و سرش رو به سرم تکیه داد و در حال زدن آکوردها با صبر و مهربونی گفت:

- مهم ترین امر تو این تمرین، یک؛ سرعتِ بسیار پایین، دو؛ تمرکز و دقت در هنگام تمرین.

و بعد با شیطنت گفت:

- و این تمرکز و دقت رو تو صورتِ من نمی تونی پیدا کنی قشنگ من.

چه روزای خوبی بود! دیوونش کردم تا بالاخره یاد گرفتم. تازه می خواست ویولون یادم بده که رفت. حالا بابا به این یادگاری های امید که

حتی کوچیک ترنشم که به شکلات بود و برای من پُر از خاطره، می گفت آشغال! می گفت بنداز دور! مطمئنا اولین چیزی که با خودم بیرون

ببرم همین آشغلاست.

امروز قرار بود خانواده ی راین برای خواستگاری بیان و نقشِ دخترا هم از این جا شروع می شد. هر کدوم با چهره ای ماتم گرفته وارد

خونه می شدن. با این که خودم واقعا حال مساعدی نداشتم ولی با دیدن نقش بازی کردنِ اینا خندم گرفته بود. مخصوصا گلنار که هم می

خواست مثلا گریه کنه، هم می ترسید دماغ عملیش یه وقت کج بشه. خلاصه با کلی ادا و مسخره بازی اومدن توی اتاقم. درِ اتاق که بسته

شد هر کدوم دلشون رو گرفتن و یه جا ولو شدن و سعی می کردن خندشون رو خفه کنن. مهتاب که خودشم می خندید گفت:

- تو رو خدا بچه ها، هیس الان مامان بیاد ضایع می شیما.

غزل خودش رو کنترل کرد و گفت:

- راست می گه بچه ها، جمع کنید خودتون رو.

بعد نگاهش رو به من دوخت و گفت:

- انگار باورت شده راین واقعا قراره بیاد خواستگاری؟ این چه قیافه ایه؟! پاشو برو حمام ببینم.

با بی حالی گفتم:

- ول کنید تو رو قرآن.

گلنار با حرص دستم رو گرفت، کشید و گفت:

- بیا برو حمام خودت رو لوس نکن. من که می دونم توی دلت الان داری دانس می ری.
- بچه ها منو به زور پرت کردن توی حمام. بعد از یه دوش کوچولو سریع از حمام اومدم بیرون. نیکی با خنده گفت:
- آفتاب، خودت رو حسابی گربه شور کردی ها!
- بی حوصله با همون حوله ی تنم روی تخت ولو شدم و گفتم:
- برو بابا.
- گلنار با مسخره بازی گفت:
- بمیرم برای این راین که قراره تو رو تحمل کنه، اصلا چرا نییاد منو بگیره؟ به خدا دربست نوکرشم.
- غزل شکلکی در آورد و گفت:
- از تو بعیدم نیست.
- گلنار ادای غزل رو در آورد. غزل بی توجه به گلنار به من نگاه کرد و گفت:
- این دیوونه رو ولش کن، لباس چی می پوشی؟
- با حرص گفتم:
- گونی.
- غزل در حالی که با خونسردی به سمت کمد می رفت گفت:
- اوم، اونم خوبه ولی به درد این مجلس نمی خوره، بذار بعدا بپوش. الان باید بینم چی بهت بدم بپوشی؟
- و سرش رو کرد توی کمد لباسم. گلنار و مهتابم که فضول! پشت اون، توی کمدم سرک می کشیدن بینن چه خبره! نیکی صندلی میز آرایش رو جلوی تخت گذاشت و روش نشست. در حالی که با دقت منو نگاه می کرد گفت:
- آبروهات یه کم در اومده باید تمیز کنم.
- بعد هم موچین رو از روی میز آرایش برداشت، منو روی تخت خوابوند. در حالی که سرم روی پاهاش بود و اون داشت زیر آبرو هام رو تمیز می کرد، شمرده شمرده گفت:
- مهتاب می گفت، بابات گفته باید همه ی یادگاری های امید رو بندازی دور! آره؟
- با ناراحتی سرم رو تکون دادم که نفس عمیقی کشید و گفت:
- بهتره تا فردا جمع کنی بدی به من ببرم خونمون، تا خودت بری خونت. مهتاب می گفت بابات بهش گفته اگه تو جمع نکنی خودش میاد همه رو یه راست می ریزه تو کوچه.
- سرم رو پایین انداختم و با خودم فکر کردم اگه اونا رو ببرن من می میرم. بعد از چند دقیقه نیکی دستی به آبرو هام کشید و گفت:
- خوب شد پاشو.
- سرم رو از روی پای نیکی بلند کردم همون موقع با صدای جیغ غزل به اون سمت نگاه کردم. غزل با یه کت و دامن کوتاه سبز خوش دوخت و خوش رنگ جلوم ایستاد و گفت:
- نامرد! این رو کی خریدی من نفهمیدم؟

- اون سری که با مامان رفتیم آنتالیا خریدمش. نیومدی که! حالا اگه خوشت اومده بردار.
سری تکون داد و گفت:

- مطمئن باش بر می دارم ولی امشب تو باید این رو بپوشی.

با بُهت به چهار تاشون که حق به جانب به من زل زده بودن نگاه کردم و گفتم:

- این خیلی کوتاست! یه وقت خانواده ی این پسره خوششون نیاد اون وقت بدبخت می شیم.
غزل مطمئن گفت:

- خیالت جمع، خانواده ی اُپنی داره، براشون مهم نیست.

بی خیال شونه هام رو بالا انداختم و لباس رو از دست غزل گرفتم و پوشیدم. با اصرار گلنار زیر دستشون نشستم تا درستم کنن. موهام رو مثل همیشه صاف کردن و تل باریکی هم رنگ لباسم که یه پاپیونِ ناز کنارش داشت روی سرم گذاشتن و موهام رو کج روی صورتم ریختن و آرایش خیلی ملیحی هم کردم. صورتم خیلی بچه گونه و ناز شده بود ولی خُب خندم می گرفت، راین یه چهره ی مردونه و جذاب داشت ولی من مثل دختر بچه های نانا بودم!

قرار بود زمانی که خواستگارا میان، بچه ها این جا بمونن ولی برن تو اتاق مهتاب که مثلا من و راین بیایم تو اتاق من حرفامون رو بنزیم. بابا هم جلوی همشون برام خط و نشون کشید که حق ندارم دست از پا خطا کنم. وقتی زنگ در به صدا در اومد. بچه ها منو هُل دادن پایین. مامان آیفون رو برداشت و بهشون تعارف کرد که بیان داخل. بابا و مامان برای خوشامد گویی جلوی در ساختمان منتظرشون بودن و من عقب ایستاده بودم، به مامان و بابا نگاه می کردم که با لبخند منتظر ورود اونا بودن. توی دلم بهشون پوزخند زدم و گفتم، اون زمان که امید هم می اومد همین جواری لبخند می زدید. با صدای سلام و علیک به خودم اومدم. اول از همه یه خانم خیلی خوشگل و جوون که موهای بلوند سشوار کشیدش از زیر شال نازکش کاملا پیدا بود وارد شد بعد از اونم یه دختر جوون خیلی خوشگل که موهای زیتونی فرش از زیر شالش که گشاد بسته بود کاملا پیدا بود و با آرایش ملیح و چشمای طوسی هم رنگ چشمای راین خیلی ناز شده بود. بعد از اونم دو تا مرد قد بلند وارد شدن که یکیشون مسن تر بود ولی باز چیزی از جذابیتش کم نمی کرد، بعد از اونا هم راین با کت و شلوار طوسی هم رنگ چشماش و بلوز سفید با کروات طوسی و سفید، با دسته گلی از گل رز سفید وارد شد. نگاهم روی دسته گل ثابت موند. اگه امید بود رُز آبی یا سیاه می گرفت چون می دونست من عاشق این دو رنگ گل رُزم.

با صدایی به خودم اومدم، اون دختر جوون جلوم ایستاده بود و با لبخند دستش رو به سمتم دراز کرده بود. از شواهد پیدا بود که خواهر بزرگ تر راینه. سریع باهاش دست دادم و سلام کردم. خیلی ناز خندید و گفت:

- فکر کنم شما باید خواهر کوچیک عروس خانم باشی.

خندم گرفت. خُب با این قیافه ای که اینا برای من درست کردن معلومه بدبخت شک می کنه. رفتم بگم نه، همون موقع اون یکی خانمه که حتما مامان راین بود گفت:

- سلام عزیزم.

با مامانم دست دادم. کلا خانواده ی خیلی شیک و با اصالتی بودن و خوش اخلاق، البته اگه راین رو حساب نکنیم ولی خُب اونم خوش اخلاق بود اما با همه نه با من. با اون دو تا مردم که یکیشون بابای راین بود، اون یکی هم شوهر خواهرش خیلی رسمی سلام و احوال پرسی

کردم و دست دادم. بعد به سمتِ راین رفتم که حرفِ خواهرش رو شنیده بود و با لبخند به من نگاه می کرد. گل رو از دستش گرفتم و گفتم:

- هه هه! رو آب بخندی.

لبخندش عمیق تر شد ولی هنوز چشماش جدی بود و گفت:

- چه قدر بچه شدی، الان اگه به مامانم بگم عروست اینه پس می افته بدبخت.

اخم کردم، دسته گل رو از دستش کشیدم و گفتم:

- مامانت خیلیم دلش بخواد.

با تعارفِ بابا دیگه نتونست چیزی بگه و به سمتِ مبل های پذیرایی رفت. دسته گل رو برداشتم، بردم و توی گلدون گذاشتم. در حالی که به سالن پذیرایی می رفتم، نگاهم به نرده های بالا افتاد، چهار تا کله از لای نرده ها بیرون بود و هشتا چشم از بالا زل زده بود به پایین و با کنجکاوای همه رو ارزیابی می کردن. خندم گرفت، در حالی که لبخند محوی داشتم به پذیرایی رفتم و گلدون رو روی میزِ عسلی گذاشتم و روی مبل کنارِ مامان نشستم. نگاهم به راین افتاد که اونم داشت به نرده ها نگاه می کرد و با شیطنت می خندید. می خواستم بلند شم بزخم تو سرش. حالا اگه بابام ببینه می گه پسره دیوونه ست! سریع به بابا نگاه کردم که دیدم نه خدا رو شکر داره با بابا و شوهرِ خواهرِ راین حرف می زنه. برگشتم و با اخم به راین زل زدم. اونم که سنگینی نگاهم رو حس کرد به من نگاه کرد. اخم شدیدتر شد که اونم رنگ نگاهش دوباره جدی شد و به من زل زد. براش خط و نشون می کشیدم. همون موقع چشمم به خواهرِ راین که کنارش نشسته بود افتاد. با خنده ی مرموزی به من خیره شده بود. با دیدنش هول شدم و لبخند ژکوندی تحویلش دادم که اونم لبخندش عمیق تر شد. همون موقع مامان راین رو کرد به مامان و گفت:

- خانم مهرجو عروس خانم تشریف نمیارن ما ببینیمشون؟

مامان و بابا با تعجب بهش نگاه کردن، منم سعی داشتم خندم رو خفه کنم. همون موقع خواهرِ راین همون طور که با لبخند به من نگاه می کرد گفت:

- مامان جان فکر کنم عروس خانم ایشون باشن.

و به من اشاره کرد. حالا مامان و بابای راین بعلاوه ی شوهرِ خواهرش با تعجب به من نگاه می کردن. مامانش با تعجب گفت:

- عزیزم کلاس چندمی.

من لبخند کوچکی زدم و با متانت گفتم:

- سال دوم دانشگاه هستم.

مامانش متعجب گفت:

- جهشی خوندی؟

- نه، همون سال تحصیلی خودم.

مامانش لبخند شیرینی زد و گفت:

- وای عزیزم ببخشی ها! آخه خیلی کوچیک تر از سنت نشون می دی.

مامان این بار گفت:

- بله، هم آفتاب، هم مهتاب دو تاشون چهره ی بچگونه ای دارن.

مامان راین:

- نازی! خدا بهتون ببخشه.

- ممنونم.

بعد از این صحبت های معمولی، بابای راین با لبخند گفت:

- خُب آقای مهرجو، از هر چی بگذریم سخن دوست خوش تر است. بهتره بریم سر اصل مطلب.

بابا با متانت گفت:

- بله، حق با شماست بفرمایید.

- آقای مهرجو، ما از دار دنیا همین رعنا و راین رو داریم. خدا رو شکر رعنا جان با انتخابِ مهرباب خان گُل کاشت و الانم ما یه نوه ی سه ساله داریم، فقط مونده این آقا راین. پسر فوق لیسانس مدیریت بازرگانش رو از سوئد گرفته و برای خودش یه شرکت بازرگانی و یه نمایشگاه ماشین داره.

ابروهام رو انداختم بالا، کامی حرفی از نمایشگاه ماشین نزده بود! پدرش ادامه داد:

- راین از نوجوانی روی پای خودش ایستاده و از صفر شروع کرده. هر چی الان داره، نون بازوی خودش نه من و من از مرد شدنش مطمئنم که دارم براش آستین بالا می زنم. به هر حال دخترِ شمام مثل رعنا ی منه و من فقط خوشبختیش رو می خوام و اگه یه ذره به راینم شک داشتم پام رو جلو نمی داشتم. به هر حال شما صاحب اختیارید که ببینید این پسر ما رو به غلامی قبول دارید یا نه؟
بابای راین همه ی این حرفا رو با لحن محکم و دلپذیری گفت. نه تنها به دلِ بابا نشست، بلکه به دلِ منم نشست. بابا سر تکون داد و گفت:
- این لطف و بزرگی شما رو می رسونه آقای کامروا. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، ما قبل از راه دادنِ خواستگار می ریم تحقیق و از گل پسرِ شمام مطمئنیم ولی خُب حالا ما هر چه قدر راضی باشیم ولی مهم این جوونا هستن که باید ببینن می تونن یه عمر همدیگه رو تحمل کنن یا نه؟

تو دلم پوزخند زدم و گفتم: «پدرِ من، حرفت با عملت یه درصدم شبیه هم نیست! اگه نظرِ من مهم بود الان جای این آقا، عمو حسین نشسته بود.»

- بله، حق با شماست، پس اگه اجازه می دید این دو تا جوون چند کلام با هم حرف بزنن، تا ببینیم خدا چی می خواد!

- خواهش می کنم، شما صاحب اختیارید.

بعد رو کرد به من و گفت:

- آفتاب جان، راین خان رو به اتاقت راهنمایی کن دخترم.

به اجبار بلند شدم و رو به راین گفتم:

- بفرمایید.

- و خودم جلوتر به سمتِ پله ها رفتم. از صدای پاش روی پله ها می فهمیدم که داره پشتم میاد. در اتاقم رو باز کردم که نگاهم به اون چهار تا خل افتاد، بی توجه به راین داخلِ اتاق رفتم، اونم پشتِ سرم اومد. با دیدنِ دخترا خندید و گفت:
- سلام، شماها این جا چی کار می کنید؟ نه! مگه نمی دونید عروس و داماد باید تنها باشن؟
- همه با خنده جواب سلامش رو دادن. غزل با لحن حق به جانبی گفت:
- شماها که حرفی برای گفتن ندارید برای همین ما اومدیم این جا.
- گلنار که روی صندلی میز کامپیوتر نشسته بود بلند شد و رو به راین گفت:
- بیا این جا بشین.
- راین مخالفت کرد و در حالی که به سمت کتابخونم می رفت گفت:
- راحت باش من نمی شینم.
- به راین نگاه کردم که داشت کتابام رو بررسی می کرد. پیشِ خودم گفتم: «چه فضول!» و رو به غزل گفتم:
- رفتم پایین چی بگم؟
- گلنار با خنده گفت:
- یه ذره کلاس بذار، بگو یه هفته ی دیگه جواب می دم که فکر نکنن آش دهن سوزین.
- راین با خنده و حالت با مزه ای به گلنار نگاه کرد و گفت:
- من برگِ چغندر نیستم! پسر شونم!
- گلنار خندید و گفت:
- فعلا که از خودمونی.
- این بار مهتاب گفت:
- نه، مگه ندیدید بابا تهدید کرد که سنگ جلو پاشون نندازه. به نظر من همین الان جوابِ مثبت رو بده.
- نیکی اخم کوچکی کرد و پرسید:
- اون وقت نمی گن دختره هول بود؟
- مهتاب با خنده گفت:
- خُب راست می گن دیگه هوله.
- غزل متفکر به من نگاه کرد و گفت:
- به نظر من همین الان بله رو بگو، هم کاراتون جلوتر می افته، هم بابات گیر نمی ده.
- بعد برگشت به سمت راین گفت:
- نظر تو چیه؟
- راین شونه اش رو انداخت بالا و گفت:
- برای خانواده ی من فرقی نمی کنه. بالاخره می دونن که پسرِ خوش تیپِ داشتتم درد سره.

پوزخندی روی لبم نشست و با تمسخر گفتم:

- وای! ناز بشی الهی، پسر خوش تیپ مامانت اینا!

رائین ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- چیه کوچولو حسودیت می شه؟

با تمسخر خندیدم و گفتم:

- اوه خدای من! بین کی چی می گه؟ من به تو؟ عمر! اصلا چی داری که به تو حسودیم بشه. البته اگه خودت حسودیت می شه بگو، خجالت نکش.

رائین به طرف من اومد، در حالی که با شیطنت صورتش رو نزدیک صورتم می کرد گفت:

- به همه چیزم. خوشگل نیستم که هستم، جذاب نیستم که هستم، خوش هیکل نیستم که هستم، خوش تیپ نیستم که هستم، پول دارم که معلومه هستم.

یه قدم عقب رفتم تا ازش فاصله بگیرم و در حالی که از درون خودم رو می خوردم خونسرد دست به کمر زدم و گفتم:

- هی وای من! تو رو خدا چیزی رو فراموش نکردی؟

و بعد آداهش رو در آوردم و ادامه دادم:

- آخه خود شیفته، من اگه مجبور نبودم نگاهتم نمی کردم. من خوشگل رو چه به توی سوسک.

رائین دوباره تو صورتم دولا شد و گفت:

- همه ی اینا رو گفتمی که بگی من خوشگلم؟ عمر! حالا چرا گریه می کنی کوچولو؟ مامانت رو می خوای؟

سرم رو بردم عقب و ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- نه جونم، تو مامانت رو می خوای.

خندید و دوباره اومد نزدیکم و گفت:

- آره، دیدم کی از ترس پایین چسبیده بود به مامانش، حسود خانم.

چه قدر دلم می خواست با تمام وجود جیغ بزنم ولی خودم رو کنترل کردم نفس عصبی ای کشیدم و تا خواستم دهن باز کنم، غزل عصبانی

شد و مثل مامانایی که دو تا بچه ی تخسشون با هم دعوا می کنن با تشر گفت:

- بس کنید دیگه!

من و رائین با غیظ و مثل دو تا دشمن خونی به هم زل زدیم ولی چیزی نگفتیم و بچه ها دوباره بحث قبلی رو پیش کشیدن. نیم ساعت توی

اتاق داشتیم بحث می کردیم که چی کار کنیم. قرار بر این شد که من جواب بله رو بدم، بعد رائین هم وقتی می ره خونه روی مخ مامان و

باباش کار کنه عروسی رو زودتر راه بندازن. همراه رائین و در حالی که به هم چپ چپ نگاه می کردیم از پله ها پایین رفتیم. تا پامون رو

به سالن پذیرایی گذاشتیم نیشمون رو الکی باز کردیم ولی چشمامون برای هم خط و نشون می کشید. دوباره سر جاهامون نشستیم. مامان

رائین با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

- چی شد دخترم، دهنمون رو شیرین کنیم یا نه؟

به بابا نگاه کردم که دیدم بهم اخم کرد که یعنی حواست رو جمع کن. منم در حالی که الکی خودم رو خجالت زده نشون می دادم گفتم: - بله.

مامان راین به همراه رعنا بلند شدن تا منو ببوسن. به اجبار بلند شدم، باهاشون روبوسی کردم، بعد هم پدر راین پدرانه پیشونیم رو بوسید و آرزوی خوشبختی برام کرد و شوهر رعنا به تبریک دوستانه ی کوتاه و مودبانه ای بسنده کرد و بعد هم به دستور مامان ظرف شیرینی رو گردوندم و دوباره کنار مامان نشستم. بعد از ساعتی خانواده ی کامروا بلند شدن و گفتن برای مهر برون باهامون تماس می گیرن و بعد هم رفتن. بچه ها هم بعد از اونا رفتن. قبل از رفتنشون به نیکی گفتم:

- همه ی وسایل رو امشب جمع می کنم، فقط اگه زحمتی نیست فردا بیا ببر.

اونم قبول کرد. قبل از این که از پله ها بالا برم، بابا صدام کرد. به اجبار به سمتش برگشتم در حالی که پیپ می کشید گفتم:

- کار خوبی کردی که از خر شیطان اومدی پایین. خانواده ی خوبین، پسره هم بهتر از اونا. من مطمئنم که خوشبخت می شی.

به چهره ی خونسرد بابا در حالی که با حرص لبم رو از درون گاز می گرفتم فقط نگاه کردم. بدبختم کرده حالا دم از خوشبختی می زنه؟ با سرعت برگشتم و به سمت پله ها رفتم که صدای بابا متوقف کرد:

- آفتاب، من مطمئنم خیلی زود امید رو فراموش می کنی.

بی توجه به بابا از پله ها بالا رفتم. سریع لباسم رو در آوردم و به جا لباسی آویزون کردم و لباس تو خونه ایم رو پوشیدم. بعد هم صورتم

رو با شیر پاک کن، پاک کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم. به اطرفم چشم دوختم، من چه طور می تونستم از اینا دل بکنم؟

بغض کردم، از جام بلند شدم. مقابل گیتارم نشستم، با مهر روش دست کشیدم و گفتم:

- هر چی می خواد بشه، بذار بشه. من تو یکی رو نمی دم.

از پایه جداش کردم، روی صندوق نشستم، گیتارم رو دست گرفتم و با یاد امید بغض کردم و خوندم:

- جدا کردن منو از تو، نداشتن عاشقت باشم

فقط خواستن که بی عشقت، دوباره سرد و تنها شم

نداشتن دستات رو، عشقم، بگیرم من توی دستام

نداشتن نقشی از رویات، بمونه توی فرдахام

تو رو دور کردن از چشمام، تو رو از یاد من بردن

منو از تو جدا کردن، منی که بی تو می مُردم

گذاشتن فاصله با ما، بمونه تا جدا باشیم

تو رو از من گرفتن تا، فقط تو قصه ها باشیم

همه شب ها بدون تو، با رویای تو سر کردم

تو رو از من گرفتن باز دلم رو در به در کردن

نداشتن تا ابد با تو، بمونم راحت و خوشبخت

جدایی ما رو پر پر کرد، میون ما نشسته سخت

تو رو از من جدا کردن به تبعید به جای دور
تو رفتی و شده دنیام، دوباره خالی و بی نور
تو رفتی و بدون تو، شدم تنها تو این آوار
آره ما رو جدا کردن، باید باور کنم انگار

می خوندم و گریه می کردم. امیدم، دیدی منو از تو جدا کردن؟

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.:::

با بدبختی و ضجه زدن همه ی یادگاری های امید رو از توی اتاقم جمع کردم. هر کدوم رو مثل یه شی قیمتی و مقدس با دو دستم بر می داشتم، می بوسیدم و توی جعبه می داشتم. ساعت پنج صبح بود که سه تا کارتن بزرگ و یه جعبه ویولون روی هم و کنار درِ اتاق گذاشته بودم. کتابخونم و بیشتر وسایل تزئینی اتاقم حتی دستبندِ مورد علاقم، همه و همه توی جعبه ها بود. اتاقم نسبتا خالی شده بود. به این فکر می کردم که باید وسایل قبلی اتاقم رو بیارم و بذارم سرِ جاش. گیتارم رو هم برداشتم و توی کمدم قایم کردم که از چشمِ بابا دور بمونه. نگاهم به آلبوم عکسام افتاد. دو تا آلبومِ عکس بزرگ، یکیش مخصوص من و امید بود و آلبوم کودکیام که بازم امید توش بود. میون گریه خندم گرفت و زیر لب زمزمه کردم: «امیدم، اگه بخوام بازم نمی تونم فراموشت کنم، چون تو توی همه ی دوره های زندگی من بودی و هستی و خواهی بود.»

با لبخند اشکم رو پاک کردم و آلبوم ها رو هم به جعبه ها اضافه کردم. فقط می موند خودِ امید که بهش بگیم من از خونه ی بابا اینا در اومدم، اونم که کار من نبود و کارِ کامی بود. این قدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم و با صدای خواب آلودی گفتم:

- الو؟! -

صدای سرحال نیکی توی گوشی پیچید:

- سلام خانمِ خوش خواب، چه قدر می خوابی تو دختر؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- سلام، تا صبح بیدار بودم، داشتم وسایلم رو جمع می کردم.

نیکی:

- آهان! ببین، من تا ده دقیقه ی دیگه جلوی خونتونم. چی می خوای به بابات بگی که شک نکنه؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- بهش می گم قراره همه ی اینا رو ببخشم.

نیکی:

- خیلی خُب، پس آمادشون کن، من الان میام.

- باشه، فعلا.

نیکی:

- بای.

از روی تخت بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. بعد از شستن دست و صورتم، بدون شونه کردن موهام اونا رو بستم. یکی از جعبه ها رو برداشتم و به سختی به طبقه ی پایین رفتم. ماما با دیدنم گفت:

- اینا چیه دیگه؟

با هن جعبه رو کنار در ساختمون گذاشتم و ناراحت به ماما نگاه کردم و گفتم:

- وسایلمه، اونایی که امید خریدم.

و بعد نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- بابا کجاست؟

ماما چند لحظه با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

- رفته بیرون. آفتاب، چرا امید برنگشت؟ مگه نمی گفت دوستت داره؟

به چشمای پر از بغض ماما خیره شدم و بی توجه به سوالش گفتم:

- الان گریه می کنی ماما؟! الان که همه چیز داره تموم می شه؟! الان که بابا کامل سوار خر شیطونه؟! الان این اشکا چه فایده ای داره؟! ماما گریه اش شدید شد و گفت:

- بابات، یه چیزی می دونه که همچین شرطی گذاشته.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- آیدم این قدر مهم نیست که بهم بگید چی باعث این شرط شده؟

ماما سرش رو پایین انداخت و گفت:

- آفتاب، به جان خودت، من چیزی نمی دونم ولی خودت که می دونی بابات هیچ وقت بدون دلیل کاری نمی کنه؟

با ناراحتی به سمت پله ها رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- همین بیشتر عذابم می ده که این دفعه بدون دلیل داره با سرنوشتم بازی می کنه!

صدای ماما متوقفم کرد.

- چرا به این پسر جواب مثبت دادی؟

- چون نمی خواستم زن سینا بشم. هر چی باشه بهتر از سیناست.

همون موقع زنگ آیفون به صدا در اومد. در حالی که از پله ها بالا می رفتم رو به ماما گفتم:

- باز کن، نیکیه.

پایین پله ها بودم که دیدم نیکیه داره جعبه ی اول رو می بره بیرون. منو که دید گفت:

- به! سلام خانم پهلوان.

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- سلام.

نیکی که از سنگینی جعبه نزدیک بود کمرش بشکند گفت:

- چند تا دیگه هست؟

حالا بهش رسیده بودم.

- غیر از این یکی که دستمه، یکی دیگه.

سری تکون داد و بیرون رفت. منم این جعبه رو گذاشتم و سراغ جعبه ی دیگه رفتم. نیکی همه ی جعبه ها رو توی ماشین گذاشته بود. با جعبه ی ویولون به کنار ماشینش رفتم و گفتم:

- بیا.

نیکی نگاهی به اطراف انداخت و منو هل داد توی خونه و گفت:

- خیلی خوش تیپه، میاد وسط کوچه هم می ایسته!

نگاهی به قیافم انداختم. بلوز پشمی یاسی با شلوار گرمکن صورتی پام بود، با یه صندل انگشتی سفید. دماغمو جمع کردم و گفتم:

- خیلی دلم بخواد، والا به خدا!

نیکی با خنده جعبه ی ویولون رو ازم گرفت و گفت:

- فعلا که دلم نمی خواد.

بعد به جعبه اشاره کرد و گفت:

- فقط همینه؟ پس اون یکی سازت کجاست، مطرب؟

اخم کردم و گفتم:

- عمرا اون رو بدم ببری! به جونم بسته ست. همینم دارم به زور بهت می دم. ♦

نیکی با نگرانی گفت:

- پس بابات چی؟

- نگران نباش، قایمش کردم، جاش امنه.

سری تکون داد و اومد جلو، صورتم رو بوسید و گفت:

- باشه، پس من می رم، مواظب خودت باش.

- هستم. نیکی، جون تو و جون اینا. خودت که می دونی شیشه ی عمر من.

نیکی با خنده سوار ماشین شد و گفت:

- بمیری! به جای این که بگه مواظب خودت باش، می گه جون تو و جون اینا. آخه مگه اینا جون دارن؟!

لبخندی به خاطرات دور دستم زدم و گفتم:

- برای من آره، جون دارن.

نیکی با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

- خدا شفات بده.

بعدم دستش رو برام تکون داد و با سرعت رفت. نفسم رو مثل آه بیرون دادم و با ناراحتی به خونه برگشتم. اینا تنها چیزایی بودن که خاطرات امیدم رو برام زنده می کردن.

خانواده ی کامروا تماس گرفتن و برای سه روز بعد از خواستگاری، قرار مهر برون گذاشتن و امروز، روز مهر برون من و رائین بود. از اون جایی که بابا می دونست برای آروم کردن من لازمه که دوستانم باشن، همشون رو دعوت کرده بود. اونام از خدا خواسته از ظهر خونه ی ما بودن، حتی کامی هم سر کار نرفت و با مسخره بازی جلوی مامان گفت:

- آفتاب، من این قدر نگران توام که سر کار اصلا دووم نمیارم. بدون، من قبل از این که دوست امید باشم برادر توام.

مامان منم که پسر دوست با این حرف کامی کلی قربون صدقه اش رفت. این سری هم دخترا درستم کردن. یه پیراهن دکلمه ی کوتاه کرم رنگ پوشیدم با کفشای پاشنه دار کرم. موهام رو فر کردن و دورم ریختن و مثل همیشه صورتم رو یه آرایش ملیح پوشوند. نگران و پُر استرس روی تختم نشسته بودم و دخترا خودشون مشغول آماده شدن بودن. کامی هم رو به روم ایستاده بود و با ناراحتی بهم نگاه می کرد. می دونستم برای اونم این موضوع یه جورایی سخته. امید و کامی خیلی با هم صمیمی بودن و امید توی خیلی از مسایل به کامی کمک کرده بود و کامی بهش احساس دین می کرد. کامی که دید من همین طور بهش زل زدم، در حالی که چشمش غمگین بود، لبخند شیطونی زد و گفت:

- هی هی! من صاحب دارما، گفته باشم.

لبخند کوچکی زد و گفتم:

- ممنونم.

کامی اومد کنارم روی تخت نشست و گفت:

- برای چی؟

- برای کمکی که داری بهم می کنی.

لبخند دوستانه ای بهم زد و گفت:

- می دونی آفتاب، یه حس خاصی دارم، از یه طرف احساس می کنم دارم به تو و امید کمک می کنم و از طرف دیگه می ترسم بدتر با این پیشنهاد باعث جدایی شماها شده باشم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- کامی، منم می ترسم، اما نه از این ازدواج، از رفتاری که ممکنه امید با شنیدن این موضوع نشون بده.

کامی موهام رو به هم ریخت و گفت:

- نترس، هر چی بشه هممون با همیم!

مهتاب سریع وارد اتاق شد و گفت:

- بچه ها زود بیاید پایین، اومدن.

با حرف مهتاب قلبم اومد توی حلقم. می خواستم بشینم همون جا و گریه کنم. خدا رو شکر ازدواج صوری بود، اگه واقعی بود من می مُردم! گلنار دستم رو کشید و گفت:

- رنگش رو نگاه کن! پاشو ببینم، نیومدن که بگشتن!

کامی زودتر از ما پایین رفت و پشت سرش ما چهار تا رفتیم. برای مهر برون از طرف ما فقط خاله زهرا و شوهرش بودن با دوستای من ولی از طرف اونا نمی دونم کی قرار بود بیاد. وقتی به پذیرایی رسیدم، سلام کردم. همه با شنیدن صدام بلند شدن. با نگاه سرسری فهمیدم اونا فقط با یه مرد مسن دیگه اومدن. با رعنا و مامان راین روبوسی کردم و بعد هم با آقایون به ترتیب دست دادم. به اون مرد که رسیدم، بابای راین گفت:

- آفتاب جان، فرهاد، برادر بزرگم.

یعنی عموی راین! همون که قرار بود دخترش رو بگیره! باهاش دست دادم و با کنجکاوای بهش نگاه کردم. درست شکل بابای راین بود. فقط کمی پیرتر ولی صورتش نورانی بود. یه چیز خاص، یه انرژی مثبت، از چشماش و صورتش به آدم منتقل می شد، ولی اصلا بهش نمی خورد یه همچین دختری داشته باشه. ناخودآگاه لبخندی بهش زدم و گفتم:

- خوش اومدید عمو جان.

اونم پدرانه دست روی سرم کشید و گفت:

- ممنون دخترم.

راین کنار عموش ایستاده بود، کت و شلوار قهوه ای تنش بود، با بلوز کرم و کروات قهوه ای. برعکس عموش کلا انرژی منفی می داد، با اون نگاهش! اگه کنار عموش نبود یکی از اون چشم غره خوشگلام رو نشونش می دادم ولی حیف که پیش عموش بود و من باید نقش بازی می کردم. سرم رو انداختم پایین و آروم سلام کردم. اونم انگار به درد من مبتلا بود چون مثل خودم پاسخ رو داد. کنار غزل نشستیم. تازه نگاهم به پسر بچه ی شیرینی که کنار رعنا بود افتاد. یه پسر بچه ی تپل سفید که لپاش قرمز بود و لبای قلوه ای قرمز داشت، با چشمای درشت آبی نگاهش به من بود ولی هی پشت رعنا قایم می شد من اصلا با بچه ها رابطه ی خوبی نداشتم ولی این یکی بد جور به دلم نشست. هم خوشگل بود، هم تمیز. دلم می خواست لپاش رو گاز بگیرم. بهش چشمک زدم، اونم مثلاً می خواست مثل من چشمک بزنه، چند بار سریع پشت هم پلک زد. از کارش خندم گرفته بود. رعنا که متوجه ی من و پسرش شده بود، بچه رو روی پاش نشوند و رو به بچه در حالی که منو نشون می داد گفت:

- باربد، ببین اون آفتاب جونیه. قراره زن دایی راین بشه.

بعد گذاشتش زمین و گفت:

- بدو برو بوسش کن.

باربد به خاطر تپل بودنش خیلی بامزه قدم بر می داشت و با هر قدمش دل من براش ضعف می رفت. سریع دستم رو به سمتش دراز کردم، اونم قدماش رو تندتر برداشت. به من که رسید با مهر بغلش کردم و صورت سفیدش رو بوسیدم و گفتم:

- وای! شما چه پسر خوشگلی هستی.

اونم که روی پام نشسته بود گفت:

- توام خیلی موشملی.
- غزل که کنار من نشسته بود باربد رو ازم گرفت و گفت:
- وای که این چه قدر بامزه ست. موشمل خودتی خاله.
- غزل گونه ی سرخ باربد رو بوسید و رو به رعنا گفت:
- رعنا جون، پسرت رو بخورم؟
- رعنا با عشق به باربد خیره شد و گفت:
- نه، پسرم رو نخورش، گناه داره.
- همین موقع بود که عموی رائین در کمال ادب به بابا گفت:
- خُب جنابِ مهرجو، غرض از مزاحمت این بود که دستِ این بچه ها رو توی دست هم بذاریم و خُب در این بین هم، یه سری رسم و رسومات هست که باید به جا بیاریم. اول از همه هم تعیین مهریه ی دختر خانمِ گل‌تونه. شما هر چی بگید ما قبول می کنیم.
- حالا همه ساکت بودیم و چشم به دهن بابا دوختیم. بابا هم با لبخندِ ملایمی گفت:
- اختیار دارید جناب کامروا، خودتون که می دونید آفتاب جان دخترِ اولِ منه و من هیچ سر رشته ای توی این مسایل ندارم و حقیقتش هم این که اصلا اعتقادی به مهریه ندارم.
- خدایی راست می گه. سرِ خواستگاری امیدم، قرار بود چهارده تا سکه به نیت چهارده معصوم مهرم بشه. بابا ادامه داد:
- و این که اگه قراره دخترم خوشبخت بشه که می شه، اگرم که نه، خُب خدا نخواسته. مطمئن این سکه ها دردی رو ازش دوا نمی کنه.
- عموی رائین با محبت به رائین نگاه کرد و گفت:
- جنابِ مهرجو، من بهتون قول می دم که رائین جان دخترتون رو خوشبخت می کنه.
- بابا:
- بله در آقا بودنِ رائین جان که شکی نیست، بالاخره قسمت و سرنوشته. برای مهریه هم که به نظر من چهارده سکه به نیت چهارده معصوم کافیه.
- نمی دونم چرا ولی از این که بابا مهریه رو کم و مثل امید در نظر گرفت خیلی خوشحال شدم.
- بابای رائین به نشونه ی اعتراض گفت:
- نه آقای مهرجو، این که خیلی کمه!
- بابا هم گفت:
- آقای کامروا، مهریه خوشبختی نیاره، همین چهارده تا کافیه.
- آقای کامروا هم، دیگه سکوت کرد و شوهرِ خاله زهرا هم با فرستادنِ صلوات همه چیز رو ختم به خیر کرد. مامان بهم اشاره کرد و گفت:
- آفتاب جان، شیرینی ها رو تعارف کن.
- بلند شدم ظرف شیرینی رو برداشتم و به همه تعارف کردم. به مامان و بابای رائین و رعنا که رسیدم بلند شدن و با محبت صورتم رو بوسیدن. عموش هم با لبخند ازم تشکر کرد و تبریک گفت. چه قدر این بشر آقا بود، اصلا به روی خودشم نمی آورد که رائین نامزدیش

رو با دخترش به هم زده و اومده سراغ من! راینم که از غفلتِ عموش استفاده کرد و برام زبون در آورد. تا خواستم جوابش رو بدم، عموش بهم نگاه کرد. با حرص دندونام رو به هم فشار می دادم و به اجبار ظرف شیرینی رو جلوی راین گرفتم. چه قدر دلم می خواست ظرف شیرینی رو توی سرش خُرد کنم! راین لبخندِ ژکوندی زد و تشکر کرد، منم سریع به بقیه تعارف کردم. دوباره کنارِ غزل نشستیم. مامانِ راین در حالی که از توی کیفش چیزی در می آورد رو به بابا گفت:

- آقای مهرجو اگه اجازه بدید ما به انگشتر به عنوان نشون، دستِ آفتاب جان کنیم؟

بابا لبخندی زد و گفت:

- اختیار دارید خانم.

مامانِ راین رو به راین کرد و گفت:

- راین جان، مامان بلند شو.

راین خیلی ریلکس از جاش بلند شد و به سمتِ مامانش رفت. جعبه ی مخمل مشکی رو از دستِ مامانش گرفت و به سمتِ من اومد. با هر قدمش انگار اکسیژنِ هوا برای من کم و کمتر می شد و نمی تونستم نفس بکشم. با سقلمه ی غزل به اجبار از جام بلند شدم و مقابلِ راین ایستادم. چه قدر دلم می خواست از این موقعیت فرار کنم! راین خیلی مودب در حالی که سرش پایین بود گفت:

- بابا جان اجازه می دید؟

بابا با لبخندِ عمیقی سر تکون داد و با محبت گفت:

- صاحب اختیاری پسر.

لجم گرفت، امید همیشه به بابا می گفت عمو ولی این راینِ خود شیرین! با تماس دست راین با دستِ چپم به خودم اومدم و با بُهت به چهره ی مردونه ی راین خیره شدم. الان باید جای این امیدم رو به روم می ایستاد. راین در حالی که نگاهش روی دستم خشک شده بود کم کم اخماش تو هم رفت و چهرش برزخی شد. با تعجب ردِ نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به انگشتای دستِ چپم، تازه فهمیدم دردش چیه؟! انگشترِ نشون امید توی دستم بود و یادم رفته بود که درش بیارم. دوباره به راین نگاه کردم، اونم با اخمای در همش به من زل زده بود، تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که سریع انگشتر رو از دستم در بیارم. خدا رو شکر بقیه این قدر خوشحال بودن که متوجه ی این تغییر چند ثانیه ای ما نشدند. فقط غزل بود که فهمید و به نشونه ی تاسف برام سر تکون داد. با صدای رعنا به خودمون اومدیم. با خنده به راین گفت:

- راین، به پا غرق نشی داداش. خُب انگشتر رو دستش کن دیگه.

همه با حرف رعنا، زدن زیر خنده و راین سریع و بدونِ این که، دیگه دستم رو لمس کنه حلقه ی باریکی رو دستم کرد و کنارم ایستاد. همه شروع کردن به دست زدن. غزل از روی مبل بلند شد، به من و راین اشاره کرد و گفت:

- بچه ها بشینید این جا.

زیرِ نگاه خوشحال همه به اجبار روی مبل کنار هم جا گرفتیم. تازه اون موقع نگاهم به حلقه ی باریک و تک نگین راین افتاد. خیلی ناز و قشنگ بود و از حق نگذیریم خیلی به دستم می اومد. دست راستم رو که مشت کرده بودم باز کردم و به حلقه ی نسبتاً پهن امید نگاه کردم این حلقه به سلیقه ی خودم خریده شد. شش تا نگین سفید در یک ردیف به طور قشنگی کنار هم قرار داشت. با عشق روی حلقه ی امید

دست کشیدم و تو انگشتِ دوم دست راستم انداختم. سرم رو بلند کردم، به اولین چیزی که بر خوردم چشمای گلنار و مهتاب بود که هی راین رو نشون می دادن. با تعجب برگشتم و به راین نگاه کردم. با خشم به چشمام زل زد و از لای دندونای کلید شده اش گفت:

- ببینم می تونی آبرومون رو به باد بدی یا نه! می مُردی این بی صاحب شده رو دستت نمی کردی؟
عصبی شدم و مثل خودش گفتم:

- اولاً که صاحب داره و صاحبشم برام از همه ی دنیا عزیزتره، مطمئن باش اگه مجبور نبودم ثانیه ای هم از دستم درش نمی آوردم.
راین با پوزخند سرش رو به، رو به رو برگردوند و چیزی نگفت. دلم می خواست بزنم بگشمش. تو دنیا اگه یک چیز صاحب داشت، اون حلقه ی توی دستم بود که نشونه ی سلطان قلبمه!

با صدای بابای راین به خودم اومدم که داشت به بابا می گفت:

- آقای مهرجو اگه اجازه بدید این بچه ها زودتر سر و سامون بگیرن و برن سر خونه و زندگیشون. حالا که این جا جمعیم بهتره زمان عقد و عروسی رو هم مشخص کنیم.

بابا هم از خدا خواسته قبول کرد و گفت:

- حق با شماست. هر زمان که شما بگید ما خودمون رو آماده می کنیم. از قدیم گفتن در امرِ خیر حاجت هیچ استخاره نیست.
همه تایید کردن. با کلی مشورت در آخر قرار بر این شد که عقد و عروسی بیفته برای بیست و نهم اسفند ماه، یعنی یک ماه و نیم آینده.
توی دلم آشوبی به پا بود بیا و ببین! همش امید رو جای راین تصور می کردم. خانواده ی کامروا بعد از خوردنِ شام رفتن و قرار شد از فردا همه بیفتیم دنبال کارای عقد و عروسی. من و راین هم قرار گذاشتیم فردا با هم برای آزمایش خون بریم!

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. ساعت هفت و نیم رو نشون می داد. با یادِ قرارم با راین نفسِ عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. دوش سریعی گرفتم و بعد بدونِ خشک کردن موهام سریع لباسم رو پوشیدم. مثل همیشه به جای شال یا روسری، موهام رو توی کلاه زمستونیم جمع کردم، کفشم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم. تا دستگیره ی در رو گرفتم، نگاهم روی حلقه ی امید خشک شد. دیشب اولین کاری که کردم این بود که حلقه ی راین رو در بیارم و حلقه ی امیدم رو دستم کنم. بی خیالِ عوض کردن حلقه ها شدم ولی برای اطمینان حلقه ی راین رو توی کیفم انداختم و از اتاق اومدم بیرون. به پایین پله ها که رسیدم چشمم به راین خورد که منتظر روی مبل نشسته بود. آروم سلام کردم، اونم در حالی که از روی مبل بلند می شد مثل خودم جوابم رو داد و رو به مامان که توی آشپزخونه بود کرد و گفت:

- مامان جان، ما داریم می ریم، کاری ندارید؟

آه خودشیرین! مامان سراسیمه از آشپزخونه اومد بیرون، بهش سلام کردم اونم جوابم رو داد و بعد رو به راین گفت:

- نه عزیزم، دستت درد نکنه. فقط یادت نره برای شام حتما بیاید خونه.

راین لبخندِ قشنگی به مامان زد و گفت:

- ممنونم مامان جان، راضی به زحمت نیستیم، یه چیزی بیرون می خوریم.

چه قدر دلم می خواست خفش کنم! اگه امید بود با سر قبول می کرد، چون عاشقِ دستِ پختِ مامانم بود. مامان با محبت بهش نگاه کرد و گفت:

- زحمت چیه پسر! تو رحمتی. منتظر تو نم.

اصلا حوصله ی این هندونه ها رو نداشتم، برای همین به سمت در رفتم و گفتم:

- خداحافظ مامان.

و از در اودم بیرون. بی توجه به راین به سمت ماشینم رفتم و توش نشستم. راین خودش رو با سرعت بهم رسوند و گفت:

- بیا پایین.

متعجب گفتم:

- چرا؟

- با ماشین من می ریم.

حس لجبازیم گل کرد و گفتم:

- نه، نمی خوام، نمی شه، با ماشین خودم راحت ترم.

راین با حرص در ماشین رو باز کرد و گفت:

- بیا پایین، مامانت داره نگامون می کنه.

سریع به سمت پنجره ی ساختمون برگشتم. دیدم که بله! مامان جان با لبخند داره ما رو نگاه می کنه. به اجبار از ماشین پیاده شدم. حالا

راین بود که بدون توجه به من، به سمت در حیاط می رفت. منم مثل گوسفند پشت سرش راه افتادم. راین در ماشینش رو با ریموت باز

کرد و توی ماشین نشست. خیلی بی شعوره، اگه امید بود اول در رو برای من باز می کرد و بعد خودش می نشست. اصلا جنتلمن نیست. با

حرص توی ماشین نشستم و به، رو به رو چشم دوختم تا راین حرکت کنه ولی دریغ از یه سانتی متر حرکت! با تعجب برگشتم سمتش با

قیافه ی عبوس به رو به رو چشم دوخته بود. چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- چرا حرکت نمی کنی؟

راین اخمش رو بیشتر کرد و گفت:

- حلقه ات رو در بیار.

هنگ کردم و گفتم:

- چی؟

حالا با ناراحتی به من زل زده بود و شمرده شمرده گفت:

- می گم حلقه ات رو در بیار. داریم می ریم آزمایشگاه رعنا.

با حرص دوباره جای حلقه رو عوض کردم و در حالی که به رو به رو زل می زدم گفتم:

- حالا برو.

راین باز هم حرکت نکرد. دیگه کفری شدم و با خشم به سمتش برگشتم و گفتم:

- نکنه چلاقی نمی تونی رانندگی کنی؟ خُب برو دیگه؟

راین با عصبانیت به چشمام نگاه کرد و گفت:

- اولاً چلاق خودتی، ثانیاً الان می ری پایین و حلقه ی منو دستت می کنی و میای. دوست ندارم جلوی رعنا ضایع بشم. با این که حلقه توی کیفم بود ولی باز کوتاه نیومدم و گفتم:

- ضایع شو، به من چه! در ضمن، من حال ندارم برای یه چیز بیخود پیاده شم.

- راین با فشاری که به مچ دستم داد خفم کرد و بعد در حالی که سعی می کرد خونسر دیش رو حفظ کنه گفت:

- بیخود همه ی وجودته. پیاده می شی، می ری حلقه رو میاری.

تخس گفتم:

- نمی خوام، نمی رم.

فشار دست راین روی مچ دستم بیشتر شد و گفت:

- نه حوصله ی بچه بازی دارم و نه وقتش رو. پس این رو توی گوشت فرو کن، از این به بعد روی حرفم نه بیاری بدبختت می کنم. مطمئن

باش که می تونم! تو که دوست نداری امیدت بفهمه داری ازدواج می کنی؟

راین، کلمه ی "امیدت" رو با تمسخر گفت، بعدم دستم رو ول کرد و با سرعت وحشتناکی شروع به راندگی کرد. مسیر نیم ساعته رو ده

دقیقه ای اومدیم. راین بی توجه به من از ماشین پیاده شد و به سمت آزمایشگاه خیلی قشنگ و شیکی رفت. منم پشت سرش از ماشین

پیاده شدم. دلم برآش سوخت، اون بدبخت داشت به من کمک می کرد ولی من همش داشتم خردش می کردم. درسته که اونم از این بازی

سود می برد ولی بیشترین منفعت مال من بود. سریع انگشتر رو از توی کیفم در آوردم و دستم کردم. دیگه این قدر هم نامرد نبودم. راین

جلوی در آزمایشگاه منتظر من ایستاده بود. کنارش که قرار گرفتم دستم رو گرفت و آروم گفت:

- می دونم خوست نیامد ولی مجبوریم.

حرفی نزدم و هر دو تامون با هم وارد آزمایشگاه شدیم. آزمایشگاه، نسبتاً شلوغ بود. راین رفت قسمت پذیرش، منم روی صندلی، منتظر

نشستم. بعد از چند دقیقه راین اومد کنارم و گفت:

- بلند شو بریم.

از جام بلند شدم و کنار راین قدم برداشتم. همه ی زنای اون جا چشم به راین دوخته بودن. از حالتشون خندم گرفته بود، خوبه نصفشونم

با شوهراشون اومده بودن! راین در اتاقی رو زد که روش نوشته بود مدیریت و بعد با هم وارد اتاق شدیم. رعنا با دیدنمون با روی گشاده

از پشت میز بلند شد و به سمتمون اومد. با محبت صورتم رو بوسید و گفت:

- چه طوری خوشگل خانم.

لبخند کوچکی زدم و گفتم:

- ممنونم، شما خوبی؟ باربد جان چه طوره؟

رعنا ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- نه تو رو خدا، با من رسمی حرف نزن که احساس پیری می کنم. من تازه سی سالمه. باربدم خوبه خدا رو شکر.

به حالت چهره ی رعنا خندیدم. نگاهم به راین افتاد، اونم داشت می خندید. در حالی که روی مبل توی اتاق می نشست به شوخی رو به

رعنا گفت:

- رعنا جان، سی سالته همچین جوونم نیستی!

رعنا مبلی رو به من نشون داد و گفت:

- بشین عزیزم.

و بعد در حالی که روی مبل کناریم می نشست رو به راین کرد و گفت:

- خوبه خودت بیست و هشت سالته، راه زیادی تا سی سالگی نداری برادر من!

روی مبل، کنار رعنا نشستیم. راین خونسرد پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

- من فرق دارم رعنا جان، حتی اگه هفتاد سالم بشه باز جوونم.

رعنا با خنده گفت:

- اوه! یه کم خودت رو تحویل بگیر.

راین پُر رو پُر رو گفت:

- چشم، هر چی تو بگی!

رعنا با خنده سری تکون داد و گفت:

- حالا شد هر چی من می گم؟!

راین مطمئن سرش رو تکون داد و گفت:

- وقتی حرفت درست باشه، چرا که نه!

- کم نیاری یه وقت؟

راین حالت متفکر به خودش گرفت و گفت:

- بذار ببینم.

بعد از مکث کوتاهی کاملاً جدی گفت:

- اوم! نه، نترس نیارم.

رعنا در حالی که می خندید از جاش بلند شد و با تاسف بهم نگاه کرد و گفت:

- دلم به حالت می سوزه آفتاب، چه طور می تونی با این بچه پُر رو زندگی کنی؟

راین با ناراحتی به رعنا گفت:

- دستت درد نکنه رعنا خانم، شما شریک دزدی یا رفیق قافله؟

رعنا با شیطنت گفت:

- من با دزد جماعت شریک نمی شم.

راین:

- دست شما درد نکنه، حالا ما شدیم دزد؟

رعنا خندید و به من نگاه کرد. حالت ناراحتی به خودم گرفتم و در حالی که با مظلومیت به رعنا نگاه می کردم گفتم:

- می بینی؟ اول جوونی بدبخت شدم، باید زن دزد بشم!

رعنا به سمت در رفت و رو به من با شیطنت گفت:

- نترس، هنوز دیر نشده، من اگه جای تو بودم توی عاشق شدنم تجدید نظر می کردم، آخه مگه این داداش من چی داره؟ هان؟

رعنا منتظر جواب نموند و با لبخند از اتاق خارج شد. منم نگاهم رو به چهره ی خندونِ راین دوختم و ابرو هام رو بالا انداختم و با بدجنسی گفتم:

- والا! واقعا هم که چیزی نداره.

راین به سمتم خم شد و با شیطنت گفت:

- شنیدی؟ گفت تو عاشق شدنت تجدید نظر کن.

منم مثل خودش خم شدم و با تخرسی تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- من عمرا عاشقِ تو یکی بشم!

راین پوزخندی زد و گفت:

- اگه تو عاشقم بشی من باید خودم رو بگشتم.

ابروهام رو با شیطنت بالا انداختم. به مبل پشت سرم تکیه کردم و گفتم:

- هه! گربه دستش به گوشت نمی رسه می گه پیف پیف بو می ده.

راینم به مبل تکیه کرد و گفت:

- ولی این یکی استثناست، گوشته واقعا بو می ده؟

و بعد با شیطنت برام چشمک زد. چرا نمی شه با ناخونام چشماش رو در بیارم؟ هر دومون ساکت منتظر رعنا نشستیم، فقط گاهی که

نگاهمون به هم می خورد برای هم خط و نشون می کشیدیم و هی به هم اخم می کردیم. غیبت رعنا خیلی طولانی شده بود، دیگه داشت

حوصلم سر می رفت که راین اسمم رو صدا کرد. به سمتش برگشتم، داشت بهم نگاه می کرد ولی دیگه برام خط و نشون نمی کشید.

چشماش کاملاً بی تفات بود، با لحن ملایمی گفت:

- ممنونم.

چشمام از تعجب گرد شد و گفتم:

- برای چی؟

با چشم به حلقه ام اشاره کرد، لبخند محوی زد و گفت:

- بابت حلقه.

منم لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد و گفتم:

- کاری نکردم.

با باز شدن در، حرفم نیمه کاره موند. رعنا و یه پرستارِ دیگه با لبخند وارد شدن. ما هم به احترامشون ایستادیم. رعنا شرمنده گفت:

- ببخشید بچه ها که طول کشید، برای یکی از مشتری ها مشکل پیش اومده بود.

بعد به اون خانم اشاره کرد و گفت:

- خانم احمدی اومدن تا ازتون خون بگیرن.

من و راین همزمان سلام کردیم، اونم با لبخند پاسخمون رو داد. زن خوش اخلاقی بود. با کلی شوخی و خنده ازمون خون گرفت و بعد هم اتاق رو ترک کرد. راین از جا بلند شد و رو به رعنا گفت:

- خُب رعنا جان کار ما تموم شد، دیگه باید بریم.

با حرف راین سریع از جام بلند شدم و مقابل رعنا ایستادم. رعنا با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:

- کجا؟

راین با شیطنت گفت:

- خونه ی آقا شجاع! رعنا جان خوبه خودتم می دونی کلی کار داریم.

رعنا ادای راین رو در آورد و گفت:

- چرا راین جان، خوبم می دونم ولی هنوز کار شما این جا تموم نشده.

من و راین متعجب به رعنا چشم دوختیم که با خنده گفت:

- چه قدر شما دو تا از زندگی عقیبید! منظورم کلاساست!

چشمام چهار تا شد، یا پیغمبر! همینم مونده که برم سر این کلاسا بشینم! با چشمای ملتمس به راین که می خندید نگاه کردم. راین قیافه ی منو که دید خندش بیشتر شد، رعنا هم با تعجب به ما نگاه می کرد در آخر هم گفت:

- خُب بچه ها الان کلاسا شروع می شه، به خانم احمدی می گم بیاد راه رو نشونتون بده.

و بعد تلفن رو برداشت و شماره گرفت. با حرص به راین که هنوز داشت می خندید نگاه کردم و آرام گفتم:

- زهر مار! چرا چیزی بهش نگفتی؟!

راینم آرام گفت:

- خُب چی می گفتم؟

همون موقع رعنا گفت:

- بچه ها، الان خانم احمدی میاد، آماده بشید.

وبعد خونسرد پشت میز نشست و خودش رو مشغول کارش کرد. در حالی که اخمام تو هم بود کیفم رو از روی میبل برداشتم که در اتاق هم زده شد. رعنا بفرمایدی گفت و خانم احمدی با لبخند وارد اتاق شد. رو به ما گفت:

- الان کلاسا شروع می شه، لطفا بفرمایید.

به اجبار لبخندی به روی رعنا زدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- با اجازه رعنا جان، به باربد و مهرباب خان سلام برسون.

رعنا، مهربون نگاهم کرد و گفت:

- سلامت باشی عزیزم.

بعد از خداحافظی، من و رائین به اجبار پشت سر خانم احمدی راه افتادیم. رائین هی ریز می خندید. منم آروم زیر لب غر می زدم و به زمین و زمان فحش می دادم. اول به کلاسی که مخصوص خانما بود رسیدیم، خانم احمدی با لبخند در رو باز کرد و گفت:

- دخترم، شما باید بری این جا.

به ناچار سری تکون دادم و تا خواستم وارد بشم، رائین با شیطنت گفت:

- با دقت گوش بده.

خانم احمدی ریز ریز خندید و پشتش رو به ما کرد. منم از این موقعیت سوء استفاده کردم و با حرص برای رائین زبونم رو در آوردم، به داخل اتاق رفتم و پشت سرم در رو بستم. خانما همه روی صندلی نشسته بودن و منتظر ورود مسئولین بودن. منم رفتم روی آخرین صندلی نشستم. هندزفریم رو کردم تو گوشم و بی توجه به بقیه، آهنگ گوش دادم. به خودم که اومدم دیدم همه ی خانما از سر جاشون بلند شدن و به سمت در می رن. بیشترشون از خجالت سرخ بودن، بعضیاشون لبخند ملیحی روی لب داشتن ولی من بی تفاوت از کلاس اومدم بیرون. پشت سر منم رائین اومد بیرون و در حالی که لبخند شیطانی روی لب داشت به سمتم اومد. گوشه هندزفری رو از گوشم در آوردم و بهش چشم دوختم. با دیدن هندزفری زد زیر خنده و گفت:

- خوشم میاد پُر روتر از این حرفایی.

ابروهام رو بالا انداختم و با غرور گفتم:

- من کاری رو که نخوام، مطمئن باش انجام نمی دم.

رائین دوباره جدی شد و در حالی که پوزخند روی لباش جا خوش کرده بود گفت:

- من فقط از یه چیز مطمئنم، این غرورت آخر کار دستت می ده خانمِ مهرجو.

در حالی که بی توجه به حرفش به سمت در خروجی می رفتم توی دلم گفتم: «یارو ثبات اخلاقی نداره! هر دفعه یه جوریه.»

کنار ماشین منتظر رائین ایستاده بودم که دیدم با خونسردی و آروم آروم به سمتم میاد. کنار ماشین که رسید ریموت رو زد و سوار شد. با حرص سوار شدم و گفتم:

- می مُردی زودتر در این بی صاحب شده رو باز می کردی؟! قندیل بستم.

رائین در حالی که ماشین رو روشن می کرد خونسرد گفت:

- نه، فقط می خواستم تو بمیری. اونم که خدا رو شکر نزدیکه.

بهش اخم کردم و گفتم:

- جواب ابلهان خاموشیست.

رائین با جدیت سری تکون داد و گفت:

- ممنون که گفتی، از این به بعد در مقابل تو ازش استفاده می کنم.

اداش رو در آوردم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم که رائین گفت:

- میمون بودنتم به بقیه ی خصلتات اضافه می کنم.

برگشتم سمتش و با حرص گفتم:

- میمون شرف داره به غول بیابونی زشت.

رائینم از لای دندوناش گفت:

- خودتی.

دیگه چیزی نگفتم، اونم خدا رو شکر ساکت شد. اگه امید بود هیچ وقت دعوامون نمی شد، همیشه این قدر مودبانه باهام برخورد می کرد و منو بالا می برد که جای هیچ دعوایی رو باقی نمی داشت، همیشه حرف حرف من بود و به قول مهتاب اون موقع زندگی کاملا شیرین بود، نه مثل الان که از زهر مارم بدتره. رائین جلوی رستورانی نگه داشت و آروم گفت:

- بهتره پیاده بشی یه چیزی بخوریم، از صبح تا حالا چیزی نخوردیم، الانم که ساعت دوازده و نیمه.

این قدر گشتم بود که حوصله ی لجبازی رو نداشتم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. دوشا دوشِ رائین واردِ رستوران شدم. گارسن جلومون تعظیم کوتاهی کرد و میز دونفره ای رو بهمون نشون داد. رائین با لبخند تشکر کرد ولی من مغرور از کنارش گذشتم و به سمت میز رفتم. گارسن دیگه ای سریع به سمت اومد و صندلی رو برام عقب کشید، روی صندلی نشستم، رائین هم نشست و از گارسن تشکر کرد. با دور شدن گارسن اخمی به من کرد و گفت:

- می میری یه تشکر ازشون بکنی؟ نوکرت نیستن که!

لبخند کجی زدم و گفتم:

- نوکر من نیستن ولی برای این کار پول می گیرن.

رائین اخمی کرد و گفت:

- چون به این کار نیاز دارن و مثل تو از ناف یه خانواده ی پولدار نیستن. سرکار خانم، اونا هم برای خودشون غرور دارن و صد البته به نظر من غرور اونا می ارزه به غرور بیخود شما.

- نظرت برام مهم نیست.

- منم نظر خودم رو نگفتم، نظر همه رو گفتم. وقتی با من میای بیرون باید به دیگران احترام بذاری.

پوزخند زدم و گفتم:

- باید؟

- آره، باید. چون دلم نمی خواد کنار یه آدم از خود راضی باشم، پس مجبور می شم همه چیز رو به هم بریزم.

همون موقع گارسن با منویی اومد به سمتمون، دولا شد و یه منو رو به من و منوی دیگه ای رو هم به رائین داد و منتظر ایستاد تا غذا رو سفارش بدیم. نگاهی سرسری به منو انداختم و گفتم:

- میگو با سس مخصوص.

رائینم گفت:

- منم همین رو می خورم.

گارسن در حالی که یادداشت می کرد گفت:

- دیگه چی میل دارید؟

رائین:

- با همه ی مخلفات، ممنون می شم.

گارسن:

- خواهش می کنم.

قبل از این که گارسن بره رائین با پاشنه ی پا کوبید روی پام و با چشم برام خط و نشون کشید و من به اجبار گفتم:

- ممنونم.

گارسن که پسر جوونی بود لبخند کوچکی زد و رفت. به نظرم حرف رائین غیر منطقی بود، خُب بابت این کار پول می گرفتن دیگه! بعد از نیم ساعت که بین من و رائین سکوتِ مطلق برقرار بود غذاها رو آوردن و ما بدون هیچ حرفی غدامون رو خوردیم. وقتی صورت

حساب رو آوردن با یه حسابِ سر انگشتی دنگِ خودم رو از توی کیفم در آوردم و مقابل رائین گذاشتم. با تعجب گفت:

- اینا چیه؟

خیلی ریلکس گفتم:

- دنگ منه.

چشماش رو ریز کرد و گفت:

- دنگ؟

- آره دنگ، بهت گفتم که ازت پول نمی خوام و خرج خودم رو خودم می دم. اینم برای دنگ ناهارمه.

با نگاهش مسخرم کرد و گفت:

- اون وقت بریم خونمون چی کار می کنی؟

به پشتی صندلی تکیه کردم و گفتم:

- اون جا هم خرجِ خودم رو خودم می دم.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- آفرین، چه دختر خوبی ولی متاسفم که این اجازه رو بهت نمی دم. خونه ی کامی هم بهت گفتم این چند وقت مسئولیتت با منه.

- اوه آقای مسئولیت پذیر! ولی متاسفم چون من یه دختر آزاد و مستقلم.

رائین بدون توجه به دنگِ من، همه ی پول رو لای صورت حساب گذاشت و از جا بلند شد و به سمت در رفت. با حرص پولم رو برداشتم و

دنبالش رفتم. توی ماشین که نشستم با عصبانیت پول رو روی داشبورد گذاشتم و گفتم:

- این کارا چیه؟

رائین یه جور خیلی بدی بهم نگاه کرد و گفت:

- از دخترای مغرور، خودخواه و از خود راضیِ مثل تو بیزارم.

و بعد هم راه افتاد. منم با بُهت صاف سرِ جام نشستم. چرا این جوری کرد؟! جلوی یه ساختمون نگه داشت و بدون این که به من نگاه کنه

گفت:

- این جا مزون لباس عروسه. باید از چند هفته قبل سفارش بدی تا برات از ایتالیا بیارن، پیاده شو.
بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و دنبالِ راین راه افتادم. راین زنگِ در رو زد. صدای زنی پُر از عشوه گفت:
- راین جان تویی؟

و بعد هم در رو باز کرد. حرصم گرفت، تو که دیدی اینه حالا راین جان گفتنت چی بود؟ آه آه! پسره ی بی شعور از عشوه ی خرکی خوشش میاد ولی از غرور بیزاره! احمق، آخه من کجام مغروره؟

همراهِ راین سوار آسانسور شدیم و راین دکمه ی طبقه ی پنجم رو فشار داد و آسانسورم با موزیک ملایمی حرکت کرد. به طبقه ی پنجم که رسیدیم از آسانسور پیاده شدیم. راین زنگ واحد رو زد که سریع در باز شد و دخترِ ریزه میزه ای با موهای فندقی که بالای سرش جمع کرده بود و آرایش غلیظ، پیراهن دکلته ی یاسی که به زور تا پایین باسنش می رسید و کفش پاشنه ده سانتی مشکی جلوی در ظاهر شد و با دیدن راین مثل آهن که به آهنربا می چسبه پرید رو گردن راین و شروع کرد به ماچ کردنِ صورت راین. از حالت دختره خندم گرفته بود. بی توجه به اونا واردِ مزون شدم. همه جا پُر بود از لباس عروس های گوناگون. زنی لاغر و قد بلند که دستِ کمی از اون دختر نداشت جلو اومد و با یه لبخند کوچولو گفت:

- هستی، گردنِ راین رو ول کن دختر، فکر کنم گردنش شکست.

ریز خندیدم. زن که متوجه ی خنده ی من شد لبخند عمیقی زد و دستش رو جلوم دراز کرد و گفت:

- خوب نیست یه خانم این قدر بی خیالِ همسرش باشه. سوسن هستم، دوستِ ملیحه، مامانِ راین.

با سوسن دست دادم و بی توجه به راین و هستی که به سمتم می اومدن گفتم:

- خوشبختم سوسن جون، آفتاب هستم. در ضمن این چیزا برام مهم نیست، مهم قلبِ راینه که برای منه.

و با تحقیر به هستی نگاه کردم. یه سر و گردن از من کوتاه تر بود و به شدت لاغر. احساس می کردم با فوتِ من پخشِ زمین می شه. راین

با لبخند دستِ آزادش رو دور کمرِ من انداخت و گفت:

- راست می گه سوسن جون.

سوسن خندید و هستی پشت چشمی نازک کرد و دستِ راین رو ول کرد با حالت چندشی خودم رو از راین دور کردم و جوری که اونا

نفهم گفتم:

- به من نجسب، پیف پیف بو می دی.

بعد هم در مقابلِ نگاهِ پُر از تعجبش براش زبون در آوردم. سوسن جون ما رو راهنمایی کرد طرف میزش و چند تا ژورنال بهمون نشون

داد. مدلای تکِ ایتالیا بود و باید سفارش می دادیم تا برامون بفرستن. نگاهی به راین کردم و گفتم:

- به نظرت کدوما بهتره؟

با تعجب بهم نگاه کرد. منم بودم تعجب می کردم. بعد از این همه دعوا، تازه نظرشم می خواستم. البته این یکی از مشکلاتِ من بود که به

تنهایی نمی تونستم لباس انتخاب کنم! راین به لباس سفید ساده و دکلته ای که یه کمر بند نسبتا پهن و مشکی روش می خورد و یه جوری

خاص کرده بود اشاره کرد و گفت:

- به نظرِ من این قشنگه.

خودمم خوشم اومد. لبخندی زدم و گفتم:

- باشه، پس همین.

سوسن جون نگاهی به لباس انداخت و با لبخند و هیجان گفت:

- واقعا انتخابتون عالیه. کفششم سفارش بدیم؟

رائین به من نگاه کرد. منم سری تکون دادم و گفتم:

- بله، ممنون می شم.

سوسن پشت میز نشست و در حالی که با لپ تاپ روی میزش ور می رفت گفت:

- خواهش می کنم خانمی.

سوسن، مامان هستی بود و برعکس دختر عنقش از اون خوشم اومده بود. بعد از سفارش لباس و دادن سایز لباسام و بدنم، از سوسن و

هستی خداحافظی کردیم و دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت پاساژا تا بقیه ی خریدامون رو بکنیم. رائین ماشینش رو توی

پارکینگ پاساژ پارک کرد و همراه هم به داخل پاساژ رفتیم. اطراف رو نگاه کردم و بعد به رائین چشم دوختم که داشت مستقیم به انتهای

پاساژ می رفت آروم ازش پرسیدم:

- کجا می ریم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- می ریم مغازه ی دوستم، برای کت و شلوار.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و دنبال رائین راه افتادم. رائین در مغازه ی بزرگی رو باز کرد و کنار ایستاد تا من برم تو. وارد مغازه

شدم، رائینم پشت سرم وارد شد و آروم گفت:

- خواهش می کنم.

گنگ نگاهش کردم، رائین بی توجه به من به طرف پسری رفت که داشت با لبخند این طرف می اومد. به هم که رسیدن با هم دست دادن و

سلام کردن. پسر با لبخند رو به رائین گفت:

- از این طرفا؟ راه گم کردی؟

رائین با شیطنت گفت:

- من که راهم رو همیشه گم می کنم.

پسر با خنده زد به کتف رائین و گفت:

- کم نیاری؟

رائین:

- نه نیارم، مطمئن باش.

بعد از مکث کوتاهی در حالی که منو نشون می داد گفت:

- آفتاب، نامزدم. برای عروسیم اومدم یه دست لباس سفارشی بگیرم.

علی لبخند گنگی به من زد و گفت:

- خوشبختم.

بعد رو کرد به راین و گفت:

- پس فریال چی؟ مگه قرار نبود ازدواج کنید؟

راین بی خیال شونه بالا انداخت و گفت:

- نه، به هم خورد، الانم قراره با آفتاب ازدواج کنم.

علی دوستانه بهم نگاه کرد و گفت:

- براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

- ممنونم.

یعنی فریال دختر عمومی راین بود؟ بی خیال شونه هام رو بالا انداختم و دنبال علی و راین راه افتادم. علی دو تا ژورنال کت و شلوار

جلومون گذاشت و گفت:

- جدیدترین و خاص ترین کارامه، قرار بود چند ماه دیگه بذارمشون تو ویتترین ولی یه رفیق که بیشتر ندارم. ببینید هر کدوم رو پسندیدید

براتون میارم.

هر دومون تشکر کردیم و مشغول دیدن شدیم. بعد از چند دقیقه علی گفت:

- بچه ها، شرمنده من الان می رم و زود بر می گردم.

راین سری تکون داد و گفت:

- راحت باش.

علی که رفت باز ما مشغول دیدن لباسا شدیم. راین بعد از یه ربع بهم نگاه کرد و گفت:

- نظرت چیه؟

خوشم اومد، داشت جبران می کرد. من نظر اون رو خواستم، حالا اونم نظر منو می خواد. به مدلی که کت و شلوار سفید پوشیده بود و بلوز

سفید هم زیرش با یه کروات مشکی باریک، اشاره کردم و گفتم:

- من از این خوشم اومده خیلی به مدله میاد، بعد هم به لباس من می خوره.

سری تکون داد و گفت:

- آره، خوبه ولی بیشتر از مدله به من میاد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم، بهش نگاه کردم و گفتم:

- به تو؟! اون وقت چرا؟

خیلی جدی به چشمام نگاه کرد و گفت:

- چون هم خوشگل ترم، هم خوش تیپ تر.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

- اوه چه قدر خودت رو تحویل می گیری!

رائین از جا بلند شد و جلوم ژست گرفت و گفت:

- خودت ببین، من راست می گم دیگه!

خدایی خوش تیپ بود، به حالتی که گرفته بود خندیدم و گفتم:

- شاید به اندازه ی سر انگشت خوش تیپ باشی ولی به هیچ وجه خوشگل نیستی!

رائین خندید و در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

- من به همینم از زبون توی خودخواه راضیم.

جدی شدم و گفتم:

- آگه من خودخواهم تو هم اعتماد به نفست بالاست.

ابروهاش رو برام بالا انداخت و گفت:

- اعتماد به نفس توی انسان یه حُسنه!

لبخند کجی زدم و گفتم:

- آره ولی نه دیگه کاذبش!

تا خواست جوابم رو بده علی لبخند به لب نزدیک شد و گفت:

- خُب پسر و دختر خوشبخت چی کار کردید؟

رائین کت و شلوار رو نشون داد و گفت:

- این رو بیار علی جان.

علی سر تکون داد و در حالی که شماره می گرفت گفت:

- بهترین انتخاب رو کردید.

آروم، جوری که فقط خودم و رائین بشنویم گفتم:

- آخه کدوم بقالی می گه ماست من تُرشه؟!

رائین خندید و علی متعجب نگاهمون کرد و گفت:

- چیزی شده؟

من و رائین همزمان به نشونه ی نه، سر تکون دادیم. بعد از چند دقیقه یکی از شاگردای علی با کت و شلوار جلومون ایستاد. رائین کت و

شلوار رو گرفت و رفت توی اتاق پرو. منم مشغول تماشای بقیه ی لباسا شدم. با صدای رائین به سمت اتاق پرو برگشتم. نمی دونستم

درست می بینم یا نه، خیلی خوش تیپ شده بود و واقعا بهش می اومد. خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

- ای بد نیست.

علی ریز ریز می خندید و رائین با حرص گفت:

- خدا از دلت بشنوه.

لبخند خونسردی زدم و گفتم:

- خدا نکنه، اگه بشنوه که کلا از آفرینش تو پشیمون می شه!

رائین دوباره خونسردیش رو به دست آورد و گفت:

- اون رو که می دونم، پشیمون می شه چون با آفرینش من همه ی دخترا بی چشم و قلب می شن و کار بقیه ی پسرا هم کساد می شه.

و بعد هم دوباره رفت توی اتاق و در رو بست. منم با صدای نسبتا بلندی از پشت در اتاق پرو گفتم:

- آرزو بر جوانان عیب نیست.

رائین هم با تخسی از توی اتاق گفت:

- منظورت خودتی؟

با این حرفِ رائین، علی بلند بلند زد زیر خنده و من با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- شما دو تا چه قدر جالبید. درست مثل موش و گربه. چه جوری می تونید با هم زندگی کنید؟

چهره ی ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

- نمی دونی که! منو به زور گرفت، بابام رو تهدید کرد و گرنه منو چه به گربه جماعت؟!

همون موقع رائین از اتاق پرو در اومد و گفت:

- هه! این تو بودی که به دست و پام افتادی بگیرمت، موش کوچولو.

اداش رو در آوردم و گفتم:

- عمرا.

- چرا عزیزم، چرا.

بعد از کلی کلکل، رائین پول کت و شلوار رو حساب کرد و بعد از خداحافظی با علی در حالی که لبخند روی لب دوتامون بود از مغازه

اومدیم بیرون. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که گوشیم زنگ خورد. با بدبختی از ته کیفم درش آوردم با دیدن شماره ی روی گوشیم

قلیم اومد توی دهنم، سر جام ایستادم. رائین با تعجب بهم نگاه می کرد، آب دهنم رو به زور قورت دادم و دکمه ی پاسخ رو زدم. گوشی

رو به گوشم چسبوند و گفتم:

- الو؟

- آفتاب!

صدای فریاد امید لرزه به تنم انداخت و تمام موهای بدنم سیخ شد. با صدای خفه ای گفتم:

- جانم؟

صدای فریاد امید بلندتر شد:

- چرا آفتاب؟ چرا؟

چی چرا؟ وای خدای من نکنه فهمیده؟ عرق سردی همه ی تنم رو پوشونده بود و قلیم محکم به قفسه ی سینم می کوبید.

با تنه پته گفتم:

- چی چرا؟!؟

امید با داد گفت:

- این بود خودم می تونما؟ امید نیا من هستم؟

واقعا قلبم داشت می اومد توی حلقم، بغض کردم و گفتم:

- امید جان، چی شده؟ آخه چرا این جوری می کنی؟

- چی شده؟! حالا داری می گی چی شده؟! آفتاب چرا از خونه زدی بیرون؟ خودت می دونی که من از این کارا بیزارم؟

خیالم راحت شد ولی هنوز بغض داشتم، کم پیش می اومد که امید باهام دعوا کنه، با صدای خفه گفتم:

- منم بیزارم.

امید آرام تر شده بود:

- پس چرا این کار رو کردی؟

نگاهم به چهره ی کنجکاو راین خشک شد و گفتم:

- چون نمی خواستم از دستت بدم. همه ی راه ها رو امتحان کردم ولی نشد.

- چرا نداشتی برگردم؟

- چون آیندمون بسته به همینه.

امید ملتمس گفت:

- آفتابم، هنوز دیر ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- خواهش می کنم امید، فعلا همه چیز تموم شده.

امید کلافه گفت:

- باشه باشه، هر چی تو بگی، ولی آفتاب مواظب خودت باشی ها.

- باشه، تو هم همین طور.

- هستم، نگرانم نباش. کاری داشتی بهم زنگ بزن.

- باشه، باید برم کاری نداری؟

- نه عزیزم، خداحافظ.

- خداحافظ.

بغضم رو قورت دادم و رو به راین گفتم:

- بریم.

و دوباره راه افتادم، راینم پشت سرم راه افتاد. از این ویژگیش خوشم اومد، از قیافش معلوم بود داره از کنجکاو می میره ولی به روی

خودش نیاورد.

سوار ماشین شدیم که دوباره گوشیم زنگ خورد، کامی بود. با حرص تماس رو وصل کردم و گفتم:
- الو؟

- سلام. آفتاب، همه چیز رو به امید گفتم، خیلی عصبانی شد، گفتم بهت بگم یه وقت زنگ زد شوکه نشی.
- سلام. کامی، فکر نمی کنی یه کم زود زنگ زدی؟

- نه! آفتاب، نمی دونی که چه قدر عصبانی شد. من قطع می کنم ممکنه الان بهت زنگ بزنه.
با حرص گفتم:

- نمی خواد زحمت بکشی شما.

کامی با بهت گفت:

- زنگ زد؟

- بله.

- چه قدر زود؟

- کامی جان شما زود زنگ زدی! امید ده دقیقه ی پیش زنگ زد.

کامی خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

- واقعا!

- بله.

دوباره خندید و گفت:

- کجایی حالا؟

نگاهی به راین که متفکر رانندگی می کرد انداختم و گفتم:

- با راین اومدیم بیرون برای خرید.

- آهان! باشه، سلام برسون. منم برم به کارام برسم.

و بعد در حالی که از خنده ریشه می رفت گفت:

- ببخش که زود بهت خبر دادم.

اداش رو در آوردم و گفتم:

- نمکدون، خداحافظ.

باز خندید و گفت:

- خداحافظ.

یعنی من باید مواظب باشم یه وقت این دوستای نابغم رو نذرند! یکی از یکی خوشحال تر! کلافه بودم، رو به راین کردم و گفتم:

- کامی سلام رسوند.

راین دوباره جدی شده بود. در حالی که رو به رو، رو نگاه می کرد گفت:

- سلامت باشه.

بعد از مکث کوتاهی دوباره گفت:

- دیگه کجا باید بریم؟

حوصله ی این یکی رو اصلا نداشتم برای همین کلافه گفتم:

- خسته ام، لطفا بریم خونه.

سری تکون داد و توی اولین دور برگردون پیچید.

یه ماه و نیم مثل برق و باد گذشت و ما همش مشغول خرید عروسی و کامل کردن جهیزیه بودیم البته بدونِ راتین. بعد از اون روز که برای آزمایش و سفارش لباسا رفتیم، شاید دو یا سه بار دیگه راتین رو دیدم، اونم به خاطر دعوت خانواده ها بود. نمی دونم چرا ولی اصلا نمی خواستم ببینمش، هر چی بیشتر به تاریخ عروسی نزدیک می شدیم، من بدتر می شدم و با هر بار آوردن اسم راتین عذاب وجدان می گرفتم، حتی برای انتخاب کارت عروسی هم نرفتم، از یه طرف برام مهم نبود و از طرف دیگه هم نمی خواستم راتین رو ببینم. اونم یه جورایی مثل من بود. دو تامون از دیدن هم فراری بودیم! فردا بیست و نهم اسفند بود، روز عروسی من، روزی که برخلاف سال های قبل بهش حس خاصی داشتم، یه حس عجیب، یه چیزی که منو می ترسوند، یه چیزی که آینده ی روشنی رو که تصور می کردم، مبهم می کرد. دلم بد جور هوای عمو حسین رو کرده بود. بی توجه به مامان که صدام می کرد لباس پوشیدم و به طبقه ی پایین رفتم. عمه فخری و مامان روی مبل های توی هال نشسته بودن، مهتابم توی آشپزخونه بود. مامان با دیدنم گفت:

- کجا بودی دختر این همه صدات می کردم؟

عمه فخری نگاهی به سر تا پام انداخت و با لحن بدی گفت:

- کجا عروس خانم؟ شال و کلاه کردی؟

دیروز به خاطر عروسی من اومده بود. مثل خودش با نگاهی پُر از غرور بهش نگاه کردم و گفتم:

- جواب ها رو قبلا پس دادم عمه خانم.

مامان برام چشم و ابرو اومد و با تشر گفت:

- آفتاب!

بی توجه به عمه فخری و دعوای مامان گفتم:

- مامان، دارم می رم بیرون، معلوم نیست کی برگردم.

و با سرعت از ساختمون خارج شدم. داشتم سوار ماشین می شدم که صدای مهتاب متوقفم کرد. با سرعت به سمتم دوید و با نگرانی گفت:

- کجا می ری؟

با غم نگاهش کردم و گفتم:

- دلم گرفته، می خوام برم پیش عمو حسین.

مهتاب سریع گفت:

- منم میام.

تند گفتم:

- نه خواهی، می خوام تنها باشم.

اونم غمگین نگاهم کرد و گفت:

- باشه، هر جور راحتی، مواظب خودت باش.

سری به نشونه ی تفهیم تکون دادم و سوار ماشین شدم. تک بوقی برای مهتاب زدم و از در حیاط بیرون اومدم. حالم خیلی بد بود. الان باید

خوشحال باشم چون داشتم به هدفم می رسیدم ولی ناراحت بودم، انگار فردا روز قتل بود. پوزخندی روی لبم نشست. اگه قرار بود واقعا

ازدواج کنم چی کار می کردم؟

آهی کشیدم و به خدا با گله گفتم:

- خدایا! چی می شد فردا عروسی من و امید بود؟! من امیدم رو می خوام.

ماشینم رو جلوی خونه ی عمو حسین پارک کردم، آروم از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو فشار دادم. صدای مهربون عمو حسین بعد از

چند دقیقه توی آیفون پیچید که با شک می گفت:

- آفتاب، بابا تویی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- بله، در رو باز می کنیدی؟

- البته.

و بعد در خونه با صدای تیکی باز شد. در آهنی رو به سمت داخل هل دادم و وارد حیاط شدم. در رو بستم و آروم آروم به سمت ساختمون

رفتم. به ساختمون که رسیدم، سرم رو بالا گرفتم، عمو حسین با همون چهره ی مهربون و چشمای غمگین به من زل زده بود. نمی دونم چی

شد که یه دفعه با سرعت از پله ها بالا رفتم و خودم رو توی بغل عمو انداختم. عمو با محبت سرم رو نوازش کرد و گفت:

- سلام عمو جون، خوش اومدی.

شرمنده از آغوش پُر مهر عمو بیرون اومدم و گفتم:

- شرمنده، سلام.

عمو خندید و در حالی که دست منو گرفته بود و به داخل ساختمون می کشید، گفت:

- دشمنت شرمنده عمو جان. چه عجب از این طرفا؟ بیا تو.

شرمنده تر شدم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- ببخشید در گیر بودم.

عمو نفس عمیقی کشید که ناراحتیش رو پنهان کنه و گفت:

- عیب نداره، حالا بشین تا برم برات یه چایی عمو حسینی بیارم.

در حالی که روی مبل می نشستم گفتم:

- ممنونم.

عمو حسین رفت توی آشپزخونه و بعد از چند دقیقه برگشت و در حالی که سینی چای رو روی میزِ مقابلم می داشت گفت:

- از مامان و بابات چه خبر؟ خوبن؟

و بعد رو به روم نشست. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بله خوبن، سلام می رسونن.

عمو حسین بعد از مکث کوتاهی گفت:

- آفتاب، چرا این قدر گرفته ای؟

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، بلند شدم و رفتم جلوی پاش زانو زدم و سرم رو روی پاش گذاشتم. در حالی که گریه می کردم گفتم:

- عمو حسین دلتنگم، دلتنگ. دارم از دوریش می میرم. عمو، این ازدواج صوری رو نمی خوام. عمو، من حتی این اکسیژن رو بی امید نمی

خوام، چه برسه به زندگی! عمو، می خوام بزخم زیر همه چیز، می خوام بگم من فقط برای امیدم.

عمو حسین با صدای لرزون گفت:

- می دونم دخترم، می دونم. آروم باش. تو همیشه عزیز دل امید می مونی مطمئن باش.

با گریه به عمو نگاه کردم و گفتم:

- عروسی رو به هم بریزم؟

عمو سرم رو نوازش کرد و گفت:

- آفتاب جان، تو این کار رو نمی کنی، چون به خاطر خودت، غرور اون پسر رو خرد می کنی، آبروی بابات رو می بری و همین طور خانواده

ی اون رو، از اول تصمیمتون اشتباه بود ولی الان دیگه راه برگشتی نیست، باید تا تهش بری.

با بدبختی گفتم:

- پس من چی؟ چی کار کنم؟

عمو حسین به نقطه ای خیره شد و گفت:

- زندگی، همون کاری که از اول قرار بود بکنی.

لبخند محوی روی لب عمو نشست ولی هنوز نگاهش دریای غم بود، به من نگاه کرد و گفت:

- آفتاب جان، تو مو می بینی و من پیچش مو. زندگی کن دخترم که با هر قدم ما قسمت تغییر می کنه و سرنوشت نوشته می شه. سرنوشت

تو هم داره نوشته می شه. کاریش نمی شه کرد، انتخاب خودت بوده.

سرم رو با ناراحتی پایین انداختم. عمو با محبت موهام رو بوسید و گفت:

- دعا می کنم هر جا که هستی خوشبخت باشی. این حفته، به شرطی که خودتم بخوای.

با حالت گنگی به عمو زل زدم که دوباره به روم لبخند زد. بعد از چند ساعت که پیش عمو بودم خداحافظی کردم و به خونه برگشتم. ساعت

نه شب بود که رسیدم خونه. بابا با عصیانیت جلوم رو گرفت و گفت:

- کجا بودی تا این وقت شب؟

با دلخوری بهش نگاه کردم و گفتم:

- حق نداشتم از این آخرین روز لذت ببرم؟ از این به بعد به خواستِ شما زندگی می‌کنم، نمی‌تونید این به روز رو به من ببینید؟

بابا ناراحت شد و با اخم گفت:

- خودت انتخاب کردی!

با حرص گفتم:

- آره، ولی بین دو راهی که شما جلوم گذاشتی، مجبور شدم بد رو از بدتر انتخاب کنم.

و بدون توجه به بقیه به اتاقم رفتم. هر کدوم از لباسام رو به جا پرت کردم و خودم رو روی تخت انداختم. حالم بد بود، خیلی بد. به سوال

داشت توی ذهنم رژه می‌رفت: «مگه من الان نباید خوشحال باشم؟ پس چم شده بود؟»

با صدای زنگ موبایلم از روی تخت بلند شدم و کیفم رو از روی زمین برداشتم. گوشیم رو از جیب کنار کیفم در آوردم. با دیدن شماره ی

امیدم، دلم فشرده شد. همون جا روی زمین نشستم و تماس رو وصل کردم و گفتم:

- الو؟

صدای خفه و لرزون امید چنگ به دلم انداخت:

- سلام آفتابم، خوبی؟

آروم گفتم:

- سلام، ممنونم تو خوبی؟

لرزش صدای امید بیشتر شد و گفت:

- نه آفتاب، خوب نیستم.

با نگرانی گفتم:

- چرا؟ چیزی شده؟

امید به گریه افتاد:

- نمی‌دونم، حالم بده آفتاب، نگرانم، می‌ترسم. همه ی وجودم از دست دادنت رو فریاد می‌کشم. آفتابم، اون جا اتفاقی افتاده که من بی

خبرم؟ جان امید بگو. دارم می‌میرم.

موهای تنم سیخ شد، این حرفا یعنی چی؟ خدا چرا؟ چرا امید باید از اون سر دنیا برای اتفاقاتی که این سر دنیا و به دور از چشمش می‌افته

گریه کنه؟ چرا این قدر فاصله؟

منم گریه ام گرفت و با حق حق گفتم:

- نه امیدم، این جا همه چیز خوبه، خوب خوب.

به خودم فحش می‌دادم. این چند وقت تو دروغ گویی استاد شده بودم.

- پس تو چرا گریه می‌کنی؟

خنده ی تلخی کردم و گفتم:

- به خاطر گریه ی تو.
- قربون اون دل مهربونت بشم که ناراحتش کردم ولی آفتاب واقعا نمی دونم چرا این قدر نگرانم.
- در حالی که اشک می ریختم تلخ خندیدم و گفتم:
- نگران نباش، این جا همه چیز امن و امانه.
- و تو دلم گفتم: «به جز دل عاشق من و تو!»
- امید آروم گفتم:
- مطمئن.
- مطمئن مطمئن.
- ولی عزیزم نامطمئن، این جا هیچی خوب نیست، کاش بودی.
- آفتاب، دلم برای بغل کردنت، برای اون چشمای مشکى تخست تنگه. لحظه شماری می کنم که این دو سال هر چه زودتر تموم بشه.
- منم همین طور.
- دیگه نمی تونستم ادامه بدم، برای همین گفتم:
- امید جان ببخش، یه کاری برام پیش اومده باید برم.
- باشه عزیزم، مراقب خودت باش.
- حتما، تو هم همین طور، دیگه خودت رو بیخود ناراحت نکن. من خوبم، بهتر از هر وقت دیگه ای.
- امید خندید و گفت:
- این حرفا تو گوش دل عاشق من نمی ره. برو به کارت برس، خداحافظ.
- خداحافظ.
- تلفن رو قطع کردم و گریه ام شدت گرفت. متکام رو از روی تختم کشیدم و با حرص بهش می زدم و به زمین و زمان فحش می دادم. به کی می گفتم این زندگی لعنتی رو نمی خوام؟ به کی باید می گفتم؟ به کی می گفتم جرم عاشقی و مجازاتم زجر گش شده؟
- اشکام روی صورتم سرسره بازی می کردن. نفسم به سختی بالا می اومد، دلم چشمای همیشه مهربون امید رو می خواست، دلم گرمای نگاه امید رو می خواست، دلم آغوش مطمئن امید رو می خواست. دستم رو به لبه ی تخت گرفتم و بلند شدم. با پای لرزون به سمت کمد رفتم درش رو باز کردم و جلوش زانو زدم. دستم رو جلو بردم و گیتارم رو در آوردم. لمسش کردم، نازش کردم و اشک ریختم. دستم ناخودآگاه روی سیم های گیتار لغزید، بی خیال بابا و پنهان کاری شدم و سرعت حرکت دستام رو بیشتر کردم و با صدای لرزون و گرفته ای خوندم، برای قلب خودم خوندم، برای امیدم:
- چی تو چشما ته که تو رو این قدر عزیز می کنه
- این فاصله داره منو بی تو مریض می کنه
- این که نگات نمی کنم یعنی گرفتار توام
- رفتن همه ولی نترس، من که طرفدار توام

هر چی سرم شلوغ شد، رو قلب من اثر نداشت
بدون تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت
منو نمی شه حدس زد با این غرور لعنتی
هیچ وقت نخواستم ببینم تو لحظه ی ناراحتی
«آهنگِ طرفدار از شادمهر عقیلی»

دستم رو روی سیم های گیتار نگه داشتم و نفس عمیقی کشیدم. اشکام رو پاک کردم و نگاهم رو به حلقه ی امید دوختم و گفتم:
- قول می دم تا آخرش مال تو بمونم.

بعد از چند دقیقه با کرختی از جام بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم. توی آینه به خودم نگاه کردم، چشمام پف کرده و قرمز شده بود، شیر آب سرد رو باز کردم. مشتتم رو پُر از آب کردم و به صورتم پاشیدم. آب سردِ سرد بود. چند دفعه باز تکرار کردم. نفسم بالا نمی اومد، دستم رو به دیوار گرفتم و به سختی نفس کشیدم. هم دلم می خواست ساعت ها نگذره و به فردا نرسم، هم می خواستم ساعت ها زود بگذره و تا چشم باز می کنم همه چیز تموم شده باشه، این چند وقت زندگیم پُر شده بود از دو راهی، دیگه خوب و بد رو نمی تونستم از هم تشخیص بدم.

با تکون های دستی جا به جا شدم و با حرص گفتم:

- ولم کن، خوابم میاد.

مامان با مهربونی دستش رو به سرم کشید و گفت:

- آفتابی، دخترم، پاشو قشنگم، راثین پایین منتظره. آخه عروسم این قدر خوابالو؟

نفسم توی سینه حبس شد. چشمم رو با حرص روی هم فشار دادم و توی دلم این روز نحس رو به فحش کشیدم. اگه یه روز بهم می گفتن نفرین شده ترین روز زندگیت کیه؟ با تمام وجودم فریاد می زدم بیست و نهم اسفند سال نود. با کمک مامان از جام بلند شدم. مامان نگاهی به چشمام انداخت و در حالی که نج نج می کرد گفت:

- سعی کن جلوی عمه فخری خوش اخلاق باشی، نمی خوام پشت سرت حرف درست کنن خودت که می شناسیش؟

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و پریدم توی حموم. یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون. لباسام رو پوشیدم و وسایلم رو برداشتم و رفتم پایین. راثین و عمه فخری روی مبل ها نشسته بودن. از حالت راثین خندم گرفت، مطمئن بودم اگه دست خودش بود عمه فخری رو خفه می کرد. نفس عمیقی کشیدم و پله های باقی مونده رو پایین رفتم. از الان نقش بازی کردنامون هم شروع می شد. لبخند الکی زدم و با صدای مثلا شادی گفتم:

- سلام.

راثین با دیدنم خوشحال شد و با لبخند پهنی جوابم رو داد. مطمئنم می خواد از دست فخر فروشی های عمه فخری فرار کنه. عمه لبخند کجی زد و گفت:

- به! آفتاب خانم! چه عجب ما شما رو دیدیم! راستی دیشب چت بود که گریه می کردی، نکنه یار اون پسره ی احمق افتاده بودی؟

رنگ مامان پرید و با ناراحتی گفت:

- فخری خانم!

می دونستم مامان فکر می کنه راین نمی دونه و الان داره حرص می خوره، برای ضایع کردن عمه فخری به سمت راین رفتم که دوباره جدی شده بود و گفتم:

- مامان، راین همه چیز رو می دونه.

حالا حتی راینم با تعجب به من نگاه می کرد. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

- مامان، راین این قدر برام عزیزه که نمی خواستم از اول، زندگیمون بر پایه ی دروغ باشه.

راین یه نیشخند به چهره ی بُهت زده ی عمه زد. مامان ساده ی منم باور کرد و لبخند مهربونی بهم زد، هوای خونه برام خفقان آور بود، رو کردم به راین و گفتم:

- عزیزم بریم؟ دیر می شه ها؟

راین لبخند دوستانه ای بهم زد و گفت:

- تو ماشین منتظر تم.

سرم رو تکون دادم و راین با یه خداحافظی سرسری از خونه رفت بیرون. بی توجه به عمه، دست مامان رو گرفتم و بردم توی آشپزخونه و گفتم:

- عمو حسین حق داشته که نیاد این پتیاره رو بگیره.

مامان با تشر گفت:

- آفتاب!

منم ساکت شدم. بعد خودش با مهربونی گفت:

- آفتاب، باورم نمی شه که تو همه چیز رو به راین گفته باشی. اصلا باورم نمی شه از خر شیطان پایین اومدی، آفرین دخترم. با ناراحتی به لبخندش نگاه کردم و گفتم:

- این زندگیه که شما خواستید، پس باید خودم رو باهاش وقف بدم.

مامان تا خواست چیزی بگه دستم رو به نشونه ی سکوت بالا آوردم و گفتم:

- لطفا چیزی نگید، فقط به مهتاب بگید امانتی منو از توی کمد برداره و ببره.

مامان با تعجب گفت:

- امانتی؟

منظورم گیتارم بود. در حالی که از آشپزخونه بیرون می اومدم گفتم:

- خودش می دونه، خداحافظ.

بدون این که از عمه خداحافظی کنم از خونه زدم بیرون. راین کنار ماشین ایستاده بود. وسایل رو از دستم گرفت و بهم گفت:

- خواهش می کنم، اصلا مهم نیست که معطل شدم.

خندم گرفته بود ولی سعی کردم مغرور باشم، برای همین بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم. داشتم کمر بندم رو می بستم که راین هم سوار ماشین شد و بعد از بستن کمر بندش راه افتاد. توی مسیر بودیم که پرسیدم:

- لباسم رو گرفتی؟

راین عینک دودیش رو روی چشمش جا به جا کرد و گفت:

- نه، تو رو بذارم می رم می گیرم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اُرکستر چی؟ کامی می گفت قبلیا کنسل شد.

- آره، یکی از خواننده هاشون نمی تونست بیاد برای همین به یه گروه دیگه گفتم بیاد.

دوباره نگران به راین نگاه کردم و گفتم:

- استرس دارم.

لبخند کوچیکی زد و گفت:

- نگران نباش، همه چیز خیلی زود می گذره.

نفس عمیقی کشیدم، سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و گفتم:

- با این که می دونم این ازدواج صوریه ولی هر کاری می کنم آروم نمی شم.

راین یه دفعه عصبی گفت:

- آه! خُب بیا برو دیگه، هی چراغ می زنه تو روز روشن.

با تعجب به چهره ی در همش نگاه کردم. توی این چند باری که باهاش بیرون رفتم. این اولین باری بود که برای راندگی داد و بیداد می کرد. آدم صبور و با ادبی نبود ولی توی این چند دفعه به این پی بردم که به حق الناس خیلی معتقده. برعکس من که همه چیز رو حق مسلم خودم می دونستم اون بود! من یه نظریه داشتم اونم این که توی این دنیای دزد بازار، اگه هوای خودم رو نداشته باشم، باد کلام رو می بره.

جلوی آرایشگاه ایستاد و با اخم های تو هم گفت:

- تا دو ساعت دیگه لباست رو برات میارم.

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم. اونم سریع پیاده شد. وسایلم رو از صندوق عقب در آورد و به دستم داد. بدون تشکر و خداحافظی به طرف آرایشگاه رفتم. زنگ رو فشار دادم. قرار بود طرفای ظهر مهتاب و گلنارم بیان این جا. نیکی و غزل هم یه آرایشگاه دیگه وقت گرفته بودن. در آرایشگاه باز شد و من سریع رفتم تو.

راین درست دو ساعت بعد لباسم رو آورد. آرایشگر آرایش لایتی برام کرد، که دخترا هم با ناهار من اومدن. بعد از کلی تعریف از آرایشم وسطای ناهار خوردن بودم که آرایشگر دستور داد تا لباس رو بپوشم و اون موهام رو برام ببیچه لباسم رو با کمک شاگرد آرایشگر پوشیدم. واقعا توی تنم خیلی قشنگ وایساده بود. کفشای پاشنه بلند و سفیدم رو که روش یه نوار مشکی مثل کمر بند لباسم بود رو پام کردم، لباسم یه دونه دستکش تور مشکی تا روی مچ دستم داشت که انگشتم ازش بیرون بود و باید توی دست چپم می کردم و دست راستم دستکش نداشت. لباسم رو پوشیدم و به اتاق مخصوص عروس رفتم. آرایشگر با دیدن لباسم لبخند زد و گفت:

- لباس قشنگی داری.

تشکر کردم و اونم مشغول به کار شد. دختر دیگه ای هم دستم رو گرفت و شروع به لاک زدن کرد. لاک مشکی که روش با سفید طراحی شده بود. بعد از چند ساعت که رو موهام کار کرد با لبخند ژکوندی ازم فاصله گرفت و گفت:

- تموم شد، مبارک باشه.

منم لبخندی مثل خودش زدم و تشکر کردم. آرایشگر رفت بیرون. خودم رو توی آینه دید زدم. موهام رو بالای سرم جمع کرده بود، یه تیکه از پایین موهام که بافت آفریقایی بود پشت سرم رها شده بود. موهای جلوم رو هم کج ریخته بود توی صورتم. روی هم رفته خوب بود. پری دریایی یا فرشته ی آسمونی نبودم ولی خُب، خوب بودم و صد البته از همه ی عروسا زیباتر!

بعد از چند دقیقه آرایشگر دوباره اومد توی اتاق و گفت:

- دوستات خودشون رو کُشتن بیننت، بگم بیان تو؟

سری تکون دادم و گفتم:

- ممنون می شم.

آرایشگر هنوز پاشو از اتاق بیرون نداشته بود که مهتاب و گلنار پریدن توی اتاق. هر دو تاشون با دیدن من تو جاشون خشک شدن. مهتاب با بُهت گفت:

- مگه داری می ری ختم که مشکی پوشیدی؟ این دیگه چه لباسیه؟

برعکس مهتاب، گلنار بود که با هیجان گفت:

- وای آفتاب لباست خیلی قشنگه!

با حرص به صورت های آرایش شدشون نگاه کردم و گفتم:

- به جای این که ببینید موهام و آرایشم خوب شده، به لباسم گیر دادید!

گلنار با هیجان به سمت اومد و گفت:

- تو هر کاری کنی باز زشتی! حالا یه چرخ بزن.

از لای دندونام گفتم:

- حیف که می ترسم موهات خراب بشه وگرنه حسابت رو می رسیدم.

گلنار بی توجه به حرف من مشغول بررسی لباسم شد. مهتاب جلو اومد و گفت:

- راثین دیده چی انتخاب کردی؟

خونسرد گفتم:

- آره، سلیقه ی هر دومونه.

گلنار زد زیر خنده و گفت:

- خدا رو شکر جفتتون مثل هم از یه نژاد خریدید. به هم میاید، مبارک باشه.

به گلنار چپ چپ نگاه کردم که مهتاب با خنده گفت:

- فکر کن عمه فخری لباست رو ببینه همون جا سکنه می کنه.

منم خندیدم که گلنار جدی شد و با محبت بغلم کرد و گفت:

- آفتاب، پر رو نشیا ولی خیلی خوشگل شدی. بین خودمون بمونه، تو از مهتاب خیلی خوشگل تری.

مهتاب با حرص جیغ کشید. منم در حالی که می خندیدم با پر رویی گفتم:

- می دونم، از تو هم خیلی خوشگل ترم دماغ عملی من!

گلنار محکم به پشتم زد و گفت:

- پر رو نشو دیگه! هر چی باشی به پای زیبایی افسانه ای من نمی رسی.

اداش رو در آوردم و بعد از گلنار، مهتاب رو بغلم کردم. همین که از بغل هم در اومدیم یکی از آرایشگرا اومد و گفت:

- عروس خانم، آقای داماد تشریف آوردن.

گلنار و مهتاب منو به بیرون اتاق هل دادن. جلو رفتم که مهتاب سریع رفت در رو باز کرد. قشنگ رو به روی در بود. راین سرش رو که

بالا گرفت، چشماش توی چشمای من قفل شد و اخم سریعی روی پیشونیش نشست، حتما از آرایشم خوشش نیومده، مهم نیست. خیلی

خوش تیپ شده بود. با حسرت آهی کشیدم و توی دلم گفتم: «چی می شد الان امید جلوی در منتظرم بود؟»

با صدای دست و هلله به خودم اومدم. راین حالا جلوم ایستاده بود و فیلمبردار هم پشت سرش. همه با لبخند نگاهمون می کردن. مهتاب

و گلنار که داشتن خر ذوق می شدن، هر کی نمی دونست اینا که می دونستن همه چیز صوریه! با گرمای دستای راین روی بازوهای سردم

به خودم اومدم و به راین خیره شدم که سرش رو خم کرد طرف سرم با این که کفشم پاشنه دار بود ولی باز به زور قدم تا گردنش می

رسید. دسته گل رز سفیدم رو به طرفم گرفت آروم از دستش گرفتم و گفتم:

- ممنونم.

با تماس لبش با پیشونیم انگار بهم برق وصل کردن، بدنم لرزش نامحسوسی داشت که از چشم راین دور نموند. اخمش بیشتر شد و

پشتش رو به من کرد. فیلمبردار گفت:

- آقای داماد، اخمتون رو باز کنید.

راین جدی گفت:

- وقت زیادی نداریم.

و بعد رو کرد به گلنار و گفت:

- شنل آفتاب رو بیار.

گلنار گیج به من نگاه کرد. منم نگاه متعجبم رو به راین دوختم و گفتم:

- لباسم شنل نداشت.

حالا راین تعجب کرده بود.

- یعنی چی شنل نداشت!؟

- خُب نداشت دیگه.

رئین بهم اخم کرد که آرایشگر خونسرد گفت:

- آقای داماد، لباسایی رو که از خارج سفارش می دن هیچ کدوم شل نداره، بیشتریا که شل نمی ندازن، بعضیا هم که می ندازن خودشون جدا می گیرن.

رئین شقیقه هاش رو فشار داد. گلنار با ملایمت گفت:

- حالا که چیزی نشده، یه راست سوار ماشین می شیم، عروسیم که قاطیه، پس نباید برات مهم باشه.
رئین عصبی گفت:

- اونا مهم نیست، تو عروسی همه آشنان ولی توی خیابون پُر از نگاه های هیز و دله ست.

چه قدر دلم می خواست بهش بگم آخه تو رو سننه ولی دیدم جلوی آرایشگر و فیلمبردار زشته، برای همین ساکت شدم، رئین سوییچ ماشین رو به فیلمبردار که پسر جوونی بود، داد و گفت:

- لطفا برو ماشین رو بیار دم آرایشگاه، سقفشم ببند.

پسر سری تکون داد و رفت، زنه به جاش شروع به فیلمبرداری کرد که چپ برید راست برید. به طبقه ی پایین که رسیدیم رئین دستش رو دور شونه های لختم حلقه کرد و با سرعت به طرف ماشین رفت. در رو برام باز کرد و خودش سریع کمکم کرد تا بشینم توی ماشین. ماشین رو آروم آروم حرکت می داد. خدا رو شکر شیشه های ماشین دودی بود و توی ماشین معلوم نبود. هر کس از بغل ما رد می شد برامون بوق می زد چه قدر مردم بیکارن!

از رئین پرسیدم:

- الان کجا داریم می ریم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- الان می ریم آتلیه برای عکسمون، از اون جا می ریم باغ.

به نشونه ی تفهیم سرم رو تکون دادم. به آتلیه که رسیدیم رئین ماشین رو پارک کرد و با هم پیاده شدیم و وارد آتلیه شدیم. عکاس که دختر جوونی بود اتاقی رو بهمون نشون داد و گفت:

- شما برید اون جا ما هم الان میایم.

با کمک رئین وارد اتاق شدم. خودم رو روی میبل انداختم و گفتم:

- وای! کی می شه این مراسم تموم بشه؟ خستم.

رئین با تمسخر نگام کرد و گفت:

- نکنه همه ی میز و صندلیای عروسی رو تنهایی بلند کردی و چیدی، برای همین خسته ای.

دماغم رو جمع کردم و با حالت چندشی گفتم:

- ایش!

رئین زد زیر خنده و من با تعجب بهش نگاه کردم. مقابلم ایستاده بود، دو تا دستاش رو کرده بود تو جیب شلوارش و می خندید. با تاسف برآش سری تکون دادم و توی دلم گفتم: «جوون قابلی بود، ولی حیف که زود دیوونه شد!»

با باز شدن درِ اتاق راین خندش رو جمع کرد و با لبخند به در نگاه کرد. عکاس و فیلمبردار با لبخند وارد شدن. خانومه گفت:
- زود آماده بشید که وقت نداریم.

از روی مبل بلند شدم و کنار راین ایستادم. بعد از کلی ژستای مختلف، زن نگاهی به من کرد و متفکر گفت:

- عروس خانم، پشتت رو بکن به آقای داماد، آقای داماد، دستاتون رو روی کمر عروس خانم بذارید.

راین دستش رو گذاشت روی کمر من، که صدای عکاس بلند شد:

- آقای داماد نگفتم که اشاره کن بهش برو بچسب به عروس خانم و دستات رو بذار دور کمرش.

راین از پشت بهم چسبید و با دستاش کمرم رو گرفت که دوباره عکاس نظریه داد:

- آقای داماد سرتون رو به سمت گردن عروس خانم خم کنید. عروس خانم شما هم دستتون رو بکنید توی موهای آقای داماد و به دوربین نگاه کنید.

با حرص به راین گفتم:

- این عکسا لازمه؟

راین:

- مامانم توی عروسی به تنها چیزی که اهمیت می ده، عکس عروس و داماده.

با صدای منتظر عکاس ما ژست گرفتیم. نفس داغ راین روی گردنم باعث مور مور شدن و قلقلکم می شد برای همین ناخودآگاه چشمم
خمار شد و لبخند اومد روی لبم.

عکاس:

- وای عالی شد! حالا عروس خانم برگرد سمت آقای داماد و نشون بدید که دارید همدیگه رو می بوسید.

من و راین همزمان با چشمای گرد شده گفتیم:

- نه!

عکاس خونسرد گفت:

- نه نداره، برای آلبوم این عکس حتما باید باشه.

من با ترس به چهره ی بُهت زده ی راین نگاه کردم که بعد از چند لحظه سریع گفت:

- راستش ما خانواده هامون به این مسایل خیلی گیر می دن که نباید قبل از عقد همدیگه رو ببوسیم، بعدش هم بچه ها آلبوم عروسیمون رو
می بینن یه جورایی بد آموزی داره.

عکاس با چشمای چهار تا شده به راین نگاه کرد، منم بدتر از اون! اگه خانواده هامون گیر می دادن عروسی قاطیمون کجا بود اون وقت؟
بچه های این دوره زمونه بگی «ف» تا فرحزاد پیاده می رن و بر می گردن، مثل ما نبودن که هیچی از این چیزا سرشون نشه.

عکاس تا خواست حرف بزنه من سریع لبخند ضایعی زد و گفتم:

- راین راست می گه.

بعد نگاهی به ساعت انداختم. پنج و نیم بود، رو کردم به راین و با عجله گفتم:

- راین جان، ساعت رو نگاه، دیر شده بیا بریم.

راینم مثل من سریع گفت:

- آره آره، حُب دم باغ می بینمتون.

و دستم رو گرفت و به سمت بیرون اتاق کشید. سریع از آتلیه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. تا ماشین حرکت کرد جفتمون زدیم زیر

خنده. راین با خنده گفت:

- دیده بودم عروس و داماد از دستِ مهمونا فرار می کنن ولی ندیدیم از دست عکاس فرار کنن.

حالا خندم به لبخند تبدیل شده بود، گفتم:

- ما کلا استثناایم! راستی این حرفا رو از کجات در آوردی زدی؟

راین خندید و گفت:

- والا خودمم نمی دونم، تنها چیزی بود که به ذهنم رسید. فکر کنم به سلامت عقلمون شک کنن.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

- اینا مهم نیست، مهم اینه که فرار کردیم.

راین لبخند عمیقی زد و گفت:

- من عاشق هیجانم.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

- هیجان رو دوست دارم، به شرطی که ریسک نداشته باشه.

- اتفاقا این ریسکه که باعث هیجان می شه.

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم، ولی من هیچ وقت تو زندگیم ریسک نکردم.

خندید و گفت:

- الان که این جا نشستی خودش بزرگ ترین ریسکه.

حرفش برام خیلی ایهام داشت ولی من چیزی رو که می خواستم برداشت کردم و گفتم:

- این بازی اولین ریسکی بود که توی زندگیم کردم.

حالت صورت راین جدی شد و گفت:

- پس به چشم بازی بهش نگاه می کنی؟ من همدستتم یا رقیبت؟

مطمئن گفتم:

- مطمئنم که شریکمی، رقیب من باباست.

زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم، برای فهمیدنش هم کنجکاوی نکردم. به باغ که رسیدیم همه توی باغ منتظرمون بودن. راین ماشین

رو پارک کرد و سریع پیاده شد و اومد سمت من و در رو برام باز کرد. با پیاده شدن من هلهله ها دوباره از سر گرفته شد. ماشین

فیلمبردارم همون موقع رسید. سریع پیاده شدن و شروع به فیلمبرداری و دستور دادن کردن. من و راین دست تو دست هم و با لبخند وارد سالن شدیم، به سمت اتاق عقد رفتیم و سر جهامون نشستیم. با ورود عاقد همه ساکت شدن و من تازه نگاهم به عمو حسین افتاد که با به دنیا غم به من نگاه می کرد. وقتی نگاه من روی خودش دید، لبخند غمگینی زد و برام سر تکون داد. لبخند از روی لبم رفت. با یاد امید اشک توی چشمم جمع شد. سرم رو بالا گرفتم تا اشکم پایین نریزه. با صدای عاقد که همه رو به سکوت دعوت می کرد همه جا رو دوباره سکوت فرا گرفت. مامان با اشک قرآن رو دستم داد و گفت:

- برای خوشبختیت دعا کن.

عاقد شروع کرد به خواندن:

- بسم الله الرحمن الرحيم.

از توی آینه نگاهم به راین خورد که لبخند محوی روی لبش بود. بهش حسودیم شدم، خوب نقش بازی می کرد، من اصلا بازیگر خوبی نبودم، این اولین باری بود که به نقص خودم اعتراف می کردم. قرآن رو باز کردم ولی نه مثل بقیه ی عروسا که نیت می کنن و لای قرآن رو باز می کنن. من فقط و فقط توی دلم به "یا خدا" گفتم و سوره ی حمد رو خوندم. دعای تموم شده بود ولی عاقد هنوز داشت می خونده. اصلا از حرفایی که می زد سر در نمی آوردم. به همه نگاه می کردم که نگاهم روی نقطه ای خیره موند. کامی، غزل و گلنار کنار هم ایستاده بودن و از سر تا پاشون استرس می بارید. از اون فاصله هم می تونستم بینم گوشه کامی هی روشن و خاموش می شه و کامی هی بهش نگاه می کرد و حرص می خورد. تازه نگاهم به گوشه خودم افتاد، دست گلنار بود. قلبم به شدت می کوبید، با سقلمه ای که مامان بهم زد به خودم اومدم. عاقد دوباره تکرار کرد:

- عروس خانم وکیلیم؟

چشمم چرخید. بین کی؟ نمی دونم. به همه نگاه کردم، به اشکای روان عمو حسین.

امید اومد جلوم و با لبخند نگام کرد و گفت:

- آفتابم منتظرم می مونی؟

با اطمینان لبخند زدم و گفتم:

- مطمئن باش، من فقط و فقط برای توام.

رفت و از این خونه گذشت، باز دل دیوونه شکست

باز صدای قلب من، در اومد و پرم شکست

لبخندش عمیق شد، پیشونیم رو بوسید و گفت:

- مواظب خودت و بابام باش، من به جز شما کسی رو ندارم.

مطمئن سر تکون دادم که اون دستی برام تکون داد و با عشق گفت:

- به امید دیدار گلم.

و در حالی که به من نگاه می کرد عقب عقب می رفت.

بذار رها شم، از این شبایی که هر دقیقه ترس و سیاهی، نرو، نرو

تموم حرف یه رفتنه، غرور مرد شکستنه

بشین به پای حرف من، این آخرین غم منه

امیدم می خوام به پات بشینم، پس مجبورم. نگاهم روی کامی موند که خودش بغض کرده بود ولی داشت عمو رو آروم می کرد. غزل و

گلنار با بغض و صورتایی سرخ بهم نگاه می کردن. چی می شد این عروسی رو به هم می ریختم؟

می خوام در بزمن بیینی باز، منم، منم

می خوام بهت بگم، جا گذاشتم دلمو، دلمو

مهتاب توی آغوش نیکی ضجه می زد و نیکی چشمش رو بسته بود و اشک می ریخت. امید! به هم بریزم؟

می خوام سرزنش کنم دنیامو

می خوام تنبیه کنم فردامو

بذار همه بدونن، غمو غمو

به بابا نگاه کردم. هم ناراحت بود، هم نگران. چرا با من و امید این کار رو کردی؟

بذار پروانه شم دورت بگردم، عزیزم عشقم

واست بترسم، از روزی که منو نداری و ...

با سقلمه ی مامان بهش نگاه کردم. اشک می ریخت و تو نگاهش التماس بود. صدای عاقد توی سرم اِکو می داد:

- وکیلیم؟

نگاه راین نگران بود و زیر لب اسمم رو زمزمه می کرد. هول بودم. چی می گفتم؟ امید! ببخش از چیزایی که من نداشتم و تو عشق واسه

ی تو کم گذاشتم.

آخه لحظه های من

پر غم بود

بودنم با تو خیلی کم بود

قطره اشکم رو آروم از روی صورتم پس زدم و با صدای لرزون گفتم:

- بله.

نفس حبس شده ی همه آزاد شد و همه شروع به دست، جیغ و هلله کردن ولی من خفه بودم. دلم فریاد می خواست، جیغ می خواست. چه

کردم من؟

کاشکی می شد دنیا مال من بود

زمین و آسمون مال من بود

قدرت خدا مال من بود، که نری

امیدم، امیدم بر گرد، بر گرد.

یا بر می گردی دستاتو می گیرم

یا خدا می شم و دنیات رو می گیرم
یا این قدر در می زنم که،
نه نمی تونم با کس دیگه ای ببینم
با صدای هلهله ی دوباره فهمیدم راینم بله داد. نفسم بالا نمی اومد. کامی از گریه، صورتش خیس بود. به زور عمو حسین رو از اتاق بیرون برد. چه سخت بود دیدن اشک یه مرد. چه کامی شوخ، چه عمو حسین مهربونم.
همه چیز توی بُهت و بی توجه من تموم شد. به خودم که اومدم من و راین تنها توی اتاق عقد بودیم. بی توجه به راین اشک ریختم، بی توجه به آفتاب مغرور اشک ریختم. این قدر که نفسم بالا نمی اومد. سخته خدا، خیلی سخته.
راین با ناراحتی جلوم ایستاد و توی یه حرکت منو توی آغوشش کشید. نیاز داشتم به یه آغوش گرم، به یه تکیه گاه محکم. دیگه برام غرور مهم نبود، من به جای احساس پیروزی احساس شکست می کردم، احساس یه مُرده.
راین در حالی که موهام رو نوازش می داد گفت:
- آفتاب، متأسفم. باور کن تا توان دارم کمکت می کنم که به خواستت برسی، قول می دم.
از آغوشش اومدم بیرون و گفتم:
- من خیانتکارم؟
متعجب نگاهم کرد و گفت:
- یعنی چی؟
صدای در مانع از جواب دادنم شد. سریع از آغوش راین در اومدم و راین با لحن ملایمی گفت:
- بفرمایید.
در باز شد و عمو حسین و پشت سرش کامی وارد اتاق شدن. با دیدن عمو، پایین دامنم رو بالا گرفتم و به سمتش دویدم، درست مثل بچگیام. عمو آغوشش رو برام باز کرد و من دوباره همون آفتاب کوچولوی عمو شدم و به آغوشش پناه بردم و مثل بچگی شکایت کردم ولی این بار شکایت امیدم رو نکردم، شکایت بابا رو کردم.
با حق حق گفتم:
- عمو حسین، دیدی چه بلایی سرم آورد، دیدی با سرنوشتت بازی کرد، دیدی خودخواهیش آینده ی منو تباه کرد؟ اگه امید منو نخواه چی؟ من چی کار کنم؟ عمو من می میرم.
شونه های عمو حسینم می لرزید. منو محکم به خودش فشار داد و گفت:
- آره عزیزم، آره. یه روز فکر می کردم عروسی تو که شد من از همه شادترم چون آفتابم عروس قشنگ من و پسر مه ولی امروز این جا، من غمگین تر از همه هستم و آقای کامروا شادتر از همه.
با اعتراض ازش جدا شدم و پام رو به زمین کوبیدم و گفتم:
- نخیرم، من عروس شمام.
عمو در حالی که اشک می ریخت خندید و گفت:

- مثل بچگیت شدی، با بغض و قیافه ی تخس می اومدی جلوم و می گفتی من عروستم نه نگار، (دختر خاله ی امید) ولی عمو جون این بازی نیست، زندگیه. شرع، خدا، پیغمبر و قانون می گن تو عروسِ اینی.
- و راین رو نشون داد. با بُهت به عمو نگاه کردم و گفتم:
- عمو!
- عمو به سمت راین رفت و دستش رو گرفت و گفت:
- جانِ عمو.
- دستِ منو هم گرفت و توی دست راین گذاشت و در مقابل چشمای بُهت زده ی من به راین نگاه کرد و خیلی جدی گفت:
- خوشبختش کن، فکر صوری بودن ازدواج رو از سرت بیرون کن، آفتاب زنته. مواظبش باش، حتی اگه خودشم خواست ولش نکن، آفتاب حقِ توئه، نه هیچ کسِ دیگه. الان که این جا ایستادید یعنی خدا خواسته شما مال هم باشید.
- و بعد در مقابل چشمای بُهت زده ی من جعبه ی سرویس طلایی رو تو دستِ من گذاشت و گفت:
- خوشبخت باشید.
- و سریع از اتاق زد بیرون. کامی ناراحت اومد جلومون ایستاد، ولی باز دست از لودگی بر نداشت و گفت:
- به خودتون فشار نیارید، عمو به چیزی گفت، مطمئن باشید به درصدشم خودش قبول نداره. با این که باید از خداهش هم باشه از دستِ این آفتابِ نجسب راحت شده.
- راین به دفعه و عصبانی دست منو ول کرد و گفت:
- کامی تو این وسط کم حرف بزن.
- کامی هم بُهت زده از رفتار راین گفت:
- چشم.
- با صدای گوشی کامی بهش نگاه کردم که گوشیش رو از جیبش در آورد و با نگاه روی شماره گفت:
- امیده. از وقتی سر سفره ی عقد بودید خفم کرد، از بس زنگ زد. یا زنگ می زد به گوشی تو یا گوشی من، آخر هم جوابش رو دادم. بیچاره به گریه ای می کرد که حالم از خودم به هم خورد با این پیشنهادم. یعنی بگم داشت می مُرد دروغ نگفتم. حالش بد بود و می گفت چرا آفتاب جواب نمی ده؟ حالش خوبه؟ پس چرا من این قدر نگرانم.
- از حرفای کامی پاهام لرزید روی صندلی کنار در نشستم و گوشی رو از کامی گرفتم و با بغض وصل کردم و به گوشم چسبوندم که صدای داد امید توی گوشی پیچید:
- کدوم گوری هستید شماها؟ چرا آفتابِ من جواب نمی ده؟ کامی اتفاقی افتاده؟ به خدا یه تار مو از سرش کم بشه خفت می کنم.
- با صدای لرزونی گفتم:
- امید.
- امید ساکت شد. صدای راین حواسم رو از تلفن پرت کرد. با عصبانیت در حالی که گره ی کراواتش رو شل می کرد به کامی گفت:
- برو برام آب بیار لطفا.

- و روی مبل نشست و شقیقه اش رو بین دستاش گرفت و فشار داد. با صدای پُر از بغض امید حواسم دوباره معطوف اون شد.
- خوبی آفتابم؟ کجا بودی؟ چرا جواب نمی دادی؟ کامی می گه تولده؟ آره؟ پس چرا من قلبم این جور می زنه؟ نمی گی من می میرم از دلواپسی؟
- بغضم رو به زحمت قورت دادم و گفتم:
- خدا نکنه. آره، تولد یکی از بچه هاست، نگران نباش همه چیز خوبه.
- نمی دونم چرا از این که جلوی راین قربون صدقه ی امید برم حس بدی پیدا می کردم.
- امید مکث کوتاهی کرد و با تردید پرسید:
- کسی پیشته؟
- هول کردم و گفتم:
- چه طور؟
- پس چرا این قدر معذبی؟
- صدام رو یواش کردم تا بلکه از گوش های تیز شده ی راین دور بمونه.
- بچه ها این جان، نمی خوام برام دست بگیرن.
- نگاهم روی راین ثابت موند که با فشار بیشتر، سرش رو بین دستاش گرفته بود، امید خندید و گفت:
- می دونم، درد بدیه.
- از خنده ی امید منم شاد شدم و با لبخند کوچیکی گفتم:
- واقعا!
- همین موقع کامی وارد شد و با شیشه ی آب معدنی کوچیکی به سمت راین رفت. صدای امید توی گوشم پیچید.
- ببخش که مزاحمت شدم، این چند وقت حالم خیلی بده و نگرانم.
- لبخند تلخی زدم و گفتم:
- می دونم.
- آفتابم، مواظب خودت باش، عاشقتم.
- لبخند عمیقی روی لبم نشست:
- منم همین طور. امید ...
- جانم؟
- به راین و کامی نگاه کردم. مشغول حرف زدن بودن. صدام رو آروم کردم و گفتم:
- بدون تا آخر عمرم فقط برای توام.
- امید خنده ی سرمستی کرد و گفت:
- مطمئنم عشقم.

با این حرفش لرزه به تنم افتاد و سریع گفتم:

- امید جان من باید برم کاری نداری؟

- نه عزیز دلم، مواظب خودت باش، خداحافظ.

- تو هم همین طور، خداحافظ.

بعد از قطع تلفن نفس عمیقی کشیدم. با شنیدن صدای امید انرژی گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت کامی و راین رفتم. گوشی کامی رو بهش دادم و تشکر کردم. راین با قیافه ی جدی بهم گفت:

- بریم پایین؟

آروم سرم رو تکون دادم که کامی زودتر رفت بیرون، نگاهی به کراوات به هم ریخته ی راین کردم. جلوی راین ایستادم که با تعجب بهم نگاه می کرد. من در مقابل چشمای متعجب راین دست بردم و کراوات و یقه ی کتتش رو درست کردم، لبخند محوی بهش زدم، اونم در پاسخ لبخند متعجبی زد که گفتم:

- ما دو تا دوست و همدست تو این بازی هستیم، مگه نه؟

لبخند راین محو شد و با جدیت نگاهم کرد و گفت:

- بهتر نیست بریم؟

وا تعادل نداره ها! یه لحظه می خنده، یه لحظه جدیه. سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و دست در دست هم به سالن پیش بقیه که داشتن خودشون رو با رقص خفه می کردن رفتیم. فیلمبردار و عکاس هم با دیدن ما یادشون افتاد که باز دستور دادن رو شروع کنن. تو طول عروسی من و راین با همه رقصیدیم و شاید دو بار به اجبار فیلمبردار با هم رقصیدیم. بعد از خوردن شام، سوار ماشین شدیم و رفتیم خیابون گردی. قسمتی که هم من و هم راین دوستش داشتیم.

راین به خاطر این که نیمه شب بود و هوا تاریک، سقف رو باز کرد و راه افتاد. همه ی ماشینا هم پشت سرمون راه افتادن. هوای آخر اسفند سرد بود و لرزه به بدنم انداخت ولی اون قدر زیاد نبود که نتونم هیجانم رو خالی کنم. سر جام ایستادم و راین سرعتش رو کم کرد و من همین طور ایستاده توی ماشین می رقصیدم و فیلمبردار و عکاسم که سوژه ی خوبی گیر آورده بودن دیگه اجازه ی نشستن بهم ندادن. راین ماشین رو به سمت ولنچک هدایت می کرد، فهمیدم خونس اوون جاست. آخه برای چیدن جهاز نرفته بودم. ماشین رو جلوی برج بلندی نگه داشت و ما از ماشین پیاده شدیم و بعد از بدرقه ی خانواده ها وارد ساختمون شدیم. راین سویچ ماشین رو به نگهبان داد تا ماشین رو ببره توی پارکینگ و بعد هر دومون وارد آسانسور شدیم. راین دکمه ی طبقه ی شانزده رو فشار داد. برجمون بیست طبقه بود و ما طبقه ی شانزده بودیم.

خانمی طبقه ی شانزده رو اعلام کرد و ما از آسانسور پیاده شدیم. هر طبقه دو واحد داشت. راین در یکی از واحدها رو باز کرد و کنار ایستاد تا من اول برم تو و خودش پشتم وارد شد و چراغا رو روشن کرد. مخم سوت کشید! ایول خونه، ایول بابای خودم با این جهاز! راین از کنارم گذشت و وارد سالن شد و گفت:

- خُب آفتاب خانم، به خونه ی مشترکمون خوش اومدی، خونه دویست و پنجاه متره و دو خوابه ست. اتاقاشم توی اون راهروئه، می تونی ببینی.

بی توجه به صحبتای راین اول از همه به هال و پذیرایی سر زدم. هال و پذیرایی به وسیله ی دو تا پله از هم جدا می شد و پشت هال آشپزخونه ی این بود و بغل آشپزخونه هم به راهرو بود، سه تا در داشت که حتما اتاق خوابا و سرویس بهداشتی بود یعنی اتاقا برای خودشون سرویس بهداشتی نداشتن؟ چه بد!

سوال و جوابم رو ناخودآگاه بلند به زبون آورده بودم. راین با خنده گفت:

- چرا، هر اتاق برای خودش سرویس بهداشتی داره، این برای مهموناست.

خودمم از کارم خندم گرفته بود ولی بی توجه ازش گذشتم. نکته ی مثبت دیگه ای هم که داشت این بود که کف ساختمون پارکت بود و کثیفی روش معلوم نبود و دیگه لازم نبود هر روز دستمال دست بگیرم و تمیزش کنم چون تیره بود.

به سمت راهرویی که توش اتاق خوابا بود رفتم. تازه کنار راهرو چشمم به پیانویی بزرگ و قهوه ای رنگ خورد. معلوم بود خیلی گرونه، چه

قدر هم جاش بد بود، مردم پیانوشون رو جلوی چشم می ذارن، اینا آوردن این پشت قایم کردن! در اولین فرصت جاش رو عوض می کنم!

وارد راهرو شدم و اولین در رو باز کردم و رفتم تو. به اتاق به رنگ کرم بود که به تختِ به نفره گوشه اش بود و به میز تحریر بزرگ که

روش لپ تاپ بود و کنار میز هم به کتابخونه ی نسبتا بزرگ که پُر از کتاب بود. از همین فاصله هم کتابای خودم رو تشخیص دادم. وسایل

اتاق همه ام دی اف بود، از اتاق در اومدم و به اتاق بعدی رفتم. این اتاق به رنگ یاسی بود، به تخت دو نفره ی بزرگ یاسی سفید که روش

از گل های رز سفید و قرمز پُر بود. رو به روی تخت هم به میز آرایش بزرگ بود که پر از لوازم آرایش و عطر بود. دو طرف تخت هم

میزهای کوچکی قرار داشت که روی هر کدوم آباژور کوچک یاسی بود. کنار در هم کمد دیواری بود و لباسا توی کمد بود و در کمد هم

باز بود تا وسایل توش قابل دیدن باشه و بغل کمد به در بسته بود که حدس زدم سرویس بهداشتی اتاقه، طرف دیگه اتاق هم گیتار و

ویولون من بود که روی پایه هاشون بودن و بهم چشمک می زدن، کف اتاق هم به قالیچه ی سفید پهن بود. کلا اتاق قشنگی بود و من خیلی

ازش خوشم اومده بود. به سمت در برگشتم. راین در حالی که دستاش تو جیب هاش بود با لبخند کجی منو نگاه می کرد به طرفش رفتم

در اتاق رو که باز بود گرفتم و همین جور که مقابل راین ایستاده بودم لبخند ژکوندی بهش زدم و گفتم:

- این اتاق مال من، اون یکی هم مال تو.

و فرصت اعتراض رو بهش ندادم و در رو بستم و برای اطمینان قفلش کردم که صداش از پشت در بلند شد.

-!! چرا در رو قفل کردی؟ من لباسام توی این اتاقه! باشه بابا، اتاق مال تو، بذار حداقل لباسام رو بردارم.

خندم گرفته بود، بی خیال شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- صبر کن من که لباسم رو عوض کردم بعد تو بیا لباسات رو بردار.

دیگه صدایی ازش در نیومد، فهمیدم که رفته. کفشام رو همون جا در آوردم و به سمت آینه رفتم و خودم رو توی آینه برانداز کردم که

نگاهم از آینه به جعبه ی حصیری یادگاری امید افتاد که کنار تخت بود. به سمت جعبه برگشتم، پایین دامنم رو بالا گرفتم و به سمتش

رفتم. به جعبه که رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و جعبه رو از روی زمین بلند کردم و گذاشتم روی تخت. خودمم نشستم و جعبه رو باز کردم

که نگاهم به آلبوم های خودم و امید افتاد. فهمیدم کار مهتابه. با بغض لبخندی زدم و آلبوم ها رو در آوردم و نگاه دیگه ای به جعبه

انداختم. پُر بود از گلبرگ های خشک شده ی رز سیاه و آبی.

زنگ خونه که خورد منو نیکی با خستگی وسایلمون رو برداشتیم و به طرف درِ مدرسه رفتیم. اون روز گلنار مریض شده بود و نتونسته بود بیاد. همین طور خسته داشتیم می رفتیم خونه که صدای بوق ماشینی توجهمون رو جلب کرد. ماشینِ عمو حسین بود و امید شیشه ی ماشین رو پایین داده بود و با لبخند ما رو نگاه می کرد و بوق می زد. با دیدن امید انگار هیجان به خونم تزریق کردن با ذوق به نیکی نگاه کردم، اونم خندید و گفت:

- اوه اوه! مجنونتون امروز تشریف آورده.

و بعد دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- خیلی خُب، برو که الان تو دلش داره به من فحش می ده.

باهاش دست دادم و در حالی که می خندیدم گفتم:

- !! نیکی، امید همچین آدمی نیست.

نیکی خندید و گفت:

- خیلی خُب بابا، بچه که زدن نداره. حالا بیا برو، زیر پاش علف سبز شد، خداحافظ.

و از همون جا با امید بای بای کرد و امیدم جوابش رو داد. با لبخند به سمت ماشین رفتم و اونم زود از ماشین پیاده شد و گفت:

- سلام عروسکِ رویاها.

همیشه از این لحن و حرفاش خوشم می اومد. با ذوق گفتم:

- سلام امیدم.

در حالی که درِ کمک راننده رو برام باز می کرد گفت:

- مدرسه چه طور بود؟

در حالی که سوار می شدم با حرص گفتم:

- مثل همیشه خسته کننده.

امید با خنده در ماشین رو بست و سرش رو از شیشه کرد تو و با خنده دماغم رو بین انگشتاش فشار داد و گفت:

- تنبل خانم.

با اعتراض گفتم:

- !! امید.

لبخند شیرینی زد و گفت:

- جانِ امید؟

با این حرفش قند توی دلم آب شد و لبخند زدم. امیدم سریع اومد سوارِ ماشین شد و راه افتاد، تازه متوجه ی بوی شدید گل رز شدم. با

تعجب اطراف رو نگاه کردم و بعد برگشتم سمت عقب ماشین که دهنم از تعجب باز موند و با بهت گفتم:

- امید!

خندید و گفت:

- جان دل امید.

با ذوق برگشتم سمتش و گفتم:

- گل ها!

خندید و گفت:

- تولدت مبارک عروسکم.

دهنم از تعجب باز مونده بود، دوباره به عقب برگشتم، پُر بود از گل های رز مشکی و آبی.

با صدای درِ اتاق به خودم اومدم. اطرافم پُر بود از عکسای امید. به ساعت نگاه کردم، به ساعت گذشته بود، اصلا نفهمیدم چی شد. صدای

رائین بلند شد:

- آفتاب، خواهش می کنم، من با این لباسا خوابم نمی بره.

اشکام رو پاک کردم و همین طور که به سمت کمد می رفتم گفتم:

- به لحظه صبر کن الان در رو باز می کنم.

حولم رو برداشتم و سریع قفل در رو باز کردم و پریدم توی سرویس بهداشتی. خدا رو شکر سرویس بهداشتی بزرگ بود. به سختی لباسم

رو در آوردم و به جا لباسی حمام آویزون کردم و جلوی آینه به آرومی گیره های سرم رو از توی موهام در آوردم. خیلی دلم می خواست

توی وان بخوابم ولی این قدر خسته بودم که به یه دوش کوتاه اکتفا کردم. حولم رو پوشیدم و لباس عروسم رو برداشتم و آروم از سرویس

بهداشتی اومدم بیرون که دیدم دود و بوی سیگار اتاق رو پُر کرده و اتاق فقط به وسیله ی یکی از آباژورها روشنه. چشمم به رائین خورد که

با همون کت و شلوار روی تخت لم داده بود و یکی از عکسای توی دستش بود و در حالی که به عکس خیره شده بود پشت سر هم سیگار می

کشید. با تعجب بهش نگاه می کردم که با صدایش دو متر از جا پریدم:

- این امیده؟

هنوز نگاهش به عکس بود و صدایش از بس سیگار کشیده بود دو رگه شده بود. لباس عروسم رو روی صندلی میز آرایش گذاشتم و در

حالی که حواسم به حوله بود که باز نشه، به سمتش رفتم و به عکس نگاه کردم. من و امید بودیم توی جشن گود بای پارتی امید. امید منو از

پشت بغل کرده بود و سرش رو به شونه های عریونم تکیه داده بود. منم سرم رو به سرش چسبونده بودم و با لبخند به دوربین نگاه می

کردیم. با یادِ اون روز لبخند تلخی زدم و فقط به گفتنِ آره، اکتفا کردم و به سمت کمد رفتم تا از توش لباس در بیارم که رائین متوقفم

کرد:

- خیلی با هم صمیمی بودید؟

متعجب به سمتش برگشتم. هنوزم به عکس نگاه می کردم، متعجب پرسیدم:

- با کی؟

خیلی جدی و با اخم شدیدی روی پیشونیش گفت:

- با امید؟

با یاد امید لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- معلومه، آره، از خیلی پیش تر. من از وقتی که خودم رو شناختم امید رو در کنارم دیدم. اوایل فکر می کردم داداشمه ولی بعد دیدم دوست ندارم به جز من با هیچ دختر دیگه ای بازی کنه و بهشون لبخند بزنه. من همه چیز امید رو برای خودم می خواستم، اونم همین طور، از همون بچگی همه می دونستن ما مال همیم ولی بابا ...

نفس عمیقی کشیدم و بی خیال بقیه ی حرفم شدم، به سمت کدم رفتم و لباسم رو برداشتم، بعد به راین نگاه کردم، اخماش شدیدتر شده بود، بی خیال حالتش گفتم:

- لباست رو عوض نمی کنی؟

و بدون این که منتظر جوابش باشم به سرویس بهداشتی رفتم که لباسم رو اون جا عوض کنم تا در رو بستم، در اتاق هم به شدت بسته شد. جوری که از ترس از جام پریدم و تو دلم راین رو به فحش کشیدم، پسره روانش مشکل داره!

لباسم رو پوشیدم و دوباره به اتاق برگشتم. اولین کاری که کردم این بود که پنجره رو باز کنم تا اتاق از دود و بوی سیگار خالی بشه، بعد هم دونه دونه عکسا رو جمع کردم و توی جعبه گذاشتم. حال نداشتم دوباره تو آلبوم بچینمشون، جعبه رو هم گذاشتم زیر تخت و آروم روی تخت دراز کشیدم و به ثانیه نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای درِ خونه توی جام، جا به جا شدم که صدای ترسیده ی راین اتاق رو پُر کرد.

- آفتاب پاشو، دِ پاشو لعنتی، مامانم و مامانت دارن میان بالا.

با حرفِ راین سیخ سرِ جام نشستم و با چشمای گرد شده به راین که با همون بلوز و شلوار دیشب بود و کراواتشم شل و کج به گردنش آویزون بود، نگاه کردم و گفتم:

- واقعا؟

راین هول و عصبی گفت:

- چی می گی تو؟ آره!

همون موقع زنگِ درِ خونه هم زده شد. راین هول به سمت در دوید، از تخت پریدم پایین و صداش کردم. برگشت سمتم، همین طور که از کنارش رد می شدم گفتم:

- برو لباست رو عوض کن، من در رو باز می کنم.

راین نگاهی به خودش کرد و یکی به پیشونیش زد و گفت:

- وای!

تا اومد به سمتِ اتاق بدوه پاش لیز خورد و افتاد زمین. نمی دونستم بخندم یا برم کمکش یا در رو باز کنم! دوباره زنگ در رو زدن راین عصبی بلند شد و گفت:

- در رو باز کن دیگه.

و به اتاق دوید با خنده گفتم:

- مواظب باش شست پات نره تو چشمت.

رائین از توی اتاق ادام رو در آورد و در رو بست. با خنده در رو باز کردم که با مامان و مامانِ رائین رو به رو شدم. دو تاشون لبخند به لب داشتن، سلام کردم که مامان با دیدن من یکی زد تو صورتش و با حرص گفت:

- این چه قیافه ایه!

مامانِ رائین لبخند به لب گفت:

- سلام به روی ماهت عزیزم.

و بعد رو به مامان گفت:

- زهره جون، ناراحتی نداره که! خواب بودن.

زهره جون؟! اینا کی صمیمی شدن که من خبر نداشتم؟! مامانِ رائین با لبخند به من گفت:

- عروس خانم، دعوتمون نمی کنی بیایم تو؟

هول شدم و از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

- چرا، خواهش می کنم بفرمایید تو.

مامان و مامانِ رائین به هم تعارف کردن که در آخر مامانِ رائین اول اومد تو و ظرف کوچیکی به دستم داد و گفت:

- بیا عزیزم، برات کاجی درست کردم.

خندم گرفته بود، این مادرا چرا این قدر خوشحالن؟!

تشکر کردم و بعد از مامانِ رائین، مامان اومد تو و با تشر و آروم گفت:

- این چه قیافه ایه؟ برو به دستی به سر و صورتت بکش.

سریع به سرویس بهداشتی سالن رفتم. تا نگاهم به خودم خورد خندم گرفت. هر کدوم از موهام به سمت رفته بود و چشمام پف کرده بود.

سریع دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم. صدای رائین از توی هال می اومد، سریع به سمت اتاقم رفتم. موهام رو شونه کردم و تاپ

دو بنده ی سفیدی با شلوارک کتونِ طوسی به پام کردم و صندل های انگشتی سفیدم رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. با شرمندگی به

سالن رفتم و گفتم:

- ببخشید تو رو خدا.

خانم کامروا خندید و گفت:

- خواهش می کنم عزیزم، ما فقط اومدیم بهتون سر بز نیم. تو هم برو صبحانت رو بخور. رائین توی آشپزخونه ست.

وارد آشپزخونه شدم. رائین با دیدن من اخم کرد و مشغول خوردن چاییش شد. وا این چرا این طوری کرد؟! نگاه سرسری بهش کردم، به

تیشرت مشکی پوشیده بود با شلوار گرمکن سفید و مشکی. به سمت چای ساز رفتم، دو تا چای ریختم، به هال رفتم، جلوی مامانِ رائین

گرفتم و گفتم:

- بفرمایید مادر جون.

مادر جون با محبت نگام کرد و گفت:

- قربون دستت عروسِ گلم.

چای رو به مامان هم تعارف کردم و بعد به آشپزخونه رفتم تا صبحونم رو بخورم. با ورود من به آشپزخونه راین سریع از جاش بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت. منم بی خیال شونه هام رو بالا انداختم و به سمت میز رفتم. راین همه ی کاجی ها رو خورده بود، حتما دیشب خیلی بهش فشار اومده. از حرفِ خودم خندم گرفت با خنده مشغول خوردن صبحانه شدم. مادر جون و مامان بعد از یه ساعت رفتن. بعد از اونا راین لباس پوشید و بدون هیچ حرفی از خونه زد بیرون. اینم خود درگیری داشت! بی خیالِ راین به همه ی سوراخ سنبه های خونه سرک کشیدم با یادِ کار به سمت تلفن رفتم و شماره ی خونه ی کامی و غزل رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای غزل توی گوشی پیچید:

- الو.

- سلام غزل، آفتابم.

- سلام عروس خانم.

و بعد با شیطنت گفت:

- شب زفاف چه طور بود؟

از طرز گفتنش خندم گرفت و گفتم:

- تو یکی خفه. نمی دونی که، سرِ صبحی مامان و مادر جون با کاجی اومدن خونمون!

غزل خنده ی بلندی کرد و گفت:

- این کاجی، خوردن داره! حالا خوردی؟

خندیدم و گفتم:

- من نه، ولی راین مثل این که خیلی بهش فشار وارد شده بود، چون تا تهش رو خورد.

با این حرفم جفتمون زدیم زیر خنده، غزل با خنده گفت:

- نمیری دختر، حالا کجا هست؟

- کی؟ راین؟ مامانا که رفتن اونم رفت.

- پس نیست. گفتم جرات نداری جلوی خودش بگی؟

دهنم رو کج کردم و گفتم:

- عددی نیست.

-!؟

- آره!

- آره و آجر پاره.

خندیدم و گفتم:

- راستش غزل، زنگ زدم که بگم باز براتون یه زحمت داشتم.

غزل جدی شد و گفت:

- این حرفا چیه! بگو بینم چی شده؟

- راستش نمی خواستم از نظر مالی محتاجِ راین باشم، برای همین می خوام کار کنم.
غزل متعجب گفت:

- کار؟

- آره، گفتم بینم کامی می تونه کمک کنه یا نه.

- باشه بهش می گم، الان حمامه، بیرون که اومد می گم بهت زنگ بزنه.

- باشه ممنونم، ببخش تو رو خدا.

- این حرفا چیه! تو هم مثل خواهرمون.

- ممنونم لطف داری، خیلی خُب من برم، پس منتظر تماستونم.

- باشه گلم، مواظب خودت باش.

- تو هم همین طور، خداحافظ.

- خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و بی حوصله به در و دیوار نگاه کردم، مثلا امروز عید بود. مامانم که بهم نگفت برم خونشون. حتما فکر می کنه سال اوله و من و راین باید پیش هم باشیم. بی خیال عید شدم. خیلی وقت بود یه نگاه به کتابام نداخته بودم، مثلا دانشجوی این مملکت بودم! بعد از عید چی می خواستم جواب استادا رو بدم؟ به طرف اتاقی که کتابخونه توش بود رفتم و دو سه تا از کتابام رو برداشتم و به سمت سالن برگشتم. خیلی گرسنه بودم، باید می رفتم برای خودم خرید می کردم که دست به خوراکیای راین نزنم. تلفن رو برداشتم و با رستوران تماس گرفتم تا برام غذا بفرسته چون با رستورانای این منطقه آشنا نبودم، زنگ زدم به رستورانِ نزدیکِ خونه ی خودمون و غذا سفارش دادم. طبق عادت بچگی که توی اتاق نمی تونستم درس بخونم وسایلم رو توی سالن پهن کردم و روی زمین نشستم و شروع به درس خوندن کردم. با صدای زنگِ خونه سرم رو از روی کتابام بلند کردم و به ساعت نگاه کردم، یه ساعت و نیم از موقعی که غذا سفارش داده بودم می گذشت. بلند شدم و در حالی که به بدنم کش و قوس می دادم آیفون رو برداشتم و گفتم:

- کیه؟

- از رستوران (...). غذاتون رو آوردم.

- بله، بیاید طبقه ی شونزدهم واحد سی و یک.

یه لحظه یاد راین افتادم که اون سری دعوام کرد و گفت تشکر کن. بی خیال شونه ای بالا انداختم و دکمه ی آیفون رو فشار دادم و به سمت اتاق رفتم تا کیف پولم رو بردارم. کیف پولم رو که پیدا کردم، زنگ در هم فشرده شد. سریع مانتو عبایی مشکیم رو، روی دوشم انداختم و شال آبییم رو هم سرم کردم و به سمت در رفتم. بعد از گرفتن غذا پول رو دادم و در رو بستم. غذا رو روی اُپن گذاشتم و به اتاق رفتم، لباسم رو در آوردم و بعد به آشپزخونه رفتم و با اشتها غدام رو خوردم. داشتم برای خودم نوشابه می ریختم که تلفن زنگ زد. لیوان به دست به سمت تلفن رفتم. شماره ی خونه ی غزل بود، چه قدر زود زنگ زدن! تماس رو وصل کردم و در حالی که به آشپزخونه بر می گشتم گفتم:

- سلام.

- سلام طلوعِ عروس، چه طور مطوری؟
- مرسی خوبم، تو چه طوری؟
- هی منم خوبم، می گذره. شنیدم دنبالِ کاری؟
- آره، می تونی کمکم کنی؟
- می خوامی چه جور باشه؟
- به کار نیمه وقت می خوام، می دونی که دانشگاه دارم.
- کامی بعد از مکثی گفت:
- ببین آفتاب، توی این اوضاع، کارِ درست و حسابی و مطابق رشته ات پیدا نمی شه ...
- وسطِ حرف کامی پریدم و در حالی که ظرفِ یه بار مصرف غذا رو توی سطل می نداختم گفتم:
- برام اصلا مهم نیست، فقط نمی خوام این چند وقت دستم جلوی راین دراز باشه.
- کامی با بُهت گفت:
- طلوع مطمئنی؟
- آره کامی جان، کار داریم که نمی خوام، فقط برای چند وقت.
- باشه، ببین یه پیشنهاد می کنم امیدوارم ناراحت نشی.
- نه راحت باش، بگو.
- من منشی شرکتم براش مشکلی پیش اومده و فقط صبحا می تونه بیاد، اگه خواستی عصر ...
- با خوشحالی گفتم:
- این که عالیه! هم پیش خودتم هم محیطش درسته.
- ناراحت نشدی؟
- نه، چرا ناراحت بشم!؟
- کامی هول شد و گفت:
- همین جوری گفتم، مهم نیست. در مورد حقوقتم پنجم فروردین که اومدی با هم حرف می زنیم.
- باشه، ممنونم.
- خُب طلوع جون پیشاپیش عیدت مبارک. کاری نداری؟
- خندیدم و گفتم:
- نه، عید تو هم مبارک کامیون جان. باز ممنونم، به غزل سلام برسون، خداحافظ.
- خداحافظ دخترِ خوب.
- با خوشحالی تلفن رو قطع کردم. کاجی بهتر از هیچ که هست! نیست؟ با یادِ کاجی دوباره خندیدم.

ساعت سه و نیم بود و سال تحویل ساعت نه شب بود. با خیال راحت کتابام رو از وسط سالن جمع کردم و توی کتابخونه گذاشتم و بعد هم رفتم اتاق خودم و چشم بندم رو زدم و تخت خوابیدم. من از هر چی بگذرم از خواب نمی تونم بگذرم، کلا چیز خوبییه. با صدای زنگِ تلفنِ خونه از خواب پریدم و هر چی فحش بلد بودم بار ارواح پُر فتوح شخص پشت تلفن کردم. چشم بندم رو بالای سرم گذاشتم و دستم رو دراز کردم و تلفن رو از روی میز کنارم برداشتم و با صدای خوابالویی گفتم:

- الو؟

- سلام آفتابی.

مهتاب بود که داشت آروم حرف می زد. با حرص گفتم:

- مرض و سلام! چه وقت زنگ زده آخه؟ خواب بودم.

- مرض به خودت! الان وقت خوابه آخه؟ ساعت رو نگاه کردی؟

با چشمای نیمه باز به ساعت نگاه کردم، یه ربع به هشت بود. توی جام، جا به جا شدم و دوباره چشمام رو بستم و گفتم:

- خُب باشه.

- یعنی چی؟ یه ساعت و خُرده ی دیگه عیده! راثین کجاست؟

- نمی دونم.

- وای! خدا شفات بده، منو بگو زنگ زدم ببینم چیزی کم و کسر نداری برات بیارم!

خندیدم و گفتم:

- مرسی خواهر کوچولو، تو لطف داری.

- خیلی خُب من دیگه می رم، مامان صدام می کنه. کاری نداری؟

- نه عزیزم.

- فعلا.

- خداحافظ.

با خستگی از تخت پایین اومدم. چراغ اتاق رو روشن کردم و رفتم توی حمام تا یه دوش کوچولو بگیرم. لباسام رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. چراغای خونه، همه خاموش بود. پس نیومده خونه! نفسم رو فوت کردم بیرون و بدون این که چراغی رو روشن کنم، توی تاریک و روشنی خونه قدم گذاشتم و به آشپزخونه رفتم. شیشه ی آب رو از توی یخچال در آوردم و همین طور که از سرش می خوردم به هال رفتم. روی کاناپه ولو شدم و پام رو روی میز دراز کردم. شیشه ی سرد آب رو با دو دست گرفتم و به مبل تکیه دادم. از سردی شیشه حس خوبی بهم دست می داد، یه حس جالب. بعد از چند دقیقه که توی اون حالت بودم دولا شدم و از روی میز رو به رو، کنترل رو برداشتم و باهاش تلویزیون رو روشن کردم. همه ی شبکه ها برنامه داشت. ساعت ده دقیقه به نه بود و سر ده دقیقه عید. نگاهی به دور و برم کردم، خونه تاریک و سرد بود، بی روح بی روح. زل زدم به تلویزیون. یعنی الان راثین کجاست؟ به من چه آخه! یادش به خیر پارسال خونه ی خودمون، من و مامان و بابا با مهتاب و عمو حسین دور هم بودیم. حتما الان عمو حسینم مثل من تنهاست. توی این سه سال هیچ وقت نداشتیم سال تحویل تنها بمونه. با یادِ عمو حسین مثل جت از جا پریدم. درسته که لحظه ی سال تحویل کنارش نیستم ولی مهم اینه که الان،

هم من تنهام، هم اون. سریع آماده شدم و تا اومدم تلویزیون رو خاموش کنم، سال تحویل شد. آهی پُر حسرت کشیدم و تلویزیون رو خاموش کردم و از جا کلیدی، کلیدِ خونه و سویچ ماشینم رو که بابا برام آورده بود این جا، برداشتم و از خونه زدم بیرون. سوارِ آسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ رو زدم. پارکینگ پُر از ماشین های گوناگون بود ولی خیلی راحت تونستم از بینشون ماشینم رو پیدا کنم. سوارِ ماشین شدم و راه افتادم. توی جاده با آخرین سرعت رانندگی می کردم. جلوی خونه ی عمو، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. زنگِ آیفون رو فشار دادم و منتظر ایستادم ولی کسی جواب نداد. دوباره و سه باره این کار رو کردم اما خبری نبود. حتما عمو هم رفته بود پیش فامیلای خودش. از درِ خونه فاصله گرفتم تا بلکه بتونم چراغای خونه رو ببینم اما دریغ! این قدر در خونه بلند و ساختمون عقب بود که هیچی معلوم نبود. دوباره توی ماشین نشستیم. گوشیم رو از کیفم در آوردم، دو تا میس کال داشتم، گلنار و مهتاب. بی خیال همه، شماره ی امید رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای سرحال امید توی گوشی پیچید:

- سلام عشقم، سال نوت مبارک.

لبخند بی رمقی زدم و گفتم:

- سلام، سال نوی تو هم مبارک.

- ممنونم خانمم، خوبی؟

- مرسی عزیزم، من خوبم، تو چه طوری؟

- منم خوبم ولی صدای تو یه چیز دیگه رو نشون می ده. آفتاب اتفاقی افتاده.

بغض داشت خفم می کرد، بهش چی می گفتم!؟

- نه، همه چیز خوبه فقط ... فقط دلم برای تو تنگ شده.

دروغ نگفتم دلم واقعا تنگ بود. امید با مهربونی گفت:

- من قریبون اون دل کوچیکت بشم. آفتابم چیزی نمونده به برگشتم. فقط دو سال، تو فقط دو سال صبر کن.

سرم احساس سنگینی می کرد، سرم رو روی فرمون گذاشتم و گفتم:

- شده تا آخر عمرم برات صبر می کنم، دو سال که دو ساله.

امید با عشق گفت:

- می دونم خانمم، تو ماهی.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- این حرفا رو نزن لوس می شم.

- لوس بودنتم برام قشنگه.

- امید!

- جان دل امید.

عزیزم! دلم الان فقط نگاه مهربون امید رو می خواست. اشکام روی صورتم می ریخت ولی سعی کردم محکم حرف بزنم که امید شک نکنه.

- من دیگه می رم، مزاحمت نمی شم.

- شما مراحمی خانم گل.

- ممنونم عزیزم. مواظب خودت باش، خداحافظ.

- تو هم همین طور خانمم، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم، موبایلم رو با همه ی توانم بین انگشتای دستم فشار می دادم. با زنگ گوشی نگاهم بهش خشک شد، نیکی بود. منتظر موندم تماس که قطع شد گوشیم رو خاموش کردم و ماشین رو روشن کردم. نمی دونستم کجا می رم ولی می رفتم. دلم گرفته بود، تنها بودم، خیلی تنها، اونم شب عید. به خودم که اومدم دیدم سرِ خیابون خونمونم. چه قدر دلم می خواست برم خونه ولی نمی شد. چرا نمی شد؟! خودمم نمی دونستم. حالم بد بود. ماشین رو راه انداختم و به سمت خونه ی راین رفتم. مثلِ این که فعلا تنها پناهگاه من اون جا بود. با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و رفتم تو. ماشین رو جای قبلیش پارک کردم و سوار آسانسور شدم. کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم. خونه تاریک بود، فقط چراغ آشپزخونه روشن بود. من روشن نذاشته بودمش، حتما راین برگشته. بی تفاوت وارد شدم و در رو بستم. با بسته شدن در، راین سراسیمه اومد جلوم و با اخم گفت:

- کجا بودی؟

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:

- باید جواب بدم؟

ناراحت نگاهم کرد و گفت:

- نمی دونم، خودت می دونی. گفتم نکنه بدونِ من رفتی خونه ی مامانت اینا!

دلم می خواست سرش رو از تنش جدا کنم. مگه براش فرقی هم می کرد؟ درسته که هیچ نسبتی با هم نداریم ولی در حدِ دو تا دوست که هستیم! چرا منو سال تحویل تنها گذاشته بود؟ سرم رو انداختم پایین و با حرص گفتم:

- نه، اون جا نبودم. با این که اصلا بهت ربط نداره ولی من می گم، رفته بودم خونه ی عمو حسین که اونم خونه نبود.

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. راین به چشمم زل زد و با لحن جدی و قاطعی گفت:

- آفتاب، ساعت یک و نیمه! اگه من چیزی می گم به خاطر خودته. من قصدِ دخالت توی زندگی تو رو ندارم.

منم ندارم! بدون هیچ حرفی راه اتاقم رو پیش گرفتم که صدای راین متوقفم کرد:

- به هیچ کدوم از تلفنا جواب ندادم، فردا باید زود بیدار بشی بریم عید دیدنی.

بدون این که برگردم گفتم:

- ساعت ده بیدارم.

و دوباره راهم رو ادامه دادم و به اتاقم رفتم. ساعت نه و چهل و پنج دقیقه بود که با زنگِ گوشیم از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم، چشم بندم رو در آوردم و روی میز گذاشتم، از تخت پایین اومدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم. دست و صورتم رو شستم. در حالی که با حوله صورتم رو خشک می کردم از اتاق بیرون اومدم و به طرف آشپزخونه رفتم. راین مشغول خوردن صبحانه بود. آرام سلام کردم، اونم مثل خودم جوابم رو داد. برای خودم چای ریختم و پشتِ میز نشستم. سکوت، بد جویری عذابم می داد، صدام رو صاف کردم و گفتم:

- اول کجا می ریم؟ خونه ی ما یا خونه ی شما؟

رائین در حالی که برای خودش لقمه می گرفت گفت:

- خونه ی شما. مامانت زنگ زد و گفت نهار بریم خونشون، مامان منم برای شام دعوتمون کرد.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. صبحونم که تموم شد، رائین از پشت میز بلند شد و گفت:

- سریع آماده شو که بریم.

از جام بلند شدم. رائین میز صبحانه رو چیده بود، پس نامردی بود اگه جمع نمی کردم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- میز رو که جمع کردم می رم آماده می شم.

رائین در حالی که ظرف شکلات صبحانه و کره توی دستش بود به سمت یخچال رفت. ناخودآگاه لبخند کوچیکی زدم. کلا از مردایی که

کمک می کنن خوشم میاد، نه این که زن دلیل باشن ولی کمک کنن. این جور یه زندگی مشترک می شه. بعد از جمع کردن میز صبحانه

ظرفا رو گذاشتم توی ماشین ظرفشویی و به طرف اتاقم رفتم. یه تاپ سفید پشت گردنی پوشیدم و کت کوتاه سرمه ای کتونی هم برای

روش برداشتم و تو کیفم گذاشتم. شلوار لوله تفنگی سرمه ای و مانتوی سرمه ایم رو پوشیدم، شالم رو روی سرم انداختم و کفش پاشنه

بلند مشکم رو هم پام کردم. آرایش محوی کردم و شیشه ی عطر رو روی خودم خالی کردم، کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون که با

رائین رو در رو شدم. یه بلوز جذب مشکی آستین سه ربع و یقه ای نسبتا باز که گردنبندهش پیدا بود با یه شلوار جین سرمه ای و کالج

مشکی پوشیده بود، کلا این بشر خوش تیپ بود! بوی عطرشم که دیگه هیچی، محشر بود! رائینم مشغول ارزیابی من بود. خندم گرفت، نمی

دونم چرا؟ در حالی که سعی می کردم خندم رو بخورم و جدی باشم گفتم:

- اگه دید زدنتم تموم شد بریم.

رائین که به خودش اومده بود سریع پشتش رو به من کرد و به سمت در رفت و گفت:

- دیدم داری منو دید می زنی گفتم منم امتحان کنم ببینم چیز به درد بخوری هست یا نه.

لبخند محوی روی لبم بود، پشت سرش راه افتادم و گفتم:

- که صد البته به درد بخور بود.

رائین یه دفعه به سمتم برگشت و جدی تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- خیر خانم، به درد بخور نبود، هیچیش!

حرصم گرفتم، با اخم از کنارش گذشتم، به سمت آسانسور رفتم، دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و گفتم:

- سلیقه نداری!

رائین در رو بست، اومد کنارم ایستاد و در حالی که به شماره ها نگاه می کرد گفت:

- چرا دارم ولی تو تحفه ای نیستی.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- حالا تو هستی؟

رائین با تعجب گفت:

- چی؟
- تحفه؟
- با غرور بهم نگاه کرد و گفت:
- بله خانم.
- در آسانسور باز شد سوار شدم و گفتم:
- خیر جناب، تحفه که چه عرض کنم، شما تفاله ی چایم نیستی.
- رائینم وارد شد و دکمه ی پارکینگ رو فشار داد و گفت:
- تفاله ی چای ارزش داره به تو که اصلا به حساب نیمای!
- با خشم به چشمای مغرورش نگاه کردم و گفتم:
- ادب و شعور یعنی صفر!
- آسانسور ایستاد، رائین اول بیرون رفت و گفت:
- شما که با ادب و با شعوری بیا بریم که دیر شد.
- در حالی که با کفشای پاشنه بلندم تقریبا دنبالش می دویدم گفتم:
- بله درسته، هم با ادبم، هم با شعورم.
- کنار ماشین رسیده بودیم، رائین خیلی جدی بهم نگاه کرد و گفت:
- اگه تو با ادب و با شعوری، با ادب و با شعور کین؟
- به چشمای هم خیره بودیم و انگار با چشم در حال نبرد! با صدای دزدگیر یکی از ماشینا به خودمون اومدیم. رائین با ریموت در ماشین رو باز کرد و سوار ماشین شدیم. هر دومون توی سکوت به رو به رو زل زده بودیم و به آهنگ سراب داریوش گوش می دادیم. نمی دونم تو صدای داریوش چی بود که منو کلا از زندگی جدا می کرد و می برد توی خلسه. عاشق صداش بودم، به گرمایی داشت که توی صدای هیچ خواننده ای نبود، انگار آهنگی که می خوند با تمام وجود و کلمه به کلمه حسش کرده بود.
- با صدای رائین به خودم اومدم که گفتم:
- پیاده شو رسیدیم.
- جلوی در خونه ی مامان اینا بودیم. آروم از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم و منتظر موندم تا رائین بیاد. رائین که اومد زنگ در رو فشار دادم که صدای خوشحال مهتاب توی آیفون پیچید:
- وای آفتابی!
- و بعد در رو باز کرد. تا خواستم برم تو، رائین دستم رو گرفت. با تعجب بهش نگاه کردم ولی اون بدون این که به من نگاه کنه گفت:
- از این جا به بعد باید نقش بازی کنیم.

و بعد منو به دنبال خودش به داخل کشید. اصلا حوصله ی بازی کردن نقش عاشقای سینه چاک رو نداشتم ولی خُب، مجبور بودم. به اجبار لبخندی روی لبم نشوندم. مهتاب با لبخندِ پهنی جلوی ساختمون منتظرِ ما ایستاده بود. از پله ها بالا رفتیم که مهتاب خودش رو توی بغلِ من انداخت و گفت: - سلام خواهری، عیدت مبارک. نمی دونی که امسال عید بدونِ تو اصلا بهمون نچسبید، مخصوصا با وجودِ عمه.

مهتاب رو به خودم بیشتر فشار دادم و گفتم:

- عیدِ تو هم مبارک عزیزم.

مهتاب رو از خودم جدا کردم، مهتاب با راین دست داد و گفت:

- سال نوت مبارک.

راین خندید و گفت:

- عید تو هم مبارک، نونِ زیر کباب داغ.

مهتاب با مشت زد به شونه ی راین و گفت:

- دمت گرم، عاشقِ نونِ چربِ زیر کبابم.

لجم گرفت، چرا راین با همه خوب بود جز من؟

- سلام.

همه به سمت در برگشتیم، بابا بود. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود! آرام به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام بابا، سال نوتون مبارک.

بابا منو بغل کرد و صورتم رو بوسید و گفت:

- عیدِ تو هم مبارک گل دخترم.

منم صورتِ بابا رو بوسیدم و کنار ایستادم. بابا و راین روبروسی کردن و سال نو رو تبریک گفتن. بعد هم بابا بهمون تعارف کرد که بریم توی خونه. وارد خونه که شدیم همه شروع کردن به دست زدن. خانواده ی خاله زهرا و دایی مسعود به علاوه ی عمه فخری، خونه ی ما بودن. با همه دست دادیم و روبروسی کردیم و بعد از تبریکِ عید عذر خواهی کردم و به اتاقم رفتم تا لباسام رو عوض کنم. دلم برای اتاقم تنگ شده بود. کمی که اطرافم رو دیدم زدم مانتم رو به جا لباسی آویزون کردم. کت نیم تنه ی سرمه ایم رو روی تاپم پوشیدم و بعد از مرتب کردن موهام از اتاق بیرون رفتم. راین کنارِ سروش، پسرِ دایی مسعود نشسته بود و داشتن حرف می زد. کنار مینا نشستم و با لبخند گفتم:

- چه خبر خانم پرستار؟

مینا خندید و گفت:

- سلامتی عروس خانم.

و بعد به راین اشاره کرد و با شیطنت گفت:

- زندگی شیرینه یا نه؟

خندیدم و گفتم:

- هنوز که معلوم نیست، تازه دو روزه که ازدواج کردیم.

مینا خندید و گفت:

- پس فعلا شیرینه.

به راین که مشغول حرف زدن بود نگاه کردم و توی دلم گفتم: «آره، اونم چه شیرینی! نمی دونی که!» لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

- آره، شیرینه. راستی چه خبر از مینو و دختر شیرینش؟

مینا گفت:

- خوب، مینو عذر خواهی کرد که نتونستن برای عروسی تو بیان، هم مینو ماموریت داشته، هم که این مهرسان و روجک دستش شکسته.

با ناراحتی گفتم:

- وای چرا؟!!

مینا خندید و با ذوق گفت:

- وای آفتاب! نمی دونی که چه قدر شیطون شده! از دیوار راست بالا می ره. به قول مینو، مهرسان از صد تا پسر بدتره.

- به خود مینو رفته. یادت نیست بچگیمون؟ صد تا پسر رو حریف بود.

مینا خندید و گفت:

- آره واقعا.

همون موقع محمد هم به جمعمون اضافه شد و گفت:

- چه طوری عروس جون؟

قیافه ی متفکری گرفتم و گفتم:

- اگه بگم بهم آپول نمی زنی دکتر جون؟

محمد با مسخره بازی یکی زد تو گوشش و گفت:

- خدا مرگم بده، جلو شوهرت. نه اصلا، مینا هست.

خندیدم و گفتم:

- تو کی آدم می شی؟

محمد نگاه عاشقی به مهتاب که مشغول حرف زدن با صبا، دختر دایی مسعود بود کرد و گفت:

- هر موقع بهم زن بدن.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- مجنون جون، دهنه هنوز بوی شیر می ده، لیلیت هم از تو بدتر!

محمد خندید و گفت:

- پس تا هر دومون بزرگ نشدیم منم آدم نمی شم.

مینا با تاسف سری تکون داد و گفت:

- خیلی پر رویی محمد!

محمد بلند شد و تعظیمی کرد و گفت:

- شاگردِ خودتم مینا جون.

و بعد به سمت راین و داریوش رفت. محمد یه سال از من کوچک تر و سال دوم پزشکی بود و بچه ی آخر خاله زهرا. از بچگی هم خاطر خواه مهتاب بود. مهتابم بهش بی میل نبود، بی میل که چه عرض کنم! دوستش داشت. محمد و مهتاب سه سال با هم تفاوت سنی داشتن و مهتاب امسال سال سوم ریاضی بود. بعد از خوردنِ ناهار، کمی دور هم نشستیم. وقتی به ساعت نگاه کردم، ساعت پنج و نیم عصر رو نشون می داد و هیچ کدوم از مهمونا قصد رفتن نداشتن. رو به راین کردم و گفتم:

- راین جان یه لحظه میای؟

و بعد به سمت اتاقم رفتم. تا در اتاق رو بستم پشت سرم باز شد و راین اومد تو. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- کاری داشتی؟

خودم رو روی تخت انداختم و گفتم:

- آره، اینا معلوم نیست کی می خوان برن، ما هم که شب خونه ی شما دعوتیم. هم خیلی خستم، هم می خوام لباسام رو عوض کنم. بریم خونه؟

راین نگاهي به ساعت اتاق انداخت و گفت:

- باشه بریم، آماده شو، من پایین منتظرم.

سریع بلند شدم و گفتم:

- باشه.

تا راین از اتاق رفت بیرون، شروع کردم به لباس پوشیدن. وارد سالن که شدم همه با دیدنم تعجب کردن. مامان با تعجب پرسید:

- کجا آفتاب جان؟

- داریم می ریم خونه. شب خونه ی مادر جون دعوتیم.

مامان لبخند کوچکی زد و گفت:

- خوش بگذره.

راین هم بلند شد و هر دو با هم، بعد از عذر خواهی، از همه خداحافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون. توی ماشین سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم که راین سکوت رو شکست:

- خوابت میاد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره، حسابی. عادت کردم به این که عصرا بخوابم.

راین دیگه چیزی نگفت و من تا رسیدن به خونه چرت کوتاهی زدم. با صدای راین چشمام رو باز کردم. در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

- پیاده شو رسیدیم.

سریع از ماشین پریدم پایین و دنبال راین به سمت آسانسور راه افتادم. وارد خونه که شدیم یه سره به سمت اتاقم رفتم. لباسام رو از تنم در آوردم، حولم رو برداشتم و پریدم توی حموم بلکه خواب از سرم بپره. زیر دوش آب سرد تنم رو شستم و از حموم بیرون اومدم. در حال خشک کردن موهام بودم که در اتاق زده شد. سشوار رو خاموش کردم و گفتم:

- بیا تو.

راین آروم وارد اتاق شد و بعد از چند ثانیه که منو دید زد، سرخ شد و سریع سرش رو انداخت پایین. تلفن رو به سمتم گرفت و گفت:
- غزله.

وا! این چرا این جور کرد؟ فکر کنم رفتیم خونمون بچه ی مردم رو چیز خورش کردن، سر به زیر شده! بدون این که از جام تکون بخورم تلفن رو از راین گرفتم و راین بعد از دادن تلفن به من سریع از اتاق خارج شد. بی تفاوت گفتم:

- الو؟

- سلام آفتابی خودم.

- سلام به غزل جون خودم، عیدت مبارک. خوبی؟ کامی خوبه؟

- ممنونم عزیزم، عید تو هم مبارک. آره، کامیم خوبه، سلام می رسونه.

- سلامت باشه، چه خبر؟

- آفتاب، راستش زنگ زدم بگم. بیا یه برنامه ای بچینیم بریم سفر.

- سفر؟ کجا؟

- آره، من و کامی گفتیم بریم اصفهان. نظر تو چیه؟

- باشه، من حرفی ندارم. حالا کی بریم؟

- راین چی؟ نظر اون چیه؟

با بُهت گفتم:

- مگه اونم فراره بیاد؟

غزل با تشر گفت:

- آفتاب!

خندیدم و گفتم:

- خیلی خُب بابا! باهات حرف می زنم، به احتمال زیاد قبول می کنه.

- خیلی خُب، پس به بچه ها هم زنگ می زنم بینم اونا چی می گن. آفتاب، کامی می خواد باهات حرف بزنه، از من خداحافظ.

- باشه عزیزم، خداحافظ.

- سلام به طلوع خانم، عیدت مبارک.

- سلام کامی جان، عید تو هم مبارک.

بعد از حرف زدن با کامی خواستم برم بیرون نظرِ راین رو ببرسم که نگاهم روی خودم ثابت موند. وای! پس بگو چرا راین این جوری کرد. کمربند حولم شل شده بود و همه ی دار و ندارم بیرون بود. سریع لباسم رو عوض کردم، یه تاپ دکلته ی صورتی با شلوار جین پاره و دم پا گشادِ آبی کم رنگی پام کردم و موهای لختمم با کلیپس حالت آبشاری بستم و کفش عروسکی سفیدم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. راین روی کاناپه ی جلوی تلویزیون لم داده بود و مشغول دیدن اخبار بود. به سمتش رفتم، روی میبل کنارش نشستم و صداش زدم:

- راین؟

برگشت و بهم نگاه کرد. خیلی خونسرد و بی توجه به موقعیت نیم ساعت قبلم گفتم:

- کامی و غزل می خوان برن اصفهان، گفتن ما هم باهاشون بریم، میای؟

راینم نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره، میام. فقط باید هفته ی آخرِ عید بریم چون من چند روز دیگه قرارِ مهمی دارم.

- باشه، پس من می رم به غزل خبر بدم. تو هم آماده شو بریم.

و به سمت اتاقم رفتم. به غزل اس ام اس دادم که: «راینم میاد، فقط گفت هفته ی آخر بریم».

غزلم اس داد که: «باشه، تا اون موقع برنامه ها رو می چینیم».

مانتوی سفیدم رو با شال آبی کم رنگم پوشیدم، آرایش کمی کردم و بعد از زدن عطر از اتاق اومدم بیرون. راین هم حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود. این سری دور از چشمش برسش کردم، بلوز سفید با جین کم رنگ و کتونی آبی پوشیده بود، بوی عطرشم که مثل همیشه خونه رو برداشته بود. این دفعه بدون هیچ حرفی تا پارکینگ رفتیم. سوار ماشین که شدیم از راین پرسیدم:

- الان کی خونتونه؟

راین نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- مامانم، بابام، رعنا و مهرباب با عموم و بچه هاش.

پس دختر عموشم هست! خیلی دوست داشتم دخترِ عمو فرهاد رو هر چه زودتر ببینم. خودش که خیلی خوب بود ولی دخترش!

راین ماشین رو به داخل خونه برد. خونه ی راین اینا ویلایی و بزرگ بود. من دفعه ی دومی بود که این جا اومده بودم. توی خونه همه چیز مدرن و زیبا بود به طوری که دلت نمی خواست از خونه بیای بیرون. از ماشین پیاده شدم و دست تو دستِ راین به سمت ساختمون رفتیم.

مامان و بابای راین به پیشوازمون اومده بودن. من و راین سلام کردیم. مامان راین به سمتم اومد و گفت:

- سلام عروسِ گلم، خوش اومدی؟

مادر جون رو بغل کردم و گفتم:

- ممنونم، عیدتون مبارک.

مادر جون گونم رو بوسید و گفت:

- عید تو هم مبارک عروسِ گلم.

و بعد به سمت راین رفت. منم با پدر جون روبوسی کردم و سال نو رو تبریک گفتم.

مادر جون بعد از این که از آغوشِ راین در اومد با مهربونی گفت:

- بفرماید تو بچه ها.

و بعد من و راین رو هل دادن جلو، همزمان واردِ ساختمون شدیم. از راهرو که گذشتیم همه رو دیدیم که روی مبل ها نشسته بودن و مشغول صحبت کردن بودن. رعنا و همسرش با عمو فرهاد و یه دختر و پسر جون که نمی شناختمشون. با صدای سلامِ راین، همه به سمت ما نگاه کردن. منم سلام دادم و همه با لبخند بلند شدن. رعنا سریع به سمتم اومد و گفت:

- علیک سلام عروس خانم.

با رعنا دست دادم، روبوسی کردیم و سال نو رو تبریک گفتم، بعد به سمت مهراب رفتم، باهاش دست دادم و تبریک گفتم، بعد هم به طرف عمو رفتم و باهاش دست دادم و روبوسی کردم، از آغوشِ عمو که در اومدم رعنا کنارم اومد و دختر ریز نقش و نازی رو که چشمای سبز، دماغ و گونه ای عملی و آرایش برنزه داشت و تاپ و شلوارک سفید تنش بود، نشونم داد و گفت:

- آفتاب جان، معرفی می کنم، فریال دختر عموم.

نه! این دختر عمومی راین بود؟ احساس کردم الان با مشت می زنه توی دماغ ولی برعکس، فریال با لبخند پهنی دستش رو جلوم دراز کرد و گفت:

- خوشبختم آفتاب جان.

سریع باهاش دست دادم و لبخند متعجبی زدم و گفتم:

- منم همین طور، سال نوتون مبارک.

فریال سریع گفت:

- وای ببخشید حواسم نبود، عید شمام مبارک.

فریال رو توی مراسم نامزدی ندیده بودم، البته منم بودم نمی رفتم نامزدی نامزد سابقم! برای همین پرسیدم:

- شما توی نامزدی ما نبودید؟

- نه متاسفانه، برام سفر پیش اومد.

بعد هم چشمکی زد و با خنده گفت:

- هر چی هم به این راینِ نامرد گفتم مراسم رو عقب بنداز تا منم باشم گوش نداد.

چه خوش خنده ست! منم الکی خندیدم و سرم رو مثل منگولا تکون دادم. واقعا این دختر عمومی راین بود؟ رعنا اجازه نداد بیشتر از این به مخم فشار بیارم و پسری رو که کنار فریال بود رو نشونم داد و گفت:

- اینم فرشاد، برادرِ فریال و پسرِ بزرگِ عمو فرهاد.

فرشاد از نظر هیكل مثل راین بود ولی اجزای صورتش مثل فریال بود. اونم دماغش عملی بود. با فرشاد دست دادم و سال نو رو بهش تبریک گفتم. مادر جون رو به رعنا کرد و گفت:

- رعنا جان، آفتاب رو راهنمایی کن لباسش رو عوض کنه.

رعنا لبخندی زد و گفت:

- حتما.

سریع گفتم:

- زحمت نکش، فقط بگو کجا، تا خودم برم.

رعنا منو به سمت پله ها کشوند و گفت:

- این حرفا چیه! بعدشم بارید بالا خوابه، میام به اونم سر بزوم.

با یاد بارید لبخند زدم و از پله ها بالا رفتیم. رعنا در اتاقی رو برام باز کرد و گفت:

- این جا اتاقِ رائینه، راحت باش.

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::

تشکر کردم و وارد اتاق شدم. رعنا هم به سمت اتاق دیگه ای رفت که فکر کنم بارید اون جا خواب بود. با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداختم. دکوراسیون اتاق سفید و سرمه ای بود یعنی دو تا از دیوارا سرمه ای و دو تای دیگه سفید. سمت دیوار سفید، تخت بیضی سرمه ای رنگِ رائین و کنارشم کاناپه ی جیر سرمه ای که روش کوسنای سفید و یه عسلی کوچیک سرمه ای که به تخت چسبیده بود و یه آباژور سفید روش گذاشته بودن قرار داشت. طرف دیگه یه عکس بزرگ از رائین که پشتش کاملا سرمه ای بود و رائین بلوز سفید و جین پاره ی یخی به تن داشت و نگاهش رو به کنار دوخته بود به دیوار نصب شده بود، کنار دیوار سرمه ای هم کمد سفید و میز تحریر سفید با یه صندلی بادی بزرگ، بازم به رنگ سفید. برعکس خودش از اتاقش خوشم اومد! یه تای ابروم رو بالا انداختم و با لبخند محوی شروع کردم به در آوردن مانتوم. تا از پله ها پایین رفتم نگاهم روی رائین و فریال ثابت موند. روی مبل دو نفره مشغول خنده بودن، رائین دستش رو دور گردن فریال انداخته بود و فریال دستش روی پای رائین بود. خیلی به هم می اومدن ولی حیف، فریال! بی خیال لبخندی زدم و به سمت مبل رفتم. مادر جون با دیدن من دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بیا عزیزم این جا بشین.

کنار مادر جون روی مبل نشستم و به روش لبخند زدم. همون موقع خانمی که خدمتکار خونه بود برام شربت آورد. شربت رو برداشتم و بی تشکر روی میز گذاشتم که چشمم به نگاه پر از اخم رائین افتاد. مرتیکه ی احمق خندش برای یکی دیگه ست، اخمش برای من! بی توجه به اخمش نگاهم رو به فریال دوختم که با لبخند نگاهم می کرد. نگاه منو که دید لبخند پهنی زد و گفت:

- آفتاب جون چه رشته ای می خونی؟

منم در جوابش لبخند زدم و گفتم:

- آی تی.

- واو! پس هم رشته ای فرشادی!

همون موقع، فرشاد برگشت سمت ما و گفت:

- کی منو صدا کرد؟

با تعجب بهش نگاه کردم! تا چند ثانیه ی پیش مشغول حرف زدن با مهرباب بود ولی الان داشت جواب فریال رو می داد! فریال با تاسف

برای فرشاد سری تکون داد و رو به من گفت:

- این داداش من همین جوریه، تعجب نکن. با هر کی حرف بز نه ولی گوشش پیش خانماست.
بیشتر تعجب کردم. آفرین چه تمرکزی! فرشاد با خنده گفت:
- هر چی باشم بهتر از توام که سه بار باید یه چیزی رو بهت بگیم تا بفهمی! حالا چرا داشتی غیبت منو می کردی؟
- برادرم تو فضولی. هیچی، داشتم به آفتاب می گفتم با تو هم رشته ست.
فرشاد با لبخند و تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
- واقعا؟
- آره.
- چه خوب! از اول به این رشته علاقه داشتی؟
- آره، شما الان مشغول به کارید؟
فرشاد لبخند کوچکی زد و گفت:
- بله، با دوستم یه شرکت کوچولو تاسیس کردیم.
سرم رو به نشونه ی تفهیم تکون دادم. پدر جون رو به فرشاد گفت:
- راستی، رضا چی کار کرد؟
فرشاد به سمت پدر جون برگشت و من رو به فریال گفتم:
- تو چی می خونی؟
- من ژنتیک خوندم. الانم درس تموم شده.
لبخند زدم و گفتم:
- موفق باشی.
فریال خنده ی ریزی کرد و گفت:
- ممنونم آفتاب جون.
همون موقع خدمتکار اومد جلو و گفت:
- بفرمایید سر میز، غذا آماده ست.
با تعارف مادر جون همه بلند شدیم و دور میز نشستیم. رائین و پدر جون دو طرف من نشسته بودن. رعنا، مهرباب، فرشاد و فریال هم رو به روم نشسته بودن. مادر جون و عمو هم کنار پدر جون بودن. روی میز انواع غذاها چیده شده بود. باقالی پلو، کباب بختیاری، کشک بادمجان، خوراک زبون و کلی سالاد! دهنم واقعا آب افتاده بود. تا خواستم برای خودم یه ذره برنج بکشم رعنا گفت:
- آفتاب جون، رائین پلو زعفرونی دوست نداره.
با تعجب سرم رو بلند کردم و به رعنا نگاه کردم. این دفعه فریال با خنده گفت:
- خُب شاید رائین نظرش رو عوض کرده.

نگاه متعجبم روی فریال چرخید. اینا چی می گفتن؟ مگه من دارم برای راین غذا می کشم؟ آهان! شاید اینا همین فکر رو کردن. خیلی حرصم گرفت با این حال سریع لبخند ژکوندی زدم و کفگیر رو کنار گذاشتم و گفتم:

- وای بخشید نمی دونستم.

برگشتم سمت راین و با حرص گفتم:

- عزیزم چی می خوری؟

راین در حالی که سعی می کرد جلوی خنده ی بلندش رو بگیره گفت:

- اول خوراکِ زبون می خورم.

عُق، زبون! متنفرم از این غذا! با حالت چندشی لبخند زوری زدم و دو تا زبون توی بشقاب گذاشتم و بشقاب رو جلوی راین گذاشتم و بشقاب راین رو برداشتم تا برای خودم غذا بکشم. هنوز به سمت کفگیر نرفته بودم که رعنا دوباره گفت:

- وای مگه شماها توی یه بشقاب نمی خورید؟

این دفعه چشمم گرد شد و زل زدم به رعنا، فرشاد با شیطنت گفت:

- رعنا جان همه که مثل تو بی حیا نیستن جلوی بزرگترا لاس بززن!

عمو فرهاد با تشر گفت:

- فرشادا!

نگاهم روی بشقاب مشترک رعنا و مهراب خشک شده بود. عمو فرهاد ادامه داد:

- دخترِ منو اذیت نکن.

رعنا با خنده گفت:

- خوردی فرشادا!

صدای آروم راین از کنار گوشم بلند شد.

- زشته، مامانت یادت نداده به بشقابِ مردم خیره نشی؟

سریع نگاهم رو از بشقاب مشترک رعنا و مهراب گرفتم و آروم گفتم:

- از من نخواه تو بشقابِ دهنی تو غذا بخورم.

راین خنده ی ریزی کرد و گفت:

- از خدات باشه، دخترا برای همین دهنی من له له می زنن

تا خواستم چیزی بگم مادر جون گفت:

- آفتاب جان، عزیزم خجالت نکش، راحت باش.

رعنا با خنده قاشقش رو پر کرد و گفت:

- راست می گه، بین این جوری.

و قاشق رو توی دهنش گذاشت و به من چشمک زد. می خواستم همون جا بالا بیارم. من از این لوس بازیازم، حتی حاضر نبودم با امید توی یه بشقاب غذا بخورم. با سقلمه ی راین مجبور شدم به سمت بشقاب برگردم. آه آه، این رعنا خجالت نمی کشه! خوبه یه بچه هم داره. با دیدن غذای توی بشقاب حرف تو دهنم ماسید. این رو دیگه کجای دلم جا بدم؟ راین در حالی که با بدجنسی لبخند می زد آروم گفت:

- فکر کنم غذای مورد علاقه! می خوای بیشتر بریزم؟

سریع نگاه تندم رو بهش دوختم که لبخندش پهن تر شد و چنگال اول رو گذاشت توی دهنش. بد جور احساس تهوع می کردم. همیشه به این فکر می کردم که انگار زبون یه آدم رو می خورن. با اجبار تیکه ای از زبون رو کندم و با دودلی به دهنم نزدیک کردم. خدا این راین رو از روی زمین برداره با این غذای مورد علاقه! چنگال رو کامل نکرده تو دهنم سریع قورت دادم. تازه نگاهم به راین افتاد که با خنده بهم نگاه می کنه. سریع به بقیه نگاه کردم، دیدم نه، همه مشغولن. سریع برگشتم سمت راین و با غیظ گفتم:

- مرگ!

با کلی بدبختی زبون رو خوردم و بعد راین در حقم لطف کرد و کمی کباب بختیاری ریخت توی بشقاب. این قدر که حالم از خوردن زبون بد بود دیگه نمی تونستم چیزی بخورم. فقط به زور تکه ای از گوشت رو خوردم. غذا که تموم شد تازه یادم افتاد دارم با یه غریبه توی یه بشقاب غذا می خورم، گریه ام گرفت. داشتم از حالت تهوع می مردم.

بعد از غذا همه دوباره روی مبلا برگشتیم. این بار راین کنارم نشسته بود. حالم خیلی بد بود معدم یه جور خاصی می شد. حالت تهوع و سرگیجه هم داشتم. بدنم یخ کرده بود، هیچی از اطرافم نمی فهمیدم. با گرمی چیزی روی گردن و بازوی لختم حس آرامش بهم دست داد ولی حالم هیچ خوب نبود. صدای آروم و نگران راین بلند شد:

- آفتاب عزیزم حالت خوبه؟

مرگ و آفتاب عزیزم، مرض و آفتاب عزیزم. با حرص بهش نگاه کردم. تازه فهمیدم اون چیز گرم، دست راین بود. موهای نداشته ی بدنم سیخ شد. تا خواستم ازش جدا بشم با ابرو سمتی رو نشونم داد و با کمی اخم تکرار کرد:

- خوبی؟

تازه متوجه ی اطرافم شدم. همه با نگرانی نگاهم می کردن، لبخند اجباری زدم و گفتم:

- نه زیاد، خستم.

راین:

- می خوای بریم خونه؟

- آره.

مادر جون تند گفت:

- آفتاب جان، می خوای زنگ بزنی دکتر؟

- نه مادر جون، استراحت کنم خوب می شم.

- مطمئنی؟

سریع خودم رو از راین جدا کردم و گفتم:

- بله ممنونم.

در مقابل چشمای نگران همشون به سمت پله ها رفتم. حالم بدتر شد. راین به چه اجازه ای بغلم کرد؟ اگه تو عروسی بغلم کرد خودم بهش اجازه دادم، ولی این جا! لباسم رو سریع عوض کردم و پایین رفتم. مادر جون و پدر جون اصرار می کردن زنگ بزنی دکتر ولی قبول نکردم. بعد از خداحافظی با همه با کمک راین سوار ماشین شدم و راین هم به سرعت پشت رل نشست و راه افتاد. توی مسیر هر لحظه حالم بدتر می شد و همه رو به فحش می کشیدم. چاله و چوله ها کم بود، سرعت گیرا هم اضافه شده بود! راینم نامردی نمی کرد و یه دور از همشون می گذشت. دیگه طاقتم طاق شد، همون یه ذره غذا هم اومده بود توی حلقم. معدم پیچ می خورد، کمر بندم رو سریع باز کردم و روی داشبورد زدم و گفتم:

- نگه دار.

راین گنگ گفت:

- چی؟

با بی حالی داد کشیدم:

- می گم نگه دار، حالم بده.

راین سریع ماشین رو کنار کشید. از ماشین پریدم پایین و کنار بزرگراه شروع کردم به عق زدن. پاهام قدرت نگه داشتن بدنم رو نداشتن. خیسی عرق سردم تمام بدنم رو پوشونده بود و با نسیم آخر شب دست به دست هم دادن تا لرز کنم. همون مقدار غذایی رو که خوردم بالا آوردم. با حس این که کسی کمرم رو ماساژ می ده به خودم اومدم، تا خواستم برگردم راین گفت:

- راحت باش، سعی کن همه چیز رو بالا بیاری.

حس بدی داشتم. لرز، سرگیجه، حالت تهوع. همیشه به غذا حساس بودم. تو بشقاب یکی خوردنم کم بود، زبونم باید می خوردم! دیگه از عق زدن هم خسته شدم، بدن کم جونم رو از زیر دست راین کنار کشیدم، از جا بلند شدم و با دو سه قدم کم جون، خودم رو به ماشین رسوندم. بی توجه به راین دستم رو به تنه ی ماشین تکیه دادم و به سختی توی ماشین نشستم و در رو بستم. بعد از چند ثانیه راین هم سوار شد و ماشین رو حرکت داد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- بریم بیمارستان؟

دلم نمی خواست حرف بزنی ولی به اجبار و با صدای ارومی گفتم:

- نه، می خوام برم خونه.

وسط حرفم پرید و جدی گفت:

- حالت خوب نیست.

تند گفتم:

- خودم حال خودم رو بهتر از تو می فهمم. می خوام برم خونه.

راین خونسرد و مغرور گفت:

- بله، خودت بهتر می فهمی!

می دونستم الان رنگم از گچ دیوارم بدتره و راین تو دلش منو به باد فحش و ناسزا گرفته ولی دلم نمی خواست زیر منت این پسره باشم، حالمم با یه قرص رو به راه می شد. ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و باز بدون محل گذاشتن به من، از ماشین پیاده شد، منم پر روتر از اون خودم رو محکم نشون دادم و از ماشین پیاده شدم. با این که چشمم سیاهی می رفت ولی به روی خودم نمی آوردم. پشت سر راین سوار آسانسور شدم و راینم دکمه رو فشار داد و آسانسور به حرکت در اومد. پشت سر راین وارد خونه شدم. چراغا همه خاموش بود و من از ته دل شکر گزار خدا بودم که ضعفم رو راین نمی بینه. دستم رو به دیوار تکیه دادم و رفتم توی اتاق. بدون این که لباسم رو در بیارم خودم رو روی تخت انداختم و به سختی از توی کیفم بسته ی قرصم رو در آوردم و بدون آب انداختم بالا. مانتو و شالم رو در آوردم و کنار تخت انداختم. گریه ام گرفته بود، هر وقت این جور می شدم، مهتاب یا مامان بالا سرم بودن ولی الان! حس بدیه حس تنهایی. این چند روز عجیب احساس تنهایی می کردم. قبلا با وجود امید انگار همه ی دنیا برای من بود ولی الان! امید بود ولی همه ی دنیا برای من نبود. من همه ی دنیام رو می خواستم اما نمی دونستم الان باید برم یقه ی کی رو بچسبم و بگم دنیام رو بهم پس بده، حال خوبم رو بهم پس بده. اصلا دنیام چی بود؟ امید! دلم امید رو می خواد. فقط امید مهربونم رو می خوام. خدا! امید رو می خوام. با یاد اون روز قطره های اشکم پایین می ریخت.

- من نمی فهمم، من از این لواشک ترشا می خوام، تازه آلوچه هم می خوام.

امید با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- آفتاب جان، عزیزم، خودت که می دونی معدت حساسه.

با لجبازی گفتم:

- نخیرم، حساس نیست، فقط غذایی که دوست ندارم بهش نمی سازه.

و چشمکی بهش زدم، صدای کامی بلند شد، همون طور که با ولع بستنی می خورد گفت:

- امید، خُب برو براش بخر، مریض شد پای خودش.

گلنار با حرص گفت:

- چی چی رو پای خودش! همه ی ما هم گیر می افتیم.

چشم غره ای به گلنار رفتم و مظلوم به امید نگاه کردم و آرام گفتم:

- امیدم!

امید چشمش رو بست و با خنده گفت:

- خوب می تونی خرم کنیا! باشه ولی فقط یه کم.

با ذوق خندیدم و بالا و پایین پریدم. امید با خنده لپم رو کشید و به سمت دست فروش کنار جاده رفت. امید تازه گواهی نامه گرفته بود و

ماشین عمو رو برداشته بود و همه ی ما رو آورده بود شمال. قرار بود بریم ویلای کامی اینا توی نور. اون سال ما تازه می رفتیم اول

دیرستان. امید با یه بسته ی کوچیک لواشک برگشت. با هیجان گفتم:

- پس آلوچه کو؟

امید اخم با نمکی کرد و گفت:

- همینم مجبور شدم.

خنده ی ریزی کردم. همینم غنیمت بود. با ناز گفتم:

- مرسی امیدم.

امید لبخند عمیقی بهم زد. لواشک رو با ملج و ملوچ خوردم و جلوی غزل، گلنار و نیکی که آب دهنشون راه افتاده بود ادا در می آوردم. اون سال مهتاب با ما نیومد چون بچه بود مامان اینا می ترسیدن. نه که ما خیلی بزرگ بودیم! هنوزم که یاد ساعت بعدش می افتم حالم بد می شه. لواشکا به معدم نساخته بود و حالم حسابی خراب شده بود. بیچاره امید تا صبح بالای سرم بیدار بود و با ناز و نوازش و کلی قربون صدقه آروم می کرد. دستی که با محبت تو موهام می کشید، نبات داغایی که برام درست می کرد، لبخنداش، همه برای حال بدم مسکن بودن و یه درس که هیچ وقت از دست فروش چیزی نخرم و بفهمم واقعا معدم حساسه. بعد از اون بود که حسابی مراقب بودم و فقط گاهی مواقع به خاطر همین چیزا دوباره معدم درد می گرفتم که مامان و مهتاب پیشم بودن، ولی الان اونا رو هم ندارم، یعنی هیچ کس رو ندارم، واقعا تنهام. خدا تنهام، نگام کن، تنهام، بین تنهام. بی حال تر از اون بودم که داد بزنم.

چشمام رو باز کردم. هنوزم حالم بعد بود ولی نه به شدت دیشب. آروم از تخت اومدم پایین. دلم حمام می خواست. حولم رو برداشتم و رفتم توی حمام. آب رو باز کردم و توی وان خالی نشستم. خبری از امید نداشتم، دلم براش تنگ بود. سرم رو به پام تکیه دادم. آب داشت کم کم وان رو پُر می کرد. بدنم از کرختی در اومده بود. حمام که کردم حولم رو دور خودم پیچیدم و از حموم زدم بیرون. حال لباس پوشیدن نداشتم، در اتاق رو کمی باز کردم و گوشام رو تیز کردم بینم صدایی میاد یا نه. خیالم که راحت شد در رو کامل باز کردم و از اتاق اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم. اول از همه میز رو نگاه کردم. خالی بود. پسره ی بی شعور نمی گه این مریضه صبحانه درست کنم، شعور نداره که! نگاهم به چای ساز خورد. حُب خدا رو شکر این یکی روشنه، این جا شعور داشته! به سمت یخچال رفتم تا وسایل صبحانه رو بیرون بیارم که نگاهم به نامه ی کوچکی افتاد:

«من با دوستام می رم بیرون، معلوم نیست شب کی بر می گردم.»

بخوره تو سرت، می گم بی شعوره کسی گوش نمی ده! نه سلامی، نه چیزی، بعد هم به من می گه مغرور، خودخواه! برگه رو مچاله کردم و پرت کردم توی سینک ظرف شویی، بی خیال ظرف کره رو در آوردم و سرپایی روی نون تست مالیدم و همون طور که نون رو گاز می زدم ظرف رو به یخچال برگردوندم و برای خودم چای ریختم و به سمت تلفن رفتم. بقیه ی نون رو چپوندم توی دهنم و با دست آزادم تلفن رو برداشتم و به سمت مبل رفتم و شماره ی گلنار رو گرفتم. بیچاره ها برای سال تحویل بهم زنگ زدن ولی من این قدر حالم بد بود که جواب ندادم. تلفن رو چسبوندم به گوشم. بعد از چند بوق صدای پُر از عشوه ی گلنار توی گوشی پیچید:

- الو.

خندم گرفته بود، شماره ی این جا رو نداشتم. مطمئنم فکر می کرد دوست پسرشه. خنده ی ریزی کردم و صدام رو عوض کردم و با ناز گفتم:

- سلام.

از مکث گلنار فهمیدم جا خورده. بعد از چند لحظه با صدای عادی گفت:

- سلام، بفرمایید؟

داشتم از خنده می پکیدم ولی اذیت کردن این دماغ عملی حال می داد:

- منزل آقای سبحانی؟

- بله امرتون؟

- با علی آقا کار داشتم. (بابای گلنار)

گلنار تندی گفت:

- شما؟

مکت کردم و گفتم:

- شما منو نمی شناسید، خودشون می دونن من کیم، لطفا گوشی رو بهشون بدید.

گلنار عصبی گفت:

- شما؟

- گفتم که ...

گلنار پرید وسط حرفم و گفت:

- بابا مسافرته.

- پس دخترشی! ای علی نامرد، چه طور دلش اومد من و این بچه رو تنها بذاره؟

گلنار جیغ ماند گفت:

- چی؟

زدم زیر خنده. گلنار که شوکه شده بود، ساکت بود. منم می خندیدم. وقتی به خودش اومد گفت:

- بمیری آفتاب، تویی؟ آه آه! قلبم اومد توی حلقم.

با خنده گفتم:

- آخه خل خداداد، زن بابات زنگ می زنه خونه ی شما که چی بشه؟

گلنارم که خندش گرفته بود گفت:

- چه می دونم والا، گفتم شاید زنگ بزنه.

بعد عصبی گفت:

- این دو روز مُرده بودی؟ چرا تلفن رو جواب نمی دی؟ الهی بری زیر تریلی که نگرانم کردی!

- به جای تبریک گفتنته؟ بعدم اون دوست پسرای عزیزتر از جانم خبر دارن، تو چه لاتی هستی؟

- بمیر بابا.

با خنده گفتم:

- چشم، منتظر دستور تو بودم.

- از زبون کم نیاریا.

- نه خیالت راحت، کم آوردم ازت کمک می گیرم.

گلنار خندید و گفت:

- با این که کلی ازت ناراحتم ولی خُب رفیقمی دیگه، کاری نمی تونم بکنم، می بخشمت، عیدت مبارک.

- ممنونم دوستم.

گلنار به دفعه با شیطنت گفت:

- راستی چه خبر از زندگی مشترک؟ خوبه؟ کجا هست؟

- خفه، خوب بودن رو که من خبر ندارم. از خواب بلند شدم نبود، برام نوشته رفتم با دوستانم بیرون.

- پس تنهایی؟

- آره.

- بیا این جا.

- نه بابا، کجا پاشم پیام اون جا؟! الان کلی مهمون دارید، عیده مثلاً.

گلنار پُر حسرت آهی کشید و گفت:

- آره، داییم میاد این جا.

- پس برو به خودت برس که کلی مهمون رو سرتون خراب می شه.

خندیدم، گلنارم زد زیر خنده، آخه خانواده ی داییش خیلی بزرگ بود. گلنار گفت:

- آی گفתי آفتاب! خیلی خُب من می رم، مواظب خودت باش. حوصلت سر رفت یه تک بزن پیام پیشت یا بریم بیرون.

- باشه عزیزم، خداحافظ.

- خداحافظ دوست.

گلنار که تلفن رو قطع کرد چایی سردم رو کم کم خوردم. مونده بود نیکی، باید به اونم زنگ بزنم، تازه امیدم هست.

شماره ی نیکی رو گرفتم و به اونم زنگ زدم، بعد از کمی حرف زدن و خندیدن درباره ی موضوع اذیت کردن گلنار تلفن رو قطع کردم.

نیکی هم مهمون داشت. یادش بخیر پارسال چه قدر دلم می خواست از زیر این مهمونیا در برم ولی امسال دلم برای همونا تنگ شده بود.

مامان به خاطر این که مثلاً مزاحم ما نشه بهم زنگ نمی زد. آهی کشیدم و شماره ی امید رو گرفتم. بار اول جواب نداد، بار دوم جواب نداد،

بار سوم جواب نداد، حتماً یا خواب بود یا نمی تونست جواب بده. به اتاقم رفتم و بهش اس دادم:

«این شماره ی خونه ی جدید منه.»

نگاهی به سر تا سر دیوار انداختم، یه چیزی توی مغزم رژه می رفت، اون موقع کاری به درستی و غلطی ماجرا نداشتم فقط می خواستم

فکرم رو عملی کنم. جعبه ی عکسا رو از زیر تخت بیرون کشیدم و همه ی کشوها و کمدا رو زیر و رو کردم، چیزی رو که می خواستم پیدا

نکردم، پریدم سمت اتاقِ رائین، هر چی دستگیره رو بالا و پایین کردم در باز نشد. بمیری! حالا چه وقت قفل کردنِ دره؟! بی خیال شدم و

رفتم سمتِ آشپزخونه کشوی اول رو که پایین کشیدم یادِ کیفم افتادم. خدا خدا می کردم مامان اون رو برام فرستاده باشه در کمدم رو باز

کردم، با دیدن کیفم قند توی دلم آب شد، سریع کیفم رو از قفسه کشیدم بیرون و زپیش رو باز کردم، چسب نواری توش بهم چشمک زد. لبخندم پهن تر شد، چسب رو در آوردم و به طرف عکسا حمله کردم. همشون رو با عشق به در و دیوارِ اتاق می زدم. دوست داشتم همش امیدم رو ببینم. کارم که تموم شد خنده ای مستانه کردم و برای عکسا بوس فرستادم. بعد از چند دقیقه تلفنِ خونه زنگ زد یعنی کی می تونه باشه؟ شونه ای بالا انداختم و به سمت تلفن رفتم. با دیدن شماره با ذوق خندیدم. دکمه ی وصل رو زدم و با شوق گفتم:

- سلام امیدم.

- سلام عزیزم.

با این که مهربون بود ولی صداش خیلی خسته بود، لبخندم جمع شد و گفتم:

- خوبی؟

- آره عزیزم، خیلی خوبم، تو خوبی؟

- نه.

با نه ی قاطع من، امید جا خورد و بلافاصله با نگرانی گفت:

- چرا؟

- چون بهم دروغ گفتی. امید صدات چرا این جوریه؟

سعی کرد شیطون باشه ولی نبود.

- چه جوریه؟

- امید!

خسته خندید و گفت:

- خیلی خُب بابا، حال یکی از دوستانم خوب نیست.

ناراحت شدم و گفتم:

- آخی! چش شده؟

- چیز مهمی نیست عزیزم، خودت رو نگران نکن، راستی خونه ی جدید مبارک.

خندیدم و گفتم:

- ممنونم. وای امید نمی دونی که چی کار کردم!

امید با تعجب پرسید:

- چی کار کردی؟

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

- همه ی عکسامون رو به سرتاسر دیوار زدم.

با خنده گفت:

- کاری که من از روز اول کردم.

با تعجب گفتم:

- هان؟

خندش بلندتر شد و گفت:

- هیچی، می گم من از روز اول همین کار رو کردم.

با ذوق پریدم بالا و گفتم:

- واقعا؟

خندید و گفت:

- آره، واقعا.

همون موقع صدایی بلند شد که معلوم بود از توی بلندگوئه. یه زن داشت به امریکایی غلیظ چیزی می گفت، زبانم خیلی خوب نبود ولی این

قدر بود که بفهمم داره یه دکتر رو صدا می کنه با زنگ خطری توی گوشم نگران گفتم:

- بیمارستانی امید؟

امید نفس عمیقی کشید که صداش رو از پشت تلفن شنیدم، بعد با لحن ملایمی گفت:

- آره، گفتم که دوستم حالش خوب نیست.

سریع گفتم:

- وای ببخش، خیلی حرف زدم مزاحم شدم، برو به دوستت برس.

امید سریع گفت:

- نه عزیزم، شما مراحمی. ناراحت شدی؟

خندیدم، می دونستم توی یه کشور غریب این مشکلات هست و ایرانیا اون جا فقط همدیگه رو دارن. گفتم:

- نه، ناراحت برای چی؟ نگران دوستتم، بهتره بری پیشش، الان به کمکت نیاز داره، منم از حالش با خبر کن.

امید عاشقانه گفت:

- قربون دل مهربونت بشم من. کاری نداری؟

- خدا نکنه. نه ممنونم، مواظب خودت باش، خداحافظ.

- تو هم همین طور عزیزم، خداحافظ.

تلفن رو که قطع کردم نفس عمیقی کشیدم. صدای امید برام شده بود نبض زندگی. حالم خیلی خیلی خوب بود، با این حال حتی می تونستم

پرواز کنم. صدای امید برای من عاشق از هزار تا قرص اکس بهتر بود. نگاهم که به خودم خورد خندم گرفت، هنوز حوله تنم بود. سریع

لباس راحتی پوشیدم و حولم رو هم برداشتم. قبل از خروجم از اتاق برای عکس امید بوس فرستادم و از اتاق زدم بیرون. حولم رو انداختم

توی ماشین لباسشویی، به همه جا مالیده بودمش، کثیف شده بود. بعد هم تلفن رو برداشتم و به رستوران زنگ زدم. این قدر گرسنه بودم

که طاقت صبر کردن رو هم نداشتم.

غذا رو که آوردن مثل قحطی زده ها به غذا پریدم. چه قدر هم بهم چسبید! کلا حال می داد کثیف بخورم ولی من آفتاب مهرجو بودم، حتی جلوی مهتاب که خواهرم بود کلاس می داشتم. غدام که تموم شد، ظرفا رو توی سطل انداختم که نگاهم روی انگشتم خیره موند، این چند روز به خاطر مهمونیا دستم کرده بودم و یادم رفت در بیارم و انگشتر امید رو دست کنم، با همین فکر به سمت اتاقم پرواز کردم. تازه اون موقع چشمم به پیانوی قهوه ای رنگ گوشه ی راهرو افتاد. بهم چشمک می زد، من گیتار رو بلد بودم، ویولونم که قسمت نشد و امید رفت ولی دلم می خواست پیانو رو یاد بگیرم اما امید بلد نبود، اگر بلد بود الان ایران نبود. ای کاش می شد راین ... یه دفعه به خودم توپیدم: «بس کن آفتاب! همینت مونده که بری از این پسره ی ایکیبری چیزی بخوای! دیگه حرفشمن نزن، اوکی؟»

با حسرت به پیانو نگاه کردم و چند قدم به سمتش رفتم. با آه پُر حسرتی روش دست کشیدم ولی تند دستم رو عقب کشیدم. دلم نمی خواست به وسایلش دست بزنم! با حسرت به سمت اتاقم رفتم. بعد از تموم شدن این بازی، اولین کاری که می کنم می رم کلاس پیانو. در کشوی میز آرایشم رو باز کردم، جعبه ی انگشتر رو در آوردم، انگشترِ راین رو توش گذاشتم و انگشتر امید رو دستم کردم و یه بوسه ی کوچولو روی نگینش زدم.

عصر تا شب سرم رو با تلویزیون گرم کردم و قبل از این که راین بیاد به سمت اتاقم رفتم، تا یه وقت خدای نکرده با دیدنش گھیر نزنم! صبح وقتی چشم باز کردم اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد عکسِ خندون امید بود. همین طور خوابیده براش بوس فرستادم و گفتم: - صبح بخیر عشقم.

لبخند عمیقی صورتم رو پوشانده بود. بعد از سُستن دست و صورتم از اتاق رفتم بیرون. بازم سر و صدایی نمی اومد. حتما نبود دیگه! بی خیال به سمت آشپزخونه رفتم. بازم میز صبحانه رو نچیده بود، ای ابله! با حرص به سمت یخچال رفتم، این دفعه خبری از نامه نگاری هم نبود. یه لیوان برداشتم و یه ذره برای خودم آبمیوه ریختم و با کمی کیک خوردم، تا خواستم از آشپزخونه پیام بیرون نگاهم روی چهره ی خوابالو و موهای ژولیده ی راین خشک شد. اونم داشت به من نگاه می کرد. آه! این خونه بود؟ کی عید تموم می شه این بشر بره سرِ کار و خونه نباشه؟ نمی دونم چرا ولی ازش حرصم گرفته بود. قبلا نسبت بهش این حس رو نداشتم ولی الان یه جور می خواستم سرش رو زیر آب کنم. فکر خوبیه ها! اگه سرش رو زیر آب کنم کلی بهم ارث می رسه و پولدار می شم. یه تای ابروم بالا رفت و لبخند خبیثی روی لبم جا خوش کرد که صدای راین منو از فکر در آورد که با پوزخند روی لبش گفت:

- خودم می دونم خوشگلم لازم نیست این جوری بهم زل بزنی و لبخند بزنی.

می گم ابله، می گید نه! آخه خنگِ خدا این لبخند کجاش شکل لبخندِ یه آدم شیفته ست؟

با حرص از کنارش رد شدم و گفتم:

- آره، نمی دونی که، مخصوصا با این موها.

کمی مکث کردم بعد با بدجنسی گفتم:

- شکل گودزیلا شدی.

و زدم زیر خنده، راینم که حرصش گرفته بود و صداس از آشپزخونه می اومد گفت:

- هه هه! بابا با نمک!

برگشتم سمتش. داشت با حرص نگاهم می کرد، لبخند لج درآری بهش زدم و گفتم:

- برات متاسفم که تازه فهمیدی من چه آدم با نمک و خوشمزه ای هستم.
رئین ادام رو در آورد و گفت:
- نه بابا، خوشمزه! والا تا اون جا که من دیدم تو از شوری دم به تلخی می زنی.
با حاضر جوابی در حالی که عقب عقب می رفتم گفتم:
- حتما مشکل چشایی داری، یه سر به دکتر بزن.
- نه، مشکل رو تو داری البته روانی.
تا رفتم جوابش رو بدم. یه دفعه سر و ته شدم. تا بفهمم چی شده، از پشت افتاده بودم روی مبل. صدای خنده ی رئین بلند شد و گفت:
- دیدی گفتم، اگه مشکل نداشتی که دنده عقب نمی گرفتی.
ضایع شده بودم کامل. رئین با مسخرگی اضافه کرد:
- حتما برات توی تیمارستان اتاق رزرو می کنم.
با حرص از روی مبل بلند شدم و در حالی که سعی می کردم خونسرد باشم پرسیدم:
- آهان! بغل تخت خودت؟ آخه می دونی من جایی که کسی رو شناسم نمی رم. حتما بگو توی اتاق خودت باشه.
رئین دندون قروچه ای کرد و گفت:
- خیر عزیزم، من به تو آلرژی دارم. برای تو تخت بغلی امید رو رزرو می کنم.
با حرص و جیغ گفتم:
- پای امید رو وسط نکش، وگرنه حالت رو می گیرم.
رئین به اُپن تکیه داد و خونسرد گفت:
- نگو تو رو خدا ترسیدم. حُب دیوونه ست، اگه دیوانه نبود که به توی روانی محل نمی داشت. از قدیم می گن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.
- دلم می خواست لهش کنم. اطرافم رو که دیدم، نگاهم به تنها چیزی که خورد، کوسن روی مبل بود. با حرص کوسن رو برداشتم و به سمتش پرت کردم و تند گفتم:
- با امید من کاری نداشته باشا.
کوسن قبل از رسیدن به رئین افتاد پایین که رئین خونسرد و با خنده گفت:
- نه، هدف گیریتم که صفره! در ضمن از همون قدیما یه مثل دیگه هم زدن، حرف حق خیلی تلخه.
دیگه واقعا روانی شدم و گفتم:
- ببین جناب، همون امیدی که می گی، یه تار موی گنبدش می ارزه به صد تا مثل تو و امثال تو.
و به سمت اتاقم رفتم. نمی دونم چرا چیز بیشتری بارش نکردم. بیشتر از این که از رئین عصبی باشم از خودم عصبی بودم، با این انتخابم.
امروز یه بچه ی چهار ساله هم برای خاله بازی با هم بازی می مصاحبه می کنه ببینه به درد می خوره یا نه ولی من احمق به حرف کامی احمق تر از خودم گوش کردم.

در اتاق رو محکم به هم کوبیدم. راین بی شعور چه طور جرات کرد به امید من بگه روانی؟ به خودم بگه ولی امید ... نه، نباید به امید بگه. ارزش بدم اومد، خیلی ارزش بدم اومد، باید حالش رو اساسی بگیرم، کودن بی شعور! اشکام سرازیر شدن. به عکس امید نگاه کردم و شرمنده گفتم:

- امید، ببخش. ببخش که نزدم توی دهنش، ببخش.

گریه ام شدیدتر شد. امید برای من یه چیز خاص بود، توی زندگیم تنها پسری بود که بهش تکیه کرده بودم و اجازه داشتم بهش تکیه کنم. امید خاص بود، خیلی خاص. هیچ کس نمی تونه بفهمه چه قدر برام مهمه و دوستش دارم.

گاهی اوقات پیش خودم می گم مجنونم این طوری که من امید رو می خوام لیلی رو می خواست؟ فرهاد چه طور؟ با یاد فرهاد آهی کشیدم. به نظر من، شیرین هیچ وقت عاشق فرهاد نبوده، فقط از فرهاد خوشش می اومده و عشق فرهاد برای شیرین خیلی زیاده. شیرین عاشق خسرو بوده ولی هر دو تاشون لجباز بودن. برای همینم خسرو چند تا زن گرفت تا آخر با شیرین ازدواج کرد. من هیچ وقت نمی خواستم عشقم مثل این عاشقای اسطوره ای باشه، چون همه ی این عشقا پایانش تلخه ولی من این همه خطر کردم که عشقم پایانش خوب باشه و بشیم یه داستان واقعی ولی خوب.

با سر و صدای شکم به خودم اومدم ساعت دو ظهر بود، صبحانه هم فقط آبمیوه و کیک خورده بودم. نمی تونستم از خیر غذا خوردن بگذرم، برای همین طبق معمول با فست فود تماس گرفتم و سفارش یه پیرونی تند دادم و منتظر بودم برام بیارن. راینم هر غلطی خواست بکنه به من چه، والا!

بعد از نیم ساعت زنگ در به صدا در اومد. لای در رو باز کردم که بینم کسی جواب می ده یا نه، که دیدم راین آیفون رو برداشت و گفت:

- کیه؟

...

- سلام، خواهش می کنم ولی من سفارش ندادم.

هول شدم. این احمق جوابش نکنه؟! تا خواستم برم بیرون، صداس متوقفم کرد.

- آهان، بله. حتما خانومم تماس گرفتن بفرمایید بالا، طبقه ی شانزده.

ایش من اگه خانم تو باشم که خودم رو از بالای همین ساختمون پرت می کنم پایین. چند ثانیه بعد دوباره زنگ آیفون بلند شد این یعنی کی بود؟ بی خیال شونه هام رو بالا انداختم دقیقه ای بعد هم صدای زنگ واحدمون بلند شد. می خواستم برم بیرون ولی گفتم الان می فهمه گوش ایستادم، حتما خودش صدام می کنه. یه دقیقه گذشت، صدا نکرد. دو دقیقه گذشت، صدا نکرد. پنج دقیقه شد، ده دقیقه. ده دقیقه شد، بیست دقیقه و بیست دقیقه هم رفته رفته شد یه ساعت. دیگه حتم داشتم مُرده! بی خیال صدا کردن شدم و از اتاق زدم بیرون. اول سرک کشیدم کسی نبود با خیال راحت به آشپزخونه رفتم. با دیدن ظرف پیتزما و ظرف یه بار مصرف خالی جلوم وا رفتم! این چی بود دیگه؟! با دیدن چیزی خون جلوی چشمم رو گرفت. واقعا اون لحظه می خواستم با همه ی توانم گلوش رو بگیرم و این قدر فشار بیارم که جونش در بیاد! مردک احمق برای من شکلک زبون دراز کشیده بود. کودن، بی شعور، ابله، عوضی! تا رفتم فحش خواهر و مادر بدم، با حرص لبم رو گاز گرفتم. بیچاره رعنا و مادر جون! ولی ای کاش می شد واقعا بگشتمش.

یعنی دو تا غذاها رو خورده؟ با فکر این که ممکنه شوخی باشه همه جای آشپزخونه رو گشتم حتی توی سطل آشغال گشتم. نبود که نبود. داشتم از گشنگی ضعف می کردم. بترکی مرد! مگه چه قدر جا داری؟! حال غذا درست کردنم نداشتم. یه تیکه بیسکویت از کابینت در آوردم که فشارم نیفته و با بدبختی به اتاقم رفتم. دم اتاق راین یه لحظه صبر کردم و بعد با حرص جلوی در شکلک در آوردم. خواستم با پا بزنم به در ولی پشیمون شدم. اون وقت می فهمید حرصم گرفته، خوشحال می شد. بی خیال لگد شدم و برگشتم اتاقم و خودم رو روی تخت پرت کردم. یعنی نصف بشی راین!

با صدای زنگ گوشیم چشمم رو باز کردم. اول خواستم محل نذارم ولی گفتم شاید بابا یا مامان باشه برای همین تماس رو جواب دادم.
- الو؟

- به به طلوع خودم، چه طوری بابایی؟

کامی سرخوش بود! با حرص گفتم:

- با آشی که جناب عالی برام پختی دارم بندری می رقصم.

کامی با خنده گفت:

- چه آشی؟

- این پسره ی ایکیبری دیگه.

صدای خنده ی کامی بلند شد و گفت:

- مگه چه کرده، طلوع رو دیوونه کرده؟

سرخوش برام شعر می خوندا! برای خودم با همچین دوستای نوبری که دارم با تاسف سر تکون دادم و گفتم:

- هیچی، بگذریم. چه عجب یادی از من کردی؟ غزل خوبه؟ کجاست؟

- آره خوبه، سلام می رسونه. داره آماده می شه، امشب خونه ی ما دعوتیم، راستش زنگ زدم قرار فردا رو یاد آوری کنم.

با تعجب گفتم:

- قرار فردا؟

کامی:

- طلوع تو که آی کیو نبودی دختر! برای کارت دیگه.

سریع گفتم:

- وای ببخش، این مگه برام اعصاب می ذاره. باشه، فردا چه ساعتی؟

- ده اون جا باش تا حرفامون رو بزنیم.

- باشه حتما، باز ممنونم.

- خوشم نیما! این قدر تعارف کنی به پر رو بازیات عادت کردیم.

با جیغ گفتم:

- کامی!

کامی خندید و گفت:

- باشه، باشه ببخش. پس، فردا می بینمت. کاری نداری؟

- نه ممنونم، به غزل سلام برسون.

- باشه عزیزم، خداحافظ.

- خداحافظ.

تماس رو قطع کردم، تازه یاد شکم گرسنم افتادم، سریع به نیکی و گلنار اس دادم. امشب بیکارید شام بریم بیرون. اونام به سه نکشیده هر دو جواب مثبت دادن. قرار شد ساعت نه بریم رستورانِ همیشگی. ساعت شش عصر بود. سه ساعت وقت داشتم، چی کار می کردم؟ اونم که الان حتما خونه ست پس نمی تونم از اتاق بیرون برم.

با یاد امید و دوست مریضش سریع باهاش تماس گرفتم. قبض موبایلم حتما خدا تومن می اومد! نه به قبلا که حتما باید اون زنگ می زد، نه به الان که راه به راه من بهش زنگ می زنم! بعد از دو سه تا بوق صدای امید توی گوشی پیچید:

- سلام خانم عزیز خودم.

- سلام، خوبی؟

- خوبم عزیز دلم، تو چه طوری؟

- بسیار سپاس. از دوستت چه خبر؟ حالش خوب شد؟

امید مهربون گفت:

- آره عزیزم، بهتره.

- هنوز بیمارستانه؟

امید مکث کوتاهی کرد و گفت:

- نه، آوردمش خونه گلم.

از صدایش خستگی می بارید ولی می دونستم که نمی خواد من بفهمم. با ملایمت گفتم:

- پس مواظب خودت و دوست مریضت باش.

- حتما خانمی، تو هم مواظب خودت باش.

- کاری نداری با من؟

- چرا، دوستت دارم.

توی دلم کیلو کیلو قند آب می کردن. ذوق مرگ شده بودم. خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

- من بیشتر، خداحافظ.

- خداحافظ خانمم.

با لبخند تلفن رو قطع کردم. لباسام رو برداشتم و پریدم توی حموم تا یه دوش درست و حسابی بگیرم، بعد برم بیرون. دلم می خواست به مهتابم بگم بیاد بریم بیرون ولی اگه مامان اینا می فهمیدن، ضایع می شد. بعد از حمام موهام رو خشک کردم، بعد هم با اتو مو افتادم به

جونشون تا صاف بشن. آرایش نسبتا زیادی کردم، البته نه خیلی زیاد که توی ذوق بزنه. شلواری لوله تفنگی طوسی رو با مانتوی کوتاه سفیدم و کفش عروسکی طوسی ست کردم و بدون این که موهام رو ببندم همون طور که دورم ریخته بود روسری ساتن سفید و طوسی رو سرم کردم و گره ی شل زدم.

ساعت هشت و ربع بود، تا برم دنبال بچه ها طول می کشید. سویچ ماشینم رو توی کیفم انداختم و از اتاق زدم بیرون. بدون هیچ حرفی به سمت در راه افتادم که صدای راین متوقفم کرد:

- کجا به سلامتی؟

نفسم رو با حرص فوت کردم بیرون و خونسرد به سمتش برگشتم که دیدم با پوزخند به دیوار تکیه داده و دست به سینه به من نگاه می کنه. با لبخند حرص در آری گفتم:

- سلامت باشی، ولی فکر نکنم بهت مربوط باشه، نه؟

راین یه لحظه دست و پاش رو گم کرد، تکیه اش رو از دیوار برداشت و گفت:

- خُب ... منظورم اینه که ... مامانت شاید زنگ بزنه، اگه سراغت رو گرفت بگم کجاست؟

همون طور خونسرد به سمت در برگشتم و در رو باز کردم و گفتم:

- بگو با دوستاش رفته بیرون.

و بدون این که منتظر جوابش باشم در رو بستم و به سمت آسانسور رفتم. حشش بود، حالا غذای منو می خوره؟ ایشا... تو گلوش گیر کنه. خدا رو شکر نگفتم، بزن به حساب، مجبور شد خودش پولش رو بده وگرنه اون موقع حسابی می سوختم. از آسانسور اومدم بیرون و به سمت جای پارک ماشینم رفتم. سریع سوار شدم و از در زدم بیرون. اول مسیرها رو توی ذهنم بررسی کردم، به این نتیجه رسیدم که اول برم دنبال گلنار، بعد هم نیکی، بعدشم بریم رستوران همیشه. آخی یادش بخیر، امید که بود همیشه با اون می رفتیم. چه دورانی بود! با یاد اون دوران همیشه از بابا ممنون بودم چون بهم آزادی کامل داده بود البته این به خاطر حضور امید بود که بهش اعتماد کامل داشت ولی نمی دونم این چند ماه آخر چی شده بود؟! کی زیر پای بابا نشسته بود که رایش رو زده بود؟ جلوی خونه ی گلنار اینا ایستادم و بهش تک زدم. اونم سر سه سوت سوار ماشین شد و با لوندی گفت:

- های عزیزم.

چهرم رو توی هم کشیدم و گفتم:

- عقی! الان بالا میارم.

گلنار کیف سنگینش رو زد به سرم و با حرص گفت:

- لیاقت نداری بچه.

از حرصش خندیدم. ماشین رو روشن کردم، همین طور که گاز می دادم گفتم:

- گلنار، زیاد به خودت فشار نیار، دماغت می افته.

و با بدجنسی زیر چشمی نگاهش کردم. گلنار سریع دستش رو به دماغش گرفت و همین طور

که نازش می کرد گفت:

- حسود! چشم نداری دماغ خوشگلِ منو ببینی.
- آخه دماغ عملی منو چه نیاز است به اون دماغ زیر تیغ رفته ی تو؟
بعد با لحن خبیثی گفتم:
- راستی گلنار، دیگه نمی تونی دستت رو توی دماغت کنی؟
صدای جیغ گلنار با خنده ی من بلند شد. با داد گفت:
- خیلی نکبتی آفتاب. آه! حالم به هم خورد.
- دستت درد نکنه، بی زحمت توی کیفیت بالا بیار، من ماشینم رو لازم دارم.
- گلنار ایشی گفت و روش رو به سمت پنجره برگرداند. منم ریز ریز می خندیدم. توی دوستانم بیشتر از همه، اذیت کردنِ گلنار می چسبید.
به خونه ی نیکی ایما که نزدیک شدیم رو به گلنار گفتم:
- گلی زنگ بزن به نیکی بگو بیاد پایین.
- گلنارم گوشیش رو در آورد و با نیکی تماس گرفت. نیکی با سلامی بلند بالا سوار ماشین شد و رو کرد به گلنار و گفت:
- چه طوری دماغ عملی؟
من زدم زیر خنده. گلنار عصبی گفت:
- پشتِ دستم رو داغ می کنم دیگه با شما دو تا احمق جایی نمیام. اون کامی بهتر از شما دو تاست.
نیکی با تعجب گفت:
- چته گلنار؟ شوخی کردم، چرا شورش می کنی؟
گلنار منو نشون داد و گفت:
- از این پیرس.
منم جدی گفتم:
- نیکی، تو به چیزی بهش بگو، من فقط ازش پرسیدم دیگه نمی تونی دستت رو بکنی توی دماغت؟
نیکی با دست زد تو سرم و گفت:
- عروس شدی ولی آدم نشدی! حالم بد شد.
- آهان! این الان نکته داره، من واقعی که عروس نشدم، الکیه.
گلنار با گریه ی الکی گفت:
- پس کی این شازده امید میاد که تو آدم شی؟
توی بریدگی مورد نظرم پیچیدم، کمی فکر کردم و با لبخند کوچولویی گفتم:
- دقیقا دو سال و یه ماه دیگه.
این دفعه نیکی گفت:
- آفتاب، کی ... کی می خوام از راین جدا بشی؟

رائین؟! ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

- راجع بهش فکر نکرده بودم ولی مطمئنا چون نمی خوام به اومدن امید بخوره یه سال دیگه شاید چند ماه این ور و اون ور بشه ولی توی همین حدودا ازش جدا می شم.

گلنار آه پُر حسرتی کشید و گفت:

- چرا نمی شه زنا دو تا شوهر کنن؟

من و نیکی با تعجب بهش زل زدیم که گفت:

- راست می گم دیگه، اگه می شد الان آفتاب هم با امید ازدواج می کرد، هم با رائین.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- این حرف تو برای کسیه که دو طرف رو بخواد ولی من فقط امید رو می خوام، اسم رائین که میاد گهیر می زنم.

دیگه به رستوران رسیده بودیم. ماشینم رو توی پارکینگ پارک کردم و با بچه ها به سمت در رستوران رفتیم که یه دفعه نیکی گفت:

- آفتاب! مهتاب نیومد؟

خندم گرفت.

- چه زود یادت افتاد! نه، بهش نگفتم، اگه می اومد مامان اینا می فهمیدن که با رائین نیستم.

نیکی سری رو به نشونه ی تایید تکون داد که گلنار گفت:

- ولی جاش خالیه.

گارسون تا کمر خم شد و در رو برامون باز کرد. ما هم دوباره همون آدمای جدی و مغرور شدیم. خیلی خانمانه بدون توجه به نگاهای دور

و برمون روی میز مخصوصمون نشستیم. چه قدر از این نگاهها بدم می اومد. بی توجه به نگاهای رومون منو رو برداشتیم و غذای مورد

نظرمون رو انتخاب کردیم. گارسون بعد از چند دقیقه اومد جلو و سلام کرد و خیلی محترمانه گفت:

- خوش اومدید، خانما چی میل دارید؟

نیکی از طرف هممون گفت:

- شانزده، هفده و سی و سه با مخلفات.

گارسون بعد از یادداشت کردن رفت و ما هم مشغول حرف زدن شدیم. از هر دری حرف می زدیم، دانشگاه، دبیرستان، امید، رائین،

دوست پسر نیکی و گلنار البته بیشتر گلنار! و غیره. غذا رو که آوردن دلم می خواست مثل نخورده ها حمله کنم ولی نمی شد. گریه ام

گرفته بود، مجبوری خیلی شیک شامم رو خوردم. غذا مون که تموم شد گلنار با مظلومیت سرش رو کج کرد و گفت:

- من بستنی می خوام.

نیکی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- گلنار ساعت یازده و نیمه ها!

گلنار لباس رو جمع کرد و گفت:

- تو رو خدا.

دلم بر اش سوخت، رو به نیکی گفتم:

- عیب نداره، نیم ساعته فقط. بذار گارسون رو صدا کنم.

گلنار تندی گفت:

- نه! من بستنیای (...) می خوام.

من و نیکی با چشمای گرد شده بهش نگاه می کردیم. نیکی با بُهت گفت:

- گلنار! می فهمی چی می گی؟ الان؟ این موقع شب؟ بریم اون سر شهر برگردیم؟

گلنار اخم کرد و گفت:

- کجا اون سر شهره؟

بعد با مظلومیت بهم نگاه کرد و گفت:

- آفتاب جونم، تو که مهربونی.

خندیدم و رو به نیکی کردم. چشمکی بهش زدم و گفتم:

- نیکی گناه داره.

گلنار پشت سر هم با عشوهِ پلک زد. منم با بدجنسی ادامه دادم:

- این همه پول خرج کرده، دماغش می افته.

من و نیکی ریز ریز می خندیدیم ولی گلنار با حرص نگاهمون می کرد. با صدای آروم ولی از بین دندوناش غرید:

- خفه می شید یا خفتون کنم؟

من و نیکی هم شدت خندمون بیشتر شد. بعد از حساب کردن غذاها از رستوران بیرون زدیم. نیکی و گلنار با مامان و باباشون تماس

گرفتن و گفتن دیر می رن خونه، اونا هم اجازه دادن، البته به هوای کامی، چون به چاخان گفتن کامی هم هست، منم که از هفت دولت آزاد!

حداقل این ازدواج یه خوبی هایی هم داشت. خدا و کیلی راسته که می گن از دوازده به بعد سر شب لاتاس! خیابون پُر بود از جوونای رنگ و

وارنگ. خوبه حداقل بینشون خانواده هم پیدا می شد! بعد از خریدن بستنی از جای مخصوص گلنار، همون طور که بستنی می خوردیم

برگشتیم سمت خونه. توی مسیر چند تا ماشین پُر از پسر اسکورتمون کردن و سعی می کردن کاری کنن باهاشون کورس بذاریم ولی ما

سگ محلشون کردیم. اونام که ضایع شدن کم کم رفتن. امید همیشه بهم می گفت توی این مواقع خونسرد باش و اصلا بهشون نگاه نکن،

این جووری خودشون می فهمن کی اهله، کی نااهل، هر چی جواب بدی فکر می کنن خودتم پایه ی این کارایی.

ساعت یه ربع به دو بود که نیکی رو به خونه رسوندم، بعد هم رفتم گلنار رو رسوندم. خدا رو شکر عید بود و خیابون نسبتا شلوغ، ساعت دو

و نیم بود که به خونه رسیدم. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم، سوار آسانسور شدم و دکمه ی شانزده رو فشار دادم. کلیدم رو آروم

توی در چرخوندم و وارد خونه شدم که بوی تند سیگار دماغم رو پُر کرد. نزدیک بود سرفه کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم. معلوم نیست

چه قدر سیگار کشیده که خونه ی به این بزرگی بو گرفته. همه ی چراغا خاموش بود به جز آباژوری که توی سالن بود. بی توجه به آباژور

روشن آروم، آروم به سمت اتاقم می رفتم که صدای خشن و دو رگه ای متوقفم کرد.

- به به! رسیدن بخیر خانم. خیلی زود اومدی، یه چند ساعت دیگه هم، همون جا می موندی.

با تعجب به پشت سرم نگاه کردم. درسته اون طرف روشن بود ولی چهره ی راین معلوم نبود. فقط می تونستم استیل نشستنش رو بینم و دود سیگارش که جلوی نور آباژور پخش می شد. با تعجب نگاهی دیگه به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

- هنوز بیداری؟

خودمم به سوال احمقانه ی خودم خندیدم. معلومه که بیداره! راین با تمسخر گفت:

- مامانم نبود که بهم بگه جیش، بوس، لالا.

خنده ی ریزی کردم و به سمت راهرو برگشتم و گفتم:

- خوبه خودتم می دونی بچه ای. بدون مامانت نمی تونی جیش کنی؟

با صدای فریاد راین توی جام میخ شدم. چشمام گرد شده بود، ابروهام بالا پرید.

- کدوم گوری بودی تا حالا؟

قلبم روی هزار می زد. نمی دونم چرا ولی ترسیدم، منی که جلوی بابام با خونسردی پا روی پا می نداختم گاهی اوقاتم ناخونام رو سوهان می کردم، الان، این جا، داشتم از ترس قبض روح می شدم. البته جای تعجب نداره، اون جا مطمئن بودم مامانم جلوی بابام رو می گیره ولی این جا از هیچی مطمئن نبودم.

- مگه لالی؟ گفتم کدوم قبرستونی بودی؟

به معنای واقعی سنکوب کردم. حالا جلوم ایستاده بود. خدا رو شکر خونه تاریک بود و چشمای هندونه ای منو نمی دید. نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم خونسرد باشم و صدام نلرزه. محکم گفتم:

- همون جایی که مقبره ی خانوادگی شماست. رفته بودم برات سفارش یه قبر بدم.

توی صورتم دولا شد و با داد گفت:

- برو برای خودت قبر بخر، ساعت سه نصفه شبه.

با حرص گفتم:

- ساعت دو بیست و پنج دقیقه ست.

- خیلی پر رویی به خدا!

یه ذره نگاش کردم و گفتم:

- بابام همیشه می گه!

راین عصبانی شد و دوباره داد زد:

- بحث و عوض نکن. کدوم گوری بودی؟

با حرص و در حالی که منم ولوم صدام رفته بود بالا گفتم:

- اولاً، صدات رو بیار پایین همسایه ها می شنون زشته. ثانیاً، تکلیفت رو با خودت معلوم کن، گور یا قبرستون. ثالثاً، به تو هیچ مربوط نیست

که من چه گور یا چه قبرستونی بودم.

راین عصبی بین حرفم پرید و گفت:

- ببین دختر خانم، من آبرو دارم.

منم پریدم وسط حرفش و گفتم:

- آبروی تو به من چه؟ من خودم بابا دارم. در ضمن، امید این قدر تو کار من دخالت نمی کنه که تو دخالت می کنی.

رئین دوباره صدایش بالا رفت و گفت:

- آبروی من به تو چه؟ عمرا اگه بابات اجازه بده تا این وقت شب تو خیابون ولو باشی. اگه می گم زود گورت رو گم کن بیا خونه، برای آبرومه، نمی خوام آنگ بی غیرتی بخورم. نمی خوام تف تو روم بندازن و بگن با این زنت. کارای تو و امیدت بهم مربوط نیست و مشتاق دونستنشم نیستم. تا توی این خونه ای، سر ساعت می ری، سر ساعت میای، حوصله ی وراجی در و همسایه رو ندارم. عاشقتم نیستم که بگم نگرانتم. عمرا اگه نگران کسی مثل تو باشم. دارم فقط به بار بهت می گم، خوب تو گوشت فرو کن، فکر نکن اومدی این جا هر گهی بخوای می تونی بخوری! پس فردا همین امیدتم برای من شاخ می شه، پس حواست به کارت باشه بچه جون. وقتی جدا شدیم هر قبرستونی می خوای برو، اصلا برو هرزه شو، به من ربطی نداره.

با شنیدن کلمه ی هرزه موهای تنم سیخ شد. این به من چی گفت؟! نمی دونم چی شد ولی همه ی توانم رو جمع کردم توی دستم و روی صورت رئین خالی کردم، بهش سیلی ای زدم که از درد دست خودمم داشتم می مردم ولی با این حال توی صورت بُهت زده ی رئین تف کردم و گفتم:

- لیاقت همینه، کثافت آشغال.

و به سرعت به سمت اتاقم رفتم. اشکام با سرعت پایین می ریختن، در رو محکم بستم، قفلش کردم و بهش تکیه کردم. با این حرف، انگار جونم رفته بود، قدرت تحمل وزنم رو نداشتم، همین طور که به در تکیه داده بودم روی زمین نشستم. پاهام رو توی دلم جمع کردم و گریه کردم، با صدای بلند. چرا بعد از هر خنده ای گریه ست؟ اشک ریختم، ضجه زدم. بد حرفی بهم زده بود، غرورم خُرد شده بود. این قدر که احساس پوچی می کردم، تهی، خالی، نیستی. چشمام به تاریکی عادت کرده بود. به عکس امید که توی تاریکی هیچیش معلوم نبود نگاه کردم و با گریه گفتم:

- چرا نیستی، ها؟ چرا نباید باشی؟ چرا وقتی می خوام بهت تکیه کنم از پشت می افتم. امید، ببین، منو ببین، شکستم، غرورم شکست. با به کلمه ی چهار حرفی، ه... ر... ز... ه. آره؟ امید، من هرزه ام؟ اگه نیستم، پس چرا نبودی؟ چرا نبودی که بزنی توی دهنش و بگی خفه شو؟ بگی با آفتاب من درست حرف بزنی. نیستی امید، نیستی. چرا؟ چرا نیستی؟ امید آرزو می کنم الان چهار سال پیش بود تا به پات بیفتم و بگم نرو، امیدم نرو.

چهار دست و پا به سمت گیتارم رفتم. دلم هیچ کس رو به جز امید نمی خواست. فقط می خواستم امید این جا بود تا سرم رو بذارم روی پاش و اشک بریزم و اونم با مهربونی نازم کنه. گیتارم رو توی دستم گرفتم. چسبوندمش به سینم و با حسرت آه کشیدم و با اشک و بغض دستم رو روی تار حرکت دادم و با ناله شروع کردم به خوندن. تنها کاری که آرومم می کرد.

دارم دق می کنم تحمل ندارم

دیگه خسته شدم دارم کم میارم

دلم تنگ شده و دیگه نا ندارم

همش فکر توام همش بی قرارم
دیگه اشکی برام نمونده که بخوام
برات گریه کنم فدای تو چشمام
دلم داره واسه تو پر پر می زنه
تو رفتی و هنوز خیالت با منه
بدون تو کجا برم کنار کی بشینم
تو چشمای کی خیره شم خودمو توش ببینم
تو که نیستی به کی بگم چشماشو روم نبنده
به کی بگم یه کم نازم کنه که بهم نخنده
بدون تو با کی حرف بزنم دردت به جونم
تو این دنیا به عشق کی به شوق کی بمونم
به جون چشمات از تموم این زندگی سیرم
تو که نیستی همش آرزو می کنم بمیرم

با صدای زنگ موبایلم به سختی از روی زمین بلند شدم. تنم کرخت کرخت شده بود. نمی دونم چرا روی زمین بودم. با یاد دیشب دوباره بغض کردم ولی سعی کردم محلش ندم. با بی حالی گوشی رو از کیفم کشیدم بیرون. شماره ی کامی بود. با یاد قرارم به ساعت نگاه کردم، ده و ربع بود، حس و حال بدی داشتم، با این حال تماس رو وصل کردم و شرمنده گفتم:

- الو کامی؟

- سلام طلوع خوش اخلاق. بابا کجایی تو؟

سرم رو به دستم تکیه دادم و گفتم:

- بیخوش، حالم زیاد خوب نبود، برای همین خواب موندم. اگه کاری داری من بعدا ...

کامی سریع و نگران گفت:

- چت شده طلوع؟ دکتر رفتی؟

پوزخند زد. برای غرور شکسته هم مگه دکتری هست؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه، لازم نیست.

- امروز میای شرکت؟

چشمام رو روی هم فشار دادم، خیلی می سوخت. گفتم:

- کاری نداری؟ هستی؟

- کار رو که دارم ولی هستم. وقتم بیشتر از روزای دیگه آزاده.

- باشه، پس من تا یه ساعت دیگه شرکتم.

- باشه، منتظرم.

- فعلا.

- خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم. دستم رو به تخت تکیه دادم و بلند شدم. ایستادن روی پاهام سخت بود ولی بازم دووم آوردم. به سمت دستشویی رفتم. چشمم ورم کرده و سرخ بود، همه ی آرایشم توی صورتم پخش شده بود. کلا وحشت می کردم خودم رو توی آینه می دیدم. سرم رو بردم زیر شیر آب سرد، به این سردی آب نیاز داشتم. ثانیه ای نفسم از سردی آب بند اومد ولی کم کم حالم جا اومد. سرم رو از زیر آب کشیدم بیرون، حوله ی دست شویی رو دور سرم پیچیدم. به تمیزیش مطمئن بودم چون من فقط از این جا استفاده می کردم. صابون مخصوص صورتم رو برداشتم. سریع صورتم رو شستم و از دستشویی زدم بیرون. مانتو و شلوار دیشب هنوز تنم بود، سریع لباس ساده ولی فوق العاده شیکی پوشیدم، کمی آرایش کردم که بی حالی صورتم معلوم نباشه کیفم رو برداشتم و به راست از خونه زدم بیرون. توی ماشین نشستم و از پارک درش آوردم. خدا رو شکر توی داشبورد ماشین ویفر داشتم، با این که حالم خوب نبود و اشتها نداشتم ولی برای این که دهنم بو نده خوردم. بعد هم به سمت خیابون شرکت کامی راه افتادم. شرکتشون توی یه منطقه ی تجاری بود، برای همین خیلی شلوغ بود. ماشین رو توی یکی از پارکینگ های عمومی بردم و بعد از گرفتن فیش، ماشین رو پارک کردم و به سمت ساختمون حرکت کردم. شرکت کامی اینا مربوط به کارخونشون بود و چون کامی تک پسر بود همه ی اینا زیر نظر کامی بود، یه شرکت نمایندگی که سفارش می گرفتن و اون ابزار رو توی کارخونه تولید می کردن. شرکتشون طبقه ی دوم، واحد سوم بود. سوار آسانسور شدم و دکمه ی دوم رو فشار دادم. آسانسورم در حین حرکت یه آهنگ ملایم می زد. به طبقه ی دوم که رسیدم خانمی شماره ی طبقه رو اعلام کرد و در آسانسور باز شد. از آسانسور بیرون اومدم. هر طبقه دو تا واحد بود، واحد سه روی تابلوی کوچیک طلایی رنگی نوشته بود «شرکت بهنورد» فامیلی کامی اینا بهنورد بود. زنگ در رو به صدا در آوردم، بعد از چند لحظه پیرمرد خوش برخوردی در رو برام باز کرد و گفت:

- بفرمایید؟

- قرار داشتم.

به داخل اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید تو.

وارد شرکت شدم. جای بزرگی بود، میز منشی بعد هم سه تا در که یکیش آبدارخونه بود و اون دو تا در هم بسته بود، یه راهرو که چند تا در توش بود و مبلاای چرم مشکی و با کلاسی که دور تا دور سالن چیده شده بود. به راهرو سرک کشیدم، این جا منشی نداشت؟ با دیدن تابلوی مدیر عامل توی راهرو به اون سمت رفتم. چند ضربه به در زدم صدای لوندی گفت:

- بفرمایید.

به به چشمش روشن غزل خانم! کامی هم از اونا بود رو نمی کرد! در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. برعکس تصور من یه سالن دیگه بود که اون جا مبلاای چرم سفیدی چیده شده بود و میز نسبتا بزرگی که دختر لاغر و ریزه میزه ای پشتش نشسته بود. اوه اوه! چه قدر هم آرایش داشت. خونسرد جلو رفتم و گفتم:

- سلام خانم، با آقای بهنورد کار داشتم.

دختر هم با عشوه ای که منم خر می شدم، گفت:

- سلام، ممنونم. با آقای بهنوردِ بزرگ یا کوچیک؟

بابای کامی و خودش رو می گفت. آخه احمق، من با باباش چی کار دارم؟

- با آقای بهنورد کوچیک.

دختر اخم ریزی کرد و در حالی که پشت چشمی برام نازک کرده بود، گفت:

- یادم نیاد براشون توی این ساعت با کسی قرار گذاشته باشم، اسمتون؟

منم مثل خودش اخم کردم و گفتم:

- آفتاب، آفتاب مهرجو.

دختر نگاه سرسری به دفترِ مقابلش انداخت و گفت:

- متاسفم، همچین قراری نداشتن؟

دیگه داشتم از حرص می مُردم. با عصبانیت گفتم:

- بهشون بگید من اومدم، خودشون می دونن.

دختر هم به سمت من غرید و گفت:

- جلسه دارن، خانم مزاحم نشید.

دلم می خواست مشتم رو بکوبم تو دهنش. که جلسه داره؟ از حرصش شماره ی کامی رو گرفتم. به بوقِ اول نکشیده برداشت.

- الو آفتاب کجایی تو دختر؟

چشم غره ای به منشی رفتم و گفتم:

- دم در دفترت ولی منشیت اجازه نمی ده پیام تو، می گه جلسه داری؟ اگه جلسه داری ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در باز شد. چشمای منشی از تعجب گرد شده بود. پوزخندی به منشی زدم و با لبخند رو به کامی گفتم:

- سلام، نگفته بودی جلسه داری!

کامی اخم بدی به منشی کرد و رو به من گفت:

- اگه جلسه هم داشتم باز تو رو قبول می کردم. خانم یآوری من با در و دیوار جلسه دارم؟

منشی با مینِ خواست جواب بده که کامی دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و با خشم گفت:

- از این به بعد، هر کس اومد، به من خبر می دی، جای منم حرف نمی زنی.

نه بابا! کامی هم از این رو خشنا داشت؟ من جای منشی از طرز نگاهش خودم رو خیس کردم! کامی به داخل اشاره کرد و با لبخند و همون

لحن شوخ و مهربون همیشگی گفت:

- بیا تو بینم طلوع من چه طوره؟

لبخندی بهش زدم و پشت چشمی برای منشی نازک کردم و وارد دفترش شدم بعد از دست دادن با کامی با کنجکاوای اطراف رو نگاه

کردم. اتاق قشنگی داشت، میز بزرگی به رنگ قهوه ای سوخته، کامپیوتر و لپ تاپ شخصی کامی هم روی میز بود، کتابخونه ی بزرگی هم

سمت راست بود و چند تا کتاب قطور و پرورنده توش جا خوش کرده بود. جلوی میز هم به دست مبلِ کرم رنگِ خیلی شیک بود با میز مخصوصش، کامی مبلِ رو بهم نشون داد و گفت:

- بفرمایید این جا بشینید خانم مهندس.

لبخند کم جونی زد و روی مبل نشستم. کامی هم رو به روم نشست و گفت:

- چیه طلوع خانم؟ گرفته ای؟

لبخند کوچیکی زد. هیچ نمی خواستم حرفی که راثین زد رو باز تکرار کنم. احساس می کردم باید برای بقای غرورم اون رو توی قلبم چال کنم. برای همین بحث رو عوض کردم و گفتم:

- آه کامی! اینم منشیه تو گرفتی؟ حالم به هم خورد، اگه به غزل نگفتم!

کامی در حالی که لبخند کوچکی روی لبش بود نگاهم کرد، به نگاهِ خاص. سریع نگاهم رو ازش گرفتم. نمی دونم چرا فکر کردم می تونه توی ذهنم نفوذ کنه. کمی بعد کامی خندید و گفت:

- زیاد توی عوض کردنِ بحث وارد نیستی.

و بعد دوباره همون کامی شیطون شد و گفت:

- آی گفتی طلوع! پدرم رو در آورده با این اداهش. هر چیم به حاجی می گم، حاج بابا بیا به منشی درست درمون بگیریم، می گه نه، مگه این چشمه؟ غزل هر وقت میاد این جا به فصل دعوا با این منشی می کنه، بعد رو سر من بدبخت خراب می شه. هر چیم بهش می گم بابا، من هیچ کاره ام، به گوشش نمی ره.

خندیدم و گفتم:

- پس زیر سر حاجی بلند شده؟

کامی کاملاً جدی گفت:

- منم همین فکر رو می کنم.

با چشمای گرد شده به کامی نگاه کردم، اونم جدی به من خیره شده بود. همون جور متعجب گفتم:

- کامی، هیچ وقت نمی تونم شوخیت رو از جدیت تشخیص بدم.

کامی همون طور جدی گفت:

- همه همین رو می گن.

از چشماش شرارت می ریخت، فهمیدم داره شوخی می کنه. منم خندیدم و به تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- پس من باید به سر برم پیش حاج خانم.

کامی خندید و گفت:

- فکر بدی نیست، منم همدستت می شم. اون وقت مامانم، بابام رو می گُشه، منم صاحب این شرکت می شم.

سرم رو با تاسف برآش تکون دادم و گفتم:

- کامی، جدای از شوخی، هیچ از منشیت خوشم نیومد. تازه قراره باهاش همکارام بشم! خوبه که دیگه عصرا نمی تونه بیاد.

کامی خندید و گفت:

- کی گفته عصرانمیا؟

با تعجب گفتم:

- خودت گفتی دیگه! گفتی منشیم نمی تونه عصرانمیا، تو بیا جاش!

کامی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- واقعا فکر کردی می خوام منشی بشی؟

چشمام گرد شد و گفتم:

- اگه منشی نمی شم چی کاره می شم؟

کامی با خبثی گفت:

- آبدارچی.

با جیغ گفتم:

- چی؟

- پیچ پیچی.

- چرا؟

کامی با خنده گفت:

- چرا پیچ پیچی؟

عصبی شدم و گفتم:

- نه، چرا بهم دروغ گفتی؟

کامی خندید و گفت:

- دروغ نگفتم، شوخی کردم.

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- نمیری پسر، سخته کردم. پس منشی ام؟

کامی ابرو بالا انداخت و با بدجنسی خندید. گفت:

- نه!

- کامی من اعصابِ درست و حسابی ندارما، می زنم داغونت می کنم!

- اوه اوه! من کارمند بی اعصاب نمی خواما. به من اشاره هم نکنی حقوقِ یه ماهت قطع می شه.

با حرص گفتم:

- کامی!

دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و با خنده گفت:

- باشه باشه، تسلیم. حقیقتش این که برای بخش سخت افزار کارمند کم آوردیم. تو هم که دانشجوی آی تی ای، درسته هنوز مدرک نگرفتی ولی بازم به دردمون می خوری، الانم که این جایی به عنوان مهندس شرکت استخدام می کنم. داشتم از خوشحالی می مُردم. با ذوق گفتم:

- راست می گی؟

کامی جدی گفت:

- نه!

با عصبانیت گفتم:

- نه و نکمه.

خندید و گفت:

- آره، راست می گم. حقوق پیشنهادی ما بهت چهارصد و پنجاه تومنه. حالا خودت چی می گی؟

چهارصد و پنجاه تومن؟ برای من کم نبود؟ برای منی که همین لباس تنم با این که ساده ست کلش دویست و هفتاد هشتاد آب خورده بود؟ چه جور می تونستم با این حقوق سر کنم؟ منی که می خواستم خرج خوراکم خودم بدم؟ با صدای کامی به خودم اومدم.

- طلوع، می دونم برات کمه اما این حقوق پیشنهادی ماست، ولی تو هر چه قدر بخوای بهت می دیم.

حس بدی بهم دست داد، حس تحقیر. حرف راین توی گوشم زنگ خورد «هرزه». اکسیژن برای نفس کشیدن نداشتم، دلم می خواست بذارم از اون جا برم، ولی این جواب محبتای کامی نبود. پس غرورم چی؟ غرور آفتاب مهرجو معروف بود ولی رفاقت کامی هم معروف بود. فکری توی ذهنم رژه می رفت که حس بدم رو بدتر می کرد. نکنه کامی داره ترحم می کنه؟ سر خودم داد زدم: «آفتاب! تو نیازی به ترحم نداری. بابات مهرجوی بزرگه، عشقت امید شکوهیه، شوهرتم ... آره، همون شوهر صوری، راین کامروا ست. چیزی برای ترحم نیست، تو هنوزم بزرگی ولی همه دارن منو دونه دونه می شکنن.»

با صدای نگران کامی نگاه گنگم رو بهش دوختم:

- طلوع، حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

بغض داشت خفم می کرد. احساس کردم کامی رو هم نمی شناسم. اون که چیزی بهم نگفت؟ ولی چرا احساس می کردم بدترین چیز رو بهم گفته؟ سعی کردم بغض رو برای چند دقیقه ای خفه کنم. با صدایی که از ته چاه در می اومد ولی غرور توش موج می زد، در حالی که از جا بلند می شدم گفتم:

- خوبم! نه، همین خوبه. به اندازه ی کافی پول دارم، این رو برای اطمینان می خوام، در ضمن مطمئنا مدت کوتاهی مهمونتم. از کی باید بیام؟
- می تونی از امروز شروع کنی یا فردا صبح.

مغرور به چشمای مهربون و نگران کامی که اون لحظه برای من رنگ ترحم داشت نگاه کردم و گفتم:

- فردا میام.

کامی هم که جلوم ایستاده بود با لبخند دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- پس، فردا می بینمت.

سری تکون دادم و بی توجه به دستِ دراز شده ی کامی، به سمت در رفتم و گفتم:

- بله، خداحافظ.

و از اتاق بیرون اومدم. نمی دونم چرا همه ی عقده ام رو سر منشی خالی کردم و نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پاش انداختم و از دفتر زدم بیرون. در ماشین رو باز کردم و خودم رو پرت کردم توی ماشین. بغضم رو آزاد کردم و به شدید گریه کردم.

خدا! چه جوری بهت بگم خستم؟ چه جوری بگم دارم کم میارم؟ چرا همه دارن این جور می کنن؟ چرا راثین دیشب بهم گفت هرزه؟ چرا کامی امروز پولش رو تو سرم می زنه؟ چرا دیگه امید بهم زنگ نمی زنه؟ این منم که دارم راه به راه بهش زنگ می زنم! پس کو اون آفتابِ مغرور که امید هر روز خودش بهش زنگ می زد؟ همش تقصیرِ امیده؟ آگه امید بود، من به این جا نمی رسیدم. بابا راست می گه، چرا امید نیومد؟ چرا عقب ایستاد؟ چرا پا نداشت روی قسم من، که من این همه خُرد نشم؟ این بود قولش که همیشه باهاتم؟ امید نیستی، الان واقعا نیستی. کی بود بهم می گفت نگفته دردت رو می دونم؟ امید دارم تو درد می میرم، تو کجایی؟ آفتابی که با یه قطره اشکش زمین رو به آسمون می چسبوندی، چند وقته خوراکش اشکه، اول برای شرط بابا و جدایی از تو و به خاطر تو، حلالم برای غرور شکسته اش. کجایی که دیگه این قطره ها داره دریا می شه و تو نیستی، هیچ کس نیست، هیچ کس! حتی اون مامان و بابایی که دم از علاقه به منو می زدن نیستن. خدا، نگاه کن هیچ کس نیست. بین این زمین تو، بین این آدمای تو، من تنهام. تو هم منو نمی بینی؟ برای تو هم دیدنی نیستم؟ اصلا به چشم میام؟ یا نامرئیم؟

با زنگ موبایلم سرم رو از روی فرمون بلند کردم و گوشیم رو از کیفم در آوردم، کامی بود. آگه جواب نمی دادم می فهمید دردم چیه، چند تا نفس عمیق کشیدم و تماس رو وصل کردم برای این که صدام نلرزه محکم گفتم:

- الو؟

صدای نگران کامی توی گوشی پیچید:

- الو طلوع، خوبی؟ کجایی نگرانتم؟ من چیزی گفتم و ناراحتت کردم؟

دوباره بغض کردم ولی برای حفظ غرورم با خودم جنگیدم و بغضم رو توی گلو خفه کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

- چیز مهمی نیست، نگران نباش. تو ماشینم. چند وقته حالم خوب نیست. تو هم برو به کارت برس.

صدای غمگینِ کامی گوشی رو پُر کرد.

- نمی دونم چرا و برای چی، برات غریبه شدم ولی من این غریبگی رو دوست ندارم. من طلوع کوچولوی خودم رو می خوام که همدم درد و دلش من بودم. دلم برای طلوعِ خودم تنگ شده. توی این چند روز خیلی غریبه شدی طلوع، از وقتی با راثین ازدواج کردی غریبه شدی، خیلی هم غریبه شدی. طلوع عوض شدی ولی حواست باشه توی رفاقتمون عوضی نشی. این بده، خیلیم بده. فکر ناجور کردن در مورد رفاقتمون یعنی عوضی شدنِ تک تکمون، عوضیمون نکن. این رو بدون، همیشه پاتم، دوستت دارم مثل خواهرم، حتی مثل خودم، برام عزیز. آگه خودتم نخوای دورادور هوات رو دارم، نمی دارم ازم دور بشی، چه با امید باشی چه نباشی. درسته من از طریق امید باهات دوست شدم ولی ارزش تو برام بیشتر از امیده، این رو بدون. مزاحمت نمی شم، خداحافظ.

کامی بدون این که منتظرِ جواب من باشه قطع کرد.

شدت اشکای منم بیشتر شد. ماشین رو روشن کردم و پام رو روی گاز فشار دادم. توی خیابونا ویراژ می دادم. خودمم نمی دونستم با این شتاب به کجا قراره برسم. آینده ی گنگی داشتم، درست مثل مسیر پیشِ روم. قراره هر کی از راه می رسه به من توهین کنه؟ قرار نبود این طوری بشه ولی شد، قرار نبود آفتاب این جوری بشه ولی شد. گذشته رو نمی تونم کاریش بکنم. تا زمانش برسه هم، نمی تونم تکلیف این بازی رو روشن کنم ولی ... ولی می تونم آفتاب رو دوباره بکشم بالا. همون آفتابِ مغرور و یک دنده رو. دوباره می شم همون. من نمی تونم با هر کسی هم دهن شم چون هر کسی در شان من نیست اما ... آره، راین در شان من نیست. با حرص دستم رو چند بار محکم به فرمون کوبیدم. خودم رو که نمی تونم گول بزنم، راین از من بالاتره. آره، راین از من بالاتره، برتره ولی من این رو نمی خوام، من این برتری رو نمی خوام. چپ برم راست برم بازم ازم برتره. از نظر خانوادگی، درسی، کاری، اخلاقی ... احمق اخلاقم از من بهتره ولی به چیزی رو کاملا بهش مطمئنم، از نظر شکلی عمرا از من برتر باشه. شاید همسطح باشیم ولی به نظر من اون کمتره اما امید، اون ... اون توی همه چیز مثل من بود، خانوادگی، کاری، اخلاقی، خوشگلی و درسی. البته اگه الان رو به حساب نیارم. اون الان داره فوق می خونه من هنوز لیسانسم نگرفتم. چرا دلم می خواست همه رو نابود کنم؟ کسی نباید بهتر از من باشه، کسی نباید خوشگل تر از من باشه. همه باید منو بخوان ولی من هیچ کس رو نخوام، همه باید به پاهام بیفتن. من بالاترم، من آفتاب مهرجوام ... مهرجو!

به خودم که اومدم دیدم جلوی در خونه ی قدیممون. همون خونه ای که با امید به زمانی همسایه بودیم. به خونه باغ خیلی شیک ولی قدیمی خونه هامون به هم چسبیده بود. به خاطر دوستی باباهامون با هم و مامانمون، ما همیشه با هم رفت و آمد داشتیم. امید همیشه بود، هر وقت اطرافم رو نگاه می کردم امید بود. یادمه اولین بار که دلم برای امید تنگ شد توی مراسم مامانش بود. من به دختر کوچولو بودم که همیشه دست تو دست امید بودم ولی اون موقع امید نبود. همش گریه می کرد و خودش رو توی اتاقش زندونی کرده بود. اون موقع بود که فهمیدم دلتنگم، دلتنگ امیدِ غر غرو. با یاد غر غراش خندم می گیره. همیشه غر می زد و از همه چیز شکایت می کرد. یکی به دونه بود و عزیزِ مادر، بعد از مرگ مامانم شد دار و ندارِ عمو حسین. از همون بچگی به امید وابسته شدم. حتی روز اول مدرسه ها هم با گریه فقط امید رو صدا می کردم. در آخر امیدِ مهربونم به خاطر من از روز اول مهر خودش گذشت و با من اومد مدرسه. امید همیشه مهربون نبود، یعنی چرا، با من مهربون بود، نگاهش، صداسش، دستای گرمش، همه مال من بود، این منو خودخواه کرده بود. امید به غیر از خانوادش و دوستای نزدیکش با بقیه عین نوکرش رفتار می کرد، با لحن تندى بهشون پرخاش می کرد. نگاهم به در خونه ی قهوه ای رنگمون خشک شد. خاطرات اون روز هیچ وقت یادم نمی ره. هیچ وقت خودم رو نمی بخشم که چرا ساکت موندم. پنج سالم بود و سر عروسکم با امید قهر کرده بودم. آخه عروسکم رو پاره کرده بود که باهاش دیگه بازی نکنم. بهم می گفت تو فقط هم بازی منی. با این که کلی عروسک دیگه داشتم ولی عاشق چشمای طوسی این عروسکم بودم. به خاطر عروسکم با امید قهر بودم. هفته ای دو بار به خانم می اومد خونه ی ما رو تمیز می کرد، به دخترِ کوچیک همسنِ من داشت که گاهی اوقات با خودش می آوردش. دخترِ ریزه میزه و ضعیفی بود. من هیچ وقت باهاش بازی نمی کردم یعنی اصلا سمتش نمی رفتم، چون امید نمی داشت. اون روز تنها بودم و روی پله های جلوی ساختمون نشسته بودم که دیدم کسی با فاصله ازم نشست. با تعجب بهش نگاه کردم، همون دختر بود. لبخند کوچیک و با نمکی بهم زد و گفت:

- سلام.

همین سلام باب آشنایی منو باهاش باز کرد. منم لبخند زدم و سلام کردم. کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

- هم بازیت نیست؟

اخم کردم و گفتم:

- باهاش قهرم.

دختر خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- مامانم همیشه می گه قهر کار خوبی نیست، یه دختر خوب باید با همه دوست باشه.

به لحن بزرگونش که منو یاد مامان می انداخت خندیدم و گفتم:

- مث مامانم حرف می زنی. اسمت چیه؟

لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- مریم. تو هم آفتابی مگه نه؟

سرم رو چند بار تکون دادم و گفتم:

- آره.

مریم با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

- این آقا مهربونه بابای تونه؟

و به بابام که داشت با باغبون صحبت می کرد، اشاره کرد. با خوشحالی گفتم:

- آره، بابای مهربون خودمه.

توی چشمای قهوه ای مهربونش اشک جمع شد و گفت:

- خوش به حالت.

ناراحت شدم و گفتم:

- مگه بابای تو مهربون نیست؟

چند قطره اشک از چشمش پایین اومد و گفت:

- بابای من رفته پیش فرشته ها.

منم بغض کردم. درست مثل پدر بزرگ و مادر بزرگ من. دوست نداشتم چشمای گریون مریم رو ببینم، با بغض رفتم جلوش ایستادم و

گفتم:

- با من بازی می کنی؟

اون زمان به این فکر نمی کردم مریم دختر خدمتکار خونه ست و من دختر صاحب خونه. به این فکر نمی کردم که مریم خونشون کجاست

و من خونمون کجا. به این فکر نمی کردم که مادر مریم از صبح زود تا بوق سگ کار می کنه ولی مامان من وقتش رو توی آرایشگاه می

گذرونه. من فقط یه آدم می دیدم، یه دختر بچه مثل خودم که از چشماش معصومیت می ریخت و من دوستش داشتم. بدون فکر کردن به

موقعیت، دوستش داشتم و می خواستم باهاش بازی کنم. مریم با خوشحالی درخواست منو قبول کرد. قرار بود توی باغ نوبتی دوچرخه

بازی کنیم. نوبت من بود که بابا با مهربونی اومد سراغمون. دستی به سر مریم کشید و گفت:

- چه طوری مریم کوچولو؟

مریم خجالتی تشکر کرد. بابا رو به من کرد و گفت:

- آفتاب، برو با مریم توی کوچه بازی کن. مش حیدر می خواد آب توی باغ رو باز کنه، این جاها خیس می شه لیز می خورید، آفرین دخترای خوب.

من و مریم سریع وارد کوچه شدیم. اون زمان این خونمون بالا شهر بود و کوچه ها خلوت. مشغول بازی بودیم که سر و کله ی امید هم پیدا شد. با ناراحتی به من نگاه کرد و گفت:

- با بچه ی کلفتتون دوست شدی؟

با بهت به مریم که اشک توی چشمش جمع شده بود نگاه کردم و گفتم:

- آره، اسمش مریمه، دختر خویبه، من مریم رو دوست دارم.

امید با عصبانیت به سمت مریم رفت و موهای سرش رو کشید و با داد گفت:

- تو دختر بدبختی هستی. چه طور جرات کردی بیای سراغ آفتاب. مامانت کلفته، بدبختی، پول نداری، بابا نداری، تو دزدی.

و کلی چیز دیگه که یادم نیامد. امید همین طور مریم رو می زد و مریم گریه می کرد. منم با گریه بهشون نگاه می کردم. انگار دست و پام رو به زمین بسته بودن که نمی رفتم جلو. امید وقتی خسته شد، دستم رو گرفت و به سمت باغشون کشید و در رو بست. با عصبانیت گفت:

- آفتاب، تو دختر بدی هستی. چرا با کلفت خونتون دوست شدی؟ اونا بدبختن، حتی لیاقت جواب سلام ندارند.

با گریه گفتم:

- ولی مامانم می گه ...

- مامانت هم دلش برای اینا می سوزه. می دونی خونشون کجاست؟ من از حرفای بابام با بابات فهمیدم توی خرابه، توی بدترین نقطه ی تهرون زندگی می کنن. همسایه هاشون دزدن، از کجا معلوم اینا نباشن! همه ی این آدمها بدبختن و دزد، تو نباید با دزدا حرف بزنی.

با گریه گفتم:

- ولی مریم ...

امید داد زد و گفت:

- اونم دزده، تو نباید برای اینا گریه کنی. حلالم بیا با هم بازی کنیم.

اخم کردم و گفتم:

- نمیام، تو عروسک منو خراب کردی.

امید دوباره مهربون شد و گفت:

- قول می دم به بابام بگم به خوشگل ترش رو برات بخره، حالا دوستیم؟

منم با خوشحالی قبول کردم و به کل مریم از یادم رفت. وقتی برگشتم خونه مامان و بابا کلی دعوا کردن که چرا مریم این شکلی شده بود. منم گفتم:

- امید زده، حقش بود، اون دزده.

ولی بعد فهمیدم حقیقت نبود. مریم مریض بود، مامانش با بدبختی کار می کرد تا خرج دوا و درمون اون رو در بیاره. مشکل تنفسی داشت، یعنی ریه اش تنگ بود ولی با این حال بازم باید یه تیکه از ریش رو بر می داشتن. بابام خرج عمل ریه اش رو داد ولی مریم به خاطر این که ریه اش خیلی تنگ و کوچیک شده بود نتونست دووم بیاره و زیر عمل مُرد و این اخلاق هم روی من موند، همه ی آدمایی که برای من کار می کنن دزد و بدبختن و یه غروری از این برتری اومد سراغم.

بابا همیشه بهم می گفت، نشست و برخاست با امید تو رو مثل اون کرده وگرنه ما تو رو این جوری تربیت نکردیم. با این که می دونستم راسته ولی همش تکذیب می کردم. اخلاق من و امید درست مثل هم می مونه. با اطرافیانمون دوستیم و مهربون ولی به بقیه ی مردم عین گدا نگاه می کنیم. من غرورم رو دوست داشتم، چون تنها صلاحی بود که می تونستم باهاش خودم رو از توهین های مردم حفظ کنم. نگاه دیگه ای به خونه ی قدیمیون کردم، ماشین رو راه انداختم و حرکت کردم. من نباید می داشتم راین منو خُرد کنه. شاید یه چیزاییش برتر باشه ولی من از اون سرترم. باید از اون سرتر باشم!

ماشین رو توی پارکینگ رستوران پارک کردم و داخل رستوران رفتم. غذای مورد علاقم رو سفارش دادم. غذام که تموم شد به سمت خونه حرکت کردم. ماشینم رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. ناخودآگاه دور تا دورم رو بررسی کردم تا ماشین راین رو ببینم ولی خُب خدا رو شکر ماشینش توی پارکینگ نبود. سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. در خونه رو با کلید باز کردم و یه راست به سمت اتاقم رفتم. لباسام رو در آوردم و پریدم توی حمام. فعلا این جا تنها جایی بود که آرامش می گرفتم.

ساکم رو از توی کمد بیرون کشیدم. فردا قرار بود با بچه ها به سمت اصفهان حرکت کنیم و من هم به چاخان به مامان و مادر جون گفتم داریم می ریم ماه عسل. اون بیچاره ها هم که نمی دونستن قراره با یه ایل آدم بریم! مهتابم به مامان اینا گفته بود با گلنار و نیکی می ره شیراز تا با ما همراه بشه. چهار روز بود که توی شرکت مشغول به کار بودم، از ساعت چهار عصر تا هشت شب و سر ساعت نُه خونه بودم. کارم برنامه ریزی کامپیوتری و یه سری چیزهای دیگه بود. بخشی که کار می کردم سه تا زن بودن و دو تا مرد ولی من با هیچ کدوم همکلام نمی شدم. بدون هیچ حرفی می اومدم و می رفتم. از اون روز تا الان با کامی سر سنگینم، فقط یه سلام و احوال پرسه ساده و دیگه به هیچ کدوم از شوخیاش نمی خندم و جوابش رو نمی دم. خودشم فهمیده که به قول خودش این طلوع، اون طلوع سابق نیست. غزلم متوجه ی این سر سنگینی من شده و چند بار ازم دلیلش رو پرسیده، منم در جوابش گفتم من مثل سابقم شماها حالتون خوب نیست. دیگه به امید زنگ نمی زنم، حالا اون خودش بهم زنگ می زنه و حالم رو می پرسه و چند بارم درباره ی اوضاع این جا پرسیده، می دونم کامی بهش گفته که من باهاش سر سنگین شدم و امید سعی داره بفهمه دلیل این رفتار سرد من چیه ولی من همش می پیچونم. من دوباره همون آفتابِ مغرور سابق شدم یا به قول مهتاب سگ اخلاق! خدا رو شکر از اون شب نحس دیگه این پسره رو ندیدم و به غزل گفتم لازم نیست بهش بگی که بیاد ولی غزل گفت باید به هوای ماه عسل بیاد، یه وقت یه آشنا ببیندش ضایع می شه، برای همین خودشون برنامه رو باهاش هماهنگ کردن. منم از وقتی که از شرکت برگشتم مشغول جمع کردن وسایلم شدم. کامی از طریق غزل پیغام فرستاده که برام مرخصی رد می کنه. خندم گرفت، قبلا غزل از طریق کامی پیغام می فرستاد، الان کامی از طریق غزل. با دخترا هماهنگ کرده بودم، قرار بود همه با ماشین من بیان، به جز گلنار که با بی اف جدیدشون تشریف میارن. قرار بود صبح ساعت هشت دم خونه ی کامی اینا جمع بشیم. ساعت رو روی ساعت شش کوک کردم تا دوش بگیرم و برم دنبال مهتاب و نیکی و با هم بریم در خونه ی کامی اینا.

صبح ساعت شش از خواب بیدار شدم. سریع پریدم توی حمام و دوش گرفتم. بعد هم موهام رو خشک کردم و اتو کشیدم. مانتوی کوتاه با شلوار آدیداس پوشیدم و شالم روی سرم انداختم. لباسام خیلی راحت بود، هر چی نباشه قرار بود هشت ساعت پشت فرمون بشینم. کیف و ساکم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. همین طور کوشون کوشون ساکم رو می بردم که پشت سرم صدای سرفه شنیدم. بی توجه به راهم ادامه دادم که صداش متوقفم کرد:

- با من میای؟

پوزخندی روی لبم نشست. بشین که من با تو پیام! با لحن محکمی گفتم:

- نه.

و بعد از در خارج شدم و دکمه ی آسانسور رو زدم. آسانسور بعد از چند دقیقه بالا اومد و من سوارش شدم، دکمه ی پارکینگ رو فشار دادم. خدا رو شکر کردم که با من توی آسانسور نیومد. ساکم رو صندوق عقب گذاشتم و توی ماشین نشستم. عینک دودیم رو زدم و راه افتادم. مهتاب دیشب رفته بود خونه ی نیکی و من باید می رفتم اون جا دنبالشون. جلوی در خونه ی نیکی اینا ماشینم رو پارک کردم و شماره ی مهتاب رو گرفتم، اونم تماس رو قطع کرد. فهمیدم که دارن میان. عینک دودیم رو گذاشتم روی سرم، با دستم روی فرمون ضرب گرفته بودم و ریتم تندی رو اجرا می کردم و به این فکر می کردم که نونم کم بود آبم کم بود مسافرت رفتنم با این مرتیکه دیگه چی بود؟! درسته توی یه ماشین نیستیم ولی همش باید قیافه ی نحسش رو ببینم.

- پـخ.

یه متر از جام پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم که روی هزار می زد. صدای خنده ی مهتاب و نیکی بلند شده بود. منم با حرص بهشون نگاه می کردم. نیکی با خنده جلو نشست و گفت:

- آی که دلم خنک شد. آفتاب، نمی دونی ترسوندنت چه حالی می ده.

مهتابم که عقب نشسته بود با خنده گفت:

- وای خدا! چه صحنه ی خنده داری بود! آفتاب چشمات اندازه ی هندونه شده بود.

با عصبانیت گفتم:

- هه هه، رو آب بخندید بی نمکا. جای سلام کردنتونه؟

ماشین رو روشن کردم، راه افتادم و ادامه دادم:

- اصلا تقصیر من خره که اومدم دنبال شماها، همون بهتر با گلنار می اومدید.

مهتاب سرش رو از بین صندلیا آورد جلو و گفت:

- آخ گفتی! آفتاب، نمی دونی این دفعه چه پسر جیگری تور کرده!

نیکی هم با هیجان گفت:

- راست می گه آفتاب ولی معلومه از اوناست.

با تعجب گفتم:

- از کدوما؟

مهتاب با شیطنت گفت:

- از اون شیطونا.

حالا منظورشون رو گرفتم. ابرو هام از تعجب بالا رفت و گفتم:

- واقعا؟ گلنار چه طوری باهاش دوست شده؟ یه وقت بلا سرش نیاره؟

نیکی خیلی ریلکس گفت:

- گلنار خوب بلده با این جور آدمها چه طور تا کنه. تشنه می بردشون دم چشمه لبشون رو خیس می کنه ولی عمرا سیرابشون بکنه.

خوب گلنار رو می شناختم، دختر شیطونی بود. عینک دودیم رو از روی سرم برداشتم و دوباره روی چشمم گذاشتم که صدای مهتاب بلند شد:

- آفتاب، ضبط ماشین رو روشن کن.

ضبط رو روشن کردم و ماشین پُر شد از صدای غمگین داریوش. مهتاب با حرص گفت:

- بمیری آفتاب با این آهنگ انتخاب کردنت. نیکی، خوب شد خودمون آهنگ ریختیم.

بعد هم فلشش رو داد دست نیکی و گفت:

- بذار توش حال کنیم.

کنجکاو گفتم:

- چه آهنگیه؟

نیکی لبخند مرموزی زد و گفت:

- گلچینه.

و شروع کرد با ریموت ضبط ور رفتن. یه دفعه ماشین از صدای آرمین نصرتی منفجر شد.

دستا بالا، دستا بالا، دستا بالا، دستا بالا، دستا بالا

چشمام مثل وزغ گرد شد. تا رفتم پخش رو کم کنم نیکی زد روی دستم و گفت:

- کم کنی من می دونم با تو.

و خودش و مهتاب زدن زیر خنده و وول خوردن. منم با حرص بهشون نگاه می کردم.

آرمین نصرتی پروداکشن

دستا همه بره بالا، بالا، اوه یه

بره بالا حالا، دستا یالا، خانمای خوشگل

دستا همه بره بالا، بالا، اوه یه

بره بالا حالا، دستا یالا، خانمای خوشگل

بره بالا حالا، دستا یالا

قد بلند و با استایل و شیک می رقصی واسم مدل تاک تیک

با فیس خوب و کمر باریک و خوشگله شده امشب رمانتیک

دستا همه بره بالا، بالا، اوه یه

بره بالا حالا، دستا یالا، خانمای خوشگل

دستا همه بره بالا، بالا، اوه یه

بره بالا حالا، دستا یالا، خانمای خوشگل

اوه اوه اوه، اوه اوه اوه

بره بالا حالا، دستا یالا

اوه اوه اوه، اوه اوه اوه

دارم می رم این جا، هیچ کس نیست بیکار

همه خوشگل، حالا با ما، برو بالا بیا پایین، با این ژست و ...

دیگه تحملم تموم شد و پخش رو قطع کردم. نیکی با جیغ گفت:

- چرا قطع کردی؟

- آه آه! این خز بازیایه چه در میارید؟ با این آهنگتون! حداقل صبر کنید بریم تو جاده، مردم دارن نگامون می کنن.

نیکی تا خواست چیزی بگه، سریع گفتم:

- اگه حرف دیگه ای بزنی نمی دارم تو جاده هم این آهنگای در پیت رو گوش کنیدا. اون وقت مجبورید هشت ساعت داریوش و فرهاد و

فریدون گوش کنید! یا نه با قمیشی موافقید؟

دو تاشون با حرص بهم نگاه کردن. همون موقع پیچیدم تو کوچه ی کامی اینا. همه جلوی درِ خونه منتظر ما بودن. ماشین رو دوبل کنار

ماشینی پارک کردم و هر سه تامون پیاده شدیم.

به غزل و گلنار سلام کردم. گلنار دستِ منو گرفت و گفت:

- بیا به امین معرفیت کنم.

منو برد کنار پسر قد بلندی که کنار رائین ایستاده بود. بی توجه به رائین به پسر نگاه کردم. خدایی چیز خوبی بود، هیکل ورزشکاری،

چشمای کشیده ی عسلی، ابروهای پهن و بلند اما تمیزِ مشکی با موهای مشکی، پوست برنزه و لباسای مارک. گلنار رو به پسر که مشغول

حرف زدن بود کرد و گفت:

- امین، اینم آفتابی که حرفش رو بهت زده بودم. دوستِ جون جونی من و خواهرِ مهتاب و همسر رائین.

با چشمای گرد شده به گلنار نگاه کردم. چرا گفت همسرِ رائین؟ با صدای امین نگاهم رو از گلنار گرفتم و به اون چشم دوختم. امین با

شیطنت گفت:

- خوشبختم آفتاب جان. گفتمم چرا یهو هوا روشن تر شد، نگو آفتاب این جاست.

به لحن شیطونش خندیدم. ازش خوشم اومد، جزء اون دسته از آدمای بود که لیاقت دوستی با منو داشت! باهاش دست دادم و گفتم:

- منم خوشبختم، البته امیدوارم نورم چشمت رو نزنه.

چشمکی زد و گفت:

- نترس، گلنار هست، پشتش سایه می گیرم.

- اصولاً دخترا به پسرا تکیه می کنن.

- گاهی اوقات لازمه پسرا هم به دخترا تکیه کنن.

از جوابش خوشم اومد. لبخند عمیق تر شد. نگاهم به راین خورد که سرش پایین بود و به زمین خیره شده بود. نگاهم رو از چهره ی بی

تفاوتش گرفتم و به کامی نگاه کردم که به راین تکیه داده بود و منو نگاه می کرد. به روش لبخند کوچکی زدم و گفتم:

- سلام رییس.

- سلام طلوعِ خودم، چه طوری؟

بی تفاوت گفتم:

- ممنونم.

بعد رو کردم سمت غزل و گفتم:

- بریم؟

- آره.

کامی گفت:

- بهتره به جای چهار تا ماشین با سه تا بریم. امین و گلنار که می خوان با هم باشن. منم می رم تو ماشینِ راین، غزل تو با ما میای یا با

آفتاب اینا.

غزل با خوشحالی گفت:

- مجردی رو عشقه.

- خیلی نامردی! خیلی خُب، پس بشینید بریم.

همه توی ماشین نشستیم. این دفعه غزل جلو نشست، نیکی و مهتابم عقبِ ماشین نشستن. تازه نگاهم به ماشینِ راین خورد، سوار به

آزرای مشکلی شده بود. ماشینِ امین هم به پرادوی نوک مدادی بود. اول از همه امین راه افتاد، بعد هم من، پشتِ سر ما کامی و راین. تازه

داشتیم از تهران خارج می شدیم، توی ماشین سکوت بود که به دفعه مهتاب گفت:

- غزل، کامی چرا این قدر گرفته بود؟

سنگینی نگاهِ غزل رو روی خودم حس کردم. غزل بعد از مکث نسبتاً طولانی گفت:

- نمی دونم.

به خاطر این که جو رو عوض کنم و از زیر نگاه های غزل در امان باشم رو به نیکی گفتم:

- ریموت پخش رو چی کار کردی؟ از شهر خارج شدیم، این آهنگای قشنگت رو بذار!

نیکی با ذوق پخش رو روشن کرد. حالا ماشین پر شده بود از صدای علیشمس. بچه ها شروع کردن رقصیدن، منم سرعت ماشین رو زیاد

کردم. هنوزم راین پشتم بود و امین جلوم. از امین سبقت گرفتم و با سرعت صد و سی توی لاین سوم رانندگی می کردم. امین و راینم

سرعتشون رو زیاد کردن تا به من رسیدن. سرعتم رو کم کردم و رفتم لاین دوم. اونا هم با سرعت ازم رد زدن. اون موقع من دوباره سرعتم رو زیاد کردم، وقتی دیدم اونا سرعتشون کمه پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم و ازشون سبقت گرفتم. با این که خوب می دونستم سرعت ماشین اونا کجا و مال من کجا! عاشق سرعت توی جاده بودم. خدا رو شکر دست فرمونم خوب بود، دخترم که کلا خر ذوق بودن، همش می رقصیدن، منم از خجالت داشتم می مردم، هر چیم بهشون می گفتم کم ضایع بازی در بیارید گوش نمی دادن. امین ماشینش رو موازات ماشین من آورد. گلنار علامت داد شیشه رو بکشم پایین، پخش رو کم کردم، شیشه رو پایین دادم، گلنارم شیشه رو کشید پایین با داد گفت:

- بمیرید الهی، الان می گیرنتون.

با خنده سر تکون دادم. شیشه رو بالا دادم. غلزم پخش رو دوباره زیاد کرد و دوباره شروع کردن. من گشتم شده بود، رو کردم سمت غزل و گفتم:

- تو ماشین چیزی نداریم؟ گرسنمه.

نیکی به جای غزل گفت:

- چرا داریم، الان بهت می دم. میوه می خوری یا بیسکویت؟

- بیسکویت.

مشغول خوردن بودیم که پلیس بهمون علامت داد بزنید کنار. با حرص گفتم:

- چه قدر این گلنار سقش سیاهه!

نیکی با ترس گفت:

- ماشین رو نخوابون!

با اخم گفتم:

- غلط می کنن، مگه دست خودشونه!

ماشین رو کنار زدم. مهتاب با خنده گفت:

- فوقش ماشین رو می خوابونن. ماشین امین ورائین جا داره.

غزل با اخم تصنعی گفت:

- خیلی آدم فروشی مهتاب.

پشت سر منم راین ماشینش رو کنار کشید. حتما به اونم علامت داده بودن! سرعتمون که مجاز بود! حتما به خاطر چیز خوردن پشت فرمون بود. بدون این که از ماشین پیاده بشم شیشه رو دادم پایین. از آینه بغل دیدم راین و کامی پیاده شدن و دارن به سمت ماشین من میان. افسر پلیس سرش رو از پنجره تو آورد و گفت:

- سلام، گواهی نامه و کارت ماشین.

دولا شدم و توی داشبورد دنبال مدارکم می گشتم که صدای راین رو شنیدم.

- سلام، خسته نباشید. مشکلی پیش اومده؟

مدارک رو از داشبورد در آوردم، راین داشت با افسره دست می داد، افسره گفت:

- با هم نسبتی دارید؟

این دفعه کامی گفت:

- بله، خانمشون هستن، سلام.

افسرم سلام کرد و گفت:

- باید ماشین رو بخوابونیم.

همون موقع گوشی نیکی زنگ زد. نیکی هم گفت:

- گلناره. الو ...

با عصبانیت گفتم:

- آخه چرا؟

کامی با مهربونی گفت:

- طلوع جان، شما یه دقیقه آروم باش.

راین دست افسر رو گرفت و برد کامی اون طرف تر و مشغول حرف زدن شد. صدای خنده ی نیکی بلند شد. با خنده گفت:

- بچه ها گلنار و امینم چند متر جلوتر گرفتن.

مهتابم خنده ای کرد و گفت:

- چه بگیر بگیریه!

نیکی این دفعه با نگرانی گفت:

- می خوان ماشینشون رو بخوابونن، بعد هم ببرنشون کلانتری، به خاطر این که با هم نسبتی ندارن.

کامی گوشی رو از نیکی گرفت و رو به گلنار گفت:

- الو گلنار، یه ذره لفتش بدید تا ما برسیم اون جا ... آره ... نه نه ... زود میایم، به امین بگو باهاشون نرم برخورد کنه.

همون موقع راین و افسرم برگشتن. افسره بر گه ی جریمه ای کند و به دست راین داد، بعد هم به من گفت:

- از این به بعد پشت فرمون چیزی نخورید. کمک راننده هم باید کمربندش رو ببندد.

با این حرف، غزل سریع کمربندش رو بست. راین و کامی هم با افسره دست دادن و به سمت ماشین خودشون رفتن. منم سریع ماشینم رو

روشن کردم و راه افتادیم. باز کامی اینا پشت ما بودن نیکی با خنده گفت:

- این دو تا چه قدر هوای ما رو دارن. از تهرون تا این جا پشت سر ما میان.

منم از این کارشون واقعا خوشم اومد. یه حس اطمینان به آدم می داد. مهتاب گفت:

- آفتاب، بر گه ی جریمت رو گرفتی؟

با بُهت گفتم:

- آخ! نه، اصلا کجا هست؟

غزل با خونسردی گفت:

- نگران نباش، دستِ راینه.

نیکی با خنده گفت:

- اِ چه خوب! حتما جریمه رو می ده.

پیشِ خودم گفتم: «به همین خیال باش!»

چند کیلومتر بعد ماشینِ امین خودنمایی کرد. سریع ماشینامون رو کنار جاده پارک کردیم و راین و کامی باز به سمت افسرا رفتن. نیکی با خنده گفت:

- چه مسافرتی بشه این مسافرت! توی راهش که همش گیر پلیسا بودیم.

بعد از یه ربع کامی و راین خندون برگشتن و سوار ماشین شدن. گلنار و امینم سوار ماشین شدن. این سری هممون مثل آدم رانندگی می کردیم. راین اینا هنوزم پشت ما حرکت می کردن. گوشه غزل زنگ خورد. آهنگ رو کم کرد و گفت:

- جانم.

...

- کجا؟

...

- باشه، باشه.

...

- نه.

...

- ببین، پس شماها برید جلو ما پشتتون میایم.

...

- نه، خیالت راحت.

...

- باشه.

و گوشیش رو قطع کرد. همون موقع راین از ماشینِ ما جلو زد. غزل گفت:

- کامی اینا می گن بریم توی یکی از این شهرها بنزین بزنیم و ناهار بخوریم، بعد دوباره راه بیفتیم این جوری یه ذره خستگی در کنیم. قبول کردم و پشت ماشینِ راین و امین وارد شهر شدیم. اول شهر پمپ بنزین بود، همه توی پمپ بنزین به صف شدیم. نوبت من که شد کارت بنزین رو دادم تا مسئول اون جا برام بنزین بزنه، بعد پولش رو حساب کردم و باز راه افتادیم. راین و کامی هر از چند گاهی کناری می ایستادن و سوالی می پرسیدن. توی یه باغ ماشینامون رو پارک کردیم. شهر گرمی بود ولی اون باغ به خاطر درختای بلند و فواره هاش هوا رو بهتر کرده بود. همه روی دو تا تخت چسبیده به هم نشستیم. گارسون اومد تا سفارش غذا بگیره. نیکی بدون نگاه به منو گفت:

- من جوجه ی بی استخوون می خورم.

من، مهتاب، گلنار و کامی هم تایید کردیم اما غزل، امین و رائین کباب برگ سفارش دادن. بعد از رفتن گارسن از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- من می رم دست و صورتم رو بشورم.

مهتاب با بی حالی گفت:

- چه حالی داری تو!

نیکی و گلنارم تایید کردن اما غزل از جا بلند شد و گفت:

- منم باهات میام.

من و غزل به سمت سرویس بهداشتی رفتیم. دستام رو زیر آب گرفتم و چند مشت آب به صورتم زدم. از نظر آرایشم خیالم راحت بود، ضد آب بود. دختری اومد توی سرویس بهداشتی. فکر کنم از این تازه به دوران رسیده ها بود. پشت چشمی برای من نازک کرد. منم نگفتم با دری با دیواری! بی تفاوت مشغول درست کردن شالم شدم، اونم آرایشش رو تجدید کرد و از دستشویی زد بیرون. همون موقع غزلم از دستشویی بیرون اومد. بعد از شستن دستاش با هم به سمت بیرون رفتیم، وسطای راه بودیم که نگاه جفتمون خشک شد. همون دختره بود که کنار رائین ایستاده بود و با عشوه ی خرکی بهش شماره می داد. غزل دماغش رو جمع کرد و گفت:

- آه، از دخترایی که خودشون به پسرا شماره می دن متنفرم. نگاه چه نیششم بازه!

راست می گفت. فکر کنم واقعا دهنش تا کنار گوشاش باز بود ولی رائین داشت با اخم نگاهش می کرد. من و غزل بی تفاوت به اون سمت رفتیم که رائین نگاهش به من خورد، سریع گفت:

- آفتاب عزیزم، اومدی؟

انگاری برق سه فاز از بدنم رد کردن. چی چی عزیزم؟! با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم رائین با لبخند بهم خیره شده. چه قدر دلم می خواست بهش بگم نیش رو ببند ولی خر نبودم، می دونستم جلوی این دختره این جور می کنه. نگاهم دوباره بی تفاوت شد. نگاه بی تفاوتی رو به دختره که متعجب به من نگاه می کرد انداختم و گفتم:

- این دیگه کیه؟

و بدون این که منتظر جوابش باشم رو کردم به رائین و در حالی که با چشمام براش خط و نشون می کشیدم گفتم:

- عزیزم، ما داریم می ریم پیش بچه ها، زود بیا منتظرتم.

و با غزل به سمت بچه ها حرکت کردیم. غزل خندید و گفت:

- خدا نکشتت دختر، مثل آدم آهنیا می مونی، بی احساس. من اگه جات بودم دختره رو کچل می کردم.

با همون بی تفاوتی گفتم:

- رائین برای من.

غزل سریع گفت:

- می دونم که ازدواجتون صوریه ولی آفتاب جان، من حتی به رائینم حساسم یعنی هر دختری باشه ناخودآگاه حساس می شه.

- من فقط به امید حساسم، اون حق نداره به جز من با دختری باشه.

غزل:

- اون که صد البته، اگه امید جای راین بود دختره رو می گشتی، امید رو هم کچل می کردی.

به تخت رسیدیم. تا برگشتم کفشم رو در بیارم نگاهم به راین خورد. خیلی جدی داشت نگاهم می کرد. یه لحظه حس بدی بهم دست داد، یعنی حرفای ما رو شنیده؟ این حس بد فقط برای یه لحظه بود، چون لحظه ی بعد طرف دیگه ای از وجودم گفت: «خُب بشنوه، به گور سیاه.» منم دوباره بی تفاوت شدم و نشستم روی تخت. داشتم با گلنار سر موضوع امین حرف می زدم که گوشیم زنگ خورد، امید بود. لبخندی زدم و جواب دادم:

- سلام.

صدای مهربون امید توی گوشی پیچید:

- سلام خانم خوشگل خودم. چه طوری؟ بی من خوش می گذره؟

- ممنونم، تو خوبی؟ بذار فکر کنم. اوم، آره چه جورم.

با خستگی خندید و گفت:

- خیلی نامردی.

منم خندیدم و گفتم:

- مرسی، سر کار بودی؟ صدات خسته س!

امید مهربون گفت:

- آره، یه کم. مهم نیست عزیزم.

همون موقع کامی گفت:

- طلوع، امیده؟

- آره.

کامی:

- بهش بگو جات خالی اومدیم کباب بزیم تو رگ.

امید که صدای کامی رو شنیده بود با خنده گفت:

- بهش بگو تو این قدر که کباب رو دوست داری، غزل رو دوست داری؟

خندیدم و رو به کامی گفتم:

- امید می گه تو اون قدر که کباب رو دوست داری، غزل رو دوست داری؟

صدای جیغ غزل بلند شد و گفت:

- نخیرم، به امید بگو این آفتابه که بهش بگن لواشک ترش یا امید می گه لواشک ترش.

امید با محبت گفت:

- آره آفتابم؟

خندیدم و گفتم:

- نه بابا، اینا همش شایعه س.

گلنار که سرش رو به گوشی چسبونده بود و حرفای امید رو می شنید گفت:

- امید، دروغ می گه. امتحانش ضرری نداره.

امید خندید و گفت:

- گلنار تو هنوز فضولیت رو کنار نذاشتی؟

گلنار با حرص گفت:

- خودت فضولی!

امید بلند خندید و گفت:

- عاشقِ حرص خوردنتم. راستی از دوستِ پسرِ جدید چه خبر؟

گلنار کاملاً با تیکه ی امید ساکت شد که خنده ی امید بلند شد. مهتاب که طرف دیگه ام نشسته بود بلند گفت:

- امید، این قدر نخند مسواک گرون می شه.

امید با ذوق گفت:

- سلام مهتاب کوچولوی خودم، چه طوری؟ کامی که اذیتت نمی کنه؟

مهتاب با لحن بچگونه ای گفت:

- نه داداشتی، خودم حسابش رو می رسم.

امید با لذت گفت:

- داداشی به قربونت.

با محبت گفتم:

- خدا نکنه.

نیکی خندید و گفت:

- این وسط چه جای دل و قلوبه دادنه؟! به امید بگو تو رفتی اون جا درس بخونی یا هی به آفتاب زنگ بزنی؟

حرفای نیکی رو برای امید گفتم، امیدم با محبت گفت:

- خُب دلم تنگ می شه، چی کار کنم؟

ناخودآگاه لبخندم به لبخند پت و پهنی تبدیل شد. کامی به سمت گوشی حمله کرد. گوشی رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- معلوم نیست ناکس چی گفت، دخترِ مردم از ذوق غش نکنه خوبه.

همه خندیدن. خودشم با لودگی گوشی رو به گوشش چسبوند و گفت:

- چه طوری امید برار؟

- تازه نگاهم به راین خورد. اخم کرده سرش رو پایین انداخته بود. امینم که کنارش نشسته بود با تعجب به ماها نگاه می کرد. همون موقع غذا رو آوردن. کامی همین طور که با امید حرف می زد گفت:
- راین جان، بی زحمت سینی رو بفرست این طرف، دست امین بهش برسه کارش ساخته س. کامی یه دفعه گفت:
- امین، دوست پسر گلناره ... آره ... راین؟ آهان، اون دوست منه ... نه بابا، نگران نباش متاهله. همه با چشمای گرد شده به کامی که هول شده بود، نگاه می کردیم. کامی هم سریع گفت:
- امید، گوشه رو می دم به آفتاب، الان اینا سهم منو می خورن. و بعد گوشه رو پرت کرد طرفم. با حرص نگاهش کردم، گوشه رو به گوشم چسبوندم.
- الو امید؟
- جانم؟ آفتاب، این کامی چه مرگش بود؟
- هیچی بابا، غذا دیده زده به سرش.
- خُب پس تو هم برو مزاحمت نمی شم عزیزم، خوش بگذره.
- ممنونم، شما مراحمی، کاری نداری؟
- نه قربونت بشم، مواظب خودت باش. دوستت دارم، خداحافظ.
- منم همین طور، خداحافظ.
- تماس رو قطع کردم و با حرص به کامی نگاه کردم. بعد از خوردن ناهار کمی استراحت کردیم و به راه افتادیم. غزل تا توی ماشین نشست آه بلند بالایی کشید و گفت:
- بچه ها دقت کردید راین یه کم گرفته بود؟
- نیکی سرش رو از بین صندلی ها جلو آورد و گفت:
- فکر کنم با ما غریبی می کنه!
- با پشت دست زدم توی پیشونیش و گفتم:
- گمشو عقب، حواسم پرت می شه.
- و در حالی که استارت می زدم گفتم:
- مگه بچه س که غریبی کنه؟
- مهتاب با لحن متفکری گفت:
- شاید خجالت می کشه.
- ماشین رو راه انداختم، پشت سر راین حرکت کردم و گفتم:
- شما دو تا فیلسوف نظر ندید کسی نمی گه چرا؟
- نیکی با خنده گفت:

- از کجا معلوم؟
- این بار غزل گفت:
- من تضمین می کنم.
- بعد هم رو به من کرد و گفت:
- مگه نه آفتاب؟
- عینکم رو روی چشمم جا به جا کردم و گفتم:
- چی؟ که تو تضمین می کنی؟
- نه بابا، راثین رو می گم.
- بی خیال شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
- نمی دونم، دقت نکردم.
- نیکی:
- ولی بی شوخی، منم فهمیدم سرِ ناهار خیلی گرفته بود ولی صبح خوب بود.
- با خنده گفتم:
- شاید غذا بابِ میلش نبوده.
- غزل:
- نه، راثین ادا اصولی نیست.
- با بی تفاوتی گفتم:
- حالا هر چی، به ما چه! می خواد خوشحال باشه یا ناراحت. مگه ما فضولِ مردمیم؟! بعد هم آهنگ رو زیاد کردم و سرعتم رو بیشتر کردم. وارد اتوبان که شدیم دوباره امین جلو زد و راثین هم پشتِ ما.
- از عوارضی اصفهان که گذشتیم، مهتاب با ناله گفت:
- خدا بگم چی کارتون نکنه، با هواپیما می رفتیم دیگه.
- غزل نگاه عاقل اندر سفیهی به مهتاب انداخت و گفت:
- اون وقت هر موقع می خواستیم بریم بیرون باید با آژانس می رفتیم. خودِ تو هم همون جا غر می زدی چرا با ماشینِ خودمون نیومدیم.
- همین طور که جلو رو دید می زدم، پرسیدم:
- بچه ها راستی من یادم رفت پیرسم گلنار که هیچ وقت با دوست پسرش توی جمع نمی اومد، چه طور این دفعه جو گیر شده؟
- غزل خندید و گفت:
- خوب گفتی، آدم رو برق بگیره ولی جو بگیره! مثل این که امین، گلنار رو به اکیش معرفی کرده، گلنارم خواسته جبران کنه، گفته بیا با ما بریم.
- اوه چه غلطا!

نیکی خندون گفت:

- واقعا.

این دفعه غزل رو به نیکی گفت:

- من نفهمیدم با این یکی چه جوری آشنا شده.

نیکی هم ریلکس گفت:

- تو خیابون.

من و غزل همزمان گفتیم:

- خیابون؟

نیکی:

- آره دیگه.

مهتاب:

- ولی آفتاب، خیلی توپه ها! من همش فکر می کردم این دوستیا بده ولی همچین بدم نیستا.

با غیظ گفتم:

- مهتاب، دهنِت رو ببند، از این غلطا کردی نکردی.

مهتاب با سرتقی گفت:

- خیلی رو داری آفتاب! خودت با امید دوستی، گلنار و نیکی هم دوست پسر دارن ولی برای من جیزه؟

با حرص گفتم:

- خودت رو با من یکی نکن. من از اول که خودم رو شناختم امید بود. گلنارم که مغز خر خورده. نیکیم هیچ وقت با خیابونیا دوست نمی

شه، حدِ خودشم می دونه.

مهتاب باز گفت:

- منم می دونم.

با عصبانیت صدای ضبط رو کم کردم و صدام کمی اوج گرفت.

- آره، می دونی، فقط اگه ولت کنم دو روز دیگه با شیکم بزرگ شده میای خونه می گی مامان، بابا و آفتاب عزیز با عضو جدید این خونه

آشنا بشید، نوتون!

نیکی از طرز حرف زدم خنده ی بلندی کرد که من از توی آیینه بهش چپ چپ نگاه کردم. اونم خفه شد. مهتاب هم عصبی گفت:

- آره، مرگ خوبه ولی برای همسایه.

- آره مهتاب، تو راست می گی، اصلا همین جا پیادت می کنم برو اتو بزن، به من چه! ولی پس فردا نیای بگی آفتاب گ... خوردما. از همین

الان جلوی غزل و نیکی می گم دیگه کاری به کارت ندارم ولی این رو بدون که فکر محمدم باید از مغز کوچیکت بریزی دور.

مهتاب بُهت زده گفت:

- محمد؟

- آره محمد، همونی که به خاطر تو خودش رو به آب و آتیش زد پزشکی قبول بشه. باشه خواهری، آزادی، فوقش می گی من، محمد رو دوست نداشتم دیگه.

همون موقع راین برام چراغ زد. ماشین رو کشیدم کنار. راین هم ازم سبقت گرفت و گوشی غزل زنگ زد:

- جانم؟

...

- باشه، پشتتون میایم.

و قطع کردم. متعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- دارن می رن سمت هتل.

تا خود هتل همه ساکت بودیم. دوستای من یه خوبی که داشتن توی دعوی همدیگه دخالت نمی کردن، الانم همین طور بود. به دعوای من و مهتاب عادت داشتن. دو تا خواهر صمیمی ولی در عین حال با افکاری متفاوت، هر چی من مغرور بودم، مهتاب متواضع بود. هر چی من به قول خودش سگ اخلاق بودم ولی اون مهربون بود. هر چی من موذی بودم، اون ساده بود. ولی یه تفاوت دیگه هم داشتیم، من عقل داشتم ولی اون نداشت. همه چیز رو از دید خوب خودش می دید. بدترین چیزا رو هم، بهترین چیزا معنی می کرد و این برای یه دختر توی سن مهتاب و همچین جامعه ای با این فرهنگ اصلا خوب نیست!

به هتل عباسی که رسیدیم ماشینامون رو توی پارکینگ مخصوص پارک کردیم و با چمدونامون به سمت لابی هتل رفتیم.

کامی شناسنامه هامون رو گرفت و به سمت پذیرش رفت. ما هم همون جا منتظر ایستادیم که کامی با سه تا کلید برگشت و گفت:

- دو تا اتاق دو خوابه و یه چهار خوابه، چون عیده خیلی شلوغه، همینم با پارتی بازی جور کردم.

بعد شرمنده به راین و امین نگاه کرد و گفت:

- شما دو تا که بیخ ریش همین. من و خانم که بحثمون کلا جداست. شما چهار تا کله پوکم توی یه اتاقید.

امین دستش رو به کمر راین زد و گفت:

- بیا بریم رفیق که این جا فقط کامی خوش به حالش شد.

همه به اتاقامون رفتیم که توی یه طبقه ولی با فاصله از هم بود، من که با همون لباسم روی تخت ولو شدم. گلنارم خودش رو روی من انداخت و گفت:

- آخ خدا خسته شدم، وای کمرم درد می کنه!

با حرص از روی خودم کنارش زدم و گفتم:

- بکش کنار، نفسم گرفت. بمیرم که از تهران تا این جا پشت فرمون بودی.

گلنار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- حالا یه رانندگی کرده ها!

- تو همونم نمی تونی بکنی.

نیکی وسط حرفمون پرید و با چشم و ابرو به گلنار گفت:

- تو نمی خوای به امین سر بزنی؟

گلنار کمی مکث کرد و سریع از جاش پرید و گفت:

- چرا چرا، من دارم می رم.

و سریع از اتاق زد بیرون. نیکیم در حالی که با چشم، مهتاب رو نشون می داد که غمگین روی تخت نشسته بود گفت:

- منم می رم دوش بگیرم.

و رفت توی حمام. به مهتاب نگاه کردم که ناراحت به زمین زل زده بود. خواهر کوچولوی مهربون من، من نمی خواستم ناراحتت کنم!

آروم رفتم کنارش روی تخت نشستم. دستم رو گذاشتم روی دستای کوچولو و نرمش. با ناراحتی لحظه ای بهم نگاه کرد و بعد سریع

سرش رو پایین انداخت. صدام رو صاف کردم و آروم گفتم:

- خواهی از من ناراحتی؟ به خدا قسم که نمی خواستم ناراحتت کنم. من هر چی می گم به خاطر خودته، من هیچ سودی از این حرفا نمی

برم، تو برای من خیلی عزیزی.

مهتاب با بغض گفت:

- نمی دونستم!

با گنگی نگاهش کردم، اخم ریزی کردم و گفتم:

- یعنی نمی دونستی برای من عزیزی؟ مثلاً خواهرمیا! من که جز تو کسی رو ندارم.

مهتاب وسط حرفم پرید و با صدای لرزونی گفت:

- محمد رو می گم. نمی دونستم دوستم داره!

با چشمای وزغی بهش خیره شدم و گفتم:

- به خاطر محمد ناراحتی؟ منو بگو فکر کردم برای حرفای منه.

بعد از مکث کوتاهی دوباره ادامه دادم:

- من فکر می کردم خودت می دونی.

مهتاب چند قطره از چشمش چکید و گفت:

- نه، نفهمیده بودم.

با محبت بغلش کردم و گفتم:

- عزیزکم، آخه چرا گریه می کنی؟

مهتاب با هق هق گفت:

- من ... من ...

می دونستم می خواد چی بگه. به سمت خودم برش گردوندم. اشکاش رو پاک کردم و با محبت گفتم:

- قربون اون اشکات. نمی خواد بگی، خودم می دونم تو هم محمد رو دوست داری.

مهتاب گریه اش شدت گرفت و گفت:

- نه.

با بُهت و تعجب بهش نگاه کردم. نه؟ یعنی دوستش نداشت؟ پس ... من چرا ... صدای مهتاب منو از بُهت خارج کرد.

- عاشقشم.

خنده ی کوچولویی کردم. محکم بغلش کردم و گفتم:

- تبریک خانم خوشگله. این که گریه نداره، باید شاد باشی.

بعد با یاد چیزی از خودم دورش کردم و در حالی که چشمم رو ریز کرده بودم گفتم:

- تو عاشق محمدی بعد می گی دوست پسر می خوام؟

مهتاب حق به جانب گفت:

- خُب من که نمی دونستم اونم منو دوست داره، گفتم شاید اگه کس دیگه ای بیاد توی زندگیم محمد رو فراموش کنم.

بهش خندیدم و گفتم:

- آدم، اگه واقعا عاشق باشه هیچ وقت کس دیگه رو جایگزین عشقش نمی کنه.

مهتاب تند اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- آره، راست می گی.

بعد کمی ملوس نگاهم کرد و چند بار پشت هم پلک زد و گفت:

- بغلم می کنی با هم بخوابیم؟

چشمم رو براش لوچ کردم، سریع از جام بلند شدم و گفتم:

- دیگه خودت رو لوس نکن.

بعد شروع کردم به در آوردن مانتو و شالم. با همون شلوار پریدم توی تخت و گفتم:

- وای خدا! دارم از خستگی می میرم.

بعد هم نفهمیدم کی خوابم برد. با تکونای دستی از خواب شیرینم بیدار شدم. لای چشمم رو باز کردم. دماغِ عملیِ گلنار، دقیقا توی چشمم

بود، با صدای آرومی اسمم رو تکرار می کرد. با دستم هُلش دادم کنار و خوابالود گفتم:

- اون خرطوم فیل رو بکش کنار، کابوس می بینم!

گلنار جیغی کشید که قشنگ توی جام سیخ شدم. با چشمای گرد شده، به صورت سرخس زل زدم که با داد گفت:

- این قدر به دماغ من گیر نده، حالا هم بلند شو. شب شده، اومدیم گردش، نیومدیم که بخوابی!

توی همون حالتی که بودم گفتم:

- امین می دونه تو چه خری هستی!؟

گلنار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خر خودتی. امین می دونه من چه گلیم.

ادای عُق زدن رو در آوردم و با افسوس گفتم:

- فقط از خدا می خوام این چند روز لوچ نشم.

تازه نگاهی به اطرافم انداختم. نه مهتاب بود، نه نیکی. هوا هم کاملا تاریک بود و اتاق با نور مهتابی روشن شده بود. رو کردم به گلنار و گفتم:

- مهتاب و نیکی کجان؟

گلنار در حالی که جلوی میز آرایش می نشست گفت:

- رفتن اتاقِ غزل اینا. می خوام بریم بیرون، باید زود آماده بشیم.

سریع از جام بلند شدم. حمام کردم و اومدم بیرون. بدون این که موهام رو خشک کنم شونه کشیدم و با کلیپس بستم. فقط جلوی موهام رو اتو کشیدم. لباسم رو پوشیدم و آرایش کردم. داشتم رژم رو پُر رنگ می کردم که گلنار گفت:

- آماده ای؟

رژم رو توی کیف آرایشم گذاشتم و اون رو هم توی کیفِ دستیم انداختم. کیفم رو برداشتم و گفتم:

- آره، بریم.

با گلنار از اتاق زدیم بیرون و رفتیم جلوی در اتاق غزل اینا. تا گلنار در رو زد کامی در رو باز کرد و گفت:

- به به، چه عجب اومدید!

بعد هم رو کرد به من و گفت:

- ساعت خواب!

بی تفاوت به کامی نگاه کردم، لبخندش جمع شد. گلنار با مسخره بازی گفت: ♦

- نه که خودت تا الان بیدار بودی!

بعد هم رفت توی اتاق و با صدای بلند گفت:

- چرا نمیاید؟

منم داشتم واردِ اتاق می شدم که صدای گرفته ی کامی متوقفم کرد.

- من نباید بدونم چرا باهام این جور می کنی؟

خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم:

- با منی؟

کامی ناراحت بهم نگاه کرد و گفت:

- آره، چرا بعد از اون روز توی شرکت باهام این جور رفتار می کنی؟ طلوع به خدا هزار بار اون روز رو مرور کردم ولی یادم نمیاد که بهت چیز بدی گفته باشم.

هه! معلومه به نظر خودت بد نبود ولی با اون حرفت غرورِ منو شکستی. من محتاج پول تو نیستم آقا کامی.

لبخندی الکی زدم و گفتم:

- کامی، حالت خوب نیست.
و خواستم برم تو که باز گفت:
- نه، خوب نیست چون دارم حس می کنم هم تو، هم من داریم عوضی می شیم. طلوع، من این رو نمی خوام. تو برای من عزیزی، خیلی زیاد.
- برگشتم سمتش به قیافه ی گرفته ی کامی نگاه کردم. دلم آغوشش رو می خواست. کامی به من خیلی محبت کرده بود. حضورش همیشه توی زندگیم بود و همین حضور بهم اعتماد به نفس می داد اما همین حضور غرورِ منو شکست، کسی که ادعای دوستی می کرد. خونسرد بهش نگاه کردم و گفتم:
- کامی هر آدمی جا داره که عوض بشه ولی به قول تو باید سعی کنه عوضی نشه. من عوض شدم، تو هم همین طور. مهم همینه، با عوض شدنِ آدمای رابطه هاشون هم عوض می شه.
کامی گرفته نگاهم کرد و گفت:
- آره، راست می گی ولی من سعی کردم و می کنم که عوض نشم. با این که الان منو نمی خوای ولی بدون همیشه برادرت می مونم. هر وقت بهم اعتماد کردی، هر موقع برات شدم همون کامی، بدون می تونی بیای پیشم.
تا خواستم چیزی بگم نیکی از اتاق پرید بیرون و گفت:
- چه طوری آفتاب بانو؟ بیاید بریم دیر شد دیگه.
غزل، مهتاب و گلنار هم اومدن بیرون. توی لابی با رائین و امین رو به رو شدیم. بعد از سلام کردن و دادن کارت ها به پذیرش، امین رو کرد به بچه ها و گفت:
- کجا بریم؟
نیکی تند گفت:
- بریم سی و سه پل. شب های اون جا قشنگه.
گلنار و غزل تایید کردن. رائین رو کرد به بچه ها و گفت:
- می خواید شام رو این جا بخورید بعد بریم بیرون یا بریم بیرون به جایی اون اطراف چیزی بخوریم؟
غزل گفت:
- به نظر من، بریم بیرون. کامی تو چی می گی؟
کامی بی حوصله گفت:
- برای من فرقی نداره.
نیکی:
- کامی چیزی شده؟ چرا گرفته ای؟
کامی لبخند تلخی زد و گفت:
- مهم نیست، سرم درد می کنه.

مهتاب با کنجکاوی گفت:

- تو که تا دو دقیقه ی پیش داشتی سر ما رو می خوردی، حالا چی شده سر درد گرفتی!؟

کامی با مهربونی موهای مهتاب رو به هم ریخت و گفت:

- به دفعه ای این جوری شدم کوچولو.

مهتاب مشتت به بازوی کامی زد. نگاهم به غزل خورد که با لبخند تلخی بهم نگاه می کرد. واقعا این دختر، خانم بود. هر کی جاش بود سر

طرف رو از جا می کند. صدای گلنار باعث شد نگاهم رو از غزل بگیرم:

- پس بی خیال بیرون رفتن. بریم همین جا شام بخوریم، فردا بریم بیرون.

کامی سریع گفت:

- به خاطر من برنامتون رو به هم نریزید. من پیام بیرون تازه سرم هوایی هم می خوره.

خلاصه قرار شد اول بریم بیرون شام بخوریم، بعد هم بریم سی و سه پل. همه سوار ماشینا شدیم و به طرف رستوران سنتی که کامی می

شناخت راه افتادیم. رستوران واقعا شلوغی بود. یه تخت بزرگ پیدا کردیم و روش نشستیم. همه به اتفاق بریونی معروف اصفهان رو

سفارش دادیم. من، مهتاب و نیکی یه سمت نشسته بودیم، گلنارم دو دستی چسبیده بود به امین، رائین و کامی هم کنار هم بودن و غزلم

کنار کامی نشسته بود. رائین و کامی آروم با هم صحبت می کردن. غزلم آروم به حرفاشون گوش می داد. نیکی هم گوشیش رو دست

گرفته بود و برامون جک می خوند. خلاصه هر کس مشغول کار خودش بود که غذا رو آوردن. غذا رو که خوردیم، رائین رفت حساب کرد،

بعد هم هممون به سمت سی و سه پل رفتیم. چون جای پارک نبود هر کس هر جای خالی ای می دید سریع می رفت اون جا پارک می کرد.

بعد از پارک ماشین به سمت سی و سه پل رفتیم. من و نیکی آروم آروم داشتیم برای خودمون پشت همه راه می رفتیم و حرف می زدیم که

با احساس یه چیزی که به پشتم چسبیده به عقب برگشتم. یه موتوری بود که پشت سر من دستش رو گذاشته بود به ... با بهت داشتم بهش

نگاه می کردم که با جیغ نیکی به خودم اومدم. نمی دونم چرا ولی کاملا هنگ کرده بودم. سیخ سر جام ایستاده بودم و به عمل مرد فکر می

کردم.

یارو تا خواست فرار کنه رائین یقه ی لباسش رو چسبید. صحنه ی جالبی بود، موتورش برای خودش می رفت، این یارو هم روی زمین پهن

شده بود. کامی و رائین داشتن تا حد مرگ می زدنش. همه دورمون جمع شده بودن، دخترا جیغ می زدن ولی من هنوز تو بهت بودم. واقعا

چه جراتی داشت! خیابون به این شلوغی و از این کارا؟ با صدای جیغ بلند گلنار به خودم اومدم، حالا کامی دست از زدن مرده کشیده بود و

با امین سعی می کردن رائین رو از مرده جدا کنن. خدایی سن بابای منو داشت! مردم که وایساده بودن نگاه می کردن. در آخر امین و

کامی موفق شدن. مرده سر تا پاش خونی بود، چند تا از مردم اومدن اون رو از روی زمین بلند کردن. همین طور که خودمونم بهش بد و

بیراه می گفتن از رائین دورش کردن. مهتاب با بغض اومد سمتم و گفت:

- خوبی؟

هنوزم مقداری گیج بودم. یه کم نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی آشغال بود.

نیکی و گلنار از بس جیغ کشیده بودن صداشون گرفته بود. چه قدر از دعوای وسط خیابون بدم می اومد ولی الان که دقت می کنم هیچم بدم نمیاد! کامی سریع به سمت اومد و گفت:

- خوبی؟

سرم رو تکون دادم که باز گفت:

- مطمئنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آره.

نگاهم به رائین افتاد که داشت با دستمال کاغذی خونِ گوشه ی لبش رو پاک می کرد. با این که ازش بدم می اومد ولی از حمایتش ممنون بودم. نگاه رائین توی نگاهم گره خورد، یه نگاه معمولی و بی تفاوت. سریع اخم کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. امین رو کرد به همه و گفت:

- بهتر راه بیفتیم، وسط خیابون ایستادیم.

کامی هم سری تکون داد و گفت:

- آره، راست می گه. دخترا شما جلو برید ما پشتتون میایم.

این دفعه ما جلو راه افتادیم و اونا هم پشت سرمون. گلنار با صدای گرفته گفت:

- خدایی عجب شبی شده امشب. کتکاری نداشتیم که اونم به کارناممون اضافه شد.

نیکی هم با چشمای گرد شده گفت:

- یعنی مرتیکه سن نوح بودا! خجالت نمی کشه جلوی این همه آدم این کار رو می کنه؟

مهتاب اهی کشید و گفت:

- من این قدری که از این آدم مسنا می ترسم، از جوونا نمی ترسم.

غزل با حرص سرش رو تکون داد و گفت:

- کفتار پیر!

نگاهی به مانتوم کردم و آروم گفتم:

- مانتوم که زیاد تنگ نیست.

نیکی نگاهی به مانتوم انداخت و گفت:

- همچین گشادم نیست.

- من واقعا نمی فهمم از روی لباس چی گیرشون میاد؟

غزل:

- واقعا این سوال منم هست، ولی خدایی این مردا موجودات عجیبین، هیچ وقت نمی تونم درکشون کنم.

نیکی پوزخندی زد و گفت:

- دخترا هم همچین خوب نیستن.

گلنار با اعتراض گفت:

- نیکی؟! خوبه خودتم دختریا.

نیکی خیلی جدی گفت:

- چون دخترم همجنسام رو می شناسم، به نظر من بیشتر این دختران که کرم می ریزن.

مهتاب:

- یعنی پسرا همه پاکن.

نیکی:

- نه، پاک نیستن ولی وقتی درخت ببینن که تحریک نمی شن! وقتی دختر ببینن تحریک می شن. اینم مشکل خود دختراست.

غزل اخمی کرد و گفت:

- یعنی دخترا با چادر بیان بیرون که پسرا تحریک نشن؟

نیکی محکم گفت:

- نه.

نگاه عاقل اندر سفیهی به گلنار انداختم و گفتم:

- حرفات با هم جور نیستن.

نیکی:

- ببین، در نظر من، پسر و دختر هر دو آزادن که هر جور می خوان بیان بیرون ولی اصل مطلب این جاست اگه دختری پا نده، پسره هم

مطمئن کاری نمی کنه. مثل خود ما، هیچ وقت به دوست پسرانمون پا ندادیم، اونا هم باهامون موندن. اگر در خواست بیخود کردن، باهشون

کات کردیم. اصلا می دونید چرا آمار ازدواج کم شده؟ همه می گن به خاطر مشکلات زندگیه، کم بودن کار و مسکن و غیره س اما همه می

دونیم این مشکلات قدیم هم بوده ولی مردا و زنا باز هم با هم ازدواج می کردن، چون باید نیازشون رو تامین کنن، حالا چه روحی، چه

جسمی ولی الان پسرا برای حل نیازشون نیازی به ازدواج و پابند شدن ندارن، چون کلی دختر توی خیابون ریخته که حاضره چه با پول، چه

بی پول این کار رو براشون بکنه.

با تعجب گفتم:

- مگه بی پولم می شه؟

نیکی مطمئن سرش رو تکون داد و گفت:

- برای همین می گم دخترا هم توی این فساد دست کمی از بقیه ندارن. مثلا همین سپیده بود توی دبیرستان، شنیدم با یه پسره دوست

شده، خونه ی خالی و کلی امکانات هم برای پسره جور می کنه.

من و گلنار با هم گفتیم:

- نه؟!!

نیکی:

- چرا، اون وقت شماها بگید دخترا همه خوبن. می دونید آمار بارداری دخترای مجرد چه قدر رفته بالا؟ حتما همشون مریم مقدسن؟!
غزل خندید و گفت:

- ولی خدایی قبول کنید قیافه ی همه ی ما غلط اندازه.

مهتاب:

- هیچ وقت از ظاهر کسی باطنش رو حدس نزن. بیشتر اوقات غلط از آب در میاد.
با صدای کامی همه به عقب برگشتیم:

- بچه ها بیاید اول از روی پل بریم اون طرف بعد بریم زیر پل.

قبول کردیم و همه از روی پل رد شدیم. واقعا اصفهان شهر زیبایی بود. اگه بهم می گفتن شهر زندگیت رو انتخاب کن اول می گفتم اصفهان، بعد هم شیراز و تبریز. واقعا این سه شهر رو دوست داشتم. همین طور داشتیم به پایین نگاه می کردیم. دیدیم که صدای تار میاد، کامی کمی دولا شد، بعد با لبخند برگشت بالا و گفت:

- اون پایین چه معرکه ایه! بیاید بریم، اون جا همه جمعن.

همه رفتیم پایین پل. زاینده رود خیلی کم آب شده بود، از کم کمتر ولی با این حال هنوز هم زیبا بود. زیر پل روی یکی از سکوها به پسر جوانی با ریش و سیل و موهای بلند، سه تار می زد و همه رو مبهوت گذاشته بود. سازهای سنتی هم برای خودش دنیایی داشت. حس قشنگی از صدای ساز پسرک بهم دست داده بود، با حس این که مردی کنارم ایستاده ترس برم داشت، یاد خیابون و حرکت اون مرد افتادم. با وحشت به بغلم نگاه کردم، راثین بود. خیالم راحت شد ولی از این که کنارم ایستاده بود، حالم بد شده بود. سرش پایین بود و دو تا دستاش هم توی جیبش بود. کمی بهش نگاه کردم، ولی تا خواستم ازش فاصله بگیرم نگاهم به اون سمت خورد که چند تا پسر داشتن نگاهم می کردن. ترجیح دادم سر جام بمونم. درسته که از راثین بدم می اومد ولی باز جام امن بود. صدای راثین از کنار گوشم بلند شد. خیلی آرام گفت:

- نمی دونم چی باید بگم، من واقعا متاسفم، می دونم حرفم اصلا درست نبود ولی، من اون موقع از دستت عصبی بودم، تو حتی منو به عنوان همخونت هم ندونستی که بهم چیزی بگی تا نگران نشم. آفتاب، تو دست من امانتی، خودت بگو ساعت دو نصفه شب به کی زنگ می زدم و

می گفتم ببخشید شما زن صوری منو ندیدی؟

نمی دونم چرا ولی عصبی و با اخم گفتم:

- تو حق نداشتی اون کلمه رو به من نسبت بدی.

راثین نگاهش بهم کرد و گفت:

- من که گفتم متاسفم. من اون موقع هزار تا فکر به سرم زد. این رو درک کن آفتاب، من و فریال به خاطر خیانت اون از هم جدا شدیم. درسته دوستش نداشتم ولی به هر حال ضربه ی بدی خوردم. نمی تونم دیگه به هیچ دختری اعتماد کنم.

با سردی نگاهش کردم و گفتم:

- باید به این فکر می کردی که من عمرا به امید خیانت نمی کنم.

لبخند کجی زد و گفت:

- آره، حق با توه، باید به این فکر می کردم. با این حال ازت معذرت می خوام.

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

- نمی بخشمت آقای کامروا.

رائین بی تفاوت به چشمم زد و گفت:

- بخشش تو مهم نیست، من اشتباه کرده بودم و این رو وظیفه ی خودم می دونستم که ازت معذرت بخوام، تو با بقیه برام فرقی نداری. مطمئن باش هر کسی جای تو بود ازش معذرت می خواستم.

همه ی بدنم از عصبانیت می لرزید. احمق بی شعور، کثافت، نکبت. آه! لعنتی. دلم می خواست سه تار این پسره رو تو سر این کودن خُرد کنم. منو با بقیه مقایسه می کنی؟! هر کسی بود این کار رو می کردی؟ کلا خیلی نکبتی! تا خواستم چیزی بارش کنم صدای امین مانع شد. امین با لبخند گفت:

- رائین، آفتاب بیاید بریم. همه رفتن اون طرف.

با عصبانیت به صورت بی تفاوت رائین نگاه کردم و به سمتی رفتم که همه وایساده بودن. رائین و امین پشت سرم راه افتادن. معذرت خواهی بخوره تو سرت کودن. آه! از بس فحش دادم بهش حال بد شد، لیاقت فحش نداره آخه! به کنار بچه ها که رسیدم گلنار مرموز نگاهم کرد و گفت:

- چیه؟ از تو چشمات آتیش می باره.

مهتاب با لودگی گفت:

- هیچی، سگ گازش گرفته.

نیکی هم با مسخره بازی گفت:

- آره، مثل این که هارم بوده.

با پوزخند به رائین خیره شدم. معلومه که هاره، عوضی. رائین بهم نگاه کرد. دور از چشم بقیه با تمسخر گفتم:

- با تو بودنا.

و به چشمش خیره شدم. حالا اونم چشمش درست مثل مال من از عصبانیت برق می زد. پوزخند دیگه ای حوالش کردم و به سمت بچه ها برگشتم. قرار بود بریم بستنی بخوریم. به سمت بستنی فروشی راه افتادیم. واقعا که شلوغ بود. تا زمانی که برگردیم هتل هم من، هم رائین عصبی بودیم، نگاهمون که به هم می خورد با خشم به هم نگاه می کردیم، انگار دو تامون یه حس مشابه داشتیم، خفه کردن طرف مقابل! ساعت سه نصفه شب بود که برگشتیم هتل. هممون خسته بودیم. بعد از عوض کردن لباسمون و شستن دست و صورتمون به تختامون پناه بردیم. خسته بودم ولی فکر حرف رائین نمی داشت راحت بخوابم.

«بخشش تو مهم نیست، من اشتباه کرده بودم و این رو وظیفه ی خودم می دونستم که ازت معذرت بخوام، تو با بقیه برام فرقی نداری. مطمئن باش هر کسی جای تو بود ازش معذرت می خواستم.»

یعنی هر کسی بود از شما معذرت می خواست؟ دروغگو! عمرا اگه این کار رو می کرد! ولی چرا. توی این چند روز نسبتا خوب شناخته بودمش، مغرور بود ولی منطقی، هم غرور خودش رو حفظ می کرد، هم مواظب بود غرور کسی نشکنه ولی اون غرور منو شکست. اگه امید بود عمرا معذرت می خواست یعنی از من معذرت می خواست ولی از بقیه ... با این که حس بدی نسبت به حرفش پیدا کرده بودم که من، آفتاب مهرجو رو با بقیه یکی می کرد ولی یه حس خوب داشتم، خودمم هیچ وقت به غرور طرف مقابل اهمیت نمی دادم ولی این کارش به نظرم خوب بود، مثل مامان و بابام. خیلی وقت بود که رفتارم با اونا فرق داشت، انگار دخترشون نبودم ولی مهتاب درست عین مامان و بابا بود، حتی عمو حسین هم مثل اونا بود ولی من ... من اخلاق امید رو پیدا کرده بودم و به هر چیزی ترجیح می دادم. شاید برای همینه که توی زندگی فقط امیده البته امید هم غرورش رو برای من می شکنه ولی من ... من حتی غرورم رو برای امید نمی شکنم. خودمم می دونم غرورم برام بیشتر از آدمای اطرافم ارزش داره. اگه حس کنم کسی به غرورم صدمه زده، باهاش دشمن می شم. شاید خیلی بد باشه ولی من غرورم رو دوست دارم. من فقط به غرورم تکیه دادم، همین و بس. شاید اگه این قدر مغرور نبودم از امید می خواستم برگرده، اون وقت سرنوشتم این نبود. نه رائینی در کار بود، نه غرور شکسته ای. اون وقت فقط من بودم و امید.

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم. صدای سرخوش گلنار بلند شد.

- هی دخترا بیدار شید، با شماهام خونه هاتون می تونید بخوابید.

بالشم رو پرت کردم سمتش و گفتم:

- خفه لطفا.

بعد هم پتو رو کشیدم رو سرم و دوباره خوابیدم. با احساس چیزی رو کمرم نفسم بند اومد. سیخ سر جام نشستم و گیج به قیافه ی خندون

دخترا خیره شدم. با جیغ گفتم:

- بمیرید، من به این کار حساسم.

نیکی در حالی که لبش رو گاز گرفت گفت:

- بابا حساس! نگو دلت میاد ما بمیریم؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- کم نه.

به دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم. در حالی که با حوله صورتم رو خشک می کردم از اتاق اومدم بیرون که دیدم دخترا در حال

آماده شدن. منم سریع لباس پوشیدم و شروع کردم به آرایش کردن و درست کردن موهام. کارامون که تموم شد، هر چهار تامون به

طبقه ی پایین و رستوران هتل رفتیم. مثل این که قرار بود همه اون جا جمع بشیم. رستوران خیلی شلوغ بود. همه ی مردم برای صرف

صبحانه اومده بودن.

ما هم با چشم دنبال بقیه بودیم که مهتاب گفت:

- اوناهاشن.

و به گوشه ای از رستوران که دنج ترین جا هم بود اشاره کرد و ما هم به اون سمت حرکت کردیم. از این فاصله هم می شد تشخیص داد

که بقیه منتظر ما نشستن. نیکی با لودگی گفت:

- خدایی چه جای خوبیم توی این شلوغی پیدا کردن! من مطمئنم این کامی دیوانه از دیشب ساکش رو گذاشته روی این میز.
گلنار با دست پشت سر نیکی زد و گفت:

- خاک تو مخت این جا که ساک نمی دارن، باید بگی رزرو کرده.

نیکی چشمش رو چپ کرد و گفت:

- واقعا! آخه تو دهات ما ساک می دارن.

هممون از حالت نیکی به خنده افتادیم. به بقیه که رسیدیم در حال خنده سلام دادیم که غزل با لحن تخیسی گفت:

- به چی می خندیدید؟

در حالی که می نشستیم گلنار براشون تعریف کرد. بعد از خوردن صبحانه همه بلند شدیم. قرار بود الان بریم یه سر به باغ گل ها بزنیم،

وای که من چه قدر اون جا رو دوست داشتم. ماشینا رو پارک کردیم و وارد باغ گل ها شدیم. بوی انواع گل ها به مشام می خورد و آدم هی

دوست داشت نفس عمیق بکشه. هوای این جا رو باید با هوای تهران مقایسه کرد البته اصفهان هم داره کم کم آلوده می شه.

گلنار و امین که دست هم رو گرفته بودن و برای خودشون راه می رفتن، غزل و کامی هم که تکلیفشون معلوم بود اونا هم برای خودشون

بودن. من، مهتاب، نیکی و رائینم داشتیم پشت کامی اینا راه می رفتیم. رائین که از اول با گوشیش ور می رفت، این نیکی و مهتابم که انگار

گل ندیدن به هر گلی که می رسیدن از خودشون عکس می گرفتن. به قسمت رزها که رسیدیم نیکی با شوق گفت:

- وای من عاشق رز قرمز.

مهتاب هم برای تایید سرش رو تکون داد و گفت:

- واقعا، یکی رز قرمز، یکی رز سفید خیلی نازن. من نرگسم دوست دارم.

- گل نرگس فقط بوش خوبه.

بعد رو کرد به من و گفت:

- مگه نه؟

خیلی رک گفتم:

- نه.

چشمش رو ریز کرد و گفت:

- یعنی به نظر تو خوشگله؟

- اولاً نه، دوماً من هیچ گلی رو به جز ...

مهتاب ادامه ی حرفم رو سریع گفت:

- رز مشکی دوست ندارم.

با خنده گفتم:

- آفرین دختر خوب، از کجا فهمیدی؟

نیکی خندید و گفت:

- این رو خواجه حافظ شیرازیم می دونه!

تازه نگاهم به چشمای متعجب راین خورد. با حرص نگاهش کردم و خواستم بگم، نخیر این جناب نمی دونه. من این قدر دوست داشتم دسته گلِ عروسیم از رُزِ مشکی باشه! یاد حرف مامان افتادم، همیشه می گفت عروسی چیزِ مهمیه توی زندگی. اگه یه چیزش رو دوست نداشته باشی تا آخر برات عقده می شه. خودمم از یاد آوری این حرف خندم گرفت. کدوم عروسی؟ کدوم عقده؟ من یه بار دیگه عروس می شم، تازه امید هم می دونه من عاشقِ رُزِ مشکیم.

با صدای خنده ی نیکی و مهتاب به خودم اومدم. داشتن با خنده به راین که هنوز متعجب منو نگاه می کرد می خندیدن. نیکی میون خنده گفت:

- راین، نگو که نمی دونستی؟

راین همون طور متعجب به نیکی نگاه کرد و گفت:

- نه، واقعا نمی دونستم.

نیکی باز گفت:

- باید حدس می زدم چون هم توی خواستگاری، هم عروسی، رُز سفید گرفته بودی.

مهتاب یه دفعه ای گفت:

- اگه امید بود می دونست.

بعد با ذوق رو به نیکی گفت:

- یادته اولین نفر اون کشف کرد.

نیکی نگاهی به چهره ی بی تفاوت راین انداخت و خنده ی زورکی کرد. در حالی که بازوی مهتاب رو ویشگون می گرفت گفت:

- همچین کار شاقی نکرده، از اول با آفتاب بزرگ شده همه ی اخلاقیات دستشه.

مهتاب که متوجه ی منظور گلنار شده بود گفت:

- آره، آره.

و بعد دو تایی جلو حرکت کردن. خندم گرفته بود، بیچاره ها فکر کردن الان راین قیصر می شه. نمی دونستن که همچین خبرایی نیست. بی توجه به راین پشتِ دخترا راه افتادم. بعد از دیدن باغ گل ها، به باغ پرندگان رفتیم. برعکس باغ گل ها هیچ از باغ پرندگان خوشم نمی اومد! بعد از گردش برای ناهار به هتل برگشتیم، غذا خوردیم و برای استراحت به اتاقمون برگشتیم. داشتیم لباسمون رو در می آوردیم که گلنار گفت:

- بچه ها پایه ی بازی هستید؟

مهتاب و نیکی با سر قبول کردن ولی من با بی حالی گفتم:

- من که اصلا حالش رو ندارم.

گلنار چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- لوس بازی در نیار آفتاب که حوصله ی تو رو ندارم.

مهتابم گفت:

- محض رضای خدا یه بار می تونی مثل آدم پایه باشی؟

نیکی پرید روی تختش و گفت:

- این آفتاب رو ولش کنید من خودم چهار پایه ام.

به نیکی اخم کردم و گفتم:

- بابا بامزه!

نیکی خنده ی لوندی کرد و گفت:

- جانم، با من کار داشتی؟

بعد از کلی دعوا و تو سر و کله ی هم زدن، راضی شدم باهاشون بازی کنم. هممون چهار زانو وسط اتاق نشستیم. نیکی هم شروع کرد به چهار قطعه کردن کاغذها، بعد هم وسط یکیش چشم کشید و همه رو یه جور تا کرد. می خواستیم با یاد دوران دبیرستان چشمک بازی کنیم.

واقعا هم جالب بود. تک تک این لحظات، منو یاد امید می نداخت. چه قدر اون سال که تازه این بازی رو یاد گرفته بودیم با هم بازی می کردیم و امیدم همش پایه بود. هر کاری که می خواستم بکنم عمرا می گفت نه، به قول مامان (البته اون زمان که هنوز با امید خوب بودن). می گفت وقتی ازدواج کنید امید از اون زدهای اساسی می شه و امیدم وقتی این حرف مامان رو می شنید می گفت ذلیل چیه؟! من حاضرم برای آفتاب، جون بدم.

وسط بازی با یاد امید برگه رو زمین انداختم و گفتم:

- بسه بچه ها، خستم.

و سریع رفتم روی تختم. اونا هم فهمیدن باز یاد امید افتادم، برای همین دیگه اصرار نکردن. چی شد که این جور شد؟ همیشه پیش خودم فکر می کنم چرا نباید دلیل این جدایی رو بفهمم. بابا به چی فکر کرده بود یا چی دیده و شنیده بود که همچین پیشنهادی رو داده؟ پیشنهاد که نه، دستور! یا امید میاد یا تو ازدواج می کنی. چرا نداشت دو سال و نیم دیگه صبر کنم؟ چرا باهام بازی کرد؟ یعنی این دو سال صبر کردن بدتر بود یا این ازدواج صوری؟ ازدواجی که هیچ چیزش طبق پایه و اساس زندگی نبود. یعنی اگه راین نبود باید با سینا ازدواج می کردم؟ با فکرشم موهای تنم سیخ می شه. راین برای من خیلی خوب بود، درسته که از خودش خوشم نمیاد ولی با وجودش بهم خیلی لطف کرد. اما هنوزم نمی تونم تصور کنم زمانی که امید می فهمه قراره چه اتفاقی بیفته؟ منو قبولم می کنه یا نه؟ هنوز همون جور عاشقمه یا نه؟ اگه نبود، تکلیف من چی می شه؟ باید چی کار کنم؟ یعنی می شه امید منو نخواد؟ امیدی که راه می رفت و ازش برای من مهربونی می چکید، امیدی که فقط برای من بود، یعنی می شه واقعا منو نخواد؟ نه، باورم نمی شه! من می دونم امید منو همه جوره قبول داره، ولی اگه واقعا نخواد چی؟ نه، نه! حتی فکرشم نمی تونم بکنم. اون موقع می تونم بابا رو ببخشم؟ فکر نکنم هیچ وقت بابام رو ببخشم، بابایی که خیلی دوستش داشتم، مهربون بود ولی در عین حال لجوج و یک دنده و سرتق و گاهی اوقات هم اخمو و بد اخلاق. نمی تونم، نمی تونم ببخشمش، حداقل تا زمانی که امید برگرده ولی به این مطمئنم عمرا اگه به بابا بی احترامی کنم.

با صدا کردن اسمم آرام چشمم رو باز کردم ولی باز کردن همانا و درد گرفتن سرم همانا! برای همین تند چشمم رو بستم. صدای آرام و ملایم مهتاب باز بلند شد.

- آفتابی، خواهرم بلند شو، بلند شو می خواهم بریم بیرون.

با صدای گرفته همون طور که چشمم بسته بود گفتم:

- نمی تونم، شما برید. سرم داره از درد می ترکه.

صدای مهتاب نگران شد و گفت:

- برای چی؟

برای چی؟ واقعا برای چی؟ با یاد آوری امید دوباره آه کشیدم. به مهتاب چی می گفتم؟ می گفتم من، آفتاب، می ترسم از این که پس زده بشم؟

سرم تیر کشید، چشمم رو محکم به هم فشار دادم و به دروغ گفتم:

- فکر کنم برای آفتابه. مهتاب بهم مسکن می دی؟

مهتاب سریع گفت:

- آره عزیزم.

و بعد با قرص اومد بالای سرم. در حالی که قرص رو به یه دستم و لیوان رو دست دیگه ام می داد گفت:

- می خوام بریم دکتر؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم و باز خوابیدم. چشم که باز کردم اتاق تاریک تاریک بود. سرم هنوز کمی درد می کرد. آرام از تخت پایین اومدم و آباژور رو روشن کردم و به سمت دستشویی رفتم آب سرد رو باز کردم و چند مشت آب پشت هم به صورتم زدم. نفس عمیقی کشیدم و از دستشویی اومدم بیرون. نگاهی به اطراف انداختم، کسی نبود. حتما هنوز بیرون بودن. به سمت پنجره رفتم و از اون جا به بیرون زل زدم. دلم هوای آزاد می خواست. توی این اتاق حس نفس تنگی می کردم. لباسم رو پوشیدم و یه یادداشت گذاشتم توی اتاق که می رم بیرون و بدون برداشتن موبایلم از اتاق بیرون اومدم. کارت رو به پذیرش دادم و از در بیرون زدم. اول خواستم پیاده برم ولی بعد ترسیدم و سوار ماشینم شدم. خدا رو شکر سویچ ماشین رو آورده بودم. پشت فرمون نشستم و راه افتادم خودمم نمی دونستم کجا می خوام برم برای همین توی خیابونا می گشتم، دلم هوای سی و سه پل رو کرد. برای همین راهم رو کج کردم و به اون سمت رفتم. با این که شلوغ بود ولی احساس آرامش می کردم. ماشین رو پارک کردم و آرام آرام به سمت زاینده رود رفتم. نگاهی به اطرافم کردم، همه با هم حرف می زدن و می خندیدن، هیچ آشنایی این جا نبود کسی نمی دونست آفتاب کیه؟ امید کیه؟ این جا، همه داشتن زندگی می کردن، دلم خواست منم زندگی کنم. این جا کسی نبود که من بهش فخر بفروشم، اصلا کسی حواسش به من نبود. دلم بد جور می خواست زندگی کنه. کنار زاینده رود روی زمین نشستم. بدون فکر کردن به این که من کیم و این جا کجاست؟! مهم اینه که من الان آدمم مثل بقیه.

می خوام راحت نفس بکشم، با دل سیر بقیه رو دیدم بزنم، به بچه ها بخندم و مهربون باشم. مغرور نباشم، دلم نمی خواست مغرور باشم. نمی دونم چرا ولی امشب نمی خواستم مغرور باشم، می خواستم مثل اون سه تا بچه منم یه بستنی کیم دستم بگیرم و لیس بزنم. چند ساله که دیگه کیم نخوردم؟ یادم نیامد، یعنی نمی خوام که یادم بیاد. الان، فقط مهم الانه، جایی که من باید نفس بکشم و راحت باشم جایی که

اجازه دارم کثیف غذا بخورم. امشب اولین باره که دلم می خواد آزاد باشم. دلم گرفته، خیلی گرفته، منی که همیشه مغرورانه به این زندگی می خندیدم ولی الان دارم سرم رو جلوش خم می کنم چون ترسیدم. ترس به خاطر از دست دادن عشقم، کسی که دوستش دارم و با عشق دیدن اون نفس می کشم. آره، من می ترسم. می ترسم امیدم، عشقم، آرزوم منو نخواد. اگه امید منو پس بزنه، من چی کار بکنم؟ چی کار می تونم بکنم؟ با تکیه دادن دستی جلوی چشمم به خودم اومدم و با ترس به صاحب اون دست نگاه کردم، راین بود. اون این جا چی کار می کرد؟! نگاهم به دستش کشیده شد، دو تا کیم کاکائویی دستش بود. سریع اخم کردم و از جام بلند شدم. باز همون آفتاب مغرور شدم ولی اون همون طور که نشسته بود، با لبخند محوی به مردم نگاه می کرد یعنی من نباید به روز از دست این بشر راحت باشم؟ حالا خوبه به روز واقعا خواستم نفس بکشم! با حرص بهش گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

لبخند راین کمی عمیق تر شد و به حرف اومد:

- حالم گرفته بود، اومدم پیاده روی که تو رو دیدم. خیلی دوست داشتم الان به جای اون پسر بچه بودم و با اون توپ برای خودم بازی می کردم، ولی نمی شه، چون غرور مردونه ام بهم اجازه ی این بچه بازی ها رو نمی ده. می دونی! دلم هوای گل بازی کرده. دلم می خواد بدون توجه به نگاه این مردم سرتاسر این جار رو با خوشحالی بدوم، این قدر که نفسم دیگه بالا نیاد. دلم هوای گرگم به هوا کرده. دلم می خواد بازی کنم، درست عین بچگیام ولی نمی شه، نمی تونم چون غرورم نمی ذاره، عظم نمی ذاره. من به مردم، به آدم بزرگ، چیزی که همه ی بچگی آرزوش رو داشتم ولی الان نمی خوامش. می دونی آفتاب، همش فکر می کردم من هر چه قدر مغرور باشم ولی به پای غرور تو نمی رسم، اما الان توی این زمان جلوی خودت حرفم رو پس می گیرم. تو خیلی مردتر و بزرگ تر از منی. حداقل برای خودت مغرور نیستی.

بعد با خنده به چشمای متعجب من نگاه کرد و پاکت بستنی ها رو بالا گرفت و گفت:

- میای با من بستنی بخوری؟

لحنش مثل پسر بچه ها بود. می رفتم؟ نمی رفتم؟ خواسته ی چند دقیقه ی پیشم بود. پس غرورم چی؟ دلم چی؟ با اخم به چشمای خندون و خونسردش خیره شدم و با لحن تندی گفتم:

- تو پیش خودت چی فکر کردی؟

راین تا خواست جوابم رو بده کنارش روی زمین نشستم و گفتم:

- قول بده بین خودمون بمونه.

راین لبخند عمیقی زد و گفت:

- قول.

بعد به دونه از بستنی ها رو به سمتم گرفت. با دودلی نگاهی به بستنی و بعد نگاهی به راین کردم. با چشماش مطمئنم کرد، منم لبخند محو مغروری زدم و بستنی رو ازش گرفتم و بازش کردم. اون موقع این قدر به فکر خواسته ی دلم بودم که کینه ام رو از راین به کل فراموش کرده بودم، الان انگار همون آفتاب بودم که با مریم بازی می کرد. باز هم همبازی قدیمش نبود! با دو دلی به کیم نگاه کردم و نگاهی به راین انداختم که کیمش رو با لذت گاز می زد. منم لبخند عمیق شد و گازی به کیم زدم. با این که خیلی سرد بود ولی برای من لذت

بخش تر از این بود که به یخ کردن دهنم توجه کنم، انگار الان واقعا داشتم زندگی می کردم. بستنیم که تموم شد تازه نگاهم به راین خورد که داشت با لبخند نگاهم می کرد. خیلی جدی چوب کیم رو آوردم بالا و گفتم:

- تموم شد.

راینم چوب بستنیش رو آورد بالا با شیپنت یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- مال منم همین طور.

نگاهم رو به زاینده رود دوختم. هنوز یه دقیقه نشد که توپ همون پسر بچه ای که راین با حسرت ازش حرف می زد جلوی پامون قل خورد. دو تامون با تعجب نگاهی به توپ و پسر بچه که جلومون منتظر توپش بود انداختیم و بعد به هم نگاه کردیم و لبخندی به فکر توی ذهنمون زدیم، راین با شوق گفت:

- پایه ای؟

با دودلی نگاهی به توپ کردم که راین گفت:

- آفتاب، این فرصت رو به من و خودت بده!

نگاهی به راین انداختم و از جا بلند شدم و گفتم:

- با این که اصلا ازت خوشم نیامد ولی چه کنم دیگه، نمی تونم از دلم بگذرم.

راین تخس و جدی نگاهم کرد و گفت:

- بچه پر رو!

منم مثل خودش زل زدم تو چشماش و گفتم:

- خودتی.

راینم سریع گفت:

- آینه.

و بعد برام زبون در آورد و بدون این که به من اجازه بده جوابش رو بدم جلوی پسر بچه دولا شد و گفت:

- به من و دوستم اجازه می دی باهات بازی کنیم؟

از این که منو دوست خودش خطاب کرده بود خوشم اومد و ناخودآگاه به پسر بچه که متعجب به من نگاه می کرد لبخند زدم. اونم لبخند زد و گفت:

- باشه.

و توپش رو گرفت و به سمت نسبتا خلوتی رفت. راینم به من نگاه کرد و گفت:

- بیا.

یه لحظه به خودم شک کردم. اگه برم بازی کنم پس غرورم چی؟

ولی راین بهم اجازه ی فکر بیشتری رو نداد. دستم رو گرفت و به سمت پسر بچه کشوند و گفت:

- بیا دیگه.

منم دنبالش دویدم. قرار شد با هم والیبال سه نفره بازی کنیم. پسره با این که شش، هفت سالش بود ولی والیبالش خوب بود. می گفت می ره کلاس، بچه ی بانمکی بود. اولش فکر می کردم الان همه چشم شدن و به ما نگاه می کنن ولی کم کم فهمیدم بقیه به فکر خوش گذرونی خودشون و کسی به ما نگاه نمی کنه. برای همین با خیال راحت بازی می کردم. احساس خاصی داشتم، یه احساس متفاوت، احساسی که انگار اینی که الان این جاست اون آفتاب قبلی نیست، یه آفتاب جدید بود. یه آفتاب با یه حس متفاوت نسبت به زندگی. وسطای بازی بودیم که بابای شهاب همون پسر بچه، اومد دنبالش و رفت. من و رائینم بیکار وسط چمنای ایستاده بودیم که رائین برگشت سمتم و گفت:

- میای کمی راه بریم؟

منم قبول کردم و به نشونه ی آره سری تکون دادم و همراه رائین راه افتادم. بدون هیچ حرفی قدم می زدیم و مردم رو نگاه می کردیم و من به تک تکشون با حسرت نگاه می کردم. حسرت یه آزادی که اونا داشتن ولی من نداشتم. من خودم رو با غرورم زندانی کرده بودم، روحم رو زندانی کرده بودم، روحی که می خواست آزاد باشه و از زندگی لذت ببره. با صدای رائین از فکر در اومدم:

- می تونم یه سوال بپرسم؟

خیره بهش نگاه کردم ولی اون هنوزم به رو به رو نگاه می کرد. غرورم می گفت بزن توی ذوقش و بگو نه ولی امشب، شب غرور من نبود، شب آزادی روحم بود، شب راحتی با همه ی اطرافیانم، برای همین نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره، بپرسم.

رائین بعد از مکثی گفت:

- برام جای سوال داره که تو یه دختر مغرور که به غیر از خودت و کسایی که دوستشون داری کسی رو نمی بینی، چه طوری با این اکیپ دوست شدی؟

باید بهش جواب می دادم؟ مطمئنا آگه یه وقت دیگه بود عمرا محلش می داشتم ولی الان! بی خیال، اصلا جواب سوالش چی بود؟ تا حالا به این فکر نکرده بودم. قضیه ی دوستیم با کامی و غزل که فرق داشت ولی نیکی و گلنار! اونا اولین نفرات بودن که بی غرور بهشون نگاه کردم.

- از اول که اکیپ نبود، کم کم اکیپ شد. از اول اولش که من بودم و امید. به خاطر دوستی مامان و باباهامون و همسایگیمون خیلی با هم بودیم، از خیلی هم بیشتر همیشه و همه جا همراه هم بودیم. با این که بچه های دیگه هم اطرافمون بودن ولی ما فقط با هم بودیم. من و امید فقط و فقط خودمون رو می دیدیم و این بیشتر شامل امید می شد. من گاهی اوقات با بقیه هم بازی می کردم ولی امید ناراحت می شد و نمی داشت.

دلم نمی خواست جلوی رائین، امید رو بد نشون بدم، برای همین حرفی از غرور سر به فلک کشیده ی امید نزدم و ادامه دادم:

- دیگه کم کم سرمون رفت توی لاک خودمون، خانواده هامونم شاهد بودن ولی مشکلی با این موضوع نداشتم. امید توی مدرسه با کامی دوست شده بود ولی من تا اون موقع کامی رو ندیده بودم ولی امید خیلی ازش برام تعریف می کرد که مثل برادرش می مونه، اما من توی پیش دبستانی و سال اول تنها و بدون دوست بودم چون خودم رو برتر از بقیه می دونستم. خیلی خوب یادمه اوایل سال دوم بودم که توی حیاط تنها برای خودم راه می رفتم، پام به چاله ای گیر کرد و افتادم زمین، خیلی دردم گرفته بود ولی از بس مغرور بودم گریه نکردم، فقط حس کردم دو نفر دارن بهم کمک می کنن تا از روی زمین بلند بشم، تازه اون موقع چشمم به نیکی و گلنار خورد، دو تا دختر بچه ی ساده

و مهربون. هنوز که هنوزه چتری های گلنار و فرق راست نیکی یادمه، با اون صورتای کوچولو توی اون مقنعه ی سفید. اون موقع یادم افتاد همکلاسیای خودمن. گلنار با سادگی تموم جلوی پام نشست و شروع کرد به تکوندن زانوی شلوارم ولی بعد از چند لحظه با بغض به صورت در هم من نگاه کرد و گفت:

- زانوت خون میاد.

نیکی هم مثل اون با بغض جلوی پام نشست و گفت:

- آره، آره راست می گه.

از حالت اون دو تا منم بغض کردم ولی با این حال گفتم:

- عیب نداره، ناراحت نباشید.

و بعد به سمت سرویس بهداشتی و دستشویی رفتم تا لباسم رو با آب بتکونم، آخه مامان بهم یاد داده بود. همین طور که داشتم می رفتم گلنار و نیکی هم با دو به سمت اومدن. گلنار سریع گفت:

- اصلا ناراحت نباش، پات زود خوب می شه.

نیکی همون طور با بغض گفت:

- آره راست می گه.

گلنار بازم گفت:

- تو توی کلاس مایی ولی با هیچ کی دوست نیستی، میای با ما دوست بشی؟

اون موقع به شیر آب دستشویی رسیده بودیم، برگشتم و به چهرشون زل زدم. مغرور بودم ولی اون زمان فقط یه دختر بچه بودم، برای همین دلم می خواست با کسی جز امید دوست باشم، با یه دختر. شیر آب رو باز کردم و بهشون گفتم:

- باشه، باهاتون دوست می شم ولی من که اسمتون رو نمی دونم. من آفتابم، آفتاب مهرجو.

نیکی و گلنارم با ذوق خودشون رو بهم معرفی کردن. بعد هم کمک کردن تا شلوارم رو تمیز کنم. با هم سر کلاس رفتیم اونا هم کیفاشون رو برداشتن و اومدن پیش من نشستن. از این که باهاشون دوست شده بودم خیلی خوشحال بودم ولی از ترس این که امید ناراحت نشه هیچی بهش نمی گفتم. گذشت و گذشت ما اومدیم چهارم ابتدایی، دیگه طاقت نیاوردم و به مامان گفتم که می خوام به دوستام بگم بیان. مامان اول تعجب کرد ولی بعد با خوشحالی قبول کرد، منم به بچه ها گفتم بیان این جا و با ترس و لرز به امید گفتم. اونم با خنده و در کمال تعجب من گفت عیب نداره و من نباید توی مدرسه تنها باشم، مثل اون که با کامی دوسته. گلنار و نیکی که اومدن خونه ی ما با مهتابم دوست شدن، اون زمان مهتاب اول ابتدایی بود. بچه ها خیلی کنجکاو بودن امید رو ببینن برای همین منم بهش زنگ زدم و اونم اومد خونمون و با گلنار و نیکی دوست شد، خیلی خوشحال بودم از این که امید با دوستام دوسته و از این که من با کس دیگه ای هم دوستم ناراحت نیست. چند سال همین طوری گذشت، علاقه ی من و امید به هم بیشتر شده بود و توی خانواده علنی شد که من و امید برای همیم. سال اول راهنمایی بودیم و امید اینا هم دوم دبیرستان که امید تولد گرفت و من و دوستام دعوت کرد. اون جا بود که با کامی و غزل آشنا شدیم و من به حرف امید رسیدم که کامی واقعا دوست خوبی بود و برای هممون مثل یه برادر بزرگ تر بود. غزل از فامیلای دور کامی بود و اونا هم بد جور به هم علاقه داشتن. غزل فقط دو سال از ما بزرگ تر بود، از همون جا اکیپ ما شروع شد ولی می دونی خویشت چی بود،

این که خانواده ی هممون ما رو توی رفت و آمدها آزاد گذاشته بودن و ما راحت با هم در ارتباط بودیم. خلاصه سال بعدش کامی و غزل با هم عروسی کردن، البته به لطف پارتی بابای کامی، غزل هنوز هم به مدرسه ی عادی می رفت. اون چند سال همه با هم بودیم تا امید رفت امریکا.

رئین سری تکون داد و گفت:

- جالبه! من فکر می کردم با چه اتفاق خاصی با هم دوست شدید ولی این خیلی ساده تر از تصورات من بود.

بعد هم نگاهی به ساعت روی دستش کرد و گفت:

- وقتِ شام، می خوام بریم رستوران یا برگردیم هتل؟

- برگردیم هتل.

هر دومون به سمت ماشینِ من رفتیم، سوار شدیم و به هتل رفتیم، ماشین رو جلوی هتل پارک کردم و برگشتم سمت رئین و گفتم:

- امشب می خواستم برای بار اول غرورم رو بذارم کنار، برای همین می گم ممنونم، شب خوبی بود. مطمئنا اگه تنها بودم هیچ کدوم از این

کارها رو نمی کردم. فقط یه چیزی ازت می خوام قول بده امشب یه راز باشه بین من و تو.

رئین سری تکون داد و با لبخند گفت:

- قول می دم که امشب یه راز بشه بین من و تو. آفتاب، شب خوبی بود.

و سریع از ماشین پیاده شد.

منم پشت سرش از ماشین پیاده شدم و با هم وارد هتل شدیم. رئین با لبخند برگشت سمتم و گفت:

- الان میای شام؟

سری تکون دادم و به سمت رستوران رفتیم. می دونستم لحظات آخره، پس باید لذت می بردم. بعد از شام باز ازش تشکر کردم و به اتاقم

برگشتم. بچه ها هنوز نیومده بودن، حس و حال خوبی داشتم، انگار امروز بعد از سال ها واقعا زندگی کرده بودم. خیلی خوشحال و

سرخوش بودم. گویشیم رو که روی تخت بود برداشتم تا بهش نگاهی بندازم. هشتا میس کال داشتم، دو تاش از نیکی بود یه دونه مهتاب و

یه کی هم از کامی، چهار تای دیگه از امید بود. همین طور که داشتم مانتوم رو در می آوردم باهش تماس گرفتم. بوق دوم نخورده صدای

نگران و آروم امید توی گوشی پیچید:

- الو آفتاب؟

- سلام امید.

امید نفس عمیقی کشید و گفت:

- سلام عزیزم، کجایی تو دختر؟ حالت بهتر شد؟

ابروهام از تعجب رفت بالا! حالم؟ مگه بد بود؟ آهان سر دردم رو می گفت. امید از کجا فهمیده؟!

- مرسی، بهترم. رفته بودم بیرون کمی هوا عوض کنم، گویشیم رو جا گذاشته بودم.

(دروغ گفتم امیدم، بیخوش از قصد نبردم!)

- تو از کجا فهمیدی؟

باز صدای آروم امید توی گوشی پیچید:

- چند بار زنگ زدم به گوشیت جواب ندادی با کامی تماس گرفتم، اون گفت سرت درد می کرده هتل موندی، خیلی نگران شدم، الان خوبی؟

حس بدی همه وجودم رو گرفت. من چرا پیش راین موندم؟ مگه من امید رو نمی خواستم؟ چه حرفا می زنی آفتاب! راین مثل کامی می مونه، نه بیشتر، پس ناراحتی نداره ولی سر تا پام از حس خیانتِ خودم پُر شده بود.
- آهان، آره خوبم.

بعد برای این که موضوع رو عوض کنم با کنجکاوی پرسیدم:

- امید؟! چرا این قدر آروم حرف می زنی کسی پیشته؟

امید که معلوم بود هول شده بود گفت:

- نه ... آره! یکی از دوستانه، اومده این جا، الانم خوابه.

آروم خندیدم و گفتم:

- شیطونی که نمی کنی؟

- اِه آفتاب! تو چی فکر کردی؟ من این جا همش دلم پیش توئه، اون وقت تو؟

سریع گفتم:

- شوخی کردم امید، من بهت اطمینان دارم.

امیدم خندید و گفت:

- می دونم عشقم، منم همین طور.

نمی دونم چرا ولی یه لحظه داغ کردم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- من دیگه می رم امید، کاری نداری؟

- نه عزیز دلم، مراقب خودت باش، دوستت دارم.

- منم همین طور، خداحافظ.

و تماس رو قطع کردم. خدایا من چی کار کردم؟ از پشت خودم رو انداختم روی تخت. دستم رو محکم به شقیقه هام فشار می دادم. با خودم گفتم از بی فکری دارم برای خودم الکی مشکل درست می کنم. بعد هم برای قانع کردن خودم گفتم، من خطایی نکردم، راین همسرِ قانونی منه ولی مثل دوستم می مونه، مهم اینه که من امید رو دوست دارم. یه لحظه همسرِ قانونی مثل بمب توی سرم صدا کرد، یعنی من دارم به راین خیانت می کنم، من دوست ندارم خیانتکار باشم. وای خدا! مخم داره منفجر می شه.

دوباره قرص خوردم و خودم رو روی تخت پرت کردم. همه چیز خوب بود چرا دوباره این طوری شدم؟ خودمم نمی دونستم! ولی یه چیزی برام مثل روز روشن بود، از فردا دیگه آفتابِ مغرور می شم و مثل همیشه راین رو ندید می گیرم. این جوری دیگه حداقل پیش خودم می دونستم به عشقم خیانت نمی کنم.

چند روز باقی مونده خیلی زود گذشت و ما به تهران برگشتیم و دیگه این که من از فردای اون روز دوباره همون آفتابِ مغرور شده بودم و به زور جواب سلام راین رو می دادم و تعجب کاملاً از صورتِ راین معلوم بود. مطمئنم که فکر نمی کرد من دوباره این قدر سرد بشم. بچه ها رو که رسوندم، خسته و کوفته به خونه برگشتم و ماشینم رو توی پارکینگ پارک کردم. ماشین راین هم سر جاش بود. چمدونم رو که حالا سنگین تر شده بود به زور توی آسانسور کشیدم و دکمه ی آسانسور رو فشار دادم. توی طبقه ی خودمون از آسانسور پیاده شدم، نا داشتیم کلیدم رو در بیارم برای همین زنگِ در رو فشار دادم. بعد از چند دقیقه که به نظر من چند سال می اومد، راین در رو باز کرد، با غر غر به راین که موهاش خیس بود نگاه کردم و گفتم:

- می داشتی سال دیگه در رو باز می کردی!

و تا خواستم چمدونم رو بیارم تو، راین دولا شد و بلندش کرد. منم بدون تشکر به سمت اتاقم رفتم. خُب وظیفش بود! نبود؟ راین چمدونم رو جلوی درِ اتاق گذاشت و بی حرف رفت. خدا رو شکر درک کرد که حال و حوصله ی حرف زدن رو ندارم. خودم چمدونم رو توی اتاق کشیدم و با لباسای تم رفتم توی حمام. لباسام رو در آوردم و پریدم توی وان و آب رو باز کردم. خیلی خسته بودم، نمی دونم چرا موقع رفتن، آدم این قدر خسته نمی شه که برگشت خسته می شه. واقعا حس بدی داشتم. بعد از حمام بدون خشک کردن موهام توی تختم خوابیدم.

با صدای در چشمام رو باز کردم و با صدای خوابالویی گفتم:

- بله؟

صدای راین از پشت در بلند شد:

- آفتاب! مامانت زنگ زد، بیا به زنگ بهش بز.

از تخت اومدم پایین، تاپ و شلوارک سورمه ای پوشیدم. موهام رو شونه کردم و بعد از جمع کردنشون به دستشویی رفتم. آبی به سر و صورتم زدم و از اتاق بیرون اومدم. از توی سالن صدای تلویزیون می اومد. به سمت سالن رفتم. راین داشت تلویزیون می دید. راهم رو کج کردم و به آشپزخونه رفتم و در حالی که در یخچال رو باز می کردم گفتم:

- به مامانم چی گفتی؟

و سرم رو توی یخچال کردم. دلم به چیز خوشمزه می خواست. صدای راین بعد از چند لحظه مکث بلند شد:

- هیچی، گفتم تازه رسیدیم و تو چون خسته بودی خوابیدی، بیدار که شدی خودت باهاشون تماس می گیری.

سرم رو با حرص از یخچال بیرون آوردم و گفتم:

- آه! هیچ چیز خوشمزه ای نیست.

و بلندتر گفتم:

- باشه، به مامانت اینا زنگ زدی بگی رسیدیم؟

- نه، خودشون زنگ زدن.

ایش! منو بگو خواستم نگران نشن، اصلاً به من چه! ولی حیف که مادر جون رو دوست دارم. با حرص روی صندلی نشستم، خیلی گرسنه بودم و به شدت به چیز خوشمزه می خواستم که خودمم نمی دونستم اون چیز خوشمزه چیه! بی حال سرم رو به دستم تکیه دادم. تازه یاد

مامان افتادم. به سمت تلفنِ خونه رفتم و برش داشتم. خودم رو روی یکی از مبلا که پشت راین بود ولو کردم و شماره ی مامان اینا رو گرفتم. بعد از خوردن چند بوق صدای بابا توی گوشی پیچید:

- بله؟

- سلام بابا.

- سلام آفتاب خانم، پارسال دوست، امسال آشنا، چه عجب خانم!

- عجیبه بابا جان. خوبید؟ مامان خوبه؟ مهتاب از سفر رسید؟

بابا:

- آره عزیزم، همه خوبییم. مهتاب هم مثل شما امروز رسید. بچه این قدر خسته بود که از وقتی اومده تا الان گرفته تخت خوابیده.

خندم گرفت، نکنه بچه کوه کنده بود. خواستم چیزی بگم اما ترسیدم بابا بو ببره، برای همین گفتم:

- بله، سفر خسته کننده س.

بابا:

- ماه عسل خوب بود؟

- بله خوب بود، جای شما خالی.

بابا یه دفعه پرسید:

- راین چه طوریه؟ راضی هستی ازش؟

مات موندم! بهش چی می گفتم؟! واقعا بابا چه طور تونست این سوال رو بپرسه؟ ناخودآگاه صدام سرد شده بود، آروم گفتم:

- مامان هست؟

بابا سریع گفت:

- آفتاب، عذابم نده بابا. راین اذیتت می کنه؟

حرفی برای گفتن به پدر خودم نداشتم، فقط گفتم:

- نه.

بابا باز گفت:

- آفتاب ... بابا، من هر چی گفتم به خاطر خودت بود، سعی کن درک کنی؟

- می دونی بابا، من این خاطر خواهی رو نمی خوام، شمام اگه مطمئن بودی الان عذاب وجدان نداشتم.

- آفتاب، من به حرفی که زدم مطمئنم. فقط ... مطمئن نیستم از این که دلیلم برای نگفتن بهت کافی بوده یا نه.

- بابا، بهتره تمومش کنیم. خستم، خیلی خستم. مامان هست؟

- آره، خداحافظ بابا جان.

بعد از چند لحظه صدای گرم مامان توی گوشی پیچید:

- سلام دخترم.

- سلام مامان، خوبی؟
- ممنونم عزیزم، تو خوبی؟ راین خوبه.
- بله ما هم خوییم.
- چه خبر؟ سفر خوش گذشت؟
- با یاد سفرم کمی فکر کردم، خوب بود؟ نبود؟ چرا خوب بود، مخصوصا اون شب! با لحن مهربونی گفتم:
- ممنونم مامان جان، خوب بود.
- خُب خدا رو شکر. عصر که زنگ زدم، راین گفت خوابی. حتما خیلی خسته بودی.
- آره خیلی، برای همین تخت خوابیدم.
- استراحت بعد از سفر می چسبه. آفتاب، فردا برای نهار بیا این جا. خسته ای دیگه غذا درست نکن.
- چه دل خجسته ای داشت این مامان من ها! من غذا درست کنم؟ عمر! حال خوردن غذاهای بیرون رو نداشتم، برای همین گفتم:
- باشه، نهار میایم اون جا. مامان برام فسنجون درست می کنی؟
- آره عزیزم، چرا که نه، خودمونم خیلی وقته نخوردیم، پس نهار منتظر تویم عزیزم، به راینم بگو.
- باشه چشم، ممنونم. من دیگه می رم، کاری نداری مامان؟
- نه دخترم، مراقب خودتون باش، به راینم سلام برسون، خداحافظ.
- خداحافظ.
- نمی دونم چرا هر وقت با مامان اینا حرف می زدم حس بدی بهم دست می داد. ای کاش الان منم مثل مهتاب خونه ی مامان اینا بودم. واقعا مهتاب چه قدر الان خوشبخت بود. عصبی بودم، احساس می کردم از درون دارم می سوزم، از جام بلند شدم و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم رو به راین گفتم:
- فردا نهار خونه ی مامان منیم.
- من نمیام.
- سیخ سر جام ایستادم و با بُهت به سمتش برگشتم و گفتم:
- چی گفتی؟
- راین خونسرد در حالی که تلویزیون می دید تکرار کرد:
- می گم نمیام.
- با قدم های بلند و تند خودم رو بهش رسوندم، جلوی تلویزیون ایستادم و گفتم:
- می فهمی چی می گی؟
- راین جدی بهم نگاه کرد و گفت:
- بله خانم، می فهمم، فردا قرار دارم، نمی تونم بیام.
- با حرص و غرور گفتم:

- ولی مامانم دعوتت کرد.
- رئین هم مثل خودم پر غرور بهم زل زد و گفت:
- از جانب من عذر خواهی کن.
- با حرص به چشماش نگاه کردم. حالم ازت به هم می خوره، احمق! این قدر دلم می خواست جیغ می کشیدم که خدا می دونست ولی خونسرد در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم:
- باشه، خود دانی ولی این رو بدون که مامان تو هم ما رو دعوت می کنه، اون وقت منم قرار دارم.
- با کشیده شدن مچ دستم، به عقب برگشتم. رئین با حرص بهم خیره شده بود، با اخم شدیدی نگاهی به دستم و رئین انداختم ولی اون مچ دستم رو ول نکرد و با حرص گفت:
- آفتاب، بزرگ شو. دارم بهت می گم من قرار دارم، یه قرار کاری. اون وقت تو حرف از تلافی می زنی؟
- چشمام رو ریز کردم و گفتم:
- آره، راست می گی من بچم. حالا حرفت چیه؟
- رئین با غیظ مچ دستم رو ول کرد. منم خیلی جدی بهش نگاه کردم و گفتم:
- ببین آقای کامروا، من و شما به همین زودیا راهمون از هم جدا می شه ولی این رو در نظر داشته باش، هر چه قدر زود باشه، به دو هفته بعد از عروسی کشیده نمی شه.
- رئین اخم کرد و گفت:
- این چه ربطی داشت؟
- عصبانی گفتم:
- ربطش اینه که تا اون موقع سعی کن با من کنار بیای.
- خیلی خودخواهی! فقط من با تو کنار پیام؟ چرا نمی فهمی که کار دارم؟
- پوزخندی زدم و گفتم:
- نمی خوای بیای یا نمی تونی بیای؟
- رئین عصبی گفت:
- نمی تونم پیام، بابا به پیر به پیغمبر قرار دارم.
- سرم رو تکون دادم و گفتم:
- باشه، نیا.
- و با سرعت به سمت اتاقم رفتم. خودمم می دونستم دارم چرت و پرت می گم ولی دوست داشتم به یکی گیر بدم، تنها کسیم که اطرافم بود رئین بود. خودمم از اعتراف خودم عصبی بود. در اتاق رو محکم به هم کوبیدم و پریدم روی تخت. نگاهم به عکس امید خورد، با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- همش تقصیرِ تو بود. نه، تو چرا؟ تقصیرِ من احمق بود که گذاشتم بری امید. می دونی تنهایی درد کشیدن یعنی چی؟ می دونی تنها شکستن یعنی چی؟ می دونی غصه خوردن بدون تکیه گاه یعنی چی؟ نه، نمی دونی. اصلا نمی دونی، منم نمی دونستم ولی الان دارم می فهمم. امید دلم یه تکیه گاه می خواد، یه شونه ی گرم که بهم آرامش بده، نه چند تا عکس. بیا امید، فقط بیا.

باز این قدر گریه کردم که خوابم برد. صبح با نور خورشید از خواب بیدار شدم، چشمام به سختی باز می شد. خسته بودم، خسته از این گریه ها، خسته از این غمی که نمی دونستم کی تموم می شه. آروم از تخت اومدم پایین، بعد از شستن دست و صورتم رفتم سمت آشپزخونه، از گرسنگی حالت تهوع داشتم. باز هم از صبحانه خبری نبود، دلم برای خونه ی مامان اینا ضعف رفت، حتما الان مامان میز صبحانه رو چیده بود!

همین طور که نسکافه دستم بود به سمت مبل ها رفتم. با دیدن چند تا پاکتِ بزرگ نگاهم متعجب شد! با چند قدم بلند خودم رو به پاکت ها رسوندم. کاغذِ روش توجهم رو به خودش جلب کرد. برش داشتم که نگاهم به خط راین افتاد: «آفتاب، من اینا رو برای مامانت اینا گرفتم، گفتم شاید تو یادت نباشه، از طرف من ازشون معذرت بخواه.»

کاغذ رو با حرص پرت کردم روی پاکتا و با صدای بلند گفتم:

- لعنتی، ازت بدم میاد، من محتاجِ تو نیستم.

لیوانِ نصفه ی نسکافم رو محکم روی میز کوبوندم و با قدمایی بلند، به طرف اتاقم رفتم. من نیاز ندارم اون با پولش برای مامان و بابای من چیزی بخره، فکر کرده من محتاجم؟ می مُرد اگه ازم نظر می خواست؟ مانتو و شلوارم رو پوشیدم، بدون آرایش کردن کیفم رو انداختم روی کولم و به سمت چمدونم رفتم. پاکت سوغاتی مامان اینا رو برداشتم و به طرف در رفتم. سوار ماشین شدم و گاز دادم. دوست داشتم هر چه زودتر به خونمون برسم.

جلوی در خونه ماشین رو پارک کردم. چند تا نفس عمیق و پشت هم کشیدم. نگاهم به آینه خورد رنگ صورتم سفید شده بود. سری دست کردم توی کیفم، کیف لوازم آرایشم رو در آوردم زپیش رو باز کردم و رژ گونه ام رو ازش بیرون کشیدم. نگاهی به اطرافم انداختم، کسی نبود کمی به گونه هام کشیدم بلکه صورت بی روحم رنگ بگیره لب خشکم رو با زبون خیس کردم و بعد از برداشتن کیف و پاکتم سریع از ماشین پیاده شدم، ریموت ماشین رو زدم و به طرف در سرمه ای رنگِ خونمون رفتم. زنگ آیفون رو فشار دادم. بعد از چند دقیقه صدای مهربون مامان توی آیفون پیچید:

- کیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- منم مامان، باز کن.

درِ خونه با صدا باز شد و منم واردِ خونه شدم. نفس عمیقی کشیدم ولی این بار هیچ لذتی از بوی گل ها نبردم. یادش بخیر، اگه الان توی این بازی مسخره نبودم سرخوش ماشینم رو می آوردم تو، ولی الان! هی خدا. با دیدن مامان روی ایوونِ خونه، سعی کردم لبخند بزنم و خودم رو شاد نشون بدم:

- سلام مامان.

مامانم لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- سلام عزیزم.

تند از پله ها بالا رفتم و توی آغوش مامان خودم رو گم کردم. وای چه قدر دلم برای این عطر تنگ شده بود با این که غرورم بهم اجازه نمی داد، زیاد بغلش کنم ولی همین که بوی تنش رو از نزدیک هم می فهمیدم بهم آرامش می داد. از آغوش مامان بیرون اومدم و به صورتش لبخندی زدم و گفتم:

- می تو نم پیام تو؟

مامان با لبخند گفت:

- البته عزیزم.

ولی بعد کمی اخم کرد، پشت سرم رو نگاه کرد و گفت:

- پس شوهرت کو؟

بمیری راثین! لبخند اجباری زدم و گفتم:

- قرار داشت، نتونست بیاد، ازتون معذرت خواست.

همراه مامان وارد ساختمون شدیم. با بابا هم روبوسی کردم و پاکت سوغاتی ها رو دادم دست مامان و گفتم:

- شرمنده اگه کمه، زیاد برای خرید نرفتم.

مامان باز هم صورتم رو بوسید و گفت:

- دستت درد نکنه گلم، همین که به یادمون بودی ازت ممنونیم.

بابا هم سراغ راثین رو گرفت، منم جواب از قبل تعیین شده رو بهش دادم و به سمت اتاقم رفتم. هنوز پله ها رو بالا نرفته بودم که سر و

کله ی مهتاب پیدا شد. با ذوق منو توی بغلش کشید و گفت:

- سلام خواهری، دلم برات تنگ شده بود.

بعد هم با شیطنت گفت:

- ماه عسل خوش گذشت؟

خندیدم و یه دونه ویشگون از پهلوش گرفتم که صدای جیغش بلند شد. منم مثل خودش شیطون گفتم:

- جای تو خالی خانم.

مهتاب سرکی پایین پله ها کشید و متعجب گفت:

- راثین نیست؟

پوزخندی زدم و در حالی که باقی پله ها رو بالا می رفتم گفتم:

- نه بابا، دلت خوشه توام!

در اتاقم رو که باز کردم موج خاطرات به صورتم پاشیده شد. لبخند تلخی روی صورتم نشست. پام رو توی اتاقم گذاشتم، نفس عمیقی

کشیدم و شروع کردم به در آوردن لباسام و همین طور توی دلم به راثین بد و بیراه می گفتم.

ظرف های ناهار رو گذاشتم توی ماشین ظرفشویی. از این همه دروغ سرم داشت گیج می رفت. مامان و بابا کلی درباره ی مسافرتمون ازم سوال پرسیدن. منم مجبور شدم کلی دروغ بگم. فکر کنم چند وقت دیگه فامیلیم از مهرجو به چوپانِ دروغگو تغییر کنه. با صدای مهتاب از فکر در اومدم:

- آفتاب! گرفته ای؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- خیلی وقته این جوریم. فکر کنم تو یکی دیگه باید عادت کرده باشی.

مهتاب روی صندلی آشپزخونه نشست و با صدای آرومی گفت:

- بابا حالش خیلی بده، همش نگرانِ توئه. منم دیشب صداشون رو شنیدم، مثل این که دوباره قلبِ بابا مشکل پیدا کرده.

نگاهم رو به چشمای نگران مهتاب دوختم، با غرور گفتم:

- مطمئن باش حالِ بدش تقصیرِ من نیست.

مهتاب سریع گفت:

- می دونم.

منم روی صندلیِ رو به روش نشستم و گفتم:

- پس چیه؟

مهتاب با کلافگی مکثی کرد و گفت:

- خودمم نمی دونم، گیجِ گیجم. راستی، کی می خوای جدا بشی؟

به چشمای نگران خواهرم زل زدم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- هنوز نمی دونم.

مهتاب:

- امید کی بر می گرده؟

- امید؟

کمی فکر کردم و ادامه دادم:

- دو سال دیگه البته این ماه تموم بشه، می شه یه سال و یازده ماه.

- تا قبل از اومدنش، جدا می شی؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

- آره، فکر کنم یه پنج، شیش ماه دیگه.

مهتاب سری به نشونه ی تفهیم تکون داد، یه دفعه گفتم:

- مامان اینا کوشن؟

مهتاب خونسرد گفت:

- رفتن بخوابن.

سرم رو تکون دادم و به فکر فرو رفتم. بعد از جدا شدن از راین چی کار کنم؟ باید برگردم این جا یا این که ... خدایا بدم میاد از این گنگی.

عصر با مهتاب جلوی تلویزیون نشسته بودیم و داشتیم سر مجری یکی از برنامه ها دعوا می کردیم. ماما هم مشغول مطالعه ی کتابی بود و بابا هم یه ساعت قبل از خونه رفته بود بیرون. دوباره شده بودم همون آفتاب چند ماه قبل، انگار اصلا راین و این بازی در کار نبوده. مهتاب:

- ولی من سالومه رو دوستش دارم.

- بد سلیقه ای دیگه، نگو نه! پریسا به این نازی.

مهتاب:

- باشه سالومه بد، ندا که قشنگه، وای عزیزم! من که عاشقشم.

- آه آه! تو اصلا نظر نده، خوشم نمیاد ازش، دختره ی لوس، فقط پریسا.

مهتاب تا خواست چیزی بگه موبایلم زنگ خورد، دستم رو به نشونه ی سکوت جلوی مهتاب گرفتم و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم. شماره ناشناس بود، تماس رو وصل کردم.

گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

- الو؟

- سلام.

صدا به نظرم آشنا بود ولی نتونستم تشخیص بدم که کیه.

- سلام، بفرماید.

- آفتاب! راینم.

راین؟ ایش پسره ی نکبت. جدی تر از قبل گفتم:

- بفرماید؟

راین خونسرد، بعد از مکث کوتاهی گفت:

- چرا این پاکتا رو با خودت نبردی؟

حالم از این خونسردیش به هم می خورد.:

- نیازی نبود خودم تهیه کرده بودم.

- آهان! راستش زنگ زدم بگم کی پیام دنبالت.

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- ممنونم، ولی لازم نیست خودم ماشین دارم.

راین باز مکث کرد، انگار یه چیزی می خواست بهم بگه ولی نمی تونست.

- اوم ... ببین آفتاب، می دونم ماشین بردی ولی خُب، نمی شه که با دو تا ماشین بریم خونه ی ما! می شه؟!
 - هه! پس بگو دردش چیه.
- خونه ی شما؟ برای چی؟ مگه قرار نداشتی؟ آه، ببخش ولی من یه قرارِ کاری ...
 - راین وسط حرفم پرید و خیلی جدی گفت:
- ببین آفتاب، خانواده ی تو برای من قابل احترام هستن ولی من که بهت گفتم، یه قرارِ کاری داشتم. الانم بهتره لیج و لجبازی رو کنار بذاری.
- نگاهی به مامان و مهتاب انداختم، هیچ کدومشون حواسشون به من نبود، منم با خیال راحت گفتم:
 - من اصلا تو رو در حدی نمی بینم که بخوام باهات لجبازی کنم.
 - راین نفسش رو با حرص بیرون فوت کرد و گفت:
- آفتاب، بسه. بهتره این مسخره بازی رو تمومش کنی، باور کن من حوصله ندارم.
 - سرتق گفتم:
- به من ربطی نداره.
 - راین صداس کمی بلند شد و گفت:
- ببین بچه جون، کاری نکن پیام جلوی مامان و بابات به زور ببرمت، بهتره خودت مثل بچه ی آدم بیای، به خدا قسم اگه نیای خودم میام.
 - از تهدید متنفر بودم، با حرص گفتم:
- باشه میام ولی این رو بزنی به حساب، انتقام بدی ازت می گیرم کامروا.
 - و تماس رو قطع کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم و لبخند اجباری زدم و رو به مامان گفتم:
- مامان، من باید برم.
 - مامان کنجکاو نگاهم کرد و گفت:
- کجا عزیزم، مگه راین نیما؟
 - دستم رو مشت کردم تا کمی از حرص توی صورتم کم بشه و بعد گفتم:
- نه نیما، کار داشت، منم می رم خونه، یه ذره کار دارم.
 - مامان سری تکون داد و گفت:
- هر جور راحتی عزیزم.
 - منم سریع بالا رفتم و لباسام رو پوشیدم و بعد از بوسیدن مهتاب و مامان از خونه خارج شدم. دلم می خواست خودم رو از دست راین پرت کنم توی دره، پسره ی احمق.
- ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و کیفم رو برداشتم، در ماشین رو قفل کردم و به سمت آسانسور رفتم. کلیدم رو توی در چرخوندم و وارد اتاق شدم. از صدای تلویزیون می شد فهمید که
 - کجاست برای این که متوجه ی ورودم بشه در رو محکم به هم کوبیدم و به سمت سالن راه افتادم. راین سریع از روی مبل بلند شد و گفت:

- سلام، با من دعوا داری چرا در رو می کوبی؟

به چشمش زل زدم و گفتم:

- خیلی پر رویی به خدا!

رائین شیطون گفت:

-، واقعا؟ می گم چه قدر من و تو شبیه همیم!

با اخم روم رو ازش برگردوندم و به اتاقم رفتم. سریع لباسم رو عوض کردم، من باید بهترین باشم. (خانواده ی شوهر، صوری و غیر صوری نمی فهمه!) آرایش ملیحی کردم و مانتو و شالم رو پوشیدم. قدمی به سمت ساکم برداشتم. برای مامان و بابای رائین هم یادگاری گرفته بودم اما ... اصلا به من چه که بهشون بدم، والا.

بعد هم به سمت در رفتم اما باز پشیمون شدم، با دودلی نگاهی به ساک انداختم، می بردم؟ نمی بردم؟ اصلا می رم بیرون اگه رائین چیزی خریده بود که هیچی وگرنه من می برم. زشت بود دست خالی می رفتیم خونشون. از اتاق بیرون زدم که نگاهم به رائین خورد که پاکت بزرگی دستش بود و پشت به من ایستاده بود با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم.

اخم کردم و گفتم:

- بریم.

و به سمت در رفتم. رائینم پشت من راه افتاد. توی پارکینگ از آسانسور پیاده شدم. پشت سر رائین راه افتادم که دیدم داره به سمت بی ام دبلیوش می ره. با زدن ریموت منم سریع توی ماشین نشستم. رائین هم کنارم جا گرفت و راه افتاد. توی مسیر بودیم، فکری بد جور می اذیتم می کرد. صدام رو صاف کردم و گفتم:

- کی برای طلاق اقدام می کنی؟

سوالی بود که هم نیکی و گلنار پرسیده بودن، هم مهتاب اما من جوابی براش نداشتم. رائین بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

- هنوز زوده، اما نمی دونم. تو باید ببینی موقعیت چه جوریه.

- الان رو که می دونم، من می خوام یه سال قبل از اومدن امید ازت جدا بشم.

رائین جدی و خونسرد گفت:

- باشه، من حرفی ندارم، وقتش که شد بهم بگو کارا رو جور کنم.

سرم رو تکون دادم و تا رسیدن به خونه ی مامانش اینا چیزی نگفتم. رائین ماشین رو توی باغ پارک کرد و پیاده شدیم. هنوز قدمی برنداشته بودم که گرمی دست رائین رو روی دستم احساس کردم. با تعجب بهش نگاه کردم. با همون نگاه جدیش گفت:

- عزیزم، از این جا به بعد من و تو عاشقیم.

و بعد هم پاکت رو به دستم داد و گفت:

- این رو تو بدی بهتره.

پاکت رو از دستش گرفتم، همین طور که به سمت جلو می رفتیم به چهره ی جدیش نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم که خود درگیری داره! یه زمان شوخ، یه زمان جدی، یه زمان خونسرد و یه زمان عصبی. خدایا این چند ماه رو به خیر بگذرون، آمین.

با صدای سلامِ رائین به خودم اومدم، مامان و بابای رائین جلوی قصرشون منتظرِ ما ایستاده بودن. بعد از روبوسی و حال و احوال به داخل دعوتمون کردن. بدون این که برای در آوردن مانتوم به اتاقی برم سریع مانتوم رو در آوردم که مستخدمی اون رو همراه با شال و کیفم ازم گرفت و من و رائین روی مبل دو نفره ای نشستیم.

پدر رائین با لبخند گفت:

- چه خبر؟ ماه عسل خوش گذشت؟

مادر جون در حالی که با لبخندِ مهربونی به ما نگاه می کرد و روی مبل می نشست رو به پدر جون گفت:

- معلومه که خوش می گذره، پس برای چی اسمش رو گذاشتن ماه عسل؟

رائین گفت:

- مامان راست می گه بابا، جاتون خیلی خالی بود.

پدر جون چشمکی به رائین زد و گفت:

- خدا از دلت بشنوه.

رائین و مادر جون خندیدن. من با بُهت بهشون نگاه می کردم که رائین گفت:

- راستش از رعنا چه خبر؟ چند وقته ازش بی خبرم، گفتم حتما این جا می بینمش.

همون موقع خدمتکار با سینی شربت اومد. مادر جون هم با کشیدن آهی گفت:

- بمیرم برای بچم، باز مهرباب انتقالی بهش خورده، یه چند ماهی باید بندر باشن.

رائین حق به جانب گفت:

- اولاً، خدا نکنه شما چیزیتون بشه. در ضمن رعنا از خدایم هست، می ره اون جا برنزه می شه بر می گرده.

خدمتکار سینی شربت رو جلوم گرفت، شربتی ازش برداشتم که پدر جون گفت:

- برنزه نه عزیزم، سیاه می شه.

رائین هم با خنده شربتی برداشت و در حالی که از خدمتکار تشکر می کرد گفت:

- پدر من، به نظر من، این دو تا هیچ فرقی با هم ندارن، من که اصلا خوشم نمیاد.

مادر جون لبخند پهنی زد و در حالی که با شیطنت به من اشاره می کرد گفت:

- برای خودت خوبه ولی برای زنا بده؟ بعد هم از انتخابت معلومه دیگه. برای همین رفتی یه سفیدش رو گیر آوردی.

رائین دستش رو دور گردن من انداخت و در حالی که منو به خودش فشار می داد با شیطنت گفت:

- ای، اینم یکی از دلایلم بود.

پدر جون اخم تصنعی کرد و گفت:

- پدر سوخته، شرمی، حیایی! یه وقت خجالت نکشی؟

رائین با خنده گفت:

- بابا، خبر نداری؟ خجالت خیلی وقته شوهر کرده.

پدر جون با خنده سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

- ای پدر صلواتی.

چه اینا سرخوشنا! همش می خندن. مادر جون رو کرد به من و گفت:

- این دو تا رو ولشون کن. تو بگو آفتاب جان، این پسر من که اذیتت نمی کنه؟

می خواستم بگم چرا اتفاقا براتون پیش آوردم ولی یادم اومد که باید نقش بازی کنم نگاه مثلا پُر عشقی به راین که داشت با لبخند نگاهم می کرد کردم و با لحنی مثل نگاهم گفتم:

- اوه نه مادر جون، راین خیلی مهربونه، (آره ارواح عمه ی نداشتم!) من اون رو خیلی اذیت می کنم.

و بعد دور از چشم مادر جون و پدر جون به راین که لبخندش عریض تر شده بود، چشم غره ای رفتم. راین سریع لبخندش رو جمع کرد و گفت:

- نگو عزیزم، اینایی که تو بهش می گی اذیت برای من رحمته.

نمی دونم مادر جون چی برداشت کرده بود که قهقهه اش بلند شد و گفت:

- وای فرهود، اینا دیگه اوضاعشون خیلی خرابه، باید جمعشون کرد.

پدر جونم خنده بلندی کرد. با تعجب به راین نگاه کردم که از خجالت سرخ شده بود و سرش رو پایین انداخته بود، نه؟ اینم خجالت بلده؟

جل الخالق! بی خیال شونه ای بالا انداختم و کمی از شربت رو خوردم که باز مادر جون گفت:

- راستی آفتاب، چه خبر از مامان و بابا؟ انشا... که خوبن.

لیوان رو روی میز عسلی مقابل گذاشتم، لبخند متینی زدم و گفتم:

- بله خوبن، مامان خیلی بهتون سلام رسوند.

مادر جون با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- سلامت باشن.

خلاصه بعد از کلی حرف زدن برای شام صدامون کردن. چیزی که من ازش کلی می ترسیدم! سر میز سریع کنار پدر جون نشستم. مادر

جون با مهربونی گفت:

- عزیزم مگه پیش راین نمی شینی؟

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

- نه راحتم.

مادر جون با دلسوزی دستی به سر راین که مقابلم نشسته بود کشید و گفت:

- آخی پسر، امروز باید بی خانمت غذا بخوری، ما رو ببخش.

من و راین با چشمای گرد شده به مادر جون که داشت خیلی خجسته روی صندلی می نشست نگاه می کردیم. بعد از شام در حالی که

داشتیم آماده می شدیم بریم. پدر جون رو به سمت من و راین کرد و گفت:

- بچه، پس فردا سیزده بدره. می خوایم بریم فشم باغ فرهاد.

رائین سریع گفت:

- بابا شرمنده، من یه قرار مهم دارم.

مادر جون سریع گفت:

- وا! روز تعطیلی چه قراری داری؟

رائین موبایلش رو از روی میز برداشت و گفت:

- ادوارد اومده، اون که از این رسما خبر نداره.

مادر جون گفت:

- خُب، اونم بردار بیار.

رائین خونسرد گفت:

- ممنونم مامان ولی نمی شه، شریکشم هست، برای تمدید قرارداد اومدن و شب هم می خوان برن.

مادر جون سری تکون داد و گفت:

- خیلی خُب تو نیا ولی آفتاب باید بیاد.

منم تندى گفتم:

- وای ممنونم، ولی من رائین رو تنها نمی ذارم!

پدر جون ابرویی برای مادر جون بالا انداخت و گفت:

- یاد بگیر خانم.

مادر جون پشت چشمی نازک کرد و با خنده گفت:

- چشمت رو بگیره مرد، اینام هنوز اول راهن یه چند ماه دیگه بهت می گم چی رو باید نشون داد.

رائین دست منو گرفت و رو به مامانش گفت:

- مامان، مطمئن باش من و آفتاب همین طوری می مونیم.

مادر جون با عشق به ما نگاه کرد و گفت:

- انشاا... من که از خدامه.

آخی! بیچاره نمی دونست که چند ماه دیگه به جای سرد شدن، از هم جدا می شیم.

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم. هنوز از در باغ بیرون نرفته بودیم که صدای خنده ی بلند رائین همه ی ماشین رو گرفت. با تعجب

بهش نگاه کردم. می گم این خود درگیری داره، کسی باور نمی کنه! با پوزخند گفتم:

- نهج نهج! بیچاره مامانت، بفهمه پسرش دیوونه شده چی کار می کنه؟

رائین با خنده گفت:

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.:::

- میاد یقه ی تو رو می چسبه.

و دوباره قهقهه زد. یا قمر بنی هاشم حوصله ی نگهداری از دیوونه رو ندارم! که صدای راین منو از فکر بیرون آورد. در حالی که می خندید گفت:

- که نمی تونی منو تنها بذاری!؟

رو آب بخندی. این همه مدت به این می خندید؟ صدام رو صاف کردم و با غرور گفتم:

- هه هه! بهتره بدونی به خاطر آبروم بهونه ی اصلیم رو نیاوردم. مطمئن باش بهونه ی بهتر و مهم تری از تو دارم. راین نگاه بدی بهم کرد که ناخودآگاه خفه شدم. خودشم دیگه نمی خندید و با جدیت به رو به رو خیره شده بود.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. نگاهم به عکس امید خورد.

- سلام امیدم؟ صبح بخیر.

نگاهم که به کتابای روی زمین افتاد آهی کشیدم و از تخت پایین اومدم. بدون این که تخت رو مرتب کنم به دستشویی رفتم. امروز آخرین امتحانمه، این یه ماه برای من خیلی سخت بود، این امتحان رو بدم نفس راحتی می کشم. سه ماه و نیم از ازدواج من و راین گذشته، زیاد با راین برخورد ندارم، اون مشغول کارای شرکتشه، دیر میاد و زود می ره. این چند وقتم که من امتحان داشتم، یا تو شرکت بودم یا توی اتاقم در حال خر خونی یا سر جلسه ی امتحان. برنامه هام خیلی فشرده ست. امسال مثل سالای قبل امید موقع امتحان باهام تماس نگرفت که مزاحم تمرکز نباشه ولی نمی دونست که زنگ نمی زنه اما عکساش تمام تمرکز رو ازم می گیره. گاهی اوقات که واقعا کلافه می شدم، می رفتم زیر میز ناهار خوری درس می خوندم. اون زمان فقط خدا رو شکر می کردم که راین خونه نیست.

تند مانتو و شلوارم رو پوشیدم، جزوه ها و برگه ای که مطلب های مهم رو روش نوشته بودم رو توی کوله ام چپوندم و با دو به طرف آشپزخونه رفتم. با دیدن میز صبحانه لبخندی روی لبم نشست. راین این چند وقت که امتحان داشتم میز صبحانه رو می چید، چه قدر دلم می خواست بهش بگم همیشه این کار رو بکن، البته منظورم از همیشه تا زمانیه که من توی این خونه ام. چند تا لقمه هول هولکی خوردم و از خونه زدم بیرون. توی راه دانشگاه بودم که گوشیم زنگ خورد. هندزفریم رو توی گوشم چپوندم و تماس رو وصل کردم. صدای مشوش نیکی گوشی رو پُر کرد.

- آفتاب، کجایی تو؟

- اولاً سلام، دوما نزدیکم، دارم میام.

نیکی به صداس حالت گریه داد و گفت:

- دِ بیا دیگه! الان جلسه شروع می شه، خوبه بهت گفتم سوال دارم.

من که خودمم عصبی بودم گفتم:

- نه که من خدای این درسم!

نیکی:

- از من که بهتری.

بعد صدایش رو کمی برد بالا و گفت:

- بمیری الهی، مگه من بهت نگفتم زود بیا؟ می مُردی زود بیدار می شدی؟

دیگه توی خیابون دانشگاه بودم، خندیدم و گفتم:

- کم جیغ جیغ کن پسرا می گرخن.

نیکی با جیغ گفت:

- آفتاب!

- زهر مار! خفه، بمیر دارم ماشین رو پارک می کنم. کجایی؟

- توی سالن.

- باشه، فعلا.

بدون این که منتظر جوابش باشم قطع کردم. ماشین رو پارک کردم، چند تا نفس عمیق کشیدم، همش همین طور بود، برای حفظ غرورم خودم رو نگه می داشتم تا استرسم معلوم نشه، کیفم رو برداشتم و سریع از ماشین پیاده شدم و ریموت ماشین رو زدم. با غرور و قدم هایی محکم وارد دانشگاه شدم. بدون توجه به پسرا و دخترای اطرافم به طرف سالنی رفتم که نیکی بهم گفته بود. درست جلوی سالن امتحان بود. نیکی رو دیدم که روی سکویی نشسته و با دلهره و استرس کتاب رو بدون توجه ورق می زنه. بهش رسیدم و سلام کردم. با دیدن من لبخند پهنی زد و گفت:

- سلام آفتابی، بمیرم برات بیا این سوال رو جواب بده.

خندیدم و گفتم:

- خوبه تا دو دقیقه ی پیش من باید می مُردم ولی الان تو باید بمیری.

نیکی چشمکی زد و گفت:

- آره دیگه، الان این به نفعه.

- خیلی پر رویی!

نیم ساعت تا امتحان داشتیم. سریع نشستیم و شروع کردیم به اشکال گیری. ده دقیقه به ده بود که مراقب از در سالن امتحان اومد بیرون و گفت:

- زود باشید بیاید تو.

نیکی با استرس بهم نگاه کرد. خودمم استرس داشتم ولی کاریش نمی شد کرد. وسایلمون رو جمع کردیم و وارد سالن شدیم و روی صندلیای نزدیک به هم نشستیم.

همزمان با نیکی برگه های امتحان رو تحویل دادیم و از جلسه بیرون اومدیم. نیکی نفس راحتی کشید و گفت:

- خدا کنه فقط پاس بشم، ده هم بهم بده من راضیم.

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه این قدر خراب کردی؟

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

- یه چیزی می گم، یه چیزی می شنوی، والا!

از طرز حرف زدنش خندم گرفت. سری تکون دادم و به سمت خروجی رفتیم. از نیکی خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. با یاد امید لبخند عمیقی زدم، الان یه ماهه که صداهش رو نشنیدم. گوشیم رو برداشتم و تا خواستم شماره بگیرم، پشیمون شدم. پس غرورم چی؟ اون باید زنگ بزنه. لبخند از روی لبم محو شد با ناراحتی گوشی رو روی صندلی بغل انداختم و ماشین رو روشن کردم. تمام راه دانشگاه تا خونه نگاهم روی گوشیم بود، بلکه امید زنگ بزنه اما!

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. همین طور که کیفم رو روی زمین می کشیدم به سمت تلفن رفتم و پیغامگیر رو روشن کردم.

«سلام آفتاب گل و گلاب. من نمی دونم مامان تو به چه امید اسم تو رو آفتاب گذاشته، آفتاب که باید گرم باشه اما تو که سردی! شوهر کردی بدتر شدیا. به من یه زنگ بزن دلم تنگیده برات.»

خودم رو روی مبل انداختم. مینا بود، دختر خاله زهرا، خیلی وقته باهاش حرف نزدم درست از عید که دیدمش.

«الو... الو، آفتاب خنگه نیستی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ یعنی هنوز دانشگاهی؟ من که امتحانم رو دادم و راحت شدم.»

اینم از گلنار احمق! یه وقت نمی گه من نیستم راین گوش می ده! باید پاکش کنم، همینکه که آبروی آدم می ره.

«الو، آقای کامروا منزل نیستین؟ با شرکتم تماس گرفتم نبودید، گوشتونم که طبق معمول جواب نمی دید، مجبور شدم به منزلتون زنگ بزنم. اگه تونستید با من تماس بگیرید، احمدی.»

اینم که به من ربطی نداشت. از جام بلند شدم و به سمت تلفن رفتم و پیغام گلنار و مینا رو پاک کردم. همین طور که شماره ی گلنار رو می گرفتم وارد اتاقم شدم.

عصر از بی حوصلگی جلوی تلویزیون لم داده بودم، امروز از کامی مرخصی گرفتم، واقعا حوصله ی شرکت رفتن رو نداشتم. همین طور که شبکه ها رو عوض می کردم گه گاهی هم به گوشیم نگاه می کردم بلکه از امید خبری بشه. دلم خیلی ازش گرفته بود! صدای در رو شنیدم. با تعجب به سمت در ساختمون برگشتم. راین با صورتی خسته و کیف به دست داشت به سمتم می اومد. بی خیال برگشتم و خودم رو مشغول تلویزیون دیدن نشون دادم ولی داشتم به این فکر می کردم که چی شده امروز زود اومده، این چند ماه خیلی زود می اومد دوازده شب بود. با صدای راین از فکر در اومدم.

- سلام عرض شد.

بهش نگاه کردم و مغرور جواب سلامش رو دادم. همین طور که خودش رو روی مبل می نداخت گفت:

- وای آفتاب، برو برام شربت بیار، هم خسته ام هم تشنه.

با چشمای گرد شده به راین که چشم بسته به مبل تکیه داده بود نگاه کردم، این نکبت چی گفت؟ من برم براش شربت بیارم؟ یه دفعه منفجر شدم.

- جناب! نوکر بابات غلام سیاه.

لای یه چشمش رو باز کرد و در حالی که لبخند خبیثانه ای می زد گفت:

- می گم تو رو قبلا یه جایی دیدم، نگو تو خونمون کار می کردی!

پوزخند زدم و گفتم:

- هه هه، بچه جون خواب دیدی، احتمالا منو جای خودت تصور کردی، رویا دیدی پسر جون. حالا هم عیب نداره از قدیم گفتن آرزو بر

جوانان عیب نیست.

حالا کاملا چشماش رو باز کرده بود.

- آفتاب جان، عزیزم اگه تو توی خواب من باشی که بهش نمی گن رویا، بهش می گن کابوس. کا ... بو ... س. قبلا هم همین طور بد قلق

بودی ولی بابام با یه ترکه آدمت کرد.

با مسخرگی گفتم:

- تو رو خدا؟ راست می گی؟

حق به جانب گفتم:

- آره عزیزم، چرا که نه.

از جام بلند شدم که راین پیروزمندانه گفتم:

- افرین دختر خوب، اگه می دونستم اسم ترکه این قدر روی تو اثر می ذاره زودتر ازش استفاده می کردم.

بعد کمی چشماش رو ریز کرد و گفت:

- آفتاب جان! می ری شربت بیاری یه کیکی چیزیم بیار گرسنمه!

با حرص به چشماش نگاه کردم، بچه پر رو! راه افتادم ولی به جای آشپزخونه به سمت تلفن رفتم راین متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- نیازی نیست زنگ بزنی به مامانم پرسی من چه شربتی دوست دارم، پرتغال باشه لطفا.

با تاسف سری تکون دادم. خدایا واقعا چه فکری کردی این موجود دو پا رو خلق کردی؟ من که حکمت این کار رو درک نمی کنم. در

مقابل چشمای متعجب راین شماره ی صد و هجده رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای زنی توی گوشی پیچید.

- سلام، بفرمایید؟

خبیث به چشمای متعجب راین نگاه کردم و از قصد به جای گفتن اسم بیمارستان در حالی که لبخند بدجنسی می زدم گفتم:

- سلام، شماره ی تیمارستان رو می خواستم.

زن:

- بله؟

یه دفعه دیدم تلفن از دستم کشیده شد. با خنده برگشتم سمت راین که عصبانی به من نگاه می کرد. صدای خند بلندتر شد و گفتم:

- خوردی؟

راین باز خونسردی خودش رو به دست آورد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه اون رو که تو خوردی؟

خنده ی آرومی کردم و متعجب گفتم:

- چی؟

اونم لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

- شکر.

برای چند لحظه هنگ کردم. شکر ... یعنی ... یعنی! با عصبانیت به راین که ریز می خندید نگاه کردم و با داد در حالی که قصد حمله داشتم گفتم:

- می گُشمت!

راین به سرعت از زیر دستم در رفت که نزدیک بود با مخ بخورم زمین. به سختی خودم رو کنترل کردم و با سرعت دنبالش دویدم. اونم شروع کرد از روی مبل پریدن. بعد از نیم ساعت دنبال هم کردن، هر کدوم یه گوشه ای نشستیم. از تشنگی لب و دهنم خشک شده بود، در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- خدا خدا کن، فقط دستم بهت نرسه وگرنه نابودت می کنم.

اونم در حالی که نفس نفس می زد، خندید و گفت:

- می خواستی با من لجبازی نکنی.

منم لبخندی زدم و گفتم:

- خفه بابا.

این قدر بی حال بودم که نمی تونستم برم روی مبل بشینم، چه برسه که آب بخورم. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمم رو بستم. واقعا اکسیژن کم آورده بودم، تند تند نفس می کشیدم. با یاد چند دقیقه ی قبل لبخندی زدم، یادش بخیر خیلی وقت بود که دنبال هم بازی نکرده بودم. با یاد بچگیم اهی کشیدم. من خیلی زود بزرگ شدم، خیلی زود مغرور شدم، خیلی زود عاشق شدم. الان واقعا دلم می خواد بچگی کنم ولی این امکان وجود نداره، با این قد و هیكل راجع بهم چی می گن؟ با صدای راین چشمم رو باز کردم. درست مقابلم نشسته بود. با تعجب بهش نگاه کردم که لیوان شربتی جلوم گرفت و در حالی که چشمک می زد گفت:

- تو برای من نیاوردی ولی من برای تو آوردم، ببین چه مهربونم!

لیوان رو ازش گرفتم، در حالی که لبخند محوی می زدم گفتم:

- آره جون عمت، خودت نگي کی بگه؟

لیوان شربتش رو یه دفع خورد و با لحن بامزه ای همراه خنده گفت:

- مامانم.

به لحنش خندیدم و یه ذره از شربت رو خوردم. از شیرینی و یخیش حالم جا اومد. یه ذره دیگه از شربت خوردم که فکری مثل برق از مغزم عبور کرد. حیف شربت بود ولی خُب، من آفتاب مهرجو از هیچ کس نمی خورم! در حالی که آماده باش فرار داده بودم، با مهربونی گفتم:

- راین!

رئین تا با تعجب سرش رو بالا گرفت، لیوان شربت رو توی صورتش ریختم و با خنده از جا پریدم و با دو خودم رو به مبل رسوندم که صدای داد رئین بلند شد:

- آفتاب!

منم خنده ی سرمستی کردم و گفتم:

- دیدی نخوردم، ولی تو مثل این که بد جوری خوردی!

رئین تا خواست به سمت حمله کنه، موبایلم که روی میز بود، زنگ خورد. با خنده در حالی که دستم رو به نشونه ی استپ بالا گرفتم. به سمت گوشیم رفتم، شماره ی امید بود. چه عجب! تماس رو وصل کردم و با صدایی که ته خنده داشت، گفتم:

- الو.

صدای مهربون امید توی گوشی پیچید:

- سلام خانمم، همیشه به خنده، خوبی؟

با یاد دلخوریم خندم محو شد و گفتم:

- ای می گذره، چه عجب بالاخره تماس گرفتی؟

اگه نمی گفتم می ترکیدم. امید با مهربونی گفت:

- نبینم ازم ناراحت باشی خانمی؟! عزیزم، نخواستم مزاحم بشم. امروزم گفتم صبح امتحان دادی و می خواهی استراحت کنی، برای همین تماس نگرفتم.

باز صدای مهربونش خرم کرد.

- مهم نیست، تو خوبی امیدم؟

- آره عزیزم، چی کار می کنی؟ کی پیشته؟

یه دفعه نگاهم رو به سمت رئین برگردوندم. انگار تازه فهمیدم اونم اون جاست. رئین لبخند کجی به نگاه من زد و به سمت اتاقش رفت. وا! این چرا این جوری کرد؟ بی خیال شونه ای بالا انداختم و به دروغ به امید گفتم:

- هیچی، داشتم با همخونه ام حرف می زدم که تو تماس گرفتی.

- آهان! مزاحم که نیستم.

خندیدم و گفتم:

- نه، شما مراحمی.

امید با صدای آروم و ملایمی گفت:

- دلم برات خیلی تنگ شده آفتاب، خیلی!

با عشق لبخندی زدم و گفتم:

- منم همین طور.

- دارم لحظه شماری می کنم برای تموم شدن این یه سال و چند ماه باقی مونده ولی مثل این که این ساعتی نمی خواد بگذره.

با ملایمت گفتم:

- این یه سال و چند ماه هم مثل بقیه ی سالای می گذره، مطمئن باش.

امید با صدای لرزونی گفت:

- آفتاب، دوستت دارم.

منم تحت تاثیر لحن امید قرار گرفتم و با بغض گفتم:

- منم دوستت دارم امیدم.

امید سریع گفت:

- آفتاب جان ببخش، دیگه نمی تونم عزیزم، خداحافظ.

درکش می کردم، چون منم دیگه نمی تونستم حرف بزنم، با بغض لبخندی زدم و گفتم:

- خداحافظ.

بعد از این که تلفن رو قطع کردم، خودم رو روی مبل انداختم. بد جوری بغض کرده بودم. ناراحت امید بودم، صداش یه جوری بود. هیچ

وقت این قدر دلتنگ نبود. من که دیگه داشتم به این دلتنگی عادت می کردم.

- آفتاب!

با صدای راین از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم. حوله ی حموم پوشیده بود و موهاش خیس بود. چه قدر سریع حمام کرده بود؟! سرم

رو تکون دادم و گفتم:

- بله؟

کمی مکث کرد و گفت:

- می گم می خوای ...

دوباره مکث کرد انگار تو گفتن یه چیزی مردد بود یا می ترسید! پای راستم رو روی پای چپم انداختم و گفتم:

- چی می خوای بگی؟ راحت باش.

اونم اومد روی مبل نشست و تندی گفت:

- می گم می خوای مامان و باباهامون رو دعوت کنیم؟

چند لحظه هنگ کردم. این چی گفت؟ بعد با یاد آوری حرفش، زدم زیر خنده. با بهت داشت نگاهم می کرد. آخر سر هم دوام نیاورد و

پرسید:

- داری به چی می خندی؟

خندم آرام شده بود.

- به تو. گفتم الان می خواد چی بگه!

راین که انگار خیالش راحت شده بود گفت:

- آخه ترسیدم ناراحت بشی، الان سه ماه و خُرده ایه که ما با هم ازدواج کردیم ولی تا الان مامان و باباهامون رو دعوت نکردیم، اون بیچاره ها فقط گاهی میان به ما سر می زنن، امروز که با مامان حرف می زدم گفت؛ رعنا اومده، منم پیش خودم گفتم این طوری با یه تیر دو تا نشون بزیم، هم رعنا رو بعد از چند وقت ببینیم، هم این که خانواده ها رو دعوت کنیم.
- آخی چه مظلوم شده بود، یعنی من این قدر ترسناکم؟ یه چیزی از درونم گفت خودت نه ولی غرورت چرا! سری تکون دادم و گفتم: باشه، من حرفی ندارم. فقط بذار آخر هفته که من شرکت نمی رم.
- راین لبخندی زد و گفت:
- باشه. فقط آفتاب، می شه تو به رعنا و مامان زنگ بزنی؟ زشته که من دعوتشون کنم.
- کمی فکر کردم، اینم راست می گفت، مثلا من زن این خونه ام! این جا پای آبروم در میونه. سری تکون دادم و گفتم: باشه.
- با فکر چیزی لبخند خبیثی زدم و گفتم:
- فقط یه چیزی!
- راین که بلند شده بود گفت:
- چیه؟
- یه شرط دارم!
- راین چشمش گرد شد و گفت:
- شرط؟
- آره، ظرفای مهمونی با تو!
- چشمای راین از حد معمول گردتر شد و با صدای داد ماندی گفت:
- چی؟ من؟ مگه ماشین ظرف شویی نداریم؟ خُب با اون بشور!
- منم از روی میل بلند شدم و بدجنس گفتم:
- چرا داریم ولی من بدم میاد با اون بشورم.
- جدی شد و گفت:
- دروغ نگو! خودم دیدم اون روز ظرفا رو گذاشتی توی ماشین. من ظرف نمی شورم، بدم میاد. مثلا زنی گفتن، مردی گفتن! می دونستم داره از قصد این حرفا رو می زنه، برای همین مغرور توی چشمش نگاه کردم و خیلی خونسرد گفتم:
- باشه، نشور آقای مرد! منم زنگ نمی زنم به مامانت اینا.
- درست عین این بچه دو ساله ها دعوا می کردیم. به سمت اتاقم رفتم که یه دفعه گفت:
- باشه ... باشه، هر چی تو بگی، می شورم.
- خندم گرفته بود، چه قدر حال می داد از یکی باج بگیری. خندم رو خوردم و به سختی اخم کردم و گفتم:
- نه نمی شه، می زنی زیرش.

درمونده گفت:

- نه به خدا، قولِ مردونه می دم.

آخی بچه ی مردم! باز گفتم:

- باشه، ولی باید خونه رو هم تمیز کنی.

یه دفع از کوره در رفت و گفت:

- اصلا نمی خوام زنگ بزنی، ولش کنم می گه یه سال تموم برو خونه ی همسایه نوکری کن!

دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. خنده ی ریزی کردم و گفتم:

- خودت خونه داری، به خونه ی همسایه نمی رسه.

و دوباره زدم زیر خنده. راثین عصبی گفت:

- نخند.

نخندش رو جووری گفت که از صد تا زهر مار بدتر بود. بچه با ادبه دیگه! جلوی خندم رو گرفتم و گفتم:

- خیلی خُب، قبول، من زنگ می زنم مامانت اینا ولی ظرفا با تو.

راثین لبخند محوی زد و سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد که یه دفعه گفتم:

- تو کارا هم کمکم می کنی.

راثین:

- آفتاب!

حق به جانب گفتم:

- نگفتم که همش رو تو انجام بدی، فقط گفتم کمکم کن.

راثین لبخندی زد و گفت:

- خیلی بدجنسی!

خندم گرفته بود اما باز خودم رو کنترل کردم و برای این که پر رو نشه، ایش بلند بالای گفتم و به اتاقم رفتم. حالا همه ی فکر و ذکر

شده بود آخر هفته که باید چی کار کنم!

با رعنا و مادر جون تماس گرفتم و برای پنجشنبه شب دعوتشون کردم بیان خونمون، بعد از اونا هم با مامان تماس گرفتم و اونا رو هم

دعوت کردم. مامانم چنان خوشحال شد که من از خودم خجالت کشیدم. واقعا چرا به فکر خودم نرسیده بود دعوتشون کنم؟ بعد از این که

با مامان هم حرف زدم دلم بد جور گرفت، ای کاش می تونستم با عمو حسین هم تماس بگیرم، طفلی اونم حتما الان تنهاست اگه بابا نبود

باز می تونستم دعوتش کنم ولی با وجود بابا این امر محال بود!

این چند روز باقی مونده همش توی فکر بودم که باید چی کار بکنم، من نه آشپزی بلد بودم، نه هیچ کدوم از کارای خونه رو، در آخر

تصمیم گرفتم که از غزل آدرس یه رستوران خوب رو بگیرم تا برای مهمونی غذا سفارش بدم. یه لیست بلند بالا هم از وسایل پذیرایی

آماده کردم و به در خونه زدم تا راثین وقتی می خواد بره سر کار ببینه و تو راه برگشت خرید هم بکنه.

پنجشنبه صبح با استرس از خواب بیدار شدم، نمی دونم این همه استرس برای چی بود، هی به خودم می قبولوندم که من عروس واقعیشون نیستم، پس نباید استرس داشته باشم ولی تاثیری نداشت. همش خدا رو شکر می کردم ماما امید فوت کرده و من حداقل ترس از مادر شوهر ندارم، البته ترس که نه، نمی خوام خراب کاری کنم و آبروم بره!

بعد از شستن دست و صورتم لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم که همزمان در اتاق راین هم باز شد، راین حاضر و آماده جلوم ایستاد و بهم نگاه کرد. منم پر رو پر رو بهش نگاه کردم. اون باید اول سلام می کرد، نه من اما راین بعد از کمی نگاه کردن به من به سمت آشپزخونه رفت. خیلی حرصم گرفت، همین طور که دندونام رو به هم فشار می دادم پشت سرش راه افتادم. درسته اون بزرگ تر بود ولی من زن بودم و احترام به این موجود لطیف و ظریف واجب تر از نون شب، البته این بشر کلا نمی فهمه، وگرنه الان سلام می کرد.

وارد آشپزخونه شدیم، راین یه سره سمت چای ساز رفت و منم به سمت یخچال رفتم. با این که دلم چای می خواست اما لجبازیم گل کرد و آب پرتغال و شکلات صبحانه رو از توی یخچال برداشتم. برای خودم توی لیوان بزرگی ریختم، نون تست و هم برداشتم و بدون نگاه کردن به راین روی صندلی میز آشپزخونه نشستم و مشغول خوردن شدم. بعد از پنج دقیقه بوی خوش چای همه ی آشپزخونه رو پر کرد، ناخودآگاه سرم به سمت راین بلند شد. بی تفاوت مقابل من نشست و چای خوش رنگش رو شیرین کرد، بعد هم نون تست و شکلات رو به سمت خودش کشید. تا حالا دهنم برای چای آب نیفتاده بود، چه قدر دلم می خواست چای رو از دستش بکشم و بخورم! با صدای راین نگاهم رو از چای خوش رنگ و بویی که بهم چشمک می زد گرفتم و بهش دوختم. در حالی که با شیطنت نگاهم می کرد، خیلی جدی گفت:

- هنوز چای هست، برو برای خودت بریز.

باز رفتم تو جلد مغرورم، کمی اخم کردم و به تای ابروم رو بالا انداختم و با تمسخر گفتم:

- هه، کی گفته من چای می خوام؟

- لبخند محوی زد و گفت:

- دشمن!

پوزخند صدا داری زدم و با ابرو به خودش اشاره کردم و گفتم:

- معلومه که دشمن.

خنده ی بدجنسی کرد و گفت:

- تو رو نمی دونم ولی منظور من چشما ته که مثل دزدا به چای من خیره مونده و هی نور بالا می زنه.

یه لحظه کاملاً هنگ کردم! یعنی تو عمرم به این حد تا حالا ضایع نشده بودم ولی خودم رو از تک و تا ننداختم و با اخم گفتم:

- خواب دیدی خیر باشه.

خندید ولی باز جدی شد و خونسرد گفت:

- خواب که نبود ولی اگرم که بود مطمئنم خیره!

چه قدر دلم می خواست ظرف شکلات رو توی صورتش خالی کنم، مردک روانی! هی من می گم تعادل نداره ولی کسی گوش نمی ده. ولی حقیقتش فقط و فقط یه چیزی عذابم می داد اونم خونسردیش بود. منی که همیشه سعی می کردم خونسرد باشم، پیش خونسردی این عصبی می شدم. از پشت میز با اخم بلند شدم و بدون حرفی به سالن رفتم چون الان با این استرس حوصله ی عصبی شدن رو نداشتم. از

قبل غذاها رو سفارش داده بودم ولی الان فقط دسر و چیدن میوه ها و شیرینی هایی که شب قبل راین خریده بود و جمع و جور کردن خونه مونده بود. نفسم رو با حرص بیرون دادم و به سرتاسر سالن نگاه کردم. کثیفی خاصی نداشت فقط یه وجب خاک روی همه چیز نشسته بود و روی عسلی جلوی تلویزیون پُر بود از کتابای من و روزنامه های راین و پارکت های تیره ی خونه از شدت خاک چند درجه روشن تر شده بود! اول از همه کتاب ها و روزنامه ها رو از روی میز برداشتم و به سمت اتاق ها حرکت کردم که چشمم به راین خورد که حاضر و آماده به سمت در خونه می رفت. یه دفعه همه ی کتاب ها و روزنامه ها رو روی زمین و هوا رها کردم و با سرعتی که از خودم بعید می دونستم به سمت در دویدم و جلوش ایستادم. راین با چشمای گرد شده نگاهی به کتاب ها و روزنامه های پخش شده روی زمین انداخت، بعد هم با تعجب و پرسش به من که با خشم جلوی در مثل نگهبان ایستاده بودم نگاه کرد، با لحن حق به جانبی گفتم:

- کجا تشریف می برید؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- اوه چه باادب!

- بله معلومه که باادبم. از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد.

با لبخند کوچکی که روی لبش بود خونسرد گفت:

- خیلی خُب خانم باادب ولی من نیازی نمی بینم که به تو توضیح بدم.

با این حرفش دود از مخم بلند شد. خودم رو کنترل کردم که عصبی نشم، مغرور توی چشماش نگاه کردم و با پوزخند گفتم:

- منم توضیح نخواستم، فقط خواستم یاد آوری کنم که شما قول دادی توی کارای خونه کمک کنی.

راین جا خورد اما زود به خودش اومد و گفت:

- من یادمه فقط قول دادم ظرفا رو بشورم، نگفتم کارای خونه رو هم می کنم!

با فکری که به سرم زد بدجنس شدم و با خیانت بهش زل زدم و گفتم:

- ولی من یادمه که گفتی کمکم می کنی، خُب البته تو مختاری که هر کاری می خوای بکنی، همین طور که من مختارم! پس عزیزم، متاسفم

که مامان جونت و خواهر عزیزت باید توی این خونه ی کثیف بیان و میوه های نشسته بخورن.

و چشمک سرخوشی بهش زدم و بی خیال از جلوی در کنار رفتم و روی اولین میل خودم رو پرت کردم و لم دادم. با این که از درون در

حال انفجار بودم اما تمام سعیم رو می کردم که خونسرد جلوه کنم، راین با عصبانیت رو به روم ایستاد و گفت:

- این مسخره بازیایه که در میاری؟

اخم کردم و حق به جانب گفتم:

- کدوم مسخره بازی؟!

- همین که می گی خونه رو تمیز نمی کنم!

از کوره در رفتم و گفتم:

- جناب کامروا، من نوکر بابات نیستم!

راین بیشتر اخم کرد و گفت:

- منم همچین حرفی نزد، ولی ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- ولی چی؟ ها؟

رائین نفس عمیقی کشید و باز خونسرد گفت:

- آفتاب چرا عصبانی می شی؟ من بیرون کار دارم، قول می دم کارم رو که تموم کردم پیام خونم.

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

- وای راست می گی؟

و بعد با عصبانیت گفتم:

- می خوام نیای خونه! اومدن یا نیومدن تو مهم نیست، مهم اینه که من باید تنهایی این همه کار رو انجام بدم.

رائین چند لحظه چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید و با همون چشمای بسته و لبخندِ حرص در آری گفت:

- باشه، هر چی تو بگی! فقط بدون خودت خواستی!

و بعد به سمت اتاقش رفت. منم به خاطر به کرسی نشستن حرفم خر کیف شدم و لبخند پت و پهنی روی لبم جا خوش کرد اما به کوچولو

شک کردم که معنی خودت خواستی چی می شه؟ اما زود بی خیال شدم که البته ای کاش نمی شدم!

تا کمر رفتم توی کابینت تا ببینم چی برای دسر درست کنم. کرم کارامل، شکلات، ژله و یا ژله بستنی؟ کدومش رو باید انتخاب کنم؟

یکیش رو یا اصلا از هر کدومش یه نوع باشه؟ من خودم عاشق کرم کارامل بودم اما مهتاب خوره ی شکلاته، مامان و بابا هم که کلا قهوه و

یک رو ترجیح می دن، اما نمی دونم خانواده ی رائین چی دوست دارن!

- آفتاب!

با ترس سریع سرم رو بلند کردم که با صدای بلندی به بالای کابینت خورد. تنها عکس العملی که می تونستم نشون بدم، هم از ترس و هم

درد، یه جیغ بلند بود! روی زمین نشستم و با دستم شروع کردم ماساژ دادنِ سرم، از درد بغض توی گلویم نشسته بود که صدای خنده ی

رائین بلند شد. با خشم به چشمای خندون و صورت خونسردش نگاه کردم. من داشتم از درد می مُردم اما اون فقط بلد بود بخنده؟ بغضم

رو با آب دهنم قورت دادم و سریع از جام بلند شدم و خودم رو جمع و جور کردم و با عصبانیت گفتم:

- نمی تونی مثل آدم صدام کنی؟

در حالی که سعی می کرد خندش رو بخوره گفت:

- من از کجا می دونستم که تو توی کابینتی؟

و با این حرف دوباره زد زیر خنده. با حرص به اطرافم نگاه کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد دستمالی بود که برای گردگیری روی

این گذاشته بودم. دستمال رو برداشتم و با حرص به سمت رائین پرت کردم. رائین با یه دست دستمال رو توی هوا گرفت و گفت:

- مرسی از لطفت عزیزم.

بهش چشم غره ای رفتم و باز دولا شدم توی کابینت. نمی دونم کی به این گفته بود خوشمزه ای! همه ی پودرها رو از کابینت بیرون آوردم با یه تصمیمی آئی، گفتم همه ی اون دسرهایی رو که بلدم درست کنم. پودرها رو روی میز چیدم و به رائین که به این تکیه داده بود و با لبخند ژکوندی منو نگاه می کرد گفتم:

- به جای این که به من خیره بشی برام از توی فریزر بستنی ساده رو بیار.

و بدون این که منتظر جوابش بشم خودم به سمت کابینت دیگه ای رفتم تا برای درست کردن اینا کاسه بیارم. فقط خدا خدا می کردم خوب از آب در بیاد. فکر نکنم سر جمع سه بار هم درست کرده باشمشون! توی خونه ی ما این کارا با مامان بود، فقط گه گاهی مهتاب کمکش می کرد. آب جوش هم از کتری برداشتم و شروع کردم به درست کردن. روی تکه ای از بستنی آب جوش ریختم و به رائین دادم و گفتم: - این رو هم بزن.

و خودم مشغول آماده کردن ژله شدم. فقط یه دقیقه ازش غافل شدم تا همزن برقی رو بیارم، آشپزخونه پر شده بود از بستنی آب شده! با چشمای گرد شده به سمتش رفتم و گفتم:

- چی کار کردی؟

لبخند ژکوندی تحویلیم داد و خونسرد گفت:

- هیچی، فقط نمی دونم چرا فشار دستم یه لحظه زیاد شد.

با حرص در حالی که دندون قروچه می کردم، گفتم:

- مطمئن نمی دونی؟ یه وقت خدای نکرده از قصد که نبود؟!

لبخند پهنی زد و گفت:

- نه مطمئن باش، الان باز برات درست می کنم.

یا خدا باز می خواد چی کار بکنه؟ سریع پریدم سمتش و گفتم:

- ممنونم، نمی خواد.

بعد با حرص اضافه کردم:

- حداقل سبزی ها رو پاک کن.

و بعد خودم مشغول آماده کردن بقیه ی دسر شدم. حالا علاوه بر خاک همه ی آشپزخونه چسبناک هم شده بود. مشغول درست کردن کرم کارامل بودم و هر از چند گاهی هم نگاهی به رائین می نداختم، همه ی سبزی ها رو بزرگ، بزرگ و کثیف پاک می کرد و مطمئن بودم سعی می کنه لچ منو در بیاره با این که دلم می خواست می تونستم تا جون داره کتکش بزنم اما سعی می کردم خودم رو آرام کنم. همین که مجبورش کردم توی خونه بمونه خیلیه البته درسته که این طوری کارمم بیشتر شد ولی به حرص دادن رائین می ارزید. با صدای موبایل رائین از فکر در اومدم و دیدم که رائین مشغول حرف زدن با تلفنه. بی خیال زیر نظر گرفتنش شدم و سرم رو به کار خودم گرم کردم. خیلی زود همه ی دسرها رو درست کردم. قیافشون که خوب شده بود، فقط خدا می دونه که مزه و شکل سرد شدشون خوب از آب در میاد یا نه؟! همه ی دسرها رو توی یخچال چیدم و با لبخند، نفس عمیقی کشیدم و در یخچال رو بستم و به سمت سالن برگشتم اما با چیزی که دیدم لبخند از روی لبم به کل محو شد. فقط تونستم جیغ بزنم.

- رائین!

همه ی سبزی ها رو سرتاسر خونه ریخته بود و در حالی که دستاش رو توی جیب گرمکنش کرده بود، لبخند شیطنت آمیزی می زد که بیشتر حرصم رو در می آورد، واقعا که این مردا همشون بچه ان! با داد گفتم:

- چرا خونه رو این جوری کردی؟

لبخندش پهن تر شد و گفت:

- نمی دونم چرا ظرفش از دستم افتاد.

این خودش نفهمه یا منو نفهم فرض کرده؟ همه جای خونه سبزی بود، اون وقت! نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- برو بیرون.

چند لحظه متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با نهایت خونسردیم گفتم:

- برو بیرون، تو که کمک نمی کنی حداقل بدتر نکن.

حالم خیلی گرفته شده بود، چی فکر می کردم، چی شد! در حالی که پشتم رو بهش می کردم برای اولین بار بی توجه به غرورم گفتم:

- من توی خونمون دست به سیاه و سفید نمی زدم ولی الان! مهم نیست کسی رو نیاوردی تا کارا رو بکنه ولی می تونستی خودت کمک کنی.

اگه نمی خواستی کمک هم بکنی، دیگه به کارام اضافه نمی کردی.

بی توجه به رائین به سمت تلفن رفتم و شماره ی نگهبانی رو گرفتم.

- بله.

- آقای آصف، کامروا هستم. لطفا برید برام سبزی خوردن بگیرید و بیارید بالا.

آقای آصف سریع گفت:

- چشم خانم، چشم. الساعه می رم می گیرم و میارم.

بیچاره چنان ذوق کرده بود که خدا می دونه، تا حالا من این قدر ملایم باهاش حرف نزده بودم. تلفن رو گذاشتم و نگاهی به سالن انداختم.

رائین هنوز هم متعجب وسط سالن ایستاده بود. باز هم بهش توجهی نکردم، ناراحت بودم، بیشتر از این که از رائین ناراحت باشم از خودم

ناراحت بودم، هیچ وقت نباید ازش کمک می خواستم. الان واقعا نمی دونستم باید از کجا شروع کنم. اول جارو بزنم تا سبزی ها رو پاک

کنم یا اول گردگیری کنم؟ نفسم رو با حرص بیرون دادم و به طرف کمد انتهای راهرو که جارو برقی توش بود رفتم. جارو برقی رو بیرون

کشیدم و به سمت سالن رفتم. رائین با دیدنم سریع اومد جلو و گفت:

- بده من جارو می کنم.

با خشم بهش نگاه کردم. دارم خیلی خودم رو کنترل می کنم که نزنم داغونش کنم! جارو رو به برق زدم و شروع کردم. من واقعا به چی

فکر کردم که تصمیم گرفتم همه ی کارا رو خودم بکنم؟ درسته غذا رو درست نکردم ولی حداقلش این بود که به کارگر مامان می گفتم

بیاد کمکم کنه. همه جا رو تند تند جارو کشیدم. تازه نگاهم به رائین خورد که داشت بی سر و صدا خاک وسایل رو می گرفت. عصبی به

سمتش رفتم و دستمال رو از دستش گرفتم، راین با تعجب بهم زل زد، عصبی تر از این بودم که به چیزی غیر از خالی کردن خودم فکر کنم با فریاد گفتم:

- نمی خوام کمکم کنی، فقط لطف کن و تا شب گورت رو گم کن. منو بگو تو رو آدم حساب کردم!
راین از روی زمین بلند شد و با ناراحتی دهن باز کرد.

- آفتاب ...

تندی گفتم:

- هیچی نگو، هیچی نگو فقط برو. مگه کار نداشتی؟ مگه به خاطر بیرون رفتن این اداها رو در نیوردی؟ پس برو.

راین خیلی آرام عقب گرد کرد و رفت. چه راحت منو تنها گذاشت! واقعا خیلی بی فکره! منم شروع کردم پاک کردن میزها، اگه امید بود هیچ وقت تنهام نمی داشت اما راین. امید با همه ی مردهایی که می شناسم فرق می کنه، مطیع و حرف گوش کن. یه حسی از درونم بهم تشر زد: «همچین خوبم نیست مرد حرف گوش کن باشه ها؟ اون موقع فرقتش با زن چیه؟ مرد گاهی باید مردونگی داشته باشه، زندگی هیچ وقت با "چشم، هر چی تو بگی" زیبا نمی شه. اون جواری خیلی زود از مردی که به جای این که تو بهش تکیه کنی، اون بهت تکیه می کنه، خسته می شی.»

با عصبانیت این افکار رو پس زدم و به خودم گفتم: «من هیچ وقت از امید خسته نمی شم.»

کار گردگیری خونه تموم شده بود. به سمت آشپزخونه رفتم تا تی بیارم و پارکت ها رو تمیز کنم. تازه نگاهم به راین خورد. مگه نرفته بود؟ راین بی سر و صدا روی میز آشپزخونه مشغول پاک کردن سبزی بود. این قدر توی فکر بودم که متوجه ی زنگ در نشده بودم. بیچاره چه قدر پشت سرش حرف زدم. یه چیزی از درون قلقلکم می داد، خوشم اومد از این که نرفت و تنهام نذاشت. یه حس جالب داشتم، یه چیز عجیب همون حس درونی این بار با پیروزی گفتم: «بین این چه جالب تره! چشم نمی گه، به اجبار کاری نمی کنه، به دلخواه می کنه.»

یه حس خاص داشتم که برای خودمم قابل درک نبود، هم از سرپیچیش خوشم اومد هم نه، هم لجبازیش رو دوست داشتم هم نه. اگه به امید می گفتم نرو، نمی رفت لازم به تهدید نبود، بعد هم با کمال میل کمکم می کرد و یا حتی بیشتر کارا رو خودش می کرد اما راین از دستورم سرپیچی کرد، مجبور به تهدیدم کرد، باهام لجبازی کرد اما بعد وقتی دید واقعا کمک می خوام بی هیچ حرفی کمکم کرد. واقعا نمی دونم چرا ولی اطمینان داشتم به راین می شه مثل یه حامی نگاه کرد. یکی که روی پای خودش و همین استقلالش باعث شد که بهش یه دید بهتری پیدا کنم اما به روی خودم نیوردم. هیچ وقت فکر نمی کردم از یه آدم که غرورم رو له کرده و باهام لجبازی کرده خوشم بیاد؟!

بدون هیچ حرفی بقیه ی کارا رو به کمک راین انجام دادم. ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود که زنگ در به صدا در اومد و راین به سمت در رفت. توی دلم درد بدی پیچید سریع روی مبل نشستم. نگاهم به ساعت خورد، حتما به خاطر معدم بود، من همیشه این موقع ناهار خورده بودم. با یاد ناهار آه از نهادم بلند شد. من هیچ فکری برای نهار نکردم. با صدای راین دستم رو از روی دلم برداشتم و با اخم کوچکی بهش خیره شدم، مظلوم پاکتی که دو تا ظرف غذا توش بود رو بالا آورد و گفت:

- بیا غذا بخوریم، هم تو خسته ای هم من. دیگه کار زیادی نمونده.

این کی غذا سفارش داده بود؟ راین راست می گفت فقط شستن میوه ها و چیدنشون با شیرینی ها مونده بود.

بعد از خوردن ناهار، خودِ راین سریع ظرفا رو جمع کرد. منم رفتم اتاقم تا کمی استراحت کنم. دردِ دلم یه کم بیشتر شده بود، فکر کنم چون غدام رو تند خورده بودم این طوری شده بودم. یه قرص مسکن خوردم و رفتم حمام. دیگه طاقت کثیفی خودم رو نداشتم. بعد از حمام سریع لباس پوشیدم. ساعت پنج بود به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم راین تمام میوه ها رو شسته و داره خشک می کنه. بدون حرف شروع کردم به چیدن میوه ها، بعد هم شیرینی ها رو توی سینی مخصوص چیدم. دیگه کاری نمونده بود، نفس راحتی کشیدم که راین گفت:

- من می رم دوش بگیرم.

و به سمت اتاقش رفت و منم لبخند محوی زدم. واقعا خیلی بهم کمک کرده بود. بعد از راین منم به اتاقم رفتم تا کم کم آماده بشم. ساعت هفت و ده دقیقه بود که زنگ خونه به صدا در اومد. رژم رو پُر رنگ کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. دور تا دور اتاقم پُر بود از عکس امید، بدترین اتفاقی که امشب می تونه بیفته اینه که یکی سر زده بیاد توی اتاقم. نفسم رو با حرص بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم، یعنی واقعا ممکنه یکی بره توی اتاقم؟ نگاهم به راین خورد که جلوی در منتظر ایستاده بود. پرسشی بهش نگاه کردم که خودش گفت:

- مامانت بود.

سری تکون دادم، خوشحالم که مامان زودتر اومده، از یه طرف هم به کارام نظارت می کرد هم این که از بس به خاطر این دل دردِ لعنتی مسکن خورده بودم خیلی بی حال شدم، با این حال بازم درد رو احساس می کردم. با صدای سلامِ بابا از فکر در اومدم و سریع دستم رو از دلم برداشتم. راین سریع جلو رفت و با بابا دست داد و گفت:

- سلام پدر جون، خیلی خوش اومدید، بفرمایید داخل.

و کنار رفت و با دست دیگه اش داخل رو به بابا نشون داد. منم جلو رفتم و با بابا روبوسی کردم و گفتم:

- خیلی خوش اومدید.

و بعد هم با مامان و مهتاب روبوسی کردیم و به همراه راین به سمت پذیرایی هدایتشون کردیم. بابا با نگاه دقیقی سرتاسر خونه رو دنبال می کرد، البته حق داشت بعد از چهار ماه این اولین بار بود که اومده بود خونه ی من! البته از این موضوع اصلا ناراحت نبودم، چون دوست نداشتم کسی توی این زندگی زیبایی که دارم سرک بکشه! راین کنار بابا روی مبل نشست و شروع کرد به خوش و بش کردن، منم کنار مهتاب نشستم، همون موقع مامان گفت:

- آفتاب، مادر ما زود اومدیم که آگه کاری داری کمکت کنیما.

بسم ... نقش بازی کردن شروع شد. با این حال این یکی رو کم داشتم، لبخند اجباری اما پهنی به راین که داشت نگاهم می کرد زدم و گفتم:

- ممنونم مامان، نیازی نیست. نه این که راین خیلی به فکر سلامتی منه، برای همین کارگر گرفته بود اتفاقا تا پیش پای شما هم این جا بیچاره خیلی زحمت کشید.

بابا لبخند خوشحالی به لب آورد، مامان هم با محبت به راین که چشمش اندازه ی توپ تنیس شده بود نگاه کرد و گفت:

- دستت درد نکنه پسر، این دختر من تو عمرش شاید یه بار بشقاب جا به جا کرده، خوشحالم که این قدر به فکرشی.

رائین لبخند شیطونی زد و مثلا با عشق به من نگاه کرد و گفت:

- خواهش می کنم، این حرفا چیه! من هر کاری می کنم فقط و فقط به خاطر خودمه، چون اگه آفتاب خار به پاش بره، انگار به پای من رفته.

بعد هم چشمک کوچولویی بهم زد که بیشتر حرصم گرفت. بابام که انگار کلی از این حرف خوشش اومده بود گفت:

- خوشبخت باشید.

رائین مودبانه به بابا نگاه کرد و گفت:

- ممنونم.

من که دیگه حالم از این خودنمایی رائین به هم می خورد. مثلا خواستم بسوزونمش بدتر خودم سوختم. سریع از جا بلند شدم که باعث شد

توی دلم و قسمتی از کمرم تیر بکشه، نفسم بند اومد ولی نباید خودم رو لو می دادم. دستم رو مشت کردم و سریع گفتم:

- ببخشید من برم وسایل پذیرایی رو بیارم و سریع به سمت آشپزخونه رفتم. وارد آشپزخونه شدم و پشتم رو به پذیرایی کردم. نفسم رو

به سختی بیرون دادم، دستم رو روی دلم گذاشتم و سعی کردم بی اعتنا به دل دردم چای بریزم. همون موقع مهتاب وارد آشپزخونه شد و

در حالی که ریز ریز می خندید گفت:

- داشتی الکی می گفتی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

- پس نه، داشتم با عشق این حرف رو می زدم! پسره ی دیوونه می خواست منو با این همه کار تنها بذاره.

دیگه بقیش رو نگفتم که چه بلایی سرم آورد. مهتاب ریز خندید و گفت:

- معلوم بود! راستی آفتاب کاری نداری من بکنم؟

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم و گفتم:

- چرا تو این قدر خوبی آخه؟ چرا، اتفاقا کلی کار دارم، پیش دستی ها رو جلوی مامان و بابا بذار تا من چای بیارم.

مهتاب خندید و گفت:

- این الان خرکنک بود، نه؟

خندیدم و گفتم:

- آفرین عزیزم، از کجا فهمیدی؟

مهتاب با خنده به سمت پذیرایی رفت، منم چای ریختم اما تا خواستم ببرم زنگ در به صدا در اومد. منم تصمیم گرفتم دیگه کلی چای

بریزم. با رائین مثل دفعه ی قبل به پیشواز مهمونا رفتیم. رعنا و همسرش همراه با مامان و بابای رائین بودن. با دیدن رعنا یاد حرف رائین

در مورد پوست صورتش افتادم، واقعا برنزه شده بود. بعد از روبوسی و سلام و احوال پرسی داخل شدن و شروع کردن با مامان و بابا و

مهتاب سلام و علیک کردن. وقتی که نشستن مهتاب رو صدا کردم تا کارا رو بکنه. خودمم چای ریختم و به پذیرایی رفتم. رائین با دیدن

من با شیطنت خندید و گفت:

- عزیزم، چرا تو زحمت کشیدی؟ بده من تعارف می کنم.

این قدر حرصم گرفته بود که حد نداشت اما برای این که کم نیارم گفتم:

- ممنونم عزیزم، لازم نیست از صبح تا حالا تو همه ی کارا رو انجام دادی. چای دادن من که چیزی نیست.

رأین سریع به سمت اومد و گفت:

- این حرفا چیه خانمم وظیفمه.

و بعد سینی رو از من گرفت. حالم داشت از این عشقوانه بازی های الکی به هم می خورد، آخه آدم این قدر ضایع! اما انگار نظر بقیه با من فرق داشت، چون همه با تحسین به ما نگاه می کردن. منم لبخند پت و پهنی به همه زدم و کنار رعنا نشستم و با مهتاب سرگرم بازی با باربد و صحبت کردن با رعنا شدم. ساعت نه بود که یاد شام افتادم، از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. دل دردم کمتر شده بود اما نه این که کاملا خوب بشه، هی کم و زیاد می شد، اصلا حال خودم رو درک نمی کردم، تلفن توی آشپزخونه رو برداشتم و شماره ی رستوران رو گرفتم و ازشون خواستم غذا رو بفرستند، که صاحب رستوران هم گفت همین الان می فرسته. من هم شروع کردم به آماده کردن وسایل، باز دل دردم شدید شده بود و تمام بدنم از عرق سرد خیس شده بود. به سختی خودم رو محکم نگه داشته بودم که نیفتم وقتی مهتاب و رعنا اومدن توی آشپزخونه اوضاع من بدتر شد، چون مجبور بودم هم به حرفای رعنا با دقت گوش کنم هم این که مواظب باشم یه وقت از صورتم درد معلوم نباشه. کمرم در حال شکستن بود و توی دلم بد جور تیر می کشید، دیگه مطمئن شده بود از معدم نیست ولی نمی دونستم این درد برای چیه! گیج گیج بودم.

هر کاری کردم باز نتونستم خوب نقش بازی کنم. رعنا با نگرانی در حالی که روی سالاد رو تزیین می کرد گفت:

- آفتاب جان، حالت خوب نیست؟

هول شدم و گفتم:

- چرا، چرا حالم خوبه. چه طور؟

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

- آخه رنگت خیلی پریده.

مهتابم تند گفت:

- راست می گه با این که آرایش داری باز رنگ پریدگیت واضحه.

خنده ی الکی کردم که باعث شد توی دلم تیر بکشه، بدون این که صورتم رو جمع کنم به دروغ گفتم:

- آخه یه کم استرس دارم، من تا حالا خودم به تنهایی مهمونی نگرفتم.

مهتاب با خونسردی گفت:

- چنان می گه استرس دارم انگار الان فسنجون بار گذاشته، می ترسه خوب نشه. خواهر من، دو تا سالاد و چند تا دسره دیگه که تازه الان

ما داریم تزیینش می کنیم! این کجاش استرس داره؟

رعنا زد زیر خنده، منم با حرص به مهتاب چپ چپ نگاه کردم، انگار فهمید چه گندی زده که دوباره تند گفت:

- البته حُب برای دفعه ی اول خوبه، من اگه شوهر کنم فامیل شوهرم رو همش رستوران دعوت می کنم.

بعد هم سریع از آشپزخونه زد بیرون. رعنا با خنده سری تکون داد و گفت:

- تو با این خواهر نیازی به خواهر شوهر نداری!

بعد دوباره خندش شدت گرفت. با این که خیلی ناراحت شده بودم و غرورم جریحه دار شده بود اما از خنده ی رعنا منم خندم گرفت که باعث بیشتر شدن دل دردم شد، واقعا نمی دونم مهتاب به چی فکر کرد این حرف رو زد، یعنی خواهر به این خنگی نوبره، البته فکر کنم به خاطر گشتن زیاد با کامیه.

غذا رو که آوردن با کمک مهتاب و رعنا توی ظرفا چیدیم، از شدت دل درد نمی تونستم روی پا بایستم، برای همین روی صندلی نشسته بودم. هیچ وقت توی این چند سال که عمر کرده بودم فکر نمی کردم تا این حد طاقت درد کشیدن رو داشته باشم، البته بیشتر این طاقتم هم برای حفظ غرورم بود که یه وقت جلوی خانواده ی راثین کم نیارم، با این که معلوم بود خانواده ی حرف مفت زنی نیستن اما من آفتاب بودم و توی هیچ شرایطی نباید کم می آوردم. راثین برای چیدن میز اومد کمکمون. داشتم بشقابا رو از روی این بر می داشتم تا ببرم روی میز ناهارخوری بذارم که راثین جلوم رو گرفت و با چهره ای در هم گفت:

- آفتاب، حالت خوب نیست؟

اخم کوچکی کردم و گفتم:

- تو چی فکر می کنی؟

بشقابا رو از دستم گرفت و گفت:

- باور کن نمی دونستم این جووری می شه.

دلم به حالش سوخت اما به روی خودم نیاوردم و نگاهی به اطراف کردم. با دیدن بابام که روی ما زوم کرده بود لبخند ملایمی زد و گفتم:

- بهتره فعلا بری چون بابام داره به ما نگاه می کنه.

راثین به اجبار سری تکون داد و از من دور شد. میز شام رو که چیدیم لبخندی زد و رو به همه گفتم:

- بفرمایید.

بعد از من هم راثین شروع کرد به تعارف کردن. همه دور تا دور میز نشستن و با کلی تشکر شروع به خوردن کردن. حال هر لحظه بدتر می شد اما چاره ای جز نقش بازی کردن نداشتم. تکه ای ژیکو توی بشقابم گذاشتم و کم کم توی دهنم می داشتم. همه مشغول خوردن بودن راثین سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت:

- چرا نمی خوری؟

به چهره ی نگرانش نگاه کردم، یعنی خوردن و نخوردن من براش مهمه؟ معلومه که نه، داره برای حفظ آبروی خودش می گه. نمی دونم چرا ناراحت شدم، شاید به غرورم برخورد که راثین بهم توجهی نداره. مثل خودش آروم گفتم:

- حال خوب نیست، همینم دارم به اجبار می خورم.

با صدای مادر جون نگاهم رو از راثین گرفتم. مادر جون با شوخی و نگاه مهربون گفت:

- هی خانم خانما، کم برای پسر یکی یه دونه ی من ناز کن.

بعد رو کرد به مامان من و گفت:

- فکر می کردم باید توی خواب بینم که پسر من، ناز دختری رو می کشه اما آفتاب جون رویای منو به واقعیت تبدیل کرد.

لبخندی به صورت مادر جون زد، چه دل خوشی داشت این! با صدای آرومی که سعی داشتم لرزشش رو که به خاطر درد بود پنهان کنم گفتم:

- شما لطف دارید مادر جون.

پدر جون به پشت صندلیش تکیه زد و رو به من گفت:

- دستت درد نکنه دخترم، خیلی خوشمزه بود.

- خواهش می کنم، من که کاری نکردم.

پدر جون باز با محبت گفت:

- چرا کاری نکردی؟ من امروز همش نگران این بودم که یه وقت برات مشکلی پیش نیاد. تو هم مثل رعنا ی من توی خونه گل سرسبد بودی و دست به سیاه و سفید نمی زدی.

این دفعه راین در حالی که با محبت به من نگاه می کرد گفت:

- بابا جون، آفتاب من توی این خونه هم، گل سرسبد، اگه نباشه که توی این خونه زندگی نیست.

دلم یه لحظه با این حرفش یه جوری شد و جواب نگاهش رو با لبخند دادم اما چند ثانیه بعد به خودم اومدم و سیخ نشستم. این حرکت من یعنی چی؟ با صدای رعنا به خودم اومدم که داشت به مهراب می گفت:

- یاد بگیر، ببین چی می گه.

مهراب با خنده گفت:

- خانم این راین هنوز داغه، بذار شش ماه بگذره اون موقع بهت می گم گل سرسبد و زندگی و این حرفا چیه!

راین با تشر رو به مهراب گفت:

- آقا دوما، حواست رو جمع کن، یه وقت دیدی سالم از این خونه بیرون نرفتی.

مهراب با مسخره بازی پشت رعنا پنهان شد و گفت:

- گل سرسبد من، ببین خان داداش چی می گه!؟

رعنا با حرص به بازوی مهراب مشت زد و گفت:

- حالا شدم گل سرسبد؟

با کلی شوخی و خنده ظرفا رو جمع کردیم و راین طبق شرطمون تمام ظرفا رو با کمک مهراب که جریمه شده بود شُست، منم باز یه

مسکن دیگه خوردم چون دیگه کم کم داشتم بی طاقت می شدم، شاید اغراق نباشه اگه بگم توی یه ساعت بیست بار رفتم دستشویی! بعد

از شام رفتم تا قهوه بیارم، یه دفعه فکری به مغزم خطور کرد، اول به خاطر دل دردم خواستم بی خیالش بشم اما بعد با یاد صبح، دیدم نمی

تونم از انتقامم بگذرم. توی فنجون ها قهوه ریختم و همه رو منظم توی سینی چیدم. با فکر تعارف این قهوه ها مو به تنم سیخ شد اما چه

کنم که فکر انتقام اون سبزی و دسر از مخم بیرون نمی رفت. قهوه ی مورد نظر رو گوشه ی سینی و دور از دسترس گذاشتم و برای حفظ

ظاهر لبخند ژکوندی زد و از آشپزخونه بیرون اومدم. راین با دیدن سینی سریع بلند شد و گفت:

- بده به من، من تعارف می کنم

و بعد آروم گفت:

- تو حالت خوب نیست، بهتره بشینی.

بدجنس نگاهش کردم. کور خوندی، عمرا اگه دلم به حالت بسوزه. لبخندم رو کمی پهن تر کردم و گفتم:

- نه عزیزم، تو ظرفا رو شستی خسته ای، من خودم تعارف می کنم.

و بعد بی توجه از کنارش گذشتم و با بدبختی شروع به تعارف کردن قهوه ها کردم. فقط خدا خدا می کردم میل به خوردن قهوه داشته باشه. به آخرین قهوه که رسید، نفس راحتی کشیدم و به سمت راین رفتم، سینی رو جلوش گرفتم، راین لبخند مهربونی بهم زد و قهوه رو برداشت و گفت:

- ممنونم عزیزم، زحمت کشیدی.

توی دلم جشنی به پا کردن بیا و ببین. بخور آقا راین، حالا منو اذیت می کنی؟ روی مبل تکی که تقریباً رو به روی راین بود نشستم و در حالی که دلم رو از درد گرفته بودم، به راین زل زدم. همه شروع کردن به خوردن قهوه هاشون، راین هم فنجون رو برداشت و در حالی که به حرفای مهرباب گوش می داد، به لبش نزدیک کرد. شمارش معکوس من، رو به آخر بود که بالاخره، فنجون رو به لبش نزدیک کردن همانا و سرفه های شدید هم همانا! به سختی جلوی خودم رو گرفتم که نخندم. صورتش مثل لبو شده بود. مادر جون با نگرانی گفت:

- مادر چی شد؟

راین در حالی که به زور لبخند می زد گفت:

- چیزی نیست، پرید توی گلوم.

با بدجنسی گفتم:

- راین جان، کمی از قهوه ات بخور خوب می شی.

مامان بیچاره ی منم، از همه جا بی خبر تایید کرد.

- آره راین جان، یه کم دیگه بخور.

راین در حالی که با حرص و عصبانیت به من زل زده بود گفت:

- ممنونم مادر جون ولی خودم همین جوری خوب می شم.

قهقهه ام رو کنترل کردم و با زمزمه رو به راین گفتم:

- خوردی عزیزم، تند که نبود؟

از چشمش آتیش می زد بیرون و کاملاً معلوم بود که اگه جا داشت بلند می شد جلوی همه خفم می کرد.

خوانواده ها بعد از دو، سه ساعت تصمیم به رفتن گرفتن که واقعا با این کار منو خوشحال کردن، چون دیگه از درد قدرت نشستن هم نداشتم همه ی توانم رو برای لحظه های آخر جمع کردم و بلند شدم تا بدرقشون کنم. کنار در، راین آروم زیر گوشم گفت:

- آفتاب جان، می بینی خانواده ها دارن می رن، حالا من می مونم و تو. هوای خودت رو داشته باش.

این قدر حالم بد بود که قدرت جواب دادن هم نداشتم، از شانس خوبم همون موقع بابا صدام کرد و منو به گوشه ای برد و گفت:

- دخترم از صورتتون پیداست که چه قدر همدیگه رو دوست دارید. من الان واقعا از شرایطی که برات گذاشتم راضیم و فکر می کنم وقتشه که دلایل منو هم برای این کار بدونی. فردا حتما بهم زنگ بزن، باید باهات حرف بزنم.

از دل درد و کمر درد این قدر بی تاب و کم حوصله شده بودم که معنی هیچ کدوم از حرفای بابا رو نفهمیدم و فقط سر تکون می دادم. بابا هم انگار فهمید یه دردی دارم، چون ادامه نداد و فقط گفت:

- یادت باشه، من منتظرم.

بعد هم به سمت بقیه رفت، بالاخره بعد از نیم ساعت همه رفتن. منم بدون هیچ مکتبی به اتاقم رفتم و با همون لباس پریدم روی تختم، انگار با خوابیدن دردم بیشتر شد، پاهام رو توی دلم فشار می دادم تا شاید این درد لعنتی کمتر بشه، این چند تا مسکن با این که زیاد دردم رو تسکین نداده بود اما باعث خواب آلودگیم شده بود، با کلی بدبختی تونستم بخوابم. نزدیکای سحر با درد بدی از خواب پریدم، دردم این قدر شدید بود که حتی نمی تونستم تکون بخورم، از چشمام همین طور اشک جاری بود، حتی توان فریاد هم نداشتم، صدای خودم رو خودم نمی شنیدم، احساس می کردم لحظات آخر عمرمه. هیچ وقت این جوری معده درد نگرفته بودم، بدنم پُر بود از عرق سرد. هم گُر می گرفتم، هم لرز داشتم. موهام به صورتم چسبیده بود و دردم به ستون فقراتم رسیده بود. دیگه طاقت این همه درد رو نداشتم باید یه جوری خودم رو به راین می رسوندم. توی اوج بدی حالمم به فکر این بودم که نخواد ازم انتقام بگیره. با هزار بدبختی دستم رو به آباژور رسوندم و با آخرین توانم به زمین پرش کردم که با صدای بلندی روی پارکت ها افتاد و شدت اشک منم بیشتر شد. هم برای دردم، هم برای این که نکنه برای راین مهم نباشم و اون نیاد سراغم. توی همین فکر بودم که در اتاقم به شدت باز شد و صدای نگران راین توی اتاق پیچید:

- آفتاب!

فقط تونستم ناله کنم، راین سریع چراغ رو روشن کرد و بدون توجه به اتاقم، به سمتم دوید. با دیدن من رنگ از صورتش پرید و سریع دستش رو روی پیشونیم گذاشت و با عصبانیت داد زد:

- تو چرا این قدر داغی؟ آفتاب؟

با صدای ضعیفی همراه با بغض و گریه گفتم:

- کمک ... دارم ... دا ... رم ... می ... میرم.

راین با عصبانیت داد زد:

- خفه شو، این قدر چرند نگو، کجات درد می کنه؟ ها؟

معلوم بود خیلی ترسیده و حال خودشم خوب نیست، نفسم دیگه از درد بالا نمی اومد با ضجه و بریده بریده گفتم:

- د ... دل ... دل.

و دیگه چیزی نفهمیدم.

با درد بدی توی شکم چشمم رو از هم باز کردم، نور شدیدی توی چشمم افتاد. چشمم رو سریع بستم و آرام آرام بازش کردم. اطرافم همه سفید بود، بوی الکل توی بینیم پیچید. دستم رو بلند کردم تا بینیم رو بگیرم اما سوزش بدی رو روی دستم حس کردم و آرام ناله ای کردم که صدای آشنایی رو از کنارم شنیدم:

- بهوش اومدی؟

به سمت صدا نگاه کردم. راین بود که با موهایی آشفته، چشمای سرخ و نگران به من خیره شده بود. با بی حالی گفتم:
- من کجام؟

و حرف زدیم همانا و درد شدیدی که توی دلم پیچید هم همانا! با ناله گفتم:

- من چمه؟ چرا این قدر حالم بده؟

به دستم اشاره کردم و گفتم:

- برای چی سرم به دستمه؟

خیلی ترسیده بودم اما به زور خودم رو کنترل کردم که گریه نکنم. راین با مهربونی به چشمای من خیره شد و گفت:

- آرام باش، چیزی نشده. فقط یه سوال، تو دیروز چه جواری اون همه درد رو تحمل کردی؟
آروم گفتم:

- من همیشه معده درد می گیرم.

راین خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- هر چه قدر هم که معدت درد بگیره باز به این شدت نیست.

با ترس بهش خیره شدم که آرام و با لبخند گفت:

- چیز خاصی نبود، فقط آپاندیست رو در آوردن.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم با بغض گفتم:

- من ... عمل ... کردم بعد تو می گی چیز خاصی نیست؟

راین روی صندلی کنارم لم داد و با بدجنسی بهم نگاه کرد و گفت:

- برای این می گم چیز خاصی نیست چون حداقل پنجاه درصد مردم این عمل رو می کنن، ترس که نداره خانم کوچولو.
بعد هم خنده ی خبیثانه ای کرد و گفت:

- اینم عاقبت کارت، از بس منو اذیت کردی خدا این بلا رو سرت آورد.

وحشت کرده بودم و بی توجه به حرفای راین گفتم:

- مامانم؟

راین نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- ساعت تازه هشت صبحه، فکر کردم مامان و بابات گناه دارن بیدارشون کنم. الان می رم بهشون زنگ می زنم.

و از روی صندلی بلند شد. در حالی که با دست موهایش رو صاف می کرد گفت:

- دیشب از بس هول شده بودم، یادم رفت موبایلم رو بردارم.

و به سمت در رفت، تازه نگاهم به شلوار گرم کن و تیشرتش افتاد. کی فکرش رو می کرد یه روز راین با این قیافه از خونه بره بیرون؟ با فکری یه دفعه گفتم:

- نه.

راین متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- چی نه؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- به مامان اینا زنگ نزن، مامان اگه بفهمه کلی نگران می شه. بعد هم خودت خوب می دونی که زشته بعد از چهار ماه دعوتشون کردیم خونمون اون وقت فراداش پامون به بیمارستان باز شده.

راین به سمت اومد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- یعنی نمی خوای کسی بفهمه؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و در حالی که خودم رو بالاتر می کشیدم گفتم:

- من تشنمه.

راین سری تکون داد و گفت:

- باید برم به دکترت بگم بیاد، گفت وقتی بهوش اومدی صدش کنم. وقتی اومد ازش می پرسم که می تونی آب بخوری یا نه؟!

راین از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با خانم دکتر مسنی به اتاق برگشت. دکتر با دیدن من لبخندی به لب آورد و گفت:

- چه طوری زوجِ مرد خوشبخت؟

با تعجب به راین که لبخند به لب منو نگاه می کرد نگاه کردم و آرام از دکتر تشکر کردم، دکتر در حالی که معاینه ام می کرد گفت:

- دختر، تو چی کار کردی با این شوهرت که من بعد از سی سال هنوز موفق به انجامش نشدم؟

متعجب گفتم:

- ببخشید متوجه نمی شم؟

دکتر با لبخند چشمکی بهم زد و به راین اشاره کرد و گفت:

- شوهرت دیشب توی بیمارستان نعره می زد.

راین دستپاچه و با اعتراض گفت:

- خانم دکتر!

اما دکتر بهش محل نداشت و با خنده ادامه داد:

- نزدیک بود که حراست بیمارستان بیرونش کنه، از بس داد و بیداد کرد. تو رو بغل گرفته بود و سرتاسر بیمارستان می دوید و زخم زخم

می کرد. دیگه آخرش به زور تو رو از بغلش جدا کردیم. من یکی که به شخصه فکر کردم حتما خدای نکرده مُردی که این جور می کنه،

نگو فقط خانم خانما بیهوش شده.

چشمای من اندازه ی توپِ تنیس شده بود و به راین که شکل لبو شده بود خیره شده بودم. یعنی واقعا برای من این کارا رو کرده؟ نه بابا، فقط نقش بازی کرده! آخه کی این جا بوده که براش نقش بازی کنه؟ گیج بودم، نمی دونم چرا این قدر دلم می خواست نگرانم باشه، واقعا خودمم نمی دونستم چمه!

با صدای دکتر به سمتش برگشتم، در حالی که اخم تصنعی کرده بودم گفت:

- همه ی پرستارا به این زن آپاندیس عمل کرده حسودی می کنن. دختر تو که می دونی شوهرت این قدر خاطرت رو می خواد، چرا این همه درد رو تحمل کردی و دم نزدی؟ تازه برای من مسکنم خورده.

برای این که پیش راین و بازیگریش کم نیارم آروم و مثلا با خجالت گفتم:

- آخه نمی خواستم نگرانش کنم. بعد هم من خودم معده درد دارم، اون موقع هم فکر می کردم درد از معدمه.

دکتر خنده ای کرد و گفت:

- پس جفتون از دست رفتید؟

و بعد رو کرد به راین و گفت:

- پسر، خانومتون بهتره تا عصر این جا بمونن، بعد مرخصش می کنیم.

راین سری تکون داد و دکتر رو تا دم در اتاق بدرقه کرد، بعد از رفتن دکتر با بی حالی خودش رو روی صندلی ولو کرد و گفت:

- بفرما آفتاب خانم، تا عصر این جا افتادیم.

از طرز حرف زدنش خندم گرفت، در حالی که می خندیدم با ناراحتی گفتم:

- من این جا افتادم، تو می تونی بری.

اخم تصنعی کرد و گفت:

- نشد دیگه، من رفیق نیمه راه نیستم، با هم اومدیم با هم می ریم.

این حرفش شاید با یه لحن ساده و بدون قصد بود اما برای من خیلی ارزش داشت! لبخند عمیقی به چهره ی خسته اش زدم و گفتم:

- قبول، تو رفیق نیمه راه نیستی ولی خُب منم که شمر نیستم، از صورتت خستگی می باره بهتره بری خونه استراحت کنی، بعد عصر بیای دنبالم.

خودش رو کمی روی صندلی پایین کشید و چشماش رو روی هم گذاشت و گفت:

- من این جورری راحتم.

از غدیش لجم گرفت و با حرص گفتم:

- ولی من ناراحتم.

نذاشت حرفم رو ادامه بدم چشماش رو باز کرد و با لحن جدی که توش هیچ شوخی نبود. نگاهم کرد و گفت:

- دارم می گم این جورری راحت ترم.

و بعد چشماش رو روی هم گذاشت و با حرص و عصبانیت و البته صدای آرومی که به زحمت شنیدم گفت:

- شما زنا هیچ وقت نمی فهمید.

بهش رو دادم پر رو شد! با عصبانیت گفتم:

- خودت نفهمی.

رئین بدون توجه به من تکونی خورد، منم خودم رو پایین تر کشیدم تا راحت تر بخوابم، تازه یادم افتاد چه قدر تشنمه، بی ادب بهم یه لیوان آبم نداد. این قدر مغرور بودم که برای بار دوم ازش درخواستی نکنم!

ظهر رئین با همون لباسای قشنگش رفت برام از بیرون دل و جگر خرید و منو کلی خندوند که باعث شد ناراحتی صبحم رو فراموش کنم. امروز به این نتیجه رسیدم که توی زندگی به جای عشقولانه بودن هم، می شه خوش بود و خندید. مطمئنا اگه امید بود، هیچ چیز این جوری پیش نمی رفت. از همون شب که می فهمید حالم بده منو می برد بیمارستان، بعد هم کلی لوسم می کرد و برام غصه می خورد. نمی دونم چرا امید هیچ وقت منو ناراحت نمی کرد؟ اصلا رئین و امید دو تا قطب مخالف هم بودن و من وسط این قطب منفی و مثبت گیر افتاده بودم. گاهی فکر می کنم این خوبه یا نه؟ که بعد مطمئنا می گم نه، خوب نیست. من هیچ وقت از کشمکش خوشم نمی اومده و این که من دعوا و شیرینی آشتی بعدش رو به زندگی که همش آروم و بدون هیجانه ترجیح می دم. حتما باید با امید درباره ی این موضوع صحبت کنم!

عصر، خانم دکتر باز به دیدنم اومد و برگه ی ترخیصم رو امضا کرد، رئینم دنبال کارای ترخیصم رفت. آروم آروم شروع به آماده شدن کردم. هنوزم دلم درد می کرد ولی خُب این خیلی قابل تحمل تر بود تا دردِ دیشبم. با تقه ای که به در خورد آخرین دکمه ی مانتویی که رئین نصف شب برام برداشته بود رو بستم و به در خیره شدم. رئین با لبخند وارد شد و برگه ی ترخیص رو کمی تکونش داد و گفت:

- ضعیفه، بزن بریم خونه که دلم بد جور هواش رو کرده.

آروم خندیدم و خواستم بلند شم که رئین یه دفعه گفت:

- نه!

با تعجب بهش نگاه کردم. سریع از اتاق بیرون رفت و در حالی که می خندید با صندلی چرخ دار وارد شد. با حرص گفتم:

- آپاندیس عمل کردم، پام که چیزیش نیست.

با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- برات خوب نیست زیاد راه بری. دو راه داری، اولی این که با این صندلی بیای، دومی هم ...

چشمکی بهم زد و گفت:

- من بغلت کنم.

و سریع زد زیر خنده. با اخم گفتم:

- رو آب بخندی.

با حالت نمایشی لبش رو گاز گرفت و گفت:

- خدا نکنه زن، خجالت بکش.

با تاسف براش سری تکون دادم و آروم روی صندلی چرخدار نشستم. رئین هم از پشت هلم داد و تا جلوی ماشین بردم. با کمک رئین

توی ماشین نشستم. رئین هم با سرعت رفت و صندلی رو تحویل داد و بعد سوار ماشین شد و راه افتاد و با خنده گفت:

- دقت کردی من و تو چه قدر خوش تیپیم!

نگاهی به ماتنوی طوسی، شال قرمز، شلوار تو خونه ای مشکیم و دمپایی پلاستیکی بیمارستان انداختم و زدم زیر خنده. دستم رو به دلم گرفتم تا کمتر درد بگیره و گفتم:

- جای کامی خالیه، اگه این جا بود حتما برامون دست می گرفت.

رئینم در حالی که می خندید تایید کرد و گفت:

- واقعا الان جون می ده من و تو با این تیپامون بریم خز پارتی، اونم با کامی.

بعد از کلی مسخره بازی به خونه رسیدیم و به پارکینگ رفتیم. از اون جا با کمک رئین به طبقه ی خودمون رفتیم، تازه یاد دیشب افتادم که بابا موقع برگشت. بهم یاد آوری کرد که برای موضوعی حتما باهاش تماس بگیرم و برم پیشش اما من با این وضعیتم که نمی تونم برم پیش بابا! باید یه جوری بابا و مامان رو دور سر بگردونم.

رئین، منو تا اتاق برد و کمکم کرد تا بشینم و ماتنو و شالم رو در بیارم. من امروز واقعا مدیون رئین بودم که توی اون شرایط تنهام نداشت. مطمئنم که می تونه برام دوست خوبی باشه. رئین در حالی که ماتنو و شالم دستش بود با لبخند گفت:

- خُب، من اینا رو کجا بذارم؟

و بعد یه دفعه به سمت کمد برگشت که سر جاش میخکوب شد و سیخ ایستاد. با تعجب صداش کردم:

- رئین؟ رئین؟ با توام کجایی؟

رئین، یه دفعه با صورت برزخی و چشمای عصبانی به سمتم برگشت و با دست اشاره ای به دیوارِ اتاق کرد. با گیجی به دیوارِ اتاق نگاه کردم و تازه فهمیدم چی شده!

نمی دونم چرا ولی کمی ترسیدم و حس عذاب وجدان سرتاسر وجودم رو گرفت. آب دهنم رو قورت دادم و با لحن ملایمی گفتم:

- رئین! من ...

با صدای فریاد گونه و پُر از خشمِ رئین از جا پریدم:

- آفتاب! نمی خوای تمومش کنی؟

و اشاره ای به عکسا کرد و گفت:

- این مسخره بازی ها چیه؟ ها؟ نمی گی یکی بیاد توی این اتاق، من چه خاکی تو سرم باید بریزم؟ آفتاب، شاید تو آبروت، غرورت، مامان و بابات یا من برات مهم نباشه ولی من همه ی اینا برام مهمه. نمی خوام انگ بی غیرتی بخورم، نمی خوام پس فردا بابام تو صورتم نگاه نکنه و اسمی ازم نبره. آفتاب، فقط یه بار محض رضای خدا، فقط یه بار به غیر از خودت و این بچه بازی ها به بقیه هم فکر کن. من با این یارو (اشاره به عکسِ امید) کاری ندارم، هر جا که دلت می خواد عکسش رو بذار، حتی شبا بغلت بگیر بخواب، تا عقده هات خالی بشه، برای من مهم نیست ولی جلوی چشم کسی نذار. نذار فکر کنن رئینِ کامروا، دختر عموش رو به یکی از همون جنس دخترا فروخت. بذار حداقل این چند وقت که با همیم با آبروی همدیگه بازی نکرده باشم، بذار این بازی به خوبی تموم بشه، هم به نفع من هم تو.

با چشمای گرد شده و پُر از بغض بهش خیره شده بودم. رئین خسته چشماش رو روی هم گذاشت. دستی توی موهای آشفته اش کشید و با صدای آروم و خسته ای ادامه داد:

- آفتاب، من و تو قرار بود توی این بازی یار هم باشیم، نه رقیب هم.

چشماش رو باز کرد و ناراحت توی چشمای بغض دار من خیره شد و گفت:

- قرار بود پشت هم باشیم، نه رو به رو هم ولی هر چی می گذره انگار بازی ما داره از هم جدا می شه. من و تو به جای این که رفیق هم باشیم شدیم رقیب هم. الان دیگه رو به رو همیم، بدون این که خودمون بخوایم. می دونی آفتاب، گیج شدم، هیچ چیز جزء برنامه نیست. همه چی شده بچه بازی. من هیچ وقت از بازی کردن خوشم نمی اومده ولی الان با یه اشتباه افتادم توی اوج بازی.

و بعد به سمت در رفت اما کنار در ایستاد و مانتو و شالم که توی دستش مچاله شده بود رو گوشه ی اتاق پرت کرد و با سرعت از اتاق خارج شد. بغض و فریاد همه ی وجودم رو گرفته بود. انگاری خنده به من نیومده! اشکام دونه دونه سرازیر شد. چرا بهش چیزی نگفتم؟ چرا جلوش کم آوردم؟ یعنی اون درست می گه؟ چی رو؟ خودمم نمی دونم، فقط می دونم درست می گه، اشتباه کردم، قبول دارم، نباید عکس امید رو به دیوار می زدم، درسته که اون منو دوست نداره اما من باید به فکر آبروش باشم، با این حرف قلبم تیر کشید. چرا اون نباید منو دوست داشته باشه؟ در حالی که اشکام شدت گرفته بود سر خودم فریاد کشیدم، چرا این قدر مغروری، ها؟ چرا همه باید بخوانت؟ تو الان باید خدا رو شکر کنی که دوستت نداره، اگه ... اگه دوستم داشت بعد از رفتن من خیلی ضربه می خورد. خدایا! ممنونم که دوستم نداره. گریه ام اوج گرفت. اشک شوق بود یا ناراحتی؟ نمی دونم!

نگاهم به عکس امید خورد. با ناراحتی و صدایی که از هق هق شکسته شده بود گفتم:

- همش تقصیر توئه امید. اگه نمی رفتی، اگه با بابا حرف می زدی، اگه رو قسم من پا می داشتی و برمی گشتی، اگه اون قدر برام عزیز نبود، هیچ وقت راین ناراحت نمی شد، هیچ وقت.

صدای خوش طنین پیانو از سالن بلند شد، حتما راین داشت می زد. به افکار خودم خندیدم، مگه غیر از راین کس دیگه ای هم هست؟ این اولین بار بود که جلوی من پیانو می زد. چرا دلم می خواست الان بیرون از این اتاق و پشت این دیوار لعنتی بودم و از نزدیک می دیدمش. افکارم با صدای جذاب و خوش آهنگ مردی از هم پاشید و من مبهوت به دیواره ی تخت تکیه دادم.

از من بگریزید که می خورده ام امروز

با من منشینید که دیوانه ام امشب

ترسم که سر کوی تو را سیل بگیرد

ای بی خبر از گریه ی مستانه ام امشب

یک جرعه ی آن مست کند هر دو جهان را

چیزی که لب ت ریخت به پیمانه ام امشب

بی حاصلم از عمر گرنامه ی فروغی

گر جان نرود در پی جانانه ام امشب

دلم گرفت از آسمون

هم از زمین، هم از زمون، تو زندگیم چه قدر غمه

دلم گرفته از همه، ای روزگار لعنتی

تلخه بهت هر چی بگم، من به زمین و آسمون

دست رفاقت نمی دم، امشب از اون شباست که من
دوباره دیوونه بشم، تو مستی و بی خبری
اسیر میخونه بشم، امشب از او شباست که من
دلم می خواد داد بزمن، تو شهر این غریبه ها
دردم رو فریاد بزمن، دلم گرفت از آسمون
هم از زمین، هم از زمون، تو زندگیم چه قدر غمه
دلم گرفته از همه، ای روزگار لعنتی
تلخه بهت هر چی بگم، من به زمین و آسمون
دست رفاقت نمی دم

از این همه در به دری
تو قلب من قیامته، چه فایده داره زندگی
این انتهای طاقته، از این همه در به دری
دلم رسیده جون من، به داد من نمی رسه
خدای آسمون من، دلم گرفت از آسمون
هم از زمین، هم از زمون، تو زندگیم چه قدر غمه
دلم گرفته از همه، ای روزگار لعنتی
تلخه بهت هر چی بگم، من به زمین و آسمون
دست رفاقت نمی دم

(آهنگ دلم گرفته با صدای معین)

چند ساعتی بود که مات و مبهوت فقط به رو به روم زده بودم. دیگه اشکی برای ریختن نداشتم. از هر موقع دیگه ای بی هویت تر و گنگ تر بودم. هیچی نمی خواستم، هیچ کس رو نمی خواستم، زمین و آسمون، هیچی و هیچی. همه برام از مفهوم افتاده بودن، حتی اسم خودمم نمی دونستم. هیچ وقت تا این حد گنگ نبودم، دلیل گنگیم چی می تونست باشه؟ مخم این قدر شلوغ بود که من از شلوغیش احساس می کردم خالیه. دلم کم و بیش درد می کرد و دهنم از خشکی تلخ شده بود.

یه چیزی توی ذهنم بالا و پایین می شد که توی این گنجی و گنجی باز می تونستم تشخیصش بدم. یه چیز واضح که تازه توی خودم کشفش کرده بودم، طرفی از من اون رو می خواست و طرف دیگه اون رو رد می کرد. این قدر درگیر بودن و نبودن، بودم که ترجیح دادم ندید بگیرمش و از ذهنم محوش کنم، حتی درست نفهمیدم چی بود، فقط فهمیدم نمی خوامش، حس بدی بهم می داد، یه حس غم. من همین طوری هم غمگین بودم!

با تقه ای که به در خورد از جا پریدم. همه ی افکارم مثل این که دود شده و به هوا رفته بود ولی آثارشون به صورت سر درد بدی توی سرم موندگار شد. در حالی که دستم رو به سرم می گرفتم با زبون نیمه خشکم لبای خشکم رو خیس کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

- بیا تو.

در به آرومی باز شد و اول از همه یه سینی وارد اتاق شد که باعث شد بوی کباب برگ توی مشامم بیچه. از گرسنگی حالت تهوع بهم دست داد. راین آروم وارد اتاق شد، بدون این که به من نگاه کنه سینی رو روی تخت گذاشت و لبه ی تختم نشست. سرش رو پایین انداخت و میون دو دستش گرفت، از موهای خیس و لباسای عوض کردش معلوم بود حمام بوده. خوش به حالش، واقعا منم به یه حمام نیاز داشتم. حالم داشت از خودم به هم می خورد، یه احساس عجیبی داشتم، احساس می کردم به همه ی تنم وزنه وصل کردن. با صدای راین نگاه حسرت بارم رو از موهای نم دارش گرفتم و به نیم رخ صورتش که در هم و غمگین بود دوختم. با صدای گرفته ای گفت:

- آفتاب، من منظوری نداشتم، فقط کمی عصبانی بودم، نمی خواستم سرت داد بزوم.

نمی دونم چرا ولی نمی خواستم این بحث ادامه پیدا کنه. با این که نصفی از وجودم اون رو خطا کار می دونست، نصف دیگه اش هم خودم رو مقصر می دونست و در این بین نصفه ی دومی پیروز شده بود، چون تصمیم داشتم عکسای امید رو از دیوار بردارم و نمی خواستم باعث ناراحتی راین باشم. برای این که یه وقت فکر نکنه به خاطر بیماری کم آوردم و محتاجشم با غرور گفتم:

- دیشب بابا گفت کارم داره، باید بهش زنگ بزوم و برم دیدنش ولی من با این شرایط نمی تونم به دیدن بابا برم، البته تا زمانی که کاملا خوب بشم. باید یه چیزی بهشون بگم اما مخم کار نمی کنه.

راین با لبخند مهربان و چشمای غمگین به من نگاه کرد، توی چشمش ناراحتی موج می زد اما لبخند روی لبش بیشتر به چشم می خورد و این لبخند شاید برای آینه که بحث رو عوض کردم، شاید هم ... آروم و شمرده گفت:

- بهتره تو شامت رو بخوری یه کم انرژی بگیری، شامت که تموم شد بهت می گم چی به بابا بگی.

سرم رو تکون دادم و آروم با چنگال تکه ای از کباب رو کندم اما هنوز به دهانم نگذاشته بودم که به راین گفتم:

- تو نمی خوری؟

راین با مهربونی موهام رو به هم ریخت و گفت:

- چرا، سهم خودم رو گذاشتم توی آشپزخونه، اگه می خوای بیارم با هم بخوریم؟

غرورم دیگه اجازه نمی داد بیشتر از این خوب برخورد کنم، برای همین با غرور گفتم:

- نه، نیازی نیست، من تنهایی رو ترجیح می دم.

با خنده از جا بلند شد و در حالی که دماغم رو بین انگشتاش گرفته بود و فشار می داد گفت:

- اما من دوست ندارم تنها غذا بخورم. خانم، اجازه می دی مزاحمتون بشم و با شما شامم رو نوش جان کنم؟

از طرز حرف زدنش خندم گرفت اما سعی کردم خودم رو جدی نشون بدم کمی خودم رو با سختی روی تخت جا به جا کردم و جدی گفتم:

- برای من فرقی نمی کنه، هر جور راحتی!

با شیطنت نگاهم کرد و تکرار کرد:

- هر جوری؟

مطمئن سر تکون دادم و گفتم:

- البته.

خندید و با لحن بدجنسی گفت:

- بعدا سر فرصت نشونت می دم!

و از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با ظرف غذای خودش برگشت و رو به روی من، روی تخت نشست. از این که این جا بود و باز مهربون بود، اشتها زیادتر شده بود و با میل کامل غدام رو می خوردم اما معلوم بود راین داره از یه چیزی عذاب می کشه، چون اصلا نگاهش رو به جز صورت من و ظرف غذاش به چیز دیگه ای نمی نداخت. باورش یه جورایی برام سخت بود که راین رو این همه غیرتی بینم، یعنی واقعا روی امید این همه حساس بود؟ این همه غیرت اونم برای زن صوریش؟

بعد از خوردن غذا راین از توی کمدم بهم یه دست لباس راحتی داد و سینی غذا رو از اتاق بیرون برد تا من راحت لباسم رو عوض کنم بعد از عوض کردن لباسم به اتاق اومد و موبایلم رو به سمتم گرفت و گفت:

- بفرما آفتاب خانم، اینم گوشه شما. با پدر گرام تماس بگیرید و بگید به خاطر ماموریتی که کامی بهت داده مجبوری برای چند هفته بری به شهر دیگه ای و نمی تونی به دیدن پدرت بری، وقتی برگشتی حتما بهش سر می زنی.

با دو دلی نگاهی به گوشه و راین انداختم و گفتم:

- اگه یه بار منو توی خیابون ببینه چی؟ شرکت کامی با محل کار بابا حدودا توی یه مسیره.

راین ابرو بالا انداخت و گفت:

- دختر خوب با این حالت بهتره بی خیال کار بشی، من خودم با کامی صحبت می کنم.

نفسم رو با صدا بیرون فوت کردم و تلفن رو از راین گرفتم و شماره ی بابا رو از توی لیست تماسم انتخاب کردم و با کمی مکث تماس رو برقرار کردم. هنوز بوق سومی نخورده بود که صدای بابا توی گوشه پیچید.

- الو آفتاب؟

- سلام بابا.

بابا ناراحت گفت:

- سلام عرض شد، چه قدر زود تماس گرفتی. می داشتی دو، سه ساعت دیگه زنگ می زدی.

با شرمندگی گفتم:

- ببخشید بابا، برام کاری پیش اومد. برای یکی از پروژه ها، کامی منو مسئول کرده بود، قرار بود هفته ی دیگه به ماموریتی برم که افتاد به امروز و مجبور شدم با بچه های شرکت راهی بشم.

بابا:

- آخه جمعه رو چه به ماموریت؟

خودم رو ناراحت نشون دادم و گفتم:

- نمی دونم والا، باید از کامی پرسید.

- حالا کی بر می گردی؟

- فکر کنم دو، سه هفته ای طول بکشد.

بابا بعد از مکث کوتاهی گفت:

- راین مخالفتی نکرد؟

به راین که مهربان و منتظر به من چشم دوخته بود خیره شدم، چرا باید این همه مهربون باشه؟ نفس عمیقی کشیدم و در حالی که هنوز

نگاهم به راین بود گفتم:

- نه، چیزی نگفت.

- خیلی خُب بابا، فقط هر موقع برگشتی به سر به من بزن!

- حتما.

- مراقب خودت باش، خداحافظ.

- شما هم همین طور، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و گفتم:

- به خیر گذشت.

لبخندی زد و گفت:

- همه چیز به خیر می گذره، به شرط این که باهش راحت برخورد کنی.

با غرور در حالی که لبخند کوچیکی می زدم گفتم:

- همه می گن باید برای کاری تلاش کرد که پایش خوب باشه، اون وقت تو می گی راحت از کنارش بگذری؟

راین جدی شد و گفت:

- دختر خانم، این دو تا کلی با هم فرق دارن، راحت گذاشتن با تلاش کردن دو تا چیز متفاوتن. تو برای هر کاری باید تلاش کنی. منظورم از

راحت گذاشتن اینه که به خودت سخت نگیری، اعصاب خودت رو خُرد نکن، همه چیز رو بزرگ نکن، با همه ی سختی ها یا حتی همه ی آدما

راحت برخورد کن. می دونی آفتاب، توی این چند ماه که با هم زیر یه سقف زندگی می کردیم یه چیزی رو در مورد تو خیلی خوب

فهمیدم، تو اونوی نیستی که فکر می کنی، اونوی نیستی که نشون می دی. برای همینم هست که همه چیز رو خیلی بزرگ می کنی. می خوام یه

نصیحتی بهت بکنم. از طرف یه بزرگ تر، یه دوست، یه هم خونه.

و در حالی که می خندید ادامه داد:

- حتی یه شوهرِ صوری، خودت رو پیدا کن. خودِ واقعیت رو پیدا کن، نگذار زمانی این اتفاق بیفته که خیلی چیزا از دست رفته و تو دیگه

هیچی برای جبران نداری، اون موقع خودِ واقعیت تهی می شه، پوچ می شه. حتی دیگه نقابی هم نیست که پشتش پنهون بشی. هیچی ازت

باقی نمی مونه، اون موقع است که طعم شکستِ واقعی رو می فهمی.

با ذهن مشوش به چهره ی مصمم راین خیره شده بودم. بعد از این حرفا لبخندی زد و گفت:

- داروهات رو بخور و بخواب، باید استراحت کنی.

داروها رو با لیوان آب به دستم داد. آروم قرص ها رو خوردم و لیوان رو به دست راین برگردوندم. لبخندی بهم زد و از اتاق خارج شد. حرفای راین بد جور ذهنم رو درگیر خودش کرده بودم. من به چی تظاهر می کردم؟ چیزی که خودم می دونستم یا نه؟ گیج بودم، با ذهنی درگیر و مشوش به خواب رفتم.

راین به بچه ها موضوع عمل رو گفته بود و طبق خواست من، قرار بود مهتاب از این موضوع هیچی نفهمه چون می دونستم اگر که می فهمید نمی تونست این موضوع رو به مامان نگه. گلنار و نیکی همش خونه ی ما بودن. کامی هم برام دو هفته مرخصی رد کرده بود. رییس شرکت که دوستت باشه همین خوبی ها رو هم داره. تماس با امید کمتر شده بود، معلوم بود اونم از یه چیزی رنج می بره، یه چیزی که نمی تونست به من بگه، شاید دلتنگ بود، شاید این سال آخر کارهای زیادش باعث خستگیش شده بود و من اشتباه فکر می کردم. هیچی نمی دونم، فقط می دونم نظرم راجع به راین داره کم کم عوض می شه، دیگه رفتارهای متضادش رو اعصابم نیست، کم کم دارم دلیل بعضی کارا و رفتاراش رو درک می کنم اما هنوز خیلی چیزا برام مبهمه، دیگه خونسردیش مثل سابق اذیت نمی کنه. خونه نشینی این چند وقته خیلی برام خوب بوده و فرصت فکر بیشتری بهم داده، البته هنوز با هم درگیریم، دعوای شدید می کنیم که بعد زود با هم خوب می شیم، هنوز هم در پی آزار و اذیت همدیگه هستیم اما راین به خاطر وضع من کمی بیشتر ملاحظه می کنه و به قول گلنار و کامی داره لوس می کنه. یه عمل آپاندیس که این همه دنگ و فنگ نداره! من واقعا ناراحتم که بعد از جدایی از راین ممکنه یه دوست خوب رو از دست بدم.

دو هفته ای از عمل می گذشت، راین شرکت بود، منم بیکار خونه رو متر می کردم که صدای زنگ تلفن بلند شد:

- الو؟

- سلام خانم بیمار، حالت چه طوره؟

- ممنونم غزل خانم، تو چه طوری؟ کامی خوبه؟

- آره عزیزم، ما هم خوبیم، چی کار می کنی؟

بی حال خودم رو روی مبل ولو کردم و گفتم:

- هیچی، دارم از بیکاری دیوونه می شم، دلم می خواد برم شرکت اما راین نمی ذاره.

غزل خندید و گفت:

- این راین خوب داره جولون می ده ها! نرو، نیا، بشین، بلند شو.

خندیدم و گفتم:

- قربونت همه ی مردا همین طوری هستن، بهشون رو بدی پر رو می شن.

غزل خندید و گفت:

- نه که تو هم بدت میاد! هی خودش رو لوس می کنه! آه راین سرم، آی راین دلم، وای چه قدر هوا خفه ست، گر گرفتم.

با خنده گفتم:

- زهر مار بی شعور، من کی به راین اینا رو می گفتم؟

غزل خندید و گفت:

- شوخی کردم، حقیقتش زنگ زدم برای پنج شنبه ی دیگه دعوت کنم تولد کامی، می خوام سورپرایزش کنم.
با خوشحالی گفتم:

- واقعا! کجا می خوای جشن بگیری؟

غزل:

- خونه ی خودمون دیگه، می خوام دوستانمون با خوانواده ها رو دعوت کنم.

- وای غزل، این همه آدم که تو خونه ی شما جا نمی شن.

غزل خندون گفت:

- جاشون می کنیم، مگه دستِ خودشونه، فقط آفتاب، بهتره لوس بازیات رو کنار بذاری. من بد جور رو کمکِ تو و اون دو تا کله پوک حساب کردم، تازه با رائینم کلی کار دارم.

خندیدم و گفتم:

- من که از خدامه، بلکه این رائینم از خر شیطون پایین بیاد.

غزل خنده ی بلندی کرد و گفت:

- چشمِ امید رو دور دیدیا! خودم برات از خر جناب شیطون میارمش پایین.

با شنیدن اسم امید، غم همه ی وجودم رو گرفت، لبخند روی لبم ماسید و چشمام که لحظات پیش خندون بود الان غمگین تر از هر لحظه ای بود، غزل که متوجه ی سکوتم شده بود، با نگرانی گفت:

- آفتاب خوبی؟

نفسم رو به سختی بیرون دادم و گرفته گفتم:

- آره، خوبم.

غزل جدی شد و گفت:

- دروغ نگو آفتاب، مشکلی پیش اومده؟

غرورم بهم اجازه نمی داد که از رفتارِ جدید امید بگم که دیگه مثل گذشته هر دقیقه باهام تماس نمی گیره. غزل باز گفت:

- آفتاب، با توام ها! جوابم رو بده، چی شده؟

دیگه تحمل نداشتم بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- غزل، امید ... یه جوری شده.

صدای متعجب غزل از پشتِ تلفن بلند شد:

- چه جوری؟

همه چیز رو برای غزل گفتم، از این که چند وقته زیاد با هم حرف نمی زنیم، یه جورایی صداس خسته ست و کم حوصله شده. غزل با صبر و حوصله به همه ی حرفام گوش داد و در آخر هم بهم گفت کامی هم همین رو می گه و به احتمال زیاد به خاطر دوریش و سختی کاراشه که این طور گرفته ست. منم سعی کردم به خودم بقبولونم که همه ی این فکرا درسته و چیزی غیر از این نیست.

- عصر تا راین در ساختمون رو باز کرد، با ناراحتی گفتم:
- سلام. راین، تا کی قراره من توی این خونه زندانی باشم؟
- راین مهربون نگاهم کرد و با شیطنت گفت:
- سلام عرض شد، نه بابا خستگی چیه! خانم اختیار دارید، کی شما رو زندونی کرده؟
- و به سمت مبل ها راه افتاد. با ناراحتی گفتم:
- تو دیگه.
- خودش رو روی مبل انداخت و لبخند کوچیکی زد و گفت:
- من کی باشم که شما رو زندانی کنم، راستی می بینم که برام واسطه می فرستی!
- متعجب به راین نگاه کردم و گفتم؟
- واسطه؟ من؟
- آره دیگه. غزل زنگ زد، بهم درخواست مرخصی شما از خونه یا به قول خودت از زندان رو داد.
- با ذوق جلوش نشستم و گفتم:
- خُب تو چی گفتی؟
- راین اخمی کرد و جدی گفت:
- چی می خواستی بگم؟ گفتم نمی شه.
- و از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. منم پشت سرش راه افتادم و با بیچارگی گفتم:
- آخه چرا؟
- راین در حالی که پشتش به من بود، وارد اتاق شد و گفت:
- چون هنوز حالت کاملا خوب نشده و باید استراحت کنی، الانم هنوز شک دارم که پنج شنبه می تونی بری یا نه؟
- با عصبانیت گفتم:
- خیلی نامردی! اصلا تو چی کاره ای؟ خودم می رم، به تو هم ربطی نداره! توی کارای منم دخالت نکن.
- راین یه دفعه زد زیر خنده و گفت:
- ای جان! حالا کاملا خستگی از تنم در رفت.
- و بعد توی صورت متعجب من دولا شد و با شیطنت گفت:
- فقط همین رو می خواستم.
- بینیم رو بین دو تا انگشتاش فشار داد که جیغم بلند شد. لبخند مهربونی زد و با خونسردی گفت:
- فقط می خواستم صدات رو در بیارم، وگرنه به غزل هم گفتم هر جور خودت بخوای، تو آزادی!
- عصبی شدم و با اخم گفتم:
- فقط دلت می خواد صدای منو در بیاری؟

رائین لبخند لج در آری زد و گفت:

- دقیقا.

با عصبانیت از اتاق بیرون اومدم. هر چی می خواهم باهاش خوب باشم نمی ذاره.

دقیقا روز چهارم بود که دنبال کارای تولدِ کامی بودیم. من نمی دونم غزل می خواست چی کار کنه که این قدر لفتش می داد، یه تولد بود دیگه! دروغ نیست اگه بگم تا حالا به ده تا از بهترین رستورانها برای سفارش غذا رفتیم اما غزل هیچ کدوم رو قبول نداشت که در آخر با کمک مادر جون یه رستوران پیدا کردیم که غزل نتونست روی غذاهاش حرفی بزنه، به چند تا دفتر خدماتی هم سر زدیم اما باز غزل یه بهونه ای می گرفت که قرار شد امین (دوست پسرِ گلنار) خودش این کار رو ردیف کنه، بیچاره رائین هم که دنبال پیدا کردن کادوی خاصِ خانمه که به قول خودش این کادو هم سکرته، هم سورپرایز و فقط خودش و رائین می دونن که این کادو چیه. ما هم هر چی سعی کردیم از زیر زبونشون بکشیم بیرون بی فایده بود، مثل این که دو تاشون توی این مورد لال شده بودن. دیگه منم به حرف گلنار رسیده بودم که این سورپرایز بخوره تو سرشون! بالاخره امروز غزل خانم بهمون مرخصی داد تا بریم برای کامی کادو بخریم. من، نیکی و گلنار هم راه افتادیم، واقعا که کادو خریدن کار سخته، مخصوصا برای من که باید دو تا می خریدم یکی برای خودم و رائین و یکی هم برای مهتاب! چون خودش درگیر درس خوندن برای کنکور شده و زیاد نمی تونه بیرون بیاد. در حال گشتن تو پاساژها بودیم که گوشه من زنگ خورد، با تعجب دست توی کیفم کردم یعنی کی می تونست باشه؟ رائین که گفته بود جلسه دارم! نیکی که با شنیدن زنگ موبایلم رنگش پریده بود گفت:

- تو رو خدا جواب نده، من مطمئنم غزله! الان باز یه چیز دیگه بهونه می کنه و بدبخت می شیم.

گلنار با التماس نگاهم کرد که خندم گرفت و گفت:

- وایسید ببینم کیه، اگه غزل بود جواب نمی دم.

گوشیم رو بالاخره پیدا کردم، با دیدن اسم امید لحظه ای ضربان قلبم قطع شد و باز دوباره شروع به تپیدن کرد. نمی دونم چرا ولی به خاطر این گرفتگیش زیاد نمی خواستم باهاش حرف بزنم، من اون امید شاد و مهربونِ خودم رو می خواستم، رو به بچه ها گفتم:

- امیده.

و بدون این که منتظر کلمه ای از اونا باشم به ناچار تماس رو وصل کردم.

- الو؟

صدای نگران امید توی گوشه پیچید:

- سلام خانم خانما، معلومه کجایی؟ دیگه داشتتم قطع می کردم.

- متاسفم، با بچه ها اومدم خرید، گوشیم توی کیفم بود تا در آوردم طول کشید.

امید خنده ای کرد و گفت:

- خوبه، خوبه! چه خبر؟

متعجب گفتم:

- خبر خاصی نیست، آهان! پنج شنبه تولدِ کامیه.

امید که معلوم بود کمی دستپاچه و هوله گفت:

- اون رو که می دونم عزیزم، دیگه خبری نیست؟

استرس گرفتم و گفتم:

- نه! امید اتفاقی افتاده؟

خنده ی زورکی کرد و گفت:

- نه بابا، چه اتفاقی! همین جوری پرسیدم. راستش زنگ زدم بهت بگم برای کامی کادو نخری، چون من این جا براش یه قاب نقره، از اون

مدلایی که خودش می خواد خریدم و برات پستش کردم. از طرف خودت و من، به کامی بده.

درمونده و به اجبار گفتم:

- وای ممنونم امید! مونده بودم چی براش بخرم.

امید مهربون گفت:

- خواهش می کنم خانمم، من دیگه می رم، مزاحمت نمی شم. مراقبِ خودت باش عشقم. خداحافظ.

- این حرفا چیه! تو هم مراقب خودت باش، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و درمونده به بچه ها که منتظرم ایستاده بودن نگاه کردم و گفتم:

- گفت که از طرف خودم و خودش کادو خریده و پست کرده.

نیکی خندون گفت:

- پس خوش به حالت شد. فقط باید از طرف مهتاب یه چیزی بگیری.

گلنار وسط حرف نیکی پرید و با اخم گفت:

- پس راثین چی؟

خودمم به همین فکر می کردم، پس راثین چی؟ با یادِ اون شب و عکسا برای اولین بار دل و عقلم هم زبون شده بودن و فقط یه کلام می

گفتن «راثین» دلم نمی خواست جلوی دیگران خُردش کنم، برای همین قاطع گفتم:

- کادوی امید فقط از طرف خودش، من برای خودم و راثین جدا می گیرم. فعلا اون شوهرمه و نمی خوام آبرومون جلوی همه بره.

گلنار و نیکی هم درستی کارم رو تایید کردن. از انتخابم کاملا راضی بودم، امید برام عزیز بود ولی نمی شد غرور و شخصیت راثین رو که

این همه بهم محبت کرده بشکنم! من و بچه ها هر کدوم کادوهای خودمون رو خریدیم. من از طرفِ خودم و راثین یه ساعت برای کامی

خریدم و از طرف مهتاب هم یه گردن بند اسپرت و قشنگ.

بالاخره بعد از کلی دردسر پنج شنبه رسید، قرار شد هیچ کدوم آرایشگاه نریم به جز غزل و همه از صبح خونه ی غزل اینا جمع شدیم. با

وجودِ این که کارگر داشتن اما باز خیلی کارها هم مونده بود. کامی هم که رفته بود سرِ کار و ما با خیال راحت به کارامون می رسیدیم. از

صبح مشغول تزیین خونه بودیم و از این طرف به اون طرف می رفتیم. ساعت حدودای یک بود که غزل خسته نباشید رو گفت و ما مثل

سربازهایی که آزاد باش بهشون دادن نفسی از سر آسودگی کشیدیم. غزل با خنده گفت:

- بچه ها واقعا شرمندم، امیدوارم بتونم براتون جبران کنم.

گلنار لبخند ژکوندی زد و گفت:

- غزل جان، تو دیگه فکر تولد گرفتن نباش، این خودش برای ما دنیای جبران کرده.

غزل اخم تصنعی کرد و گفت:

- خفه بابا. بچه ها بیاید توی آشپزخونه غذا سفارش دادم.

با خنده و شوخی وارد آشپزخونه شدیم و هر کدوممون یه جعبه ی پیتزا برداشتیم و چون میز آشپزخونه ی غزل اینا چهار نفره بود و نمی

تونستیم تزیینات میز ناهار خوری توی سالن رو به هم بریزیم هر کدوم گوشه ی آشپزخونه برای خودمون نشستیم.

امین هم پیتزاهای کارگرا رو برداشت تا بهشون بده بخورن. خودم رو روی اپن کشیدم بالا و گفتم:

- وای دارم از گرسنگی می میرم.

نیکی که مثل قحطی زده ها به غذاش حمله کرده بود، گفت:

- اگه تو داری می میری، من خیلی وقته که مُردم!

وسطای ناهار خوردن بودیم که یه دفعه غزل با شوخی گفت:

- آفتاب، از شنبه می ری سر کار؟ کامی دیگه داره صداس در میادا، گفتم اگه امشب خفت کرد نگی نگفتی.

سری تکون دادم و با خنده گفتم:

- آره.

که نگام به چشمای گرد شده ی رائین افتاد. با حرص گفتم:

- چیه؟ بد نگاه می کنی؟

رائین که تازه به خودش اومده بود با خونسردی گفت:

- چشمام این جوریه.

- حُب برو چشم پزشکی.

رائین:

- رفتم، گفت دندونات خرابه.

با تمسخر گفتم:

- هه! خوبه که نگفت کف کفشت رو بشور.

رائین لبخند عمیقی زد و با لحن لج در آری گفت:

- اون رو قبلا شُسته بودم!

داشتم از حرص منفجر می شدم، امین که بغلم نشسته بود با تاسف چند ضربه به شونم زد و گفت:

- آفتاب جان، خوردی؟ حالا خوشمزه بود؟

با حرص از روی اُپن پایین پریدم و به سمت راتین که کنار میزِ ناهار خوری ایستاده بود رفتم. تا حالا این جوری ضایع نشده بودم. درست رو به روی راتین که با لبخند ژکوندی منو نگاه می کرد ایستادم و از گوشه ی چشم به امین نگاه کردم و گفتم:

- مزش رو باید از یکی دیگه پرسی.

و سریع به پودر ژله ی روی میز چنگ زدم و همش رو توی صورتِ راتین ریختم. همه از تعجب دهنشون باز مونده بود، خود راتین هم با همون لبخند چشماش رو بسته بود. خوشحال از پیروزم به سمت امین برگشتم و گفتم:

- حالا مزش رو ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سردی و شیرینی رو روی سر و صورتم حس کردم. با صدای جیغِ غزل از بُهت بیرون اومدم.

- دیوونه ها آشپز خونم!

بی توجه به غزل به سمت راتین برگشتم که با لبخند پهن و نمکی توی چشمای عصبانیم نگاه کرد و گفت:

- خانم خانما، هر چی عوض داره گله نداره!

و لیوان نوشابه رو روی میز گذاشت و خیلی خونسرد رو به غزل گفت:

- عیب نداره، هنوز خیلی تا اومدن مهمونا مونده، می گم کارگرا بیان سریع برات تمیز کنن.

و به سمت بیرون از آشپزخونه رفت و با لبخند دستی به شونه ی امین زد و گفت:

- ببین ما رو به چه روزی انداختی!

و سر تا پای پودری خودش رو به امین نشون داد. با عصبانیت دستی به موهای چسبون و خیس کشیدم و تقریباً با گریه گفتم:

- من با اینا چی کار کنم؟

همون موقع راتین دوباره جلوی در آشپزخونه اومد و در حالی که با دستمال صورتش رو پاک می کرد گفت:

- من دارم می رم خونه تا آماده بشم تو هم بیا بریم خونه، اون جا حمام کن.

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- آخه قراره خودم رو این جا درست کنم!

در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- زود آماده شو بریم خونه، حمام که کردی برت می گردونم. الان صفِ حمامه، این جا هم شلوغه، یه حمام هم که بیشتر ندارن.

بچه ها هم حرفش رو تایید کردن، منم در حالی که لباسم رو می پوشیدم با خودم فکر کردم چه قدر با این موضوع راحت کنار اومدم، اگه

امید روم نوشابه می ریخت تا چند ماه باهاش قهر بودم! بعد از پوشیدن لباسم با راتین به خونه برگشتیم. هر دو تامون خیلی سریع حمام

کردیم و بیرون اومدیم و آماده شدیم. من لباسای شبم خونه ی غزل بود، برای همین مانتو و شلواری پوشیدم و راتین منو به خونه ی غزل

رسوند و خودش رفت. امین رفته بود خونه ی خودش، غزل هم به آرایشگاه رفته بود.

گلنار هنوز توی حمام بود و نیکی مشغول آماده شدن، منم سریع دست به کار شدم. قصد نداشتم کار خاصی بکنم فقط می خواستم موهام

رو صاف کنم، همین. کار موهام که تموم شد گلنار از حمام بیرون اومد و شروع به آماده شدن کرد. منم بعد از کارِ موهام شروع به آرایش

کردن کردم و تمام بدنم رو با پودرِ مخصوص برنزه کردم و روغن زدم تا قشنگ برنزه نشون بده، دیگه کاری نداشتم برای همین پیراهنم

رو از کاور در آوردم و پوشیدم. یه پیراهن مشکی کوتاه و دکلمه ی عروسکی، کفش پاشنه بلندم رو پا کردم و پا بندم رو بستم با کمک نیکی که اونم تقریباً کارش تموم شده بود گردنبند باریک و نازکم رو گردنم انداختم، در جعبه ی حلقه ام رو باز کردم که چشمم به دو تا حلقه ام خورد، یکی حلقه امید، یکی هم راین. حلقه ی امید بیشتر به گردنبند و پا بندم می خورد اما از ترسِ بابا و به خاطر حضورِ راین حلقه ی راین رو انداختم. کارم که تموم شد به سمت کادوها رفتم و بیرونشون آوردم که گلنار همون طور که لباسش رو می پوشید نگاهش به کادوها افتاد و گفت:

- کادوی امیدم آوردی؟

به جعبه ی زیری اشاره کردم و گفتم:

- آره، اینه. دیروز رسید، خدا رو شکر راین خونه نبود.

گلنار با خنده گفت:

- ازش می ترسی ها.

می ترسیدم؟ نه! این دیگه کاری به غرورم نداشت، به نظرِ خودم در مقابل احترامی که اون به من می داشت، بهش احترام می داشتم. با لبخند کوچولویی گفتم:

- من؟ از راین؟ عمرا.

نیکی با خنده گفت:

- آره جونِ عمت.

کادوهای بچه ها رو هم گرفتم و از اتاق خارج شدم و به سمت جای مخصوصی که برای کادوها در نظر گرفته بودیم، رفتم. در حال کلنجار رفتن با کادوها بودم که زنگِ در زده شد. نیکی از توی اتاق داد زد:

- به! عروس خانم تشریف آوردن.

یکی از کارگرا به سمت در رفت تا بازش کنه که گلنار هم بلند گفت:

- بیچاره کامی، امشب دیوونه می شه.

از حرفاشون خندم گرفته بود. هی مثل پیرزنا حرف می زدن و تشریح می کردن، نمی گفتن چهار تا کارگرِ مرد این جاست، زشته! با باز شدنِ در، در حالی که با کادوها سر و کله می زدم، با خنده گفتم:

- این همه وقت کجایی تو؟! عروس خانم بیا این جا بین کادوها رو خوب گذاشتم؟

و به سمت عقب برگشتم. با دیدنِ راین با اون کت و شلوارِ مشکیِ جذب و کراواتِ باریکِ مشکی و استیل ایستادن شیکش، دهنم از تعجب باز مونده بود! اونم با لبخندِ عمیق و نگاهِ عجیبی سر تا پام رو از نظر می گذروند و خیلی آروم به سمتم قدم برمی داشت و وقتی کنارم

رسید، سرش رو کنار گوشم پایین آورد و خیلی آروم و شمرده شمرده گفت:

- عروسکم، آرایشگاه بودم ولی تا اون جا که خودم می دونم از خوش تیپی و خوشگلی بیشتر شبیه دوماذا شدم تا عروسا!

از طرزِ حرف زدنش مور مورم شد، خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- اوه اوه چه خود شیفته!

رائین خنده ی سرمستی کرد و گفت:

- چه کنیم دیگه!

و با شیطنت چشمکی بهم زد و ادامه داد:

- بین خودمون بمونه، خیلی خوشگل شدی البته به پای من که نمی رسی، هنوزم من ازت سرم.

با حرص مشتیی به بازوش زدم و گفتم:

- خیلی پر رویی!

لبخند عمیقی تحویلیم داد. با صدای گلنار نگاهم رو از رائین گرفتم.

-!! این که رائینه! ما رو بگو چه قدر پشت سر غزل حرف زدیم. وای خدای من! رائین جیگر شدیا!

نمی دونم چرا ولی با حرف گلنار اخم کردم اما رائین خندید و گفت:

- مرسی عزیزم، تو هم خوشگل شدی. فقط یه سوال، امینم بیاد جلوش همین رو می گی؟

گلنار با لحن با مزه ای که اخم رو از صورتم دور کرد گفت:

- من غلط بکنم، هیچم خوش تیپ نشدی! پیف، پیف!

همون موقع در خونه با کلید باز شد و غزل وارد خونه شد. همه ی ما از دیدنش ذوق کردیم و به سمتش رفتیم. بی شعور واقعا خوشگل شده بود! با کمک رائین کادوهای خودمون رو روی میز چیدیم و بچه ها هم مشغول سر و سامون دادن به کارها شدن. نیم ساعت قبل از اومدن مهمونا گروه ارکستر هم اومد. کم کم مهمونا هم اومدن که در راسشون مامان و بابای کامی و مامان و بابای خود غزل بودن. ما هم مشغول پذیرایی از مهمونا و صحبت کردن شدیم که مامان و بابای من هم اومدن، مهتاب هم تا وارد شد سریع لباساش رو در آورد و بدون این که به کسی سلام کنه پرید وسط و شروع کرد به رقصیدن. از این کارش واقعا حرص خوردم، آخه دختر این قدر سبک؟! به قول نیکی درس زیاد روی مخش تاثیر گذاشته بود. به سمت بابا و مامان که تازه اومده بودن رفتم و باهاشون سلام و احوال پرسی کردم و از بابا عذر خواستم که نتونستم به دیدنش برم. بابا هم اخم کرد و گفت مهم نیست ولی فردا ظهر حتما باید تنها برم خونه ی مامان اینا. اول نمی خواستم قبول کنم ولی بعد دیدم اگه قبول نکنم حکم اعدام رو خودم با دست خودم امضا کردم برای همین به ناچار قبول کردم. مشغول حرف زدن با بابا بودم که رائین هم اومد و در حالی که دستش رو دور کمر من حلقه کرده بود با مامان و بابا سلام و احوال پرسی کرد و راهنماییشون کرد تا کنار مامان و بابای کامی اینا بشینن و بعد خودش هم به سمت امین و بقیه ی پسرا که گوشه ای ایستاده بودن رفت. مشغول صحبت کردن با مهتاب دختر خاله ی غزل بودم که فرهاد پسر عموی کامی با صدای بلند ورود کامی رو اعلام کرد. همه به جنب و جوش افتادیم. گروه ارکستر به دستور غزل ساکت شده بودن، چراغ ها یکی یکی خاموش می شدن، همه ی ما کنار ایستاده بودیم و فقط انتهای سالن یه نور باریک بود که امتداد اون غزل مثل پرنسسی وسط سالن ایستاده بود، با چرخیدن کلید توی قفل نفس توی سینه ی هممون حبس شده بود، در به آرومی روی پاشنه چرخید و قامت کامی نمایان شد. اول با صدای بلند غزل رو صدا کرد اما غزل چیزی نگفت کامی کمی چشمش به تاریکی عادت کرد و تونست اون نور باریک و در نهایت پرنسس خودش رو ببینه. با صدای بی نهایت آروم ولی عاشقانه ای که تنها من و نیکی شنونده ی اون بودیم غزل رو صدا کرد و غزل با صدای آروم و پُر عشوه ای گفت:

- عزیزم تولدت مبارک.

با این کلمه انگار قفل سکوت باز شد ارکستر شروع به نواختن کرد، ما هم چراغ‌ها رو روشن کردیم و شروع به جیغ زدن و تولدت مبارک خوندن کردیم و کاغذ رنگی‌ها رو روی سر کامی خالی کردیم. کامی متعجب و مبهوت کنار در ایستاده بود که علی و فرهاد به سمتش رفتن، کیفش رو به گوشه‌ای پرت کردن و به سمت غزل هُلش دادن.

کامی که با این حرکت به خودش اومده بود سریع به سمت غزل دوید و غزل رو محکم در آغوشش فشرد. حسادت توی وجودم شعله ور شد و لبخند تلخی روی لبم نشست. واقعا خوش به حال غزل، کامی واقعا عاشقش بود! دلم به حال خودم می سوخت، توی زندگیم دو تا مرد وجود داشت ولی ... با تکون دستم به خودم اومدم و به نیکی نگاه کردم که داشت می گفت:

- چرا این گوشه ایستادی؟! بیا بریم وسط.

تازه حواسم جمع شد. به پیست رقص نگاه کردم همه مشغول لائو ترکوندن و رقصیدن بودن که میون اون تاریکی و شلوغی چشمم به رائین خورد که داشت ... داشت ... چی؟ با یه دختر می رقصید؟ همه ی بدنم شروع به لرزیدن کرد. نمی دونم از عصبانیت بود یا حسادت ولی من ترجیح دادم از عصبانیت باشه. نامرد به من می گه آبروی همدیگه رو نبریم بعد می ره با یه دختر دیگه؟

با حرص بهش نگاه کرد. چه دخترم بغل کرده! حالت رو می گیرم، درسته امید این جا نیست ولی هر چی دلت بخواد این جا امید هست! اون امید نشد، یه امید دیگه، با بد کسی در افتادی.

یه چیزی توی ذهنم داد کشید اگه براش مهم نبود چی؟ خون جلوی چشمم رو گرفته بود، فقط بلد بود برای من روضه بخونه؟ نمی دونست من فقط پای منبری گریه می کنم که روضه خورش با روضه ی خودش اشک بریزه! بد جور رفتم تو فاز محرم! همراه با نیکی به رقصنده‌ها پیوستم و من همه چیز رو به نیکی گفتم. اونم برق شیطنت توی چشمش درخشید و گفت:

- برو که پایتم.

همه با رقص در حال خودگوشی بودن، ما هم مشغول رقص شدیم و منم مثل صیادی منتظر صید بودم که هنوز چیزی نگذشته بود که یکی از دوستای کامی که چند باری هم توی شرکت به طور اتفاقی دیده بودمش شد صیدم! با متانت جلو اومد و خیلی جنتلمن کمی جلوم خم شد و گفت:

- خانم زیبا، افتخار رقص می دید؟

به نیکی چشمکی زدم و گفتم:

- زیاد تمایلی به رقص دو نفره ندارم.

مرد لبخند با نمکی زد و گفت:

- من رقص ماهریم مطمئن باشید که پشیمون نمی شید.

بالاخره بعد از کلی ناز کردن قبول کردم باهاش تانگو برقصم. یه دستم رو در دست گرفت و دست دیگه اش رو با فاصله گذاشت روی پهلوام از این که فاصله رو رعایت کرد خوشم اومد و تا رفتم دستم رو روی شونه اش بذارم، کسی دستم رو کشید. با تعجب به اون طرف نگاه کردم، با دیدن رائین با اون قیافه ی خونسرد لجم گرفت، رائین رو به مرد کرد و گفت:

- رامین جون، شرمنده من خانمم رو می خوام.

مرد که حالا فهمیدم رامین بود، اخم تصنعی کرد و گفت:

- خیلی خسیسی.

و بعد با لبخند و با اجازه ای از من فاصله گرفت. راین منو به خودش چسبوند و شروع کرد به حرکت کردن، سعی کردم خودم رو از دستش بیرون بکشم و با حرص گفتم:

- ولم کن، نمی خوام باهات برقصم.

به حرفم گوش نداد و در حالی که حلقه ی دستش رو دور کمرم محکم تر می کرد، آرام و مهربون کنار گوشم گفت:

- عروسکم، این قدر نافرمانی نکن. داشتیم با لاله، زن کیارش می رقصیدم، این که حسودی نداره.

به معنای واقعی هنگ کردم و با اخم گفتم:

- من کی ...

وسط حرفم پرید و گفت:

- نگو نه که از اون فاصله هم برق چشمت پیداد می کرد. خانمی، حواس من بهت هست، هر کجا و در هر حالی که باشی، سعی نکن ازم مخفی کنی، شاید حسادت نبود ولی ناراحت شدی و من از این بابت ازت معذرت می خوام.

هنگ کرده بودم! چرا باید این قدر به همه چیز من توجه می کرد؟ تسلیم شدم، آرام گفتم:

- من فقط فکر آبروم جلوی بابا بودم، گفتم اگه تو به فکر نیستی پس چرا من باشم؟

دستش رو بالا آورد و همون طور که می رقصید سرم رو به سینه ی پهنش تکیه داد و گفت:

- من شاید به فکر آبروی خودم نباشم ولی آبروی تو برای من از هر چیزی مهم تره. پس دیگه حق نداری سر این مسایل بیخود، اون مغز فندوقیت رو مشغول کنی.

با حرص خواستم خودم رو ازش جدا کنم که خندیدم و گفتم:

- خیلی خُب بابا، شوخی کردم، ناراحت نشو خانمی.

و منو هم با خودش توی رقصیدن همراه کرد و قدماش رو تندتر برداشت.

بعد از خوردن شام، سراغ کیک و کادوها رفتیم. کامی بعد از بریدن کیک شروع کرد کادوها رو باز کردن، کادوها یکی بعد از دیگری باز

می شد و صدای دست و جیغ ها اوج می گرفت به کادوی غزل که رسید همه با کنجکاو نگاه می کردیم. می خواستیم ببینیم این سورپرایز

غزل چی می تونه باشه که یه تابلوی بزرگ رو وارد خونه کردن و جلوی کامی گذاشتن و کامی هم با عشق صورت غزل رو بوسید و بازش

کرد. یه تابلوی طلا کوب بود (طلای سفید) از همون مدل هایی که خود کامی عاشقش بود. همه ی ماها با تعجب بهش نگاه می کردیم، آخه

اینم شد سورپرایز؟ اما برعکس ما کامی بی نهایت ذوق کرده بود و با علاقه به تابلو نگاه می کرد. در آخر هم باز غزل رو بغل کرد و بوسید

و در گوش غزل چیزی گفت که بیچاره خر ذوق شد! همون موقع گرمای دستی رو دور کمرم حس کردم. با تعجب سرم رو بالا آوردم،

دیدم راین در حالی که با کیارش پسر دوست خانوادگی غزل اینا صحبت می کرد، منو هم در آغوش گرفته بود. برام حس جالبی بود، این

که هم حواسش به حرف زدنش بود، هم من! لبخندی صورتم رو پوشونده بود که غزل از من خواست تا بریم عکس بگیرم. با راین به

سمت کامی و غزل رفتیم و باهاشون عکس گرفتیم. بعد از ما هم، همه به نوبت به سمت اونا رفتن و عکس گرفتن و بعد از عکس دوباره

همه به وسط رفتیم و شروع به رقصیدن کردیم و راین برای لحظه ای هم منو ول نمی کرد و هم پای من و در کنارم می رقصید!

زمان رفتن که رسید از شدت خستگی نمی توانستم روی پاهام بایستم، بابا باز هم بهم تاکید کرد فردا ظهر منتظره و باید تنها پیشش برم. با این که دلم می خواست فردا تا شب بخوام هیچی نگفتم و باز قبول کردم. فقط گفتم بعد از نهار می رم پیشش. وقتی رسیدم خونه واقعا حال هیچ کاری رو نداشتم فقط صورتم رو از آرایش پاک کردم، لباس راحتی پوشیدم و بدون این که برم حمام، پریدم توی تخت خوابم! ساعت حدودای دوازده بود که با آلارم موبایلم از خواب بیدار شدم و با یاد قرارم با بابا سریع به حمام رفتم و دوش گرفتم، از حمام که بیرون اومدم، شکم از گرسنگی صدا می کرد، برای همین به سمت آشپزخونه رفتم تا چیزی بخورم.

از توی آشپزخونه صداهایی می اومد. با تعجب سرکی اون جا کشیدم و راین رو در حال آشپزی دیدم! لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

- آشپز شدی؟

راین با تعجب به سمتم برگشت و در حالی که به توی ابروش رو بالا می انداخت گفت:

- اولاً وقتی خانم خونه تا این ساعت خواب باشه معلومه که مرد خونه آشپز می شه، ثانیاً سلام عرض شد.

خندیدم و در حالی که به سمت یخچال می رفتم گفتم:

- اولاً خانم خونه کلی خسته بود پس حق داشت که استراحت کنه، ثانیاً شما باید دومی رو اول می گفتی، از قدیم گفتن اول سلام! ثالثاً علیک سلام.

آب پرتقال رو از یخچال در آوردم و برای خودم توی لیوان ریختم و کمی ازش خوردم که راین با شیطنت بهم نزدیک شد و توی صورتم خم شد و گفت:

- شما سلام نکردی که من بخوام اولاً سلام کنم، ثانیاً ممنونم خیلی تشنه ام بود.

و چشمکی بهم زد و آب پرتقال رو تا ته خورد. دماغم رو جمع کردم و با حالت چندشی گفتم:

- آئی! دهنی بود!

باز توی صورتم دولا شد و در کمال تعجب من، دماغش رو به دماغم زد و با شیطنت آب دهنش رو قورت داد و با لحن با نمکی گفت:

- عوضش خوشمزه بود.

با چشمای وزغی توی چشمش نگاه می کردم. به لحظه چشمش و برق توی نگاهش به نظرم خیلی آشنا اومد. با زنگ موبایلم نگاهم رو از

راین گرفتم و با سرعت خودم رو به اپن رسوندم و موبایلم رو برداشتم. با دیدن اسم امید، مو به تنم سیخ شد. با نگرانی به راین که با

لبخند نگاهم می کرد نگاه کردم و بعد کمی ازش دور شدم و از آشپزخونه بیرون زدم. با دودلی تماس رو وصل کردم:

- الو؟

- سلام آفتاب خانمی خودم، خوبی؟

با نگرانی سرکی توی آشپزخونه کشیدم. راین مشغول چیدن بشقابا بود. با صدای آرومی گفتم:

- سلام، ممنونم تو خوبی؟

امید خندید و گفت:

- آره، اما تو که بهتری، دیشب تولد خوش گذشت؟ اتفاقی که نیفتاد؟

نمی دونم چرا این قدر حالم از خودم به هم می خورد؟ چرا باید جلوی راین آروم صحبت می کردم؟ باز با صدای آرومی گفتم:

- آره، خیلی خوب بود، جای تو خالی.

واقعا خالی بود؟ کجا؟ وسطِ رقص؟ بین من و راین؟ یا توی عکس یادگاری؟ امید!

امید بعد از مکث کوتاهی گفت:

- خانم کسی پیشته؟ چرا این قدر آروم صحبت می کنی؟

به زور خندیدم و گفتم:

- نه، کس خاصی نیست.

همون موقع راین با صدای بلند گفت:

- آفتاب؟ بیا الان سرد می شه!

امید سریع گفت:

- این کی بود؟

هُل شدم و گفتم:

- امید جان باباس، من خودم بعدا بهت زنگ می زنم.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است. :::

سریع تلفن رو قطع کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. نمی دونم چرا ولی احساسم می گفت الان دوباره زنگ می زنه. بی اختیار گوشی رو سایلنت کردم. احساس خیانتکار بودن بهم دست داده بود. هم به امید، هم به راین! بعد از خوردن ناهار به راین گفتم که باید به ملاقات بابا برم و سریع رفتم تا آماده بشم. روی گوشیم یازده تا میس کال از امید داشتم. به ناچار بی خیال شدم و سریع آماده شدم و بعد از خداحافظی با راین از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی بابا اینا حرکت کردم. حس عجیبی داشتم، یه حس ترس، استرس و ...

وقتی به خونه رسیدم از ماشین پیاده شدم و زنگِ در رو فشردم که صدای مردونه ی بابا توی آیفون پیچید:

- بیا تو آفتاب.

و در رو زد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با سرعت وارد حیاط شدم. تعجب کرده بودم، همیشه مامان یا مهتاب به پیشوازم می

اومدن! پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و در ساختمون رو باز کردم و وارد خونه شدم که با بابا رو در رو شدم. سلام دادم و گفتم:

- مامان و مهتاب نیستن.

بابا در حالی که به سمت پذیرایی می رفت گفت:

- سلام. نه، لازم بود تنهایی باهات صحبت کنیم.

کنیم؟ یعنی با کی؟ با تعجب پشتِ بابا راه افتادم. جلوی سالن پذیرایی پاهام خشک شد، چی می دیدم؟ کسی که چند ماه از یادش غافل

بودم، چهره ی مهربونی که قرار بود روزی ... با بُهت قدمی جلو گذاشتم و به اون چشمای مهربون چشم دوختم. چی باعثِ غفلتم شده بود؟

با صدای آرومی که از ته چاه عمیقی در اومده بود گفتم:

- عمو حسین!

عمو حسین با لبخند مهربونی جلوی پام ایستاد. بی اختیار به سمتش پرواز کردم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم. عمو حسین با لطافت منو به خودش فشرد و گفت:

- چه طوری دخترم؟

با بغض سرم رو از آغوشش جدا کردم و به چشمای پُر از بغض و مهربونش نگاه کردم و گفتم:
- به خدا ...

عمو، سریع دست رو بینیش گذاشت و با محبت بوسه ی کوتاهی روی پیشونیم کاشت و گفت:

- هیسس! من درکت می کنم دخترم. آرام باش، عمو حسین طاقتِ بغضِ آفتابش رو، دخترِ یکی یه دونه اش رو نداره ها!
دلم سوخت. چرا عمو نگفت عروسِ گلم؟ چه خوش خیالم من! بعد از این همه مدت بی خبری الان واقعا ازش چه توقعی دارم؟! با صدای جدی بابا از آغوش عمو جدا شدم.

- بسه دیگه آفتاب! حسین رو اذیت نکن. من برای یه چیز دیگه ازت خواستم که الان بیای این جا.
عمو حسین در جواب بابا گفت:

- احسان، این حرفا چیه! آفتاب دخترِ منم هست.

بابا با لبخند نصفه و نیمه ای روی مبل با استیلا جنتلمن خودش نشست و گفت:

- این لطفِ تو رو می رسونه حسین جان.

و بعد به من چپ چپ نگاه کرد که از عمو فاصله گرفتم و بدون حرف مانتم و شالم رو در آوردم و روی مبل کناری نشستم. عمو هم کنارم نشست که بابا بعد از مکث نسبتا طولانی بدون مقدمه گفت:

- من اهل مقدمه چینی نیستم، پس سریع می رم سر اصل مطلب.

و بعد به عمو نگاه کرد. عمو شرمنده سرش رو پایین انداخته بود و من گیج تر از هر موقعی به اون دو چشم دوخته بودم که بابا با جدیت بهم نگاه کرد و گفت:

- آفتاب، درست سالِ پیش بود، حالا یه ماه کم یا زیاد، بهت گفتم امید باید برگرده و هر چی تو گفتی چرا، دلیلی بهت نگفتم و فقط گفتم سر فرصت همه چیز رو برات می گم. گفتم یا نه؟

دست و پاهام یخ کرده بود، هیچ یادم نبود که قراره سر این موضوع صحبت کنیم. استرسم بیشتر شد، کاش نیومده بودم! زبونم به کل سنگین شده بود، فقط سری تکون دادم که بابا ادامه داد:

- آفتاب، اون زمانم بهت گفتم من هیچ وقت کاری رو بی دلیل نمی کنم، خودتم خوب می دونستی اما می گفتی این تصمیم کاملا بی دلیل بوده. من بعد از دیدن رابطه ی تو و رائین و علاقتون تصمیم گرفتم این موضوع رو بهت بگم، دلیل اصلی مخالفتم و البته خواستم برای برگشت امید ...

حس بدی داشتم، برعکس هر زمانِ دیگه ای که برای شنیدن دست و پا می زدم الان برای کر شدن و نشنیدن دست و پا می زدم و به خدا التماس می کردم اما انگار خدا صدام رو نشنید، چون بابا ادامه داد:

- زمانی که فقط پانزده سالت بود، حسین تو رو برای امید ازم خواستگاری کرد. با این که بچه بودی، با این که چیزی از زندگی سرت نمی شد اما به حرمت رفاقتم با حسین، آقایی امید و همین طور علاقه ی بینتون راضی به ازدواجتون شدم. تو دلم گفتم کی بهتر از امید، پسرِ دردونه ی حسین، رفیقِ شفیقم. کی بهتر از امیدی که زیر بال و پر خودم بزرگ شده، هم درس خونه، هم عاشق، هم مهربون، هم مرد. بابا مرد رو جوری گفت که منی که هیچی از ماجرا نمی دونستم به مرد نبودنِ مردم شک کردم! بابا ادامه داد:

- وقتی گفتید امید بورسیه ی امریکا شده اول ناراحت شدم، گفتم پس آفتابِ من چی؟ اما بعد گفتم امید، پسرِ من، مرده سرِ شش سال، پاک و عاشق بر می گرده، بر می گرده دستِ آفتابِ رو می گیره و می رن سرِ خونه و زندگیشون. و شما چه قدر خوش خیال بودید که فکر می کردید خودتون حسین رو راضی کردید، چون من باهاش حرف زدم. و در حالی که پوزخند می زد گفت:

- بهش گفتم بذار امید بره که وقتی برگشت هم آینده ی آفتاب و هم خودش تامین بشه. خوشبخت بشن! حسین که رضایت داد، امید رفت. همه چیز خوب بود، تو خوب کنار اومدی، امید خوب کنار اومد و پاک بود تا ... و با نفرت از جا بلند شد و از پذیرایی خارج شد. بُهت زده به رفتن بابا نگاه کردم و سرم رو به سمت عمو حسین چرخوندم اما عمو بهم نگاه نکرد. انگار چشماش، نگاهش از چشمام فراری بود اینا چشون بود؟ به قول بابا همه چیز خوب بود، پس چی شد؟

- بیا. از فکر خارج شدم و با بُهت به دستِ بابا نگاه کردم. عکسِ یه دختر بود، متعجب عکس رو گرفتم و بهش نگاه کردم. یه دختر معمولی ولی آشنا. چشماش، چشماش برام خیلی آشنا بود، انگار خیلی دیده بودمش! آره خیلی، هر روز، هر ساعت، هر دقیقه، جلوی آینه! درست شبیه چشمای من بود ولی حُب این چه ربطی به ماجرای من و امید داشت؟ به دستِ بابا نگاه کردم، یه سری دیگه هم عکس بود که پشتشون به سمت من بود و من نمی دیدمشون. متعجب به بابا نگاه کردم که خودش سوالم رو از چشمام خوند و گفت:

- بهم خبر دادن امید، دامادم اون طرف ...

کلافه نگاهم کرد و بدون ادامه دادن جمله ی قبل گفت:

- آفتاب، اون عکسِ همکلاسی امیده، یه دختر ایرانی که مثل امید برای درس رفته اون جا و توی اکیپ امید و دوستاش بوده. امید تو، پسرِ من، اون مردِ مثلاً پاک با همین دختری که عکسش رو خیلی بی تفاوت توی دستت گرفتی، یه چیز مشترک داره، درست از یه سال پیش. گنگ نگاهش کردم که بابا با تنفیری عمیق، با تنفیری که توی تک تک کلماتش احساس می شد گفت:

- می دونی چیز مشترکشون چیه؟ چیزی که من و حسین آرزو داشتیم مالِ تو باشه. آفتاب! امید بابا شده.

خالی خالی خالی، هیچی نبود فقط سکوت. اشتباه بود، شوخی بود، یه شوخی بی مزه. آره، همینه! من الان باید به این شوخی بخندم؟ آره، باید بخندم. خندیدم، یه خنده ی بلندی که توی شادی هامم به خاطر ترس از غرورم این طوری نمی خندیدم. آخ غرورم، پس غرورم چی؟ خندیدم، بلندتر می خندیدم ولی انگار دنیا داشت اطرافم ضجه می زد. خندیدم، بلندتر، دیگه به هیچی فکر نمی کردم، نه آبروم، نه غرورم و نه حتی سلامت عقلم. پس چی بود که می گفتم بخند تا دنیا به روت بخنده؟! خندا، من که داشتم می خندیدم پس این اشکا چی بودن؟ آره، دروغه، زندگی دروغه، حرفای بابا دروغه. آره، مطمئنم همه چیز دروغه! بابا می خواد امیدِ منو، عشقِ منو، مردِ منو، خراب کنه.

خندم قطع شد. به چهره ی نگران و اشکی بابا و عمو حسین نگاه کردم. حالا دیگه حتی لبخندم روی لبم نبود، بی تفاوت اما نه جدی، پُر از اخم عصبی. یخ کرده بودم، از ناراحتی کارِ امید یا از دروغِ بابا؟ چه خنده دار! معلومه از دروغِ بابا. فریاد زدم با تمام وجودم داد زدم: - داری دروغ می گی. حرفات همش دروغه، تو بابامی یا دشمنی؟ چرا این قدر از خوشبختی من بدت میاد؟ چرا امیدِ منو داری خراب می کنی؟ امیدِ من پاکه، مردِ من پاکه. از شما، آره بابا از تویی که بابامی پاک تره. فکر کردی با چهار تا دروغ باور می کنم؟ لعنتی مگه تو نبودی که می گفتمی اعتماد شرطِ اولِ عشقه؟ اون وقت توقع داری به عشقم بی اعتمادی باشم؟ اونم با یه عکس؟ به سمت عمو حسین برگشتم. بغض توی گلویم داشت خفم می کرد اما خودم رو کنترل کردم. با نفرت به عمو حسین نگاه کردم و با فریاد گفتم:

- عمو، تو دیگه چرا؟ مگه تو بابای امیدِ من نیستی؟ مگه تو نباید طرفِ عشقِ من باشی؟ عمو اینه پدریت؟ باید بلند بشی بزنی توی دهنش، بهش بگو حق نداره راجع به پسرت این طوری حرف بزنه؟ اشک از چشمای مهربون ترین مرد، کسی که زمانی عاشقِ محبتِ توی چشماتش بودم جاری شد و بدونِ این که به من، به آفتابش نگاه کنه با صدای گرفته ای گفت: - شرمندم بابا، شرمندم از پسرم. با انزجار گفتم: - بایدم شرمنده باشی! اما نه از امیدِ من!

به سمت بابا برگشتم، نفرتم رو توی صورت کسی که ادعای پدری می کرد ریختم و گفتم: - نمی بخشمت احسان مهرجو، هیچ وقت. به اجبارت ازدواج کردم ولی احترامت رو نگه داشتم، گفتم بابامه، مگه می شه بهش بی احترامی کنم؟ هر چی باشه احترامش برام واجبه ولی تو چه کردی بابا؟ خُردم کردی، احساسم، عقلم، غرورم، امیدم رو خرد کردی که به چی برسی؟ هان؟ می خوای به چی برسی؟ به نابودیِ من؟ به نابودیِ امیدم؟ آره؟ بابا با چهره ای سرخ، ناراحت و اشکی که سعی می کرد از ریزشش جلوگیری کنه و دستی که سینه ی سمت چپش رو با تمام قوا فشار می داد قدمی به سمت اومد و عکسای توی دستش رو به سمت پرت کرد. همه ی عکسا روی زمین پخش شده بود. از چیزی که می دیدم زانو هام خُرد شد، کمرم شکست. روی دو تا زانو به زمین خوردم. بغضم شکست، از چیزی که می دیدم، از دختر توی آغوش امیدم، از شکم بزرگ شده ی دختر که امید داشت نوازشش می کرد، از حلقه ای جای حلقه ی من توی دستای آشنایی که روزی مالِ من بود و من عاشق گرماتش بودم، از نوزادی که توی آغوش امیدم بود. خواستم بگم دروغه، فتوشاپه اما همه چیز همون بود، دستای امیدِ من، هیکلِ امیدِ من، حتی استیل امیدم و ... گردبند، گردبندی که روزی با تمام عشق به گردنش انداختم و حلقه ای که روزی توی دست چپش بود اما الان توی دست راستش خودنمایی می کرد. نگاه پدرونه اش رو چی بگم که قلبم رو که هیچ، تمام وجودِ آفتاب رو سوزوند. شکستم اما نه، نابود شدم. با عشقی که از کودکی توی تنم ریشه کرده بود چه می کردم؟ با عشقم، با هستییم که الان بابا شده بود چه می کردم؟ خُرد شدم، هم خودم، هم قلبم. هه! فکر کنم صدات دنیا رو پُر کرده بود، گوشِ فلک رو کر کرده بود. با قرار گرفتن دستی روی شونم سرم رو بلند کردم، عمو حسین بود. بابای امید، بابای مردِ من که نامردترین بود. هه! قبلا وقتی به کامی می گفتم نامرد، بهش بر می خورد ولی به نظر من حرف بدی

نمود، پس به خاطر این بود؟ حالا فهمیدم نامرد بدترین فحش دنیا است. آره، امیدی که من دم از مالِ خودم بودنش می زدم نامرده، خیلی نامرد. با چشمای اشکی به چشمای فراری و خیسِ عمو حسین نگاه کردم و با حق و ناله گفتم:

- برای این متاسف بودی؟ برای این بود که بعد از عقد، به راین گفتم خوشبختش کن. گفتم آفتاب حق توئه؟ م یدونستی عمو؟ آره؟
عمو شرمنده سری تکون داد و ازم دور شد. شدت اشکم بیشتر شد. کاش امروز نمی اومدم این جا، واقعا این روز نحسه! عکسِ امید و بچه اش رو دستم گرفتم و گفتم:

- چرا؟

بابا با صدایی گرفته و پر از غم گفت:

- تازه یه ماه پیش به دنیا اومد، دختره. هه! امید اسمش رو گذاشته آفتاب.

خندیدم، بلند. چرا؟ چرا؟ چرا لعنتی؟ که بهم بخندی، که بگی یه بچه رو گول زدم، آره! عصبی به بابا نگاه کردم و گفتم:

- چرا زودتر نگفتی؟ چرا گذاشتی این همه مدت خودم رو بازی بدم؟ راین رو بازی بدم؟ هان؟ من به درک، چرا فکرِ بقیه نبودی؟ بابا، باهام بد کردی. مثلا می خواستی بهم لطف کنی، نابودم کردی.

بابا صورتش رو جمع کرد و به دستش فشار بیشتری داد و گفت:

- من، فقط می خواستم دیگه امید برات مهم نباشه که بگم، که نابود نشی، که همین آفتابِ خودم بمونی، سالم و خوشحال باشی، که بیشتر بازی نخوردی.

ضجه زدم، داد زدم:

- د اشتباه کردی بابا، بدتر نابودم کردی، نیست شدم. بیشتر بازیم دادن. بابا، شدم عروسک. تو هیچی از زندگی نکبت من نمی دونی که اگه می دونستی الان بهم نمی گفتی، همون پارسال بهم می گفتی که این بازی رو که من از اول بازنده بودم تمومش کنم. چرا باید این بازی رو ادامه می دادم؟ که خودم رو نابود نکنم؟ دلم می خواد بمیرم. بابا نگاه کن.

حق می کردم. به قلبم مشت زدم و ادامه دادم:

- شکستم، می بینی آفتابِ مغرورت شکست. تو شکوندیش، نابودش کردی. دلم می خواد بمیرم خدا!!

- یا علی! احسان!

با صدای دادِ عمو، به بابا چشم دوختم. کیبود کیبود بود. دستش رو روی قلبش فشار می داد. بی حس شدم، یخ کردم. دست بابام از قلبش ول شد و چشمش بسته شد. عمو به سمت تلفن هجوم برد. لال شده بودم، هنگ کرده بودم. بابا تو دیگه چرا؟ بابا!

تا اومدن آمبولانس، بدون توجه به عمو، به بابای کیبود شدم نگاه می کردم. جوابِ مهتاب رو چی بدم؟ چی به دلِ عاشقِ مامانم بگم؟ بگم مامان، احسانت کجاست؟ بگم مامان، احسانت از دست دخترت قلبش وایساد؟

وقتی بابا رو روی برانکارد خوابوندن، تازه به خودم اومدم و با جیغ از جا بلند شدم و دنبالشون راه افتادم. هر چی عمو خواست جلوم رو بگیره پیش زدم. فقط فهمیدم چیزی انداخت روی سرم. پشت آمبولانس نشستم و با گریه به کارای مرد که به بابا می رسید نگاه می کردم.

خدایا برای امروز بسم نبود؟ هم امید، هم بابا؟ خدایا بابام رو می خوام. خدایا بابام نباشه، مامان نیست، مهتاب نابوده، من بی پناهم، خدایا. به چهره ی آروم بابا که زیر ماسک اکسیژن بود چشم دوختم. آروم زمزمه کردم:

- بابا غلط کردم، ببخش بد حرف زدم، بابایی شکر خوردم، ببخش بابایی، یه وقت تنهام نذاری؟ بابا تو نباشی، نیستم به قرآن. بابا من احمق هیچی، به خاطر مهتاب و مامان. بابایی التماس می کنم. بابا تو رو قرآن پاشو. بابا تو رو به خدا پاشو، بابا جان آفتاب پاشو، بابایی.

کم کم صدام اوج گرفته بود. به بیمارستان که رسیدیم دنبال برانکاره که با سرعت حرکت می کرد می دویدم و التماس می کردم، می دویدم و ضجه می زدم، می دویدم و فقط از خدا بابام رو می خواستم. من گناهکار بودم، ناشکری کردم، بابای مهربونم رو به خاطر یه نامرد خرد کردم. غرورِ پدرونه اش رو برای حفظ خودم و غرورِ خودم نابود کردم. من یه خودخواهم، یه خودخواه عوضی، یکی که حاضره پدری که یه عمر برایش زحمت کشیده رو به کسی بفروشه که به یه دختر دیگه فروخته! خدایا از بوی خودم حالم به هم می خوره. من بابام رو به کی فروختم؟ بابا جونم ببخش و برگرد. تو بزرگی، تو پدری، پدرم باش، پدری کن، بزرگی کن، من نادون رو ببخش بابایی، منو ببخش بابا. زندگی من رو می دم که تو برگردی، جونم رو می دم که تو باشی. من که نابودم، من که بی ارزشم، من مهم نیستم، تو باید باشی، باید دانشگاه رفتن مهتاب رو ببینی، باید عروس شدنش رو ببینی، باید مثل قبل تکیه گاه مامان ساده و مهربون من باشی.

بابای مهربونم رو به CCU بردن. اجازه ندادن باهاش برم. با کمری شکسته به دیوار تکیه کردم و روی زمین نشستم. پاهام رو توی دلم جمع کردم و اشک ریختم. ذهنم پُر بود از سوال، پُر بود از تنفر، پُر بود از بابایی که زیر کلی دستگاه بود. ذهنم پُر بود از بدبختی و تنهایی. پُر بود از رائینی که اگه موضوع رو بفهمه باهام چه جور برخورد می کنه، پُر بود از دوستانم. و چی بگم به مادر و دختری که شوهر و باباشون رو از من می خوان؟

سرم روی پاهام بود و بی توجه به عمو حسین که خیلی وقت بود اومده بود، همچنان اشک می ریختم، برای همه ی بدبختیام، برای همه ی بی کسیام. با صدای هراسون عمو که اسمم رو صدا می کرد سرم رو بالا گرفتم و با چشمای اشکی بهش زل زدم اما عمو داشت انتهای سالن رو می دید. تند و با لحن عصبی گفت:

- مامانت اینا اومدن.

نفهمیدم چه جور ولی سریع بلند شدم و خودم رو با دو به مامان و مهتاب که گریه می کردن رسوندم. مامان، منو محکم بغل کرد. ملتمس گفتم:

- ببخش مامان، ببخش، تقصیر من بود. مامان، من به بابا گفتم که غلط کردم، بهش بگو منو ببخشه. مامانی تو رو خدا، من بابام رو می خوام، غلط کردم به خدا.

مامان با شونه هایی که از گریه می لرزید، منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت:

- هیسس! آروم باش دختر بیچاره ی من، کی گفته تقصیر توئه؟ کی گفته آفتاب من گناه کاره؟

منو از خودش جدا کرد و دستاش رو دور صورتم قاب گرفت و آروم و شمرده در حالی که اشک می ریخت گفت:

- تو این جا از همه بی گناه تری، پس خودت رو عذاب نده!

و بعد پیشونی منو بوسید. با صدای مهتاب به سمتش نگاه کردم که مظلوم و با چشم اشکیش منو نگاه می کرد. از آغوش مامان جدا شدم و خواهر مهربون و کوچولوم رو بغلش کردم. خدایا به مهتاب رحم کن. مهتاب منو به خودش فشار داد و گفت:

- آفتاب، من بابام رو می خوام.

سرش رو بیشتر توی سینه ام فشار دادم و با گریه گفتم:

- منم بابا رو می خوام، درست مثل تو. پشیمونم مهتاب، خیلی پشیمونم!

مهتابم بیشتر توی آغوشم مچاله شد و با گریه گفت:

- تازه امروز از مامان شنیدم. امید رو نمی بخشم، هیچ وقت، چون هم تو رو نابود کرد، هم بابا رو.

امید! امید، با من و خانوادم چی کار کردی؟ تو که زن داشتی، بچه داشتی، چرا دیگه منو بازی دادی؟ این زنگا چی بود؟ اشکا؟ دلواپسیا؟

التماست برای برگشت؟ با حرکت سریع مامان به خودم اومدم. مامان به سمت دکتر رفت که داشت با عمو حسین صحبت می کرد و با

نگرانی و اشکای روان گفت:

- آقای دکتر، شوهرم؟

من و مهتاب همه ی وجودمون چشم شده بود و به دکتر نگاه می کردیم. دکتر نگاهی به مامان انداخت و با تردید گفت:

- به این آقا هم عرض کردم. سادش می کنم. خانم، همسرتون یه سخته ی خفیف قلبی داشتن که همین هم برای قلبشون که نیاز به پیوند

داشته و بیمار بوده کاملا ضرر داشته و هر لحظه ممکنه دوباره دچار ایست قلبی بشن.

زانو هام دیگه تحمل وزنم رو نداشت. مهتاب که دیگه داشت ضجه می زد. مامان با حق هق گفت:

- چی کار می تونیم براش بکنیم؟ می شه ببریمش خارج از کشور؟

دکتر مکثی کرد و گفت:

- دکترای این جا هم مثل همون جان، فرقی نداره. همسرتون به خاطر بیماری و فشاری که بهشون وارد شده، تحمل پیوند قلب رو ندارن.

متاسفم که این قدر رک بهتون می گم ولی فکر نکنم کاری از کسی بر بیاد. ایشون نباید فشار عصبی رو تحمل می کردن!

و بعد هم با یه ببخشید، ازمون فاصله گرفت. من و مهتاب روی زمین نشستیم و مامان با حق هق به عمو حسین گفت:

- من می برمش، هر جور که شده، احسان من باید خوب بشه.

هر چهار تا پشت در CCU نشسته بودیم و هر کدوم توی عالم خودمون بودیم که کسی اسمم رو صدا کرد. با بُهت به سمت صدا برگشتم.

رائین بود که با وحشت به سمت ما قدم بر می داشت. با دیدن رائین، شدت گریه ام بیشتر شد که رائین سرعت قدماش رو بیشتر کرد و

منو به آغوش کشید. سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و با دست به پیرهنش چنگ انداختم و با ضجه گفتم:

- رائین، من خیلی بدبختم، خیلی. رائین، بابام به خاطر من این طوری شد. من دختر بدیم. تو راست می گفتی، من یه مغرور خودخواه

عوضیم که به جز خودم به هیچ کس فکر نمی کنه، از خودم بیزارم. کمک کن، تنهام.

رائین سرم رو بیشتر به خودش فشار می داد. با صدای گرفته و آرومی گفت:

- آفتابم، خانمم، این حرفا چیه عزیز دلم؟ آروم باش، هیچی تقصیر تو نیست. دیگه از این حرفا نزن. تا من پشتتم محکم باش، نمی خوام

اشکات رو ببینم. خانمی، تا من هستم تو تنها نیستی، هیچ وقت. آروم باش، آروم.

اشکم شدت بیشتری گرفت. تو از چی خبر داری آخه؟ آخه تو تا کی پیشمی؟ تویی که ... اگه رائین بفهمه، چی کار می کنه؟ معلومه هیچی.

دلش برام می سوزه، بهم ترحم می کنه. چیزی که من ازش بیزارم ولی ای کاش حرفاش واقعیت داشت، کاش همیشه پیشم بود. هه! من

احمقم. حالا که امید نیست دارم این حرفا رو می زنم؟ من یه خودخواه عوضیم. همیشه همین طور بودم.

با نوازشای راین آروم شدم، این قدر آروم که دلم می خواست فقط بخوابم و از این زندگی نکبت راحت بشم، از این نامردی، از این عذاب وجدان، از این خودخواهی، از این تنهایی و ...

طفلک راین و عمو حسین تا رسیدن کامی اینا به همه ی کارا رسیدگی کردن. با اومدن کامی و بچه ها داغ دلم تازه شد، یعنی کامی می دونست؟ نه، اگه می دونست باهام این کار رو نمی کرد. بعد از یکی دو ساعت نشستن، به اصرار مامان همه برگشتیم خونه. اول نمی خواستم قبول کنم ولی مامان بهم گفت نیاز داره که توی این موقعیت خودش پیش بابا باشه. همراه مهتاب به خونه برگشتم. یکی از اتاقا رو به مهتاب دادم تا استراحت کنه و خودمم بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم و کلید رو زدم. اولین چیزی که به چشم خورد عکس امید بود. امید من ... نه، امید یکی دیگه، من دیگه امیدی نداشتم، هیچ امیدی نداشتم. من نابود بودم، نابود نبود. با تنفر به سمت عکسا حمله ور شدم و با نفرت دونه دونه از دیوار کندم و پاره کردم، این قدر ریز که دلم می خواست حرص دلم از توی این خُرده ریزا بیاد بیرون ولی نمی اومد! از خودم متنفر بودم، ای کاش این آشغالا رو همون موقع که با راین حرف زدم نابود می کردم و از دیوار می کندم. حالم بد بود، جیغ می زدم و همه ی عکسا رو پاره می کردم، جیغ می زدم و گریه می کردم. چشمم که به گیتارم خورد به سمتش حمله کردم و با تمام قدرتم از پنجره پرتش کردم بیرون، با ویولون یادگارشم همین کار رو کردم. به خودم خندیدم، به افکار احمقانم که چه جور شده بودم بت پرست امید و یادگاریای امید شده بود خدا. یادگاریاش شده بودن بتم برای پرستش، مقدس بودن. این آشغالا مقدس بودن! به سمت جعبه ی یادگاری امید رفتم، همه ی نامه ها، همه ی گلای خشک شده رو تا حد توانم نابود کردم. دیگه جونی توی تنم نمونده بود ولی بازم حرص داشتم، عقده داشتم، بغض خفه شده داشتم. اشکام از چشمام روان بود ولی دیگه نایی برای ضجه نداشتم، ناله می کردم. توی چله ی تابستون، سردم بود، لرز داشتم، بدنم از عرق سرد خیس بود، انگار خدا قصد داشت با من مجسمه ی یخی درست کنه. درد داشتم اما نمی دونستم از کجامه! ناله می کردم، شده بودم یه گربه ی خیس بی پناه که کنار خیابون داره از تنهایی می میره. با گرمی دستی به خودم اومدم. مهتاب بود که با گریه منو توی آغوشش گرفته بود. با بغض گفتم:

- می خواست بیاد تو، نداشتم، گفتم نیاز داره تنها باشه. آفتاب، برای کسی که ارزش نداره خودت رو نابود نکن.

- چرا؟ چرا بازیم داد؟ چرا بازی کردم؟ چرا خواستم بازی بدم؟

پوزخندی زدم و با بی حالی گفتم:

- یه زمانی قرار بود من رییس این بازی باشم، اما امید زودتر از من دست به کار شده بود، انگار هنوزم دوست داره بازی کنه، مثل همون

بچگی، ولی با یه تفاوت بزرگ. این دفعه فقط من همبازیش نیستم، دیگه یارش نیستم، الان شدم رقیبش توی این بازی.

اشکم از چشمام روان شد و در حالی که به چشمای غم گرفته، سرخ و پُر از بغض مهتاب نگاه می کردم گفتم:

- من خیلی خسته کننده ام؟ خیلی بدم؟

مهتاب با محبت منو توی آغوشش کشید و گفت:

- خواهری، تو نه خسته کننده ای، نه بد، تو بهترینی ولی مساله اینه که امید لیاقت خوبی تو رو نداشت. آفتاب، بهش فکر نکن. می دونم

سخته ولی بیا یه تصمیمی بگیریم، فکر کن امید مُرده و قرار نیست دیگه برگرده. بهش فکر نکن. آفتاب، اگه بخوای این طوری ادامه بدی

نابود می شی!

یعنی می شد؟ می تونستم؟! می تونستم کسی رو فراموش کنم که از بچگی باهاش بزرگ شدم؟ کسی که عشقم بود؟ کسی که برام مهربون ترین بود؟ فکر به خیانتش راحت تره یا مرگش؟ معلومه، برای من، برای من مغرور و خودخواه مطمئنا مرگش راحت تر بود. با یادِ مرگ تنم یخ کرد. بابام! من واقعا پستم، بابام به خاطر من روی تخت بیمارستان افتاده، اون وقت من، الان این جا دارم به چی فکر می کنم؟ به امید؟ به امیدی که به جای یکی شدن با من، به جای خواستن من با یکی دیگه بوده و الان بابا شده؟ فکرشم آزار دهنده بود!

- به راین می گی؟

مهتاب بود که دلواپس به من نگاه می کرد. خواهرم چه روح بزرگی داشت، با این که خودش داغون بود، با این که خیلی بیشتر از من نگران بابا بود اما به خاطر من حرفی نمی زد، اشک نمی ریخت و با من حرف می زد تا آرام بشم. با لحن قاطعی گفتم:

- نه، نمی خوام چیزی بدونم، من نیاز به ترحمش ندارم. اگه بفهمه فکر می کنه من توقع دارم باهام بمونه و این برای من خیلی بدتره، من از ترحم و دلسوزی بی جا بیزارم.

- ولی آفتاب!

لبخند تلخی زد و گفتم:

- آفتاب بی آفتاب. سعی می کنم کارای طلاقم رو زود انجام بدم.

مهتاب گرفته و با بغض گفت:

- پس بابا چی؟ می دونی اگه بفهمه حالش بدتر می شه؟

با یادِ بابام بغضم شدیدتر شد. نفس عمیقی کشیدم تا از ریزش اشکم جلوگیری کنم. با صدا خفه ای گفتم:

- بالاخره که چی؟ به زمانی باید این اتفاق بیفته، من که نمی تونم با راین بمونم، اون منو دوست نداره.

مهتاب ناراحت نگاهم کرد و بعد سرش رو روی شونم گذاشت. بغلش کردم. هر دو سکوت کرده بودیم، یه سکوتِ سخت و سنگین. صدای گرفته ی مهتاب سکوتِ دردناکِ شمون رو از بین برد. آرام و پُر از بغض گفت:

- تو چی؟ تو راین رو دوست نداری؟

احساسِ خفگی کردم. واقعا من چی؟ آره یا نه؟ معلومه نه. نمی خوام کسی فکر کنه با خالی شدنِ پشتم به هر کسی چنگ می زنم، حالا اون طرف هر کی می خواد باشه، حتی راین. من نباید خردتر از این بشم، پس قاطع گفتم:

- نه!

مهتاب بیشتر توی آغوشم فرو رفت و به تکون دادنِ سرش اکتفا کرد. اون شب، شب بدی بود، خیلی بد. یه شبِ دردناک که از هر نوع آرامشی خالی بودم و از هر نوع عذابی پُر. کی درکم می کرد؟ مطمئنا هیچ کس! با مهتاب توی اتاق من و در حالی که سفت همدیگه رو بغل کرده بودیم خوابیدیم، البته خواب که نه، هر دو بیدار بودیم، این رو از صدای نفس های نامنظم مهتاب می فهمیدم و دستش که هر دقیقه منو محکم تر بغلم می کرد. دو تایمون به یه چیز فکر می کردیم، بی حامی شدن! به حالِ راین واقعا حسادت می کردم که با خیال راحت توی اتاقش و بدون هیچ مشغله ی فکری خوابیده ولی افکارم واقعا بی انصافی بود!

فردا صبح، صبحانه خورده و نخورده به بیمارستان رفتیم. حالِ بابا هر لحظه وخیم تر می شد. خانواده ی خاله زهرا و دایی مسعود هم پشتِ در CCU نشسته بودن و برای اولین بار محمد جلوی همه مهتاب رو سخت در آغوش کشید تا کمتر بی تابی کنه و من چه قدر به حال

خواهرم غبطه خوردم که کسی هست که با تمام وجود دوستش داشته باشه. البته حق بود، مهتابِ مهربونم کجا و منِ مغرورِ خودخواه کجا! خاله زهرا و زن دایی کنارِ مامان نشسته بودن و اون رو آروم می کردن و من گوشه ای برای خودم نشسته و اشک می ریختم، برای بی کسی خودم، مامانم و مهتابم! با حلقه شدن دستی دور کمرم به خودم اومدم. راین بود که با ناراحتی و نگرانی و موهایی به هم ریخته و چشمای طوسی که توی قرمزی چشمش برق می زد نگاهم می کرد. از دیشب ندیده بودمش و صبح بدون این که بهش چیزی بگم با مهتاب اومده بودیم بیمارستان. با صدای خشدارِ راین که هنوز مردونگی و جذابیتِ خودش رو حفظ کرده بود به خودم اومدم.

- چرا بهم نگفتی و اومدی؟

خسته نگاه ازش گرفتم و به مامان بی تابم زل زدم و گفتم:

- نمی خواستم مزاحم ...

با گرمای نفسش کنار گوشم حرفم قطع شد. با لحن ملایم و آرومی گفت:

- هیچی نگو، دیگه از این حرفا نزن، تو هیچ وقت مزاحم من نیستی، مطمئن باش. من ...

با اوج گرفتن گریه ی مامان، حرفِ راین قطع شد. با نگرانی از آغوشِ راین خارج شدم و با گریه به سمت مامانم دویدم. با ضجه به خاله زهرا گفتم:

- من بی احسانم می میرم، نمی تونم دست رو دست بذارم باید ببرمش، هر جور شده. حداقل به خودم نمی گم کاری براش نکردم، کاری برای بی کسی خودم نکردم، کاری برای یتیم نشدن بچه هام نکردم.

با جمله ی آخرش گریه ی منم اوج گرفت، که کسی از پشت محکم بغلم کرد و منو به سمت خودش برگردوند. سرم رو به سینه اش فشار دادم، عطرش رو بلعیدم و با زاری گفتم:

- راین تو رو خدا یه کاری بکن، من بابام رو می خوام. راین، می ترسم از اون کلمه ی مامان، می ترسم، من از یتیم شدن می ترسم.

راین سرش رو کنار سرم آورد و بوسه ای ملایم روی گونه ام کاشت. این قدر ناراحت بودم که نتونم از اون کار منعش کنم. با لحن مطمئنی گفتم:

- آفتابم، هر کاری از دستم بر بیاد می کنم، فقط تو گریه نکن. آروم باش، دارم بهت قول می دم که هر کاری بکنم.

نمی خواستم توی اون شرایط اعتراف کنم ولی توی آغوشِ راین اوج آرامش رو چشیدم، اوج محبتِ اوج بی پناه نبودن ولی این فقط مالِ زمانی بود که دستای گرم و محکش حامی و تکیه گاه بدن ضعیف و لرزونم بود!

راین، مدارک پزشکی بابا رو برای پزشکی توی لندن فرستاد و دنبال کارای مامان و بابا بود. خودشم به خاطر چند سال زندگی توی سوئد برای رفتن مشکلی نداشت. فقط این وسط بی تابی های مهتاب، رفتن رو برای مامانم سخت کرده بود.

چهار ماه از اقداماتِ راین گذشته بود و دانشگاه ها هم دوباره شروع شده بود. یه پای من دانشگاه و پای دیگه ام بیمارستان بود. توی این چهار ماه، بیمارستان شده بود خونه ی دومم. کم کم کارا داشت برای رفتنِ مامان و بابا آماده می شد اما حالِ بابا هر روز بدتر می شد و بی تابی مامان و مهتاب هم بیشتر. بچه ها موضوعِ امید رو فهمیده بودن، اوایل خیلی زنگ می زد ولی من جواب نمی دادم که کامی رو واسطه قرار داد. اون روز که کامی اومد خونه حالم به شدت خراب بود و خیلی عصبی بودم. کامی حرف زد، نصیحت کرد، دلیل خواست اما جواب

من فقط سکوت بود که آخر مجبور شد صدایش رو بیره بالا. از امید بگه، از عشقمون، از این که من دارم نارو می زنم، دارم به عشقم خیانت می کنم. وقتی اسم خیانت رو شنیدم دیگه خونم به جوش اومد، حرف زدم، هر چیزی که اون روز توی خونه ی بابا و بعدش به سرم اومد رو گفتم، مقصر حال بد بابای من، امید بود. کامی اول حرفم رو باور نکرد ولی وقتی من عکسای امید و زنش رو که چند روز بعد از اون ماجرا از خونه ی بابا آورده بودم رو نشونش دادم، اونم باور کرد و فهمید چی کشیدم. اون روز کامی بدون هیچ حرفی رفت. یه هفته از هیچ کدوم خبر نداشتم تا این که غزل بهم زنگ زد و گفت که کامی با امید حرف زده و گفته تو همه چیز رو فهمیدی، رابطه ی دوستیش رو با امید بهم زده و بهش گفته که بهتره دیگه کاری به کار آفتاب نداشته باشی چون آفتاب ازدواج کرده و دیگه هم نمی خواد با تو در ارتباط باشه و بعد هم تلفن رو قطع کرده. غزل تمام سعیش رو می کرد که بهم دلداری بده. مطمئن بودم خیلی خوب درکم می کنه، بالاخره اون یه زن بود و عاشق. خودش می دونست که حتی برای لحظه ای نمی تونه خودش رو جای من بذاره. گلنار و نیکی همون روز که فهمیدن، اومدن خونه ی ما و مثل قدیم نشستیم و با هم درد و دل کردیم. خنده دار بود ولی دوستانم بیشتر از من داشتن عذاب می کشیدن، حُب کم چیزی هم نبود، امید جزیی از ما بود، جزیی از اکیپ ما. تو همه ی خاطرات ما سهم داشت، یه سهم خیلی زیاد، یه سهم بزرگ ولی ... خط موبایلم رو عوض کرده بودم. خونمون دو تا خط تلفن داشت اون خطی رو که امید شماره اش رو داشت از برق کشیده بودم و فقط اون یکی خط تلفن روشن بود. از بابت خونه ی مامان اینا هم خیالم راحت بود چون کسی اون جا نبود. توی این مدت مامان و مهتاب توی خونه ی ما بودن. رائین اولاً خیلی تعجب کرده بود. وقتی توی اتاقم می اومد هیچ کدوم از یادگاریای امید رو نمی دید و حتی زمانی که من و رائین و مهتاب تنها بودیم حرفی از امید زده نمی شد. گوشیم دیگه مثل سابق زنگ خور نداشت ولی هیچ وقت ازم دلیل نخواست، شاید براش مهم نبود، شاید نمی خواست که دخالت کرده باشه ولی یه چیز برام خیلی واضح بود، رائین از این رویه خیلی خوشش می اومد.

دو ماه از شروع ترم جدید می گذشت، با نیکی توی کلاس نشسته بودیم و به حرفای استاد پیرمون گوش می دادیم البته چه گوش دادنی! نیکی که جزوه هاش پُر بود از شکلاهی کج و معوجی که هیچی ازش سر در نمی آوردی، من هم توی فکر بابا بودم. دیشب حالش خیلی خوب نبود. با یادِ خاطرات دیشب بغض داشت خفم می کرد. احساس می کردم کسی گلوم رو گرفته و با تمام توانش داره بهش فشار میاره. نفس کشیدن برام سخت شده بود.

مامان با چشمای اشکی از CCU خارج شد و با شونه هایی افتاده و قدم هایی سست به سمتم اومد. کمی اشک چشماش رو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- آفتاب، بابات می خواد ببیندت.

با نگرانی گفتم:

- حالا چه اصراریه؟! مگه دکتر نگفت حالش خوب نیست باید استراحت کنه؟

رائین دستی به کمرم زد و با نگاه غمگینی گفت:

- چرا ولی چند دقیقه رفع خستگی نمی کنه، برو تو، چشم انتظاره.

نمی دونم چی توی چشماش بود ولی مجبورم کرد که به سمت اتاق برم. سعی می کردم خودم رو خونسرد نشون بدم و با قدم هایی محکم مسیر رو طی کنم. درست مثل آفتاب سابق اما نمی شد، نمی تونستم. وارد اتاق که شدم پرستار کمکم کرد لباس سبز رنگ مخصوصی رو بپوشم. به تخت بابا اشاره کرد و گفت:

- خانمی، هیجان برای قلب بیمار خوب نیست و نیاز شدیدی به استراحت داره، خیلی طول نکشه، فقط پنج دقیقه.

سری تکون دادم و با چشمای اشکیم به سمت بابا رفتم. نگاهش غریب و غم گرفته بود. این نگاه از چشمای مقتدر بابای مهربون من بعید بود. ریزش اشکام شدیدتر شد. کنار تختش ایستادم و به چشمای منتظرش نگاه کردم و با لبخندی تلخ و صدایی آروم و گرفته گفتم:

- بابا، پیر شدیا؟ یادته همیشه به مامان می گفتم یکی از علایم پیری خوایدن زیاده؟

خنده ی کم جونی کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- بزرگا پیر می شن، بچه ها بزرگ. این روند زندگیه، کاری نمی شه کرد ولی آفتاب، تو واقعا بزرگ شدی بابا.

دوباره بغض کردم و با صدای لرزون گفتم:

- ای کاش بزرگ نمی شدم. این بزرگی به پیری بابای مهربونم نمی ارزه.

بابا اخم خواستنی ای کرد و به سختی گفت:

- ولی بابا این آفتاب رو بیشتر دوست داره. یه دختر محکم و با اقتدار. من آفتاب بزرگ و پخته رو می پسندم.

بعد از مکث کوتاهی با بغض ادامه داد:

- آفتاب، بابات رو می بخشی؟ من خیلی در حقت بد کردم، تو راست گفتمی، آگه از همون اول بهت گفته بودم ...

سریع و با صدای پُر از بغضم گفتم:

- بسه بابا، تو باید منو ببخشی، من احمقم، من خیلی اذیتت کردم، اونم به خاطر کسی که ... آه، مهم نیست، مهم شمایی، مهم اینه که زود

خوب بشی، این حرفا رو نزن و منو ببخشی. بابا، دیگه اون حرفا رو نزن، من همین جوریم شرمندم.

بابا اخم کرد و با نفس نفس گفت:

- دشمنت شرمنده، تو هم این حرفا رو دیگه نزن، تو عزیز منی، بابا هیچ وقت ازت ناراحت نمی شه. آفتاب، بابا، هوای زندگی و راین رو

داشته باش، این پسر واقعا مرد بزرگیه، بهش اعتماد کن، براش همسر باش، دوست باش. از دستش نده. بعد از من، برای تو راین بهترینه،

یه تکیه گاه محکم که می شه بهش اعتماد کرد. مراقب خودت و زندگی باش، به خاطر چیزای بی ارزش رهش نکن. آفتابم، تو بزرگی،

هوای مهتاب رو داشته باش، اون به تو خیلی وابسته ست، توی هر جمله ای که می گه محاله آگه یه آفتاب نباشه. مامانت ... هیچ وقت تنهات

نذار. قول بده، قول بده به همه ی حرفام گوش می کنی؟

حالا بابا هم اشک می ریخت. همون موقع پرستار اومد و بهم گفت باید برم. بابا دستم رو گرفت، مانع شد و گفت:

- قول بده آفتابم.

چشمش رنگ و درخشش عجیبی داشت. این نگاه بابا رو نمی شناختم. آروم در حالی که گلوله گلوله اشک می ریختم، سر تکون دادم.

هوای این اتاق واقعا خفه بود، می خواستم بمیرم. بابا با صدای ضعیف و پُر التماسی گفت:

- حلالم کن.

دیگه توان ایستادن نداشتم. با سرعت از اون جا زدم بیرون و بی توجه به آفتاب گفتنای راین به سمت راهروی بیمارستان دویدم و اشک ریختم. حس بدی داشت، انگار چیزی رو گم کرده بودم. چشمای بابا ... نمی خوام بهش فکر کنم، نه نمی خوام. اشک ریزان وارد حیاط بیمارستان شدم. نفس نفس می زدم و هوای پاییزی آبان رو با نفسای عمیق می بلعیدم. انگار این هوا به جای التیام بغضم اون رو بزرگ تر می کرد. روی نیمکتی نشستم و بی توجه به مردم داد زدم:

خدا!

با گرمای دستی روی شونه ام، با ترس برگشتم. با دیدن چهره ی غم گرفته ی راین بغضم شدت گرفت. خودم رو توی آغوش انداختم و نالیدم:

راین، بابام!

دستای راین دورم حلقه شد. سرم روی سینه ی مردونه اش بود و اشک می ریختم. دستش با آرامش روی کمرم می لغزید و نوازش می کرد. بعد از چند دقیقه که کمی آروم شدم بدون این که از آغوشش در بیام، با ناله گفتم:

راین، بابام یه جور ی بود، یه جور غریب. نگاهش، این نگاه رو نمی شناختم. من، بابا احسان خودم رو می خوام.

راین در حالی که با دستش از زیر شال موهام رو نوازش می کرد، با صدای نرم و آرومی گفت:

آفتاب، خانمی آروم باش. بابا هیچ جور خاصی نبود، فقط خواسته با عزیز کرده اش حرف بزنه.

و خندید، یه خنده ی تلخ. توی این چند وقت راین رو خوب شناخته بودم. همیشه با اطمینان حرف می زد ولی امشب! چه شب نحسی بود! آروم از آغوش راین در اومدم و در حالی که به پشتی نیمکت تکیه می زدم سرم رو به سمت آسمون بلند کردم و گفتم:

راین، این چند وقت خیلی از اخلاقات توی دستم اومده، این گرفتگی چشمات، حرفایی که ... تو همیشه به تک تک کلمات ایمان داشتی،

اما امشب! من اون حرفای مطمئن رو بیشتر دوست داشتم. بذار همیشه بهت ایمان داشته باشم، می ترسم راین، خیلی می ترسم. آه بابا!

همه چیز تقصیر من بود. من بابا رو خیلی اذیت کردم، ناراحتش کردم. به خاطر چی؟ فقط خودم؟ چرا هیچ وقت نمی توئم درست تصمیم بگیرم؟ چرا همیشه مهم خودمم؟ دارم داغون می شم. اگه خدای نکرده ...

دوباره بغضم شکست و اشکام آروم روی گونه هام روون شد و ادامه دادم:

اگه ... اگه بابام یه بلایی سرش بیاد، جواب مامان و مهتاب رو چی بدم؟ اصلا چه بلایی سر مامانم میاد؟ چه بلایی سر من و مهتاب میاد؟ وای! حتی فکر کردن به لحظه ای که بابا نباشه دیوونم می کنه.

به چشمای غم گرفته ی راین خیره شدم و گفتم:

من نابود می شم، آفتاب بی باباش می میره.

چشمای راین هم نمدار شده بود. از خودم بدم می اومد. زمانی که بابام سالم و سرحال بود با غرور و خودخواهیم خردش کردم، نابودش

کردم اما حالا که روی تخت بیمارستان با این حال افتاده، دارم حرف از نابودی خودم و علاقم به بابا می زنم. از خودم بدم میاد، متنفرم از

خودم. برای کسی که باید غرور داشته باشم، ندارم اما برای بابام. نمی بخشم، نه خودم رو و نه امید رو. اگه اون هوسباز نبود!

شدت اشکم بیشتر شد. من چه قدر اشتباه کرده بودم. خدایا نابودم، نابود.

رئین دستش رو دور کمرم حلقه کرد. ناخودآگاه سرم رو گذاشتم روی شونش. چه قدر خوب بود که راین بود، چه قدر خوب بود که سکوت کرده بود و فقط به حرف دل من گوش می داد، چه قدر خوب بود که وقتی فهمید حرفای نامطمئنش بیشتر داغونم می کنه دیگه شعار نداد. گرمای آغوش راین بهم آرامش می داد، حس این که هنوز می تونم تکیه کنم. آره، من آفتاب مغرور تازه فهمیدم چه قدر نیاز دارم به تکیه کردن به یه آدم مطمئن. درست زمانی که همه ی تکیه گاه هام رو از دست دادم. یکی از بی اعتمادی، یکی هم از خودخواهی خودم. کاش بابا خوب بشه، جبران می کنم. خدایا مریضم رو شفا بده، به همون قرآن جبران می کنم.

راین سرش رو به سرم تکیه داد و هر دو در سکوت و آرامش نسبی به تاریکی و درختای بیمارستان خیره شده بودیم و گه گاهی آدمايي که از جلومون رد می شدن رو از نظر می گذروندیم. فکرم فقط پُر بود از یاد خدا، تنها امید من توی این زندگی تباه شده.

با صدای موبایلم از فکر در اومدم. نگاه همه به من بود. بعضی بی تفاوت، بعضی کنجکاو و بعضی هم مثل استاد اخمو. سریع دست به کار شدم و گوشیم رو در آوردم. شماره ی راین بود، نمی دونم چرا ولی یهو توی دلم خالی شد. اون که می دونست من الان کلاس دارم! نگاه شرمندم رو به استاد دوختم. استاد اخمی کرد و در حالی که دوباره رو به تخته می شد با صدای پیر و پُر جذبه اش گفت:

- برو جواب بده و برگرد.

چرا خوشحال نشدم. ای کاش می گفت جواب نده. از این تماس، بی جهت بیزار بودم. از کلاس بیرون زدم، تماس قطع شد. تا خواستم برگردم توی کلاس باز گوشیم زنگ خورد. با دودلی انگشت شستم رو روی گوشی کشیدم:

- الو؟

صدای گرفته ی راین توی گوشی پیچید:

- سلام آفتاب، خوبی؟ کلاس بودی؟

حرصم گرفته بود، می خواستم خفش کنم، توی این حال من، این چه سوالی بود؟ با حرص ولی آروم و با نگرانی گفتم:

- آره، راین ... برای ... برای بابام اتفاقی افتاده؟

راین سکوت کرده بود. نفس کشیدن برام سخت شده بود تا بالاخره صدای راین در اومد:

- نه ... یعنی ... آفتاب، عمه فخری فهمیده بابا بیمارستانه. مامان گفت بهت زنگ بزنم بیای، همین الان.

با این که خیالم کمی راحت شده بود اما صدای راین. آه، دارم دیوونه می شم. هنوز احساس می کردم اکسیژن کافی برای نفس کشیدن ندارم. به ناچار گفتم:

- باشه، اومدم.

و تماس رو بدون این که منتظر پاسخی باشم، قطع کردم. در حالی که به سمت انتهای سالن می رفتم به نیکی پیام دادم وسایل منو بیار باید برم بیمارستان! عمه فخری چه جوری فهمیده بود؟ قرار بود که کسی بهش چیزی نگو. وای خدا، بهمون رحم کن! بغض داشتم. برای خودمم عجیب بود. مگه اومدن عمه فخری این قدر وحشتناک بود؟! پس چرا من این طوری شده بودم؟

با صدای در ماشین به خودم اومدم. نیکی هم سوار ماشین شده بود. با بُهت گفتم:

- تو کجا میای؟

با نگرانی گفت:

- منم میام، نمی تونم این جا بمونم، حال خوبی ندارم، یه حس عجیب.

پس نیکی هم مثل من بود. با تمام سرعت به سمت بیمارستان راندم. ماشین رو توی پارکینگ بیمارستان پارک کردم و با نیکی سریع از ماشین پیاده شدیم. تقریباً به سمت در بیمارستان می دویدیم. با ورود به راهروی بیمارستان با شنیدن ضجه ی زنی قدمام شل شد، آروم قدم برداشتم، نفسم بالا نمی اومد، چشمام گرد شده بود، دست و پام یخ کرده بود. این صدا که برای ما نبود، بابا طبقه ی سوم بود ولی این جا. با دیدن مامان که با ضجه سعی می کرد خودش رو از دست خاله و زن دایی بیرون بکشد همه چیز متوقف شد. ذهنم تهی شده بود، فقط مامانم رو می دیدم. با دیدن چشمای آشنایی که به سمتم می اومد سرم گیج رفت. اون چشمای طوسی خوش رنگ الان خیس و سرخ بود. با بُهت، بغض، ترس و دودلی گفتم:

- این جا ... چه ... چه خبره؟

تا راین خواست حرف بزنه، مامان که صدای منو شنیده بود با فریاد و گریه گفت:

- آفتاب، بی احسان شدم. آفتاب، بی بابا شدی. خُدا! بچه هام یتیم شدن.

فلج شدم. پام تحمل و زخم رو نداشت، گوشام سنگین و ذهنم تلخ تلخ شده بود. داشتم سقوط می کردم که کسی جلوم رو گرفت. هیچی نمی فهمیدم، انگار اصلاً توی اون زمان و مکان نبودم. هر چی بود گذشته بود. فقط و فقط گذشته، خنده های بابا، لی لی کردنای من، دوچرخه سواری های من و امید، آبنبات چوبی که بابا هر روز بهمون می داد، افتادن مهتاب، گریه ی مهتاب، خوابیدن من و مهتاب توی آغوش بابا، داستان تعریف کردنش، صدای گرمش، نگاه مقتدر و پُر غرورش، اشکش و آغوش بابا، بوی بابا، عطر تن بابا، صدای بابا، نوازش بابا و ... بابا چه کلمه ی شیرین اما تلخی، چه کلمه ی پر ابهتی بود این بابا، پدر. یعنی نبود؟ احسان مهرجو نبود؟ چرا همیشه فکر می کردم تا ابد هست؟ چرا فکر می کردم چون هست باید اذیتش کنم، آزارش بدم؟ چرا یه لحظه فکر نکردم بابام عاشق تره یا امید؟ بابایی که از اول برای من بود و آخرشم برای من می موند اما امید هیچ وقت برای من نبود! چرا برای ثانیه ای نبودش رو تصور نکرده بودم؟ چرا باهش اون طور برخورد کرده بودم؟ یاد اون روز توی خونه، حرفایی که بهش زده بودم عذابم می داد:

« نمی بخشمت احسان مهرجو، هیچ وقت. به اجبارت ازدواج کردم ولی احترامت رو نگه داشتم، گفتم بابامه، مگه می شه بهش بی احترامی کنم؟ هر چی باشه احترامش برام واجبه ولی تو چه کردی بابا؟ خُردم کردی، احساسم، عقلم، غرورم، امیدم رو خرد کردی که به چی برسی؟ هان؟ می خوای به چی برسی؟ به نابودی من؟ به نابودی امیدم؟ آره؟»

«چرا زودتر نگفتی؟ چرا گذاشتی این همه مدت خودم رو بازی بدم؟ راین رو بازی بدم؟ هان؟ من به درک، چرا فکر بقیه نبودی؟ بابا، باهام بد کردی. مثلاً می خواستی بهم لطف کنی، نابودم کردی.»

صدای دادم داشت خودم رو کر می کرد. صدای آفتاب دیروز، داشت آفتاب امروز رو نابود می کرد، چه کرده بودم من؟ بابام ازم نارحت بود، از من، از غرورم. چه دردناکه که بدونی باعث مرگ عزیزتی. چه دردناکه که از خودت، غرورت، شخصیتت بیزار باشی. چه بده، تحمل عذاب نبودن پدری که با تمام وجودش برات وقت گذاشته اما تو! من با نبود بابا چی کار کنم؟ حالا کی دیگه هست که سرم داد بزنه، یواشکی راهنمایم کنه، کمکم کنه که از عذابای این زندگی فرار کنم. هه! حالا سر کی داد بزنم؟ بجگیم رو تقصیر کی بذارم؟ من بابام رو می خوام. خدا جون، بابام رو می خوام، من بابای مهربونم رو می خوام. امام علی تو که صدای یتیم رو می شنوی. خدا من نمی خوام یتیم

باشم. من بابا دارم، پس چی می گفت این مامان نامرد که ما یتیم شدیم، خُب بابا احسان جونم هست. من بابام رو از تو می خوام، من بی بابا چی کار کنم؟ به کی تکیه کنم؟ روی پای کی بشینم تا برام قصه بگه که بدون چشم داشت بهم کمک کنه. خدا بابام رو بهم برگردون. من خودم بابا دارم. خدا نکن این کار رو. دخترا بابابین، دخترا به عشق باباشون زنده ان. من خر، نفهمیدم خدا! من ... خدا! بابا احسان ... بابایی. روز تشییع جنازه و خاکسپاری بابا احسانم گفتن نداره. نفهمیدم، هیچی نفهمیدم. بودم، اون جا بودم، کنار مهتاب بی جون و مامانی که یه روزه کلی پیر شده بود، بودم. کنار عمه فخری که بدون توجه به موقعیت و ابهتش عزاداری می کرد، بودم اما انگار نبودم، شده بودم یه سنگ به تمام معنا. نفهمیدم کی و چه جوری بابام رو خاک کردن. فقط یه حضور پر رنگ رو دیدم. رائین!

چند هفته ای بود که لب به غذا نزده بودم و کارم شده بود سرم زدن، مامان و مهتابم وضع بهتری نداشتن. این وسط رائین و رعنا و دوستانم بودن که از کار و زندگیشون زده بودن و به ما می رسیدن. حتی فریال دختر عموی رائین هم می اومد و بهمون سر می زد. کامی دیگه چشماش مثل سابق انرژی نداشت ولی سعی می کرد هر جور شده ما رو به زندگی برگردونه حتی با یه لبخند محو اما دریغ از لبخند. این چند وقت بد جور به حضور و وجود رائین عادت کرده بودم. همیشه و توی هر حالتی کنارم بود. شبا با کلی ناز و نوازش خوابم می کرد، خودشم پایین تخت می خوابید تا مراقبم باشه. همه ی حرف رائین مامان و مهتاب بود. ازم می خواست محکم باشم تا بتونم مهتاب و مامان رو دوباره به زندگی برگردونم ولی مگه می شد بدون حضور بابا زندگی کردن؟ با یاد خواسته ی آخر بابا تصمیمم رو گرفتم. باید بلند می شدم، باید یه آفتاب دیگه می شدم ولی مگه فایده ای داشت؟ آره داشت، فایده لبخندی که لب مامان و مهتاب بود، جبران خوبی های رائین بود، جبران محبت اطرافیانم، اطرافیانم که هیچ وقت فکر نمی کردم روزی به خاطر من مغرور و خودخواه از زندگیشون بزنی با یاد فکری که در مورد کامی روز استخدامم کردم، از خودم خجالت کشیدم، از آفتاب جدید خجالت کشیدم. هیچ وقت این حرف رائین که هر شب بالای سرم در حال نوازش موهام می گفت یادم نمی ره:

«آفتاب، گاهی اوقات خدا بعضی از چیزای با ارزش زندگیمون رو به قیمت یه تجربه ی تازه، یه دید تازه یا یه چیز تازه و بهتر ازمون می گیره. می دونی کی اون چیز با ارزشی که از دست دادی بی ارزش می شه؟ زمانی که بهش پشت کنی، به حکمتی که توش بوده نگاه نکنی، دقت نکنی. آفتاب، بابا نگاهت می کنه. محکم باش، خانمی دلش رو نشکون.»

بابا رفت تا شاید من درس بگیرم، تا بفهمم به خاطر غرورم بقیه رو له نکنم، یاد بگیرم کسایی هم هستن که شاید از خودم بیشتر نباشه اما هم اندازه ی خودم برام ارزش دارن. باید هوای اونا رو هم داشته باشم.

سه هفته از مرگ بابا می گذشت که بالاخره تصمیم گرفتم که باید عوض شم. به خاطر خودم نه، به خاطر بابا، به خاطر مامان، مهتاب، دوستانم و رائین. بیشتر از همه مدیون رائین و حرفاش بودم. اگه اون نبودن، معلوم نبود چه بلایی سرم میاد. صبح، بعد از این که از خواب بیدار شدم اول یه دوش آب سرد گرفتم. هوا سرد بود با این حال احساس خوبی داشتم. تمام سعیم رو می کردم تا اشک نریزم، تا به مامان و مهتاب و رضایت بابا فکر کنم. بعد از حمام، لباس پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. این چند وقت توی خونه ی ما بودیم. همه می گفتن مامان تا چند وقت نره خونه بهتره. به سمت آشپزخونه راه افتادم. رائین و گلنار پشت میز صبحانه نشسته بودن و با بی اشتهايي لقمه توی دهنشون می داشتن، هر دو از دیدنم تعجب کرده بودن. منم بودم تعجب می کردم، بعد از سه هفته که مثل سنگ شده بودم و از جام تکون نمی خوردم، بالاخره امروز بلند شده بودم. گلنار در حالی که بغض کرده بود، خنده ی شیرینی کرد و به سمتم دوید و منو توی آغوش گرفت و محکم فشرد و گفت:

- قربونت برم الهی. نمی گی این دوستان یه وقت دق می کنن؟

ازم جدا شد. سریع اشکاش رو پاک کرد و در حالی که با شیطنت چشمک می زد اشاره ای به راین که حالا از پشت میز صبحانه بلند شده بود و با لبخند بهم زده بود کرد و گفت:

- حالا ما هیچی، این بچه ی مردم رو بگو که از راه به درش کردی!

به اجبار لبخندی زدم و گفتم:

- کم حرف بزن.

و به سمت میز صبحانه رفتم. لبخند محوی به راین زدم و سلام کردم. جوابم رو با لبخند عمیقی داد و تند گفت:

- بشین، بشین الان برات چای می ریزم.

سریع گفتم:

- نه، اگه می شه می خوام با مهتاب صبحانه بخورم.

گلنار دوباره چشمای مهربونش رو غم گرفت و گفت:

- کار خوبی می کنی! خیلی ضعیف شده. این چند وقت جای خواهر مهربونش واقعا پیشش خالی بود.

شرمند ی این نگاه مهربونش بودم، می دونستم یه روز در میون با نیکی میان این جا و هر شب یه کدومشون پیش مهتاب می مونه که تنها نباشه.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- مهتاب به جز من خواهرای مهربون دیگه ای هم داره که تنهاش نداشتن!

گلنار باز بغلم کرد و در حالی که محکم منو به خودش فشار می داد با بغض گفت:

- خیلی ماهی.

با صدای راین که اسمم رو صدا کرد، گلنار سریع ازم جدا شد. راین در حالی که با لبخند مهربونی نگاهم می کرد اشاره ای به سینی توی دستش کرد و گفت:

- صبحانتون رو آماده کردم. تا در اتاق برات میارم، زحمت بقیش با خودت.

با نگاهی قدرشناس به چشماش زل زدم و به گفتن ممنونم اکتفا کردم. لبخندی به روی گلنار زدم و به سمت اتاق مهمان که مهتاب توش

بود رفتم. جلوی در که ایستادم باز بغض به گلوم چنگ زد. تحمل نگاه کردن به چشمای معصومش رو نداشتم اما من عهد بسته بودم. نفس

عمیقی کشیدم و به سمت راین که سینی به دست پشت سرم ایستاده بود برگشتم. بدون نگاه کردن بهش سینی رو ازش گرفتم و به سمت

در برگشتم. صداس متوقفم کرد:

- آفتاب؟

به سمتش برگشتم و بهش نگاه کردم. لبخند محوی به چهرم زد و گفت:

- لبخند بزن، لبخندت انرژی می ده.

بُهِت زده بهش خیره شدم که با همون لبخندِ محو در اتاق رو باز کرد و عقب گرد کرد و رفت! این چی گفت؟ لبخندم انرژی می ده؟ ذهنم این قدر خسته بود که حوصله ی تجزیه و تحلیل دخترونه نداشتم و از حرفش این رو برداشت کردم که مهتاب به این چیزا نیاز داره. شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاق رفتم. خدا رو شکر که در رو برام باز کرده بود، وارد اتاق که شدم با دیدن جسم نحیفی که خودش رو روی تخت جمع کرده و پتو رو تا روی سرش انداخته بود، بغض کردم. مهتابم این قدر لاغر شد بود که حتی این پتو هم بهش حجم نداده بود. سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و خودم هم گوشه ی تخت نشستم. آروم پتو رو زدم کنار با دیدن چهره ی رو به روم دلم می خواست با تمام وجودم جیغ بزنم تا شاید کمی از دردم کم بشه اما نمی شد، نمی تونستم. مهتاب خیلی پژمرده شده بود. دور چشمش سیاه شده بود و چشماش پف داشت. معلوم بود خواهر بیچارم دیشب خیلی گریه کرده. با محبت دستم رو آروم توی موهاش حرکت دادم و نوازشش کردم. بغض کرده بودم ولی می دونستم که نباید بشکنه. آروم صداش کردم. پلکش کمی تکون خورد و بعد از چند ثانیه نفس عمیقی کشید و با ناله گفت:

- آفتاب؟

با بغض لبخندی زدم و گفتم:

- جان آفتاب!

مهتاب سریع چشماش رو باز کرد و با دیدن من سیخ نشست. چند لحظه در سکوت به هم خیره شده بودیم که در آخر مهتاب با بغض گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

مهتاب رو محکم بغل کردم و همین طور که موهاش رو نوازش می کردم با بغض و صدای لرزون گفتم:

- منم همین طور عزیزم، ببخش، ببخش خواهری، باید زودتر از اینا می اومدم اما من ...

مهتاب در حالی که هق هقش اوج گرفته بود گفت:

- هیس، هیچی نگو، هیچی.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- آفتاب، حالا که بابا نیست، ما باید چی کار کنیم؟

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. به خواهرم چی می گفتم؟! می گفتم حالا که بابا نیست باید زندگیمون رو بکنیم؟ مگه بی بابا می شد؟ سر خودم داد زدم: «آفتاب بسه. مگه قرار نشد تمومش کنی؟ به فکر خواهرت باش، مامانت.»

نفس عمیقی کشیدم تا شاید لرزش صدام کمتر بشه، آروم و شمرده گفتم:

- مهتاب، نبود بابا سخته ولی ما مامان رو داریم. حالا که بابا نیست باید هر جور شده مامان رو برای خودمون نگهش داریم. مامان دیگه سهم ماست، سهم من و تو. به خاطر مامان، به خاطر آرامش روح بابا هم که شده باید زندگی کنیم.

مهتاب با ناله گفت:

- ولی من نمی تونم، بی بابا نمی تونم. آفتاب، چه بد دردی در دیتیمی، درد این که بابا دیگه نیست. آفتاب بی بابا انگار همه چیز تیره ست، انگار دیگه کسی نیست که بشه بهش تکیه کرد. آفتاب من بی تکیه گاه می افتم. از دنیای بدون بابا می ترسم، آفتاب می ترسم.

مهتاب رو از خودم جدا کردم. در حالی که گریه می کردم، پیشونیش رو به پیشونیم چسبوندم، با اشک و هق هق گفتم:
- مهتابم، به خاطر مامان محکم باش، به خاطر من.

هق هقم بلندتر شد و ادامه دادم:

- اصلا ... اصلا از این به بعد به خودم تکیه کن، خودم می شم برات یه بابا، خودم هوات رو دارم، هم خواهرت می شم، هم بابات ولی با خودت این طوری نکن، به خدا روح بابا این طوری بیشتر عذاب می کشه.

خودمم می دونستم حرفام کلیشه ایه ولی حرف دیگه ای برای گفتن به خواهرم نداشتم. سعی کردم با شوخی و خنده هم که شده برای چند دقیقه روحیه ی مهتاب رو عوض کنم. به یاد بچگی دماغم رو روی دماغ مهتاب کشوندم و شروع کردم به قلقلک دادنش. مهتاب شروع کرد به خندیدن، ای جانم. انگار شیرین ترین عسل دنیا رو داشتن به خوردم می دادن. از خنده ی مهتاب کلی انرژی گرفتم. بعد از چند دقیقه با یاد صبحانه دست از قلقلک مهتاب کشیدم و گفتم:

- وای دیدی چی شد؟ من این همه صبحانه آورده بودم، الان حتما چایی سرد شده! خودت باید بری عوضش کنی، من که حال ندارم این همه راه تا آشپزخونه برم.

مهتاب با لبخند روی تخت نشست و گفت:

- به همین خیال باش.

با بدجنسی گفتم:

- پس باید همین چایی سرد رو بخوری.

و سینی صبحانه رو روی تخت گذاشتم. مهتاب با لبخند گفت:

- هر چه از دوست رسد نیکوست. من می رم صورتم رو بشورم، بدون من نخوری ها.

و از جا بلند شد. بهش چشمک زدم و گفتم:

- بهت قول نمی دم.

مهتاب بهم "نامرد"ی گفت و به سمت دستشویی رفت. لبخند روی لبم محو شد. مهتاب واقعا چه قدر خوب بود. با این که توی دلش پُر از غمه اما به خاطر من می خنده. خدایا چرا این بشر فرشته نشده؟ اگه من جاش بودم، مطمئنا معلوم نبود چه طور برخورد می کردم. به سینی صبحانه نگاهی انداختم و توی دلم حسرت خوردم. چه قدر دلم یه صبحانه ی خانوادگی می خواست. با اومدن مهتاب باز سعی کردم لبخند بزنم. با کلی شوخی، صبحانه خوردیم. مهتاب درسته که گاهی اوقات توی خودش می رفت اما من نمی داشتم که زیاد به حال خودش باشه، حالا حرف بابا رو درک می کردم که بهم می گفت مهتاب بهم وابسته ست، بابا چه قدر خوب متوجه ی این موضوع شده بود و من چه قدر خودخواه بودم که این همه سال متوجه ی این موضوع نشده بودم. مهتابم ببخش خواهی!

بعد از خوردن صبحانه، مهتاب رو راضی کردم تا بره حمام و خودم هم سینی به دست از اتاق خارج شدم. راین لباس پوشیده روی مبل منتظر نشسته بود و گلنار هم با استرس به راهروی اتاق ها زل زده بود که با دیدن من سریع از جا پرید و تقریبا در حالی که به سمت من دوید آرام گفت:

- چی شد؟ مهتاب کجاست؟

سینی رو به دست گلنار دادم و با آه گفتم:

- صبحانه اش رو خورد، الان هم حمامه.

روی مبل یه نفره رو به روی راین نشستم و ادامه دادم:

- مهتاب امسال کنکور داره. نمی خوام از درسش عقب بیفته، بابا همیشه دوست داشت ما توی درس موفق باشیم

به حرفِ خودم پوزخند زدم. چه قدر من پست بودم، بابا زمانی که زنده بود بهش بها نمی دادم ولی الان که مُرده ... با ناراحتی سرم رو تکون

دادم و به راین که متفکر نگاهم می کرد چشم دوختم. برام سخت بود ازش درخواستی بکنم، با وجودی که بهم کلی محبت کرده بود. با

این که سعی داشتم این غرور لعنتی رو بشکنم اما باز! ولی نه، به خاطرِ مامان و مهتاب هر کاری می کنم، حاضر نیستم اونا رو هم از دست

بدم و راین مطمئنم بزرگ تر از این حرف هاست که درخواستم رو رد کنه، ای کاش ... نه آفتاب، تو نباید این قدر خودخواه باشی. نفسم

رو بیرون دادم و شمرده گفتم:

- راین! می شه ازت درخواستی بکنم؟

راین و گلنار متعجب بهم خیره شده بودن. مطمئنا این حرفا از آفتابِ مغرور بعیده! راین بعد از مکث کوتاهی که ناشی از تعجبش بود

لبخند اجباری زد و گفت:

- البته.

چه قدر سخت بود از اون آفتاب دوری کردن! من با اون آفتاب بزرگ شده بودم، یه شبه عوض شدن واقعا کار سختی بود. آرام گفتم:

- می شه ... می شه تا بهتر شدن اوضاع، مامان اینا این جا باشن؟ البته می دونم که برات سخته، دلت می خواد توی خونت راحت باشی ولی

حُب ... یه چند وقت بیشتر نیست قول می دم زود تموم بشه، اون موقع از دستِ منم راحت می شی و ... همه چیز تموم می شه.

با این حرف، نفس توی سینه ام حبس شد. واقعا دلم می خواست همه چیز تموم بشه؟! نه. راین، اون روح بزرگش، مهربونیش، شوخی

هاش، شیطنت هاش و حتی اخم هاش آرزوی هر دختری بود اما نمی تونست آرزوی من باشه. من باید خودخواهیم رو بذارم کنار، دلیل

نمی شه وقتی امید نیست، راین تازه تو چشمم یه مرد جلوه کنه! مطمئنم که راینم چیزی که یه مردِ دیگه می ندازه دور بر نمی داره. با این

فکر، بغض به گلوم چنگ انداخت. با صدای عصبی راین از فکر در اومدم و با بغض و تعجب به صورتِ سرخ شده و چشمای عصبیش نگاه

کردم:

- باشه قبول، به شرطی که واقعا زود از این جا بری.

و بعد با سرعت کیفش رو برداشت و از خونه زد بیرون. گلنار با عصبانیت گفت:

- وا دیوانه! موجیه چش شد یهو؟

بغضم سر باز کرد. حق نداشت باهام این طوری حرف بزنه. مگه اون کیه؟ نه حق داشت، منم جاش بودم این طوری برخورد می کردم. اون

توی این مدت کاری که وظیفه اش نبود رو انجام داد، معلومه که خسته می شه. من نباید از اون درخواست می کردم ولی عیب نداره، این

فقط به خاطرِ مامان و مهتاب بود. با شنیدن صدای سلام مهتاب سریع اشکام رو پاک کردم و با لبخند به خواهرم نگاه کردم. چشماش پُر از

غم بود ولی لبخندِ روی لبش رو حفظ کرده بود. گلنار با جیغ و داد به سمت مهتاب رفت و الکی شروع به زدنش کرد و با اخم تصنعی گفت:

- باشه خانم، من بعدا خدمتِ شما می رسم. من و نیکی بدبخت این همه نازت رو کشیدیم نگفتی با منی با دری با دیواری فقط مثل الاغ لگد می پروندی!

من و مهتاب با این حرفِ گلنار لبخند بی رمقی زدیم. مهتاب با مشت به بازوی گلنار زد و گفت:

- بی تربیت!

و بعد روی مبل دو نفره نشست. گلنارم در حالی که اداس رو در می آورد خودش رو کنار مهتاب ولو کرد و با لحن با مزه ای گفت:
- ببخش مادمازل با تربیت.

با لبخند محوی به گلنار نگاه کردم و گفتم:

- گلی سویچ ماشین منو بردار با مهتاب برو خونه، کتاب ها و وسایل مامان و مهتاب رو بیار این جا.

مهتاب سریع گفت:

- آفتاب نه، ما ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- مهتابم، به حرفم گوش کن.

گلنار با مسخره بازی در حالی که ادای منو در می آورد گفت:

- آره مهتابم، پاشو دیگه با غلامون که همون گلیه برو. بدبخت هزار تا کار دیگه هم داره، باید بیاد برای ما خواهرای غریب نهار درست کنه کوفت کنیم.

مهتاب فقط می خندید. منم با تاسف برایش سر تکون می دادم. گلنار سرش رو کج کرد و برام زبون در آورد و گفت:

- برای خودت متاسف باش، هی برای من سرش رو تکون می ده! آخر سر تیک می گیری رو دستمون می مونی!

بعد هم با پا به پای مهتاب زد و گفت:

- تو هم کم خر ناز کن پاشو بریم. زود، تند، سریع.

و بعد هم دست مهتاب رو گرفت و به سمت اتاق دوید. می دونستم حال اونم بهتر از ما نیست و این کاراش فقط برای خندوندن ماست. خدایا شرمندم که هیچ وقت این نعمت های اطرافم رو نمی دیدم. واقعا راست می گن که دوست رو باید توی ناراحتیا شناخت. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم. همش حرکتِ راین جلوی چشمم بود و با به خاطر آوردنش احساسِ بدی بهم دست می داد، یه حسِ ناشناخته. برای فرار از این موضوع ذهنم رو درگیر فکر کردن به مامان کردم، مادری که توی یکی از اتاقای این خونه خوابیده و به فکرِ شوهر از دست رفتشه. بابا، کمک کن بتونم مامان رو از این حال و هوا در بیارم.

چند روزی می شد با مهتاب همش پیگیرِ حال مامان بودیم. اوضاعِ روحی مهتاب بهتر بود و با اصرارِ من شروع به درس خوندن کرده بود. می دونستم سخته اما نه تنها برای خودش، بلکه برای مامان و کم شدن حداقل ذره ای از عذاب وجدانِ من خوب بود. مامان هم می شد گفت خوبه، هر روز با ما سرِ میز نهار و شام می نشست اما نگاهش غم گرفته و شکسته بود و گاهی این قدر توی خودش فرو می رفت که گذشت زمان رو احساس نمی کرد و این یه کم بد بود! ولی من. غم از دست دادنِ بابا و خیانتِ امید. آه! هر چه قدر بخوام محکم باشم اما

نمی تونم سرِ خودم شیره بمالم، اوضاعِ روحیم خیلی خرابه. مخصوصا این چند روز که راتین بیخود و بی جهت باهام سرسنگین شده. من غرورم خُرد شده بود. دیگه تحملش رو نداشتم اما چه کنم که به خودم و به بابا قول دادم. و راتین، این قدر این چند وقت گذشته خوب بود و مدیونش بودم که نخوام تندى کنم، خودمم تکلیفم با خودم مشخص نیست. حالِ خودم رو خودم درک نمی کنم. از ناراحتیش، از اخمش، ناراحتم، حرص می خورم ولی با دو حس متفاوت که برای خودمم مجهوله!

رفت و آمد نیکی و گلنار کمتر شده، کمتر یعنی این که درست مثل قبل میان و می رن اما شب ها دیگه این جا نمی مونن، چون می دونم خونه ی ما در عین بزرگی جا نداره. مهتاب که با کتاباش توی اتاق مهمونه، مامان هم توی اتاقِ راتینه و من و راتینِ قهر هم، هم اتاق بودیم و اون باز گذشت کرده بود و روی زمین می خوابید تا من راحت باشم و گاهی هم روی کاناپه ولو می شد اما برای این که مامان شک نکنه بیشتر توی اتاق بود. بیچاره به خاطر من حتی تو خونه ی خودش راحت نبود. کامی و غزل هم همش به ما سر می زنن و من شرمنده ی کامیم که هیچ وقت سر کار نمی رم البته بهش اعلام کردم که دیگه نیام و اون هم گذاشت به پای بدی حال و احوالم و قبول کرد اما توی ذهن من یه چیز دیگه بود. تصمیم گرفته بودم کار بابا رو دنبال کنم. بابای من نه پسر داشت، نه برادری و نه بچه ی برادری که بخواد شرکت رو جمع و جور کنه و الان که نیست، خُب باید کسی به فکر بیفته و من می خواستم جبران کنم، حالا هر جور که هست حتی اگه قرار باشه نقشِ پسرِ بزرگ خانواده رو بازی کنم. هیچی از کارای بابا سر در نمی آوردم. بابا تو کار تجارت خشکبار بود و هیچ ربطی به رشته ی دانشگاهی من نداشت، مهندسی آی تی کجا و تجارت پسته، بادام و خرما کجا؟! اما ته دلم یه امیدی داشتم. امیدی جز خدا، امیدی که خدا برام خواست، کسی که این چند وقت تمام مشکلات ما رو در عین بی وظیفگی وظیفه ی خودش می دونست و روی دوش می کشید، راتین. کار اونم تجارت بود، هر چند که نمی دونم تجارتِ چی! اگه تصمیم قطعی می شد باید باهاش صحبت می کردم و چه قدر اون روز، روز سختی خواهد بود!

بالاخره اون روزِ سخت فرارسید، اون هم بعد از یک ماه! چند هفته ای از چهلم بابا می گذشت و باز هم به اصرار من، مامان و مهتاب خونه ی ما بودن و من با اون مردِ بد اخلاق هم اتاق! البته مثل قبل اون روی زمین می خوابه، من روی تخت! تصمیم نهایی رو گرفته بودم، من باید تمام ریسک این کار رو قبول می کردم. به خاطر مامان و آینده ی مهتاب. مگه یه وکیل تا چه حد می تونه کارای موکلش رو انجام بده؟ بالاخره روزی می رسه که وکیلِ بابا خسته می شه و چه قدر بده که اون روز من بی راتین باشم و دست تنها، بدون هیچ تکیه گاهی، هر چند که این تکیه گاه، گاهی واقعا خشن می شه مثل امشب. برعکس شبای گذشته که به خاطر مامان مراعات می کنه اما امشب همش اخماش توی همه و چند بار سرِ میز شام مچش رو گرفتم که با این چهره ای که دستِ کمی از شمر نداشت به من زل زده بود و من بدبخت چه بد شبی رو برای صحبت باهاش در نظر داشتم و هر چه قدر سعی می کردم کوتاه بیام و فردایی، پس فردایی، باهاش حرف بزنم اما نمی تونستم خودم رو راضی کنم. توی اون موقعیت کامی باهام تماس گرفت. برام عجیب بود، من همین یه ساعت پیش با غزل حرف زدم! از پشتِ میز بلند شدم و به سمت گوشیم رفتم. سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم اما تا برگشتم ببینم کیه، کسی رو ندیدم. همه مشغولِ صرف شام بودن، بی خیال شدم و تماس رو وصل کردم:

- الو؟

صدای دستپاچه ی کامی توی گوشی پیچید:

- سلام طلوع جان، چه طوری دخترم؟ خوبی؟ خوشی؟ چه خبرا؟ هوای خونه ی شما طلوعیه یا طوفانیه؟

آخی عزیزم! کامی بعد از کلی وقت، باز منو طلوع صدا کرده بود. بی خیالِ لحنِ عجیبش با لبخند محوی گفتم:

- مرسی تو خوبی؟ غزل خوبه؟ طلوعیه، چه طور مگه؟

همون لحظه حرکتِ تندِ راین به سمت سرویس بهداشتی باعثِ تعجبم شد. چش شد یه دفعه؟ با صدای کامی نگاهم رو از در سرویس

بهداشتی گرفتم و از فکر بیرون اومدم. کامی تند تند گفت:

- هیچی، یه کم نگران بودم، گفتم بینم اون طرفا خبریه یا نه!

خنده ای کردم و مشکوک گفتم:

- چیه؟ خبری شده؟ نه نترس، این جا خبری نیست، هوا هم کمی تا قسمتی آفتابیه.

- چه طور؟

با ناراحتی گفتم:

- اگه از اخمای راین فاکتور بگیرم می شه گفت آفتابیه. گلنار که بهت گفت قضیه چیه؟

- آره اما ...

کامی چند لحظه مکث کرد بعد سریع گفت:

- طلوعی ببخش پشت خطی دارم، بعدا باهات حرف می زنم، فعلا.

من هم ازش خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم. رفتارش کمی مشکوک بود ولی بی خیالش شدم و پشت میز نشستم. راین، هم بعد از

چند دقیقه برگشت اما باز با همون اخم ها! هم می ترسیدم، هم دلم گرفته بود، بد جور هم گرفته بود یعنی این قدر مزاحم بودیم؟ حتما

بودیم که تحمل نداشت و جلوی خواهر و مادرم این طور اخم کرده بود. با این که مطمئن بودم کسی جز خودم متوجه ی این اخم و تخم

راین نمی شه چون مامان که همش توی خودش بود و مهتاب هم غرق درساش شده بود، ولی باز ... بی خیال، این نیز بگذرد، همین که

بیرونمون نمی کنه کلیه! اگه می شد، اگه نگران بدتر شدن حال مامان نبودم، حتما بر می گشتم خونه ی خودمون اما این ریسک واقعا جبران

نشدنی بود. باید صبر می کردم، مخصوصا الان که به کمک این آقای اخمو نیاز داشتم! بعد از شام و شستن و خشک کردن ظرفا، سریع به

هوای خواب رفتم توی اتاق تا خودم رو برای صحبت کردن با راین اون هم بعد از یه ماه آماده کنم. بد جور استرس داشتم، یه استرس

عجیب. همش نگاهم به این ساعت لعنتی بود تا بلکه سریع تر بگذره و راین بیاد اما دریغ! عصبی شده بودم و روی تخت خودم رو جمع

کرده و نشسته بودم. بالاخره آقا بعد از یه ساعت تشریف آورد. با شنیدن صدای خندانش و شب بخیری که به مهتاب می گفت هول شدم و

سیخ نشستم. به این فکر کردم چه قدر خوبه که با مهتاب و مامان حداقل خوب برخورد می کنه، البته مطمئن بودم تا وقتی من هستم اخم

مهمون صورتشه! راین وارد اتاق شد و بدون نگاه کردن به من به سمت سرویس بهداشتی رفت. بعد از نیم ساعت که جونم به لبم رسید، از

اون جا اومد بیرون. معلوم بود که مسواک زده. باز بی توجه به من، طبق عادت این چند وقتش بلوزش رو از تنش در آورد. اولاً که حال

کمی بهتر شده بود، نمی تونستم نگاهش کنم اما بعد برام عادی شد، راین جاش رو پهن کرد تا بخوابه. سریع به خودم اومدم، اگه معطل

می کردم می خوابید، برای همین بسم ا... گفتم و قبل از این که راین چراغ رو خاموش کنه، آروم صداش کردم. بدون این که به طرفم

برگرده، ایستاد. نفسم بند اومد. چه قدر برای من مغرور این کارا سخت بود. نفس عمیقی کشیدم و آروم و شمرده گفتم:

- راین، می خوام ... می خوام باهات حرف بزنم.

همین طور که ایستاده بود، سرد، محکم و خشمگین گفت:

- گوش می کنم.

آه نکبت! اعصابم رو داشت خُرد می کرد! اگه مجبور نبودم، اگه بهش نیاز نداشتم، اگه مدیونش نبودم، حالیش می کردم اما تحمل کردم و خودم از کار خودم خندم گرفته بود. هیچ تکلیفم با خودم معلوم نبود! باز با همون لحنِ قبلِ گفتم:

- این طوری نه، لطفا بشین و به من نگاه کن.

رائین به سمتِ من برگشت، پوزخندِ صدا داری زد و روی صندلی میز آرایش نشست و خیلی خشک گفت:

- بگو، می شنوم.

اول باید تکلیف این رفتارش رو معلوم می کردم بعد می رفتم سراغ بقیه ی ماجرا. با حرص در حالی که پوست لبم رو می جویدم گفتم:

- این کارا یعنی چی؟

فاصله ی میان ابروهاش کمتر شد و گفت:

- چه کاری؟

یعنی نمی دونست؟ نفسم رو پُر حرص بیرون دادم و گفتم:

- این کارا؟ این حرکتا؟ معنیش چیه؟ چرا هر موقع منو می بینی اخمات رو می کشی تو هم؟ مگه چی گفتم یا چی کار کردم؟ خُب بگو! فکر

کنم این حق رو دارم که بدونم فرقِ من با بقیه چیه؟ از اول آشنایمون هم این فرق بود، فقط گاهی پُر رنگ و کم رنگ می شد.

دلم می خواست بگم ترحم ولی نگفتم چون می دونستم نیست، بوی ترحم خیلی مشمئز کننده بود ولی کارای رائین! سرم رو به سختی کمی تکون دادم تا این افکار از ذهنم بیرون بره، الان جاش نیست! ادامه دادم:

- رائین، منم یه آدمم مثل بقیه، فقط فرقم با اونا اینه که من با تو یه چیزی رو شروع کردم، یه زندگی رو، دلم نمی خواد که بگم یه بازی،

چون نیست. زندگی ما بازی نیست. هر چند که قبلا برام یه بازی بود ولی الان فهمیدم جزء زندگیمه جزء جوونیمه، جزء عمرمه.

رائین پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- خوب شد فهمیدی!

با حرص سریع از روی تخت پریدم و گفتم:

- بیا، الان این پوزخندِ روی لبِت، اون تمسخر، یعنی چی؟

رائین لبخندِ حرص در آری تحویل داد و گفت:

- عزیزم، پوزخند کجا بود؟ بهت لبخند زد. بعد هم تو واقعا لحن عاشقانه رو تشخیص نمی دی؟ نه چ پس این امید چی یاد تو داده!

و پوزخند دیگه ای روی لبش نقش بست، داشتم از حرص می پکیدم. توی دلم انگار آتیش روشن کرده بودن، هم برای آوردن اسمِ اون

لعنتی، هم برای این که رائین منو مسخره کرده بود. این دیگه فرای تحملِ من بود. با عصبانیت به سمتش هجوم بردم و با تمام توانم لگدی

به پاش زد که فکر کنم بیشتر از این که اون دردش بیاد خودم دردم اومد. با ناراحتی و عصبانیت در حالی که پام توی دستم بود لنگون

لنگون خودم رو به تخت رسوندم و روش نشستم. فکر کنم پاش از سنگ بود! شاید من خیلی نازک نارنجی و ضعیف شدم. همین طور که

پام رو ماساژ می دادم زیر لب هم غر می زدم، که دستِ مردونه ی راین دورِ مچِ پام حلقه شد، خواستم پیش بزنم که نداشت و با خنده گفت:

- اورا قی هم که شدی!

واقعا این بشر تعادل روانی نداشت! تا همین دو ثانیه ی پیش اخم کرده بود و هی پوزخندِ خرکی تحویل می داد اما الان داره می خنده. آخی، چه قدر دلم برای این صورتِ خندون تنگ بود. سریع به خودم تشر زدم، هی آفتاب خودخواهی ممنوع! آه پُر حسرتی کشیدم. چه قدر بد بود که خودخواهی ممنوع بود! راین روی زمین زانو زده بود و مچِ پام رو ماساژ می داد. از حس گرمی و حرکت دستش انگار حس خوبی به رگ هام تزریق می کرد، یه انرژی مثبت، چه جور ی بگم یه حسِ کرخت کننده. خنده داره ولی خودم اعتراف می کنم که در کنار راین بی جنبه تر از زمانی هستم که کنار امید بودم. در حالی که چشمای خمارم رو به دستش دوخته بودم با صدای نرم و آرومی گفتم:

- جوابم رو ندادی.

راین سرش رو بالا آورد و با نگاهی که بهم کرد، فهمیدم داره می گه اون خره خودتی. واقعا هم که خودم بودم!

با لحن حق به جانبی گفتم:

- راین، بهم حق بده، تو هم جای من بودی همین رو می گفتم، این جا خونه ی توئه. من، خودم می دونم که کم برات اعصاب خردی ندارم، اون وقت مامان و مهتاب هم ...

راین با چهره ای خونسرد گفت:

- مچِ پات خوب شد؟

یعنی دیگه نمی خواست ماساژ بده؟ اگه این طوریه، نه. ولی واقعا پر رویی هم حدی داره! آروم گفتم:

- بله، ممنونم.

لبخند محوی بهم زد و کنارم روی تخت نشست و آروم گفت:

- آفتاب، چه ما بخوایم چه نخوایم الان با هم زن و شوهریم. یه سری حق و وظیفه گردن هم داریم. حالا هر چه قدر سعی کنیم یه سری چیزا رو ازش فاکتور بگیریم ولی باز هم خیلی چیزا می مونه. یکی همین خرجی تو، تو تا وقتی این جایی وظیفه ی منه که بهت بدم، بدون هیچ منتی. از همون روز اولم خواستم بهت بگم ولی گفتم شاید برداشتِ بدی بکنی. در ضمن این خونه مالِ جفت ماست، و نه من و نه تو حق نداریم راجع به چند وقت دیگه فکر کنیم و مالکیتش رو برای طرفِ مقابل بدونیم.

با لحن طنز آلودی گفت:

- طلوع خانم، این جا تا زمانِ مشخص شدنِ بعضی چیزا هم مالِ منه، هم مالِ تو. مهتاب و مامانِ تو هم، خواهر و مامانِ من هم می شن. پس لطفا، خواهش می کنم دیگه این چرت و پرتا رو تحویل من نده، تازه من از زنای قهررو بدم میاد که تا تقی به توقی می خوره می گن می رم خونه ی بابام، هه! حداقل اونا می گن خونه ی بابا، تو پر روتر از اونایی، می گی می رم خونه ی خودمون.

از حرفاش خندام گرفته بود. واقعا شخصیت راین عجیب و غریب بود. هیچ فکر نمی کردم بعد از دو تا اخم، چهار تا پوزخند و چند تا نگاه عصبانی این جور ی باهام حرف بزنه و شوخی کنه، فکر می کردم خیلی بیشتر از اینا باید منت کشی کنم. بعد از چند دقیقه سکوت، راین دوباره جدی شد و گفت:

- چی شد عکسای یارِ قدیم رو از گوشه و کنارِ اتاق برداشتی؟

به چهرش نگاه کردم. کمی اخم داشت ولی نه مثل قبل. چه طور بعد از این همه مدت یادِ اون عکسا افتاده؟ با به یاد آوردن جمله اش، کلمه

ی یارِ قدیم، توی ذهنم چرخید. راین درست گفت اون یارِ قدیم بود! آروم بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- به چند دلیل، یکیشم خواست تو بود.

بعد سریع به سمتش چرخیدم و ادامه دادم:

- می شه ... می شه دیگه راجع بهش حرف نزنیم؟

راین هم توی چشمم زل زد، بعد از مکث کوتاهی لبخندی به نشونه ی رضایت زد ولی نگاهش یه چیز دیگه می گفت، مثل دلخوری! چند

دقیقه ای توی چشمای هم خیره بودیم. انگار هیچ کدوم توان گرفتن نگاهمون رو از هم نداشتیم. بالاخره راین پیروز شد و در حالی که با

لبخندِ عجیبی سرش رو بر می گردون گفت:

- حُب بگو، می شنوم.

گیج گفتم:

- هان؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- از وقتی اومدم توی خونه از نگاهت فهمیدم یه چیزی غیر از این رفع دلخوری می خواد بگی.

و برگشت سمتم و چشمکی زد. واقعا هنگ کرده بودم. راین چی بود که هر چه قدر فکر می کردم بالاخره کشفش کردم، باز یه چیزی از

شخصیتش نشون می داد که گیج می کرد، چرا با همه فرق می کرد؟ چرا از بازی با من خوشش می اومد؟ راین، من گناه دارم، دلم بند

خورده ست، نذار دوباره بشکنه. با نگاه دوباره و لبخندِ اطمینان بخش راین به خودم اومد و لبخندی به نگاه مهربون و مردونش زد و گفتم

موضوعی که این همه وقت ذهنم رو به خودش مشغول کرده چیه و چه کمکی ازش می خوام.

بعد از تموم شدن حرفام، راین چند ثانیه بهم خیره شد و بعد آروم و پُر از شک گفت:

- فکر می کنی بتونی از پیش بر بیای؟

نگاهم رو به، رو به روم دوختم و زمزمه کردم.

- نمی دونم.

اما بعد به خودم تشر زد: «قرار نیست از اول کاری خودت رو دستِ کم بگیری!» برای همین سریع و محکم گفتم:

- آره.

و بعد به راین که متعجب نگاهم می کرد زل زد، تخس و پر رو گفتم:

- البته به کمکِ راین.

بعدم نیشم رو برایش باز کردم. راین که از حرکتِ من خندش گرفته بود، چشمکی بهم زد و سرش رو به سمتم خم کرد. گوشش رو با یه

دستش گرفت و با شیطنت به من که با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم گفت:

- می گم آفتاب، بین پشتِ گوش من مخملیه؟

تازه متوجه ی منظورش شدم. (کنایه از خر بودن!) با پر رویی انگشتِ اشارم رو پشتِ گوشش به حالت نوازش کشیدم که راین سریع خودش رو عقب کشید و متعجب بهم نگاه کرد. تازه فهمیدم چی کار کردم. خودمم از حرکت خودم متعجب و شرم زده بودم! من، آفتاب! پشت گوش راین رو لمس کردم، بعد هم نوازش! سریع خودم رو جمع و جور کردم. لبخند کج و معوجی زدم و در حالی که چشمام رو درشت می کردم گفتم:

- اوم! خُب راستش کمی تا قسمتی، ولی خُب خیلی مونده تا مخملی بشه.

با این حرفم راین که منتظرِ یه اشاره بود پقی زد زیر خنده، پسره ی ... من به تو چی بگم آخه؟ مگه من دلفکم هی می خندی؟! راین بعد از این که کمی خندید، باز جدی شد و گفت:

- به مامانت اینا گفتمی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه هنوز، اول می خواستم از کمکِ تو مطمئن شم، بعد با مامان و مهتاب حرف بزنم. مطمئنم که اعتراضی نمی کنن.

راین که با لبخندِ مهربونی نگاهم می کرد گفت:

- آفتاب، خوشحالم که بهم اطمینان داری.

از نگاهش دلم قنچ رفت اما خودم سرِ دلم فریاد کشیدم: «هی دختر! حواست رو بده به خودت، دوباره به چیزی دل نبند که مالِ تو نیست.» لبخندِ محوی بهش زدم و برای گمراه کردن دل خودم گفتم:

- راستش رو بگم؟

با سر تایید کرد، که شیطون بهش نگاه کردم و گفتم:

- اوایل اصلا بهت اطمینان نداشتم ولی کم کم، اگه خدا بخواد دارم بهت اعتماد پیدا می کنم؟

راین با لبخندِ عجیبی که روی لبش بود سرش رو مظلومانه کج کرد و گفت:

- فقط اعتماد؟

بهت زده گفتم:

- هان؟

خنده ی آرومی کرد و گفت:

- هیچی، بهش فکر نکن. راستش آفتاب، درسته کار منم تجارته ولی زیاد از کار بابای تو سر در نیارم. کارِ ما با هم فرق می کنه، من بیشتر ابزار آلات ماشین های سنگین توی کارخونه ها و شرکتِ نفت رو وارد می کنم.

با ناراحتی گفتم:

- یعنی نمی تونی کمک کنی؟

با مهربونی موهای جلوی سرم رو به هم ریخت. چه قدر من از این کار بدم میاد، یاد کسی می افتم که موهای سگش رو نوازش می کنه. خودم رو از زیر دستِ راین کشیدم بیرون که ادامه داد:

- چرا، تا به جاهایی که کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم و همیشه پشتتم ولی تو باید با وکیلِ پدرت صحبت کنی، هر جا هم کم آوردی من پشتتم، نگرانِ هیچ چیز نباش.

احساس خوبی داشتم. درسته که راین غیر مستقیم گفت کاری از دستش بر نیاد ولی همین که گفت پشتمه و هر کاری از دستش بر بیاد برام می کنه، برای من به دنیا ارزش داشت. می خوام به اعترافِ تلخ اما شیرین بکنم، هر لحظه که پیشِ راینم ذره ذره حضورِ به تکیه گاه محکم و به حامیِ مقتدر رو حس می کنم و نمی دونم برای این حس، خوشحال باشم یا ناراحت، دوست ندارم به زمانِ جدا شدنم از راین فکر کنم چون مطمئنم که اون زمان، زمانیه که آفتابِ مهرجو با سر سقوط کرده تنها می شه! ولی جالبیش این جاست با این که آیندم رو پیش بینی می کنم اما هیچ تلاشی برای روی پا ایستادنِ خودم ندارم. من به این تکیه گاهِ امن نیاز دارم، دوستش دارم!

با جمله ی آخر هنگ کردم. من چی گفتم؟!

با صدای راین از فکر در اومدم. تازه فهمیدم چند دقیقه ست به این بدبخت خیره شدم، راین با صورتِ سرخ که معلوم بود گُر گرفته گفت:

- بهتره بخوابیم، فردا با مامانت حرف بزن.

و خودش رو توی رختخواب پهن شده وسط زمین ولو کرد. از قیافه ی سرخ شدش متعجب بودم. من به اون خیره بودم، من پیشِ خودم اعتراف کرده بودم، اون وقت این گُر گرفته؟ از فکر و پر رویی خودم خندم گرفته بود، بلند شدم رفتم توی دستشویی تا مسواک بزنم. تمام سعیم رو می کردم اون اعتراف که مثل زهر مار تلخ بود رو فراموش کنم. خودم حس می کردم که فراموش کردم اما نگوا!

از دستشویی بیرون اومدم و خواستم چراغ رو خاموش کنم که صدای راین بلند شد:

- آفتاب، من فردا خودم می رم با وکیلِ پدرت حرف می زنم، بگیر راحت بخواب.

خنده ی خبیثانه ای کرد و ادامه داد:

- فکر نکنم از فردا دیگه خوابِ راحت داشته باشی.

با پا ضربه ای به شونه اش زد و با خنده گفتم:

- خبیثِ نامرد.

خندش بلندتر شد. چراغ رو خاموش کردم و بعد از شب بخیر به تختم پناه بردم. امشب، شبِ عالی ای بود.

صبح که از خواب بلند شدم راین نبود. بعد از به دوش آب گرم آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان مشغول خوردن صبحانه بود، مهتابم رفته بود مدرسه. طفلی خواهرم هوسِ مدرسه کرده بود و به هفته ای می شد که برگشته بود سرِ کلاسِ درسش البته دیگه باید بر می گشت، به هفته بیشتر تا امتحانای ترم اول وقت نداشت، چه قدر همه چیز زود گذشت. بعد از صبحانه از مامان خواهش کردم که باهاش حرف بزنم. مامانِ مهربون و شکسته ام هم قبول کرد. رو به روی هم نشسته بودیم. بعد از کلی مقدمه چینی حرفم رو بهش زدم و از تصمیمم گفتم البته کمی خباثت هم به خرج دادم. مامان، راین رو خیلی قبول داشت و من بهش اطمینان دادم که راین گفته همه جوره کمکم می کنه و پشتمه. فقط باید نظر شما و مهتاب رو بدونم.

مامان که با دقت به حرفام گوش داده بود با بغض گفت:

- حرفت رو می فهمم، بالاخره باید کسی این کار رو به عهده بگیره و چه کسی بهتر از تو و رائین، وکیل بابات هم خودش کلی کار و زندگی داره. من و مهتاب حرفی نداریم، مطمئنم باباتم راضیه ولی آفتابم درست چی؟ زندگی چی؟ نمی خوام یه وقت خدای نکرده صدمه ای ببینه.

با اطمینان سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه مامان، مطمئن باش. امسال سال آخرمه، تمام سعیم رو می کنم که هم شرکتِ بابا رو حفظ کنم، هم درسم رو بخونم، در ضمن رائین هم به این کار راضیه، پس مشکلی نیست.

مامان با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

- با وکیلِ پدرت حرف زدی؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم و گفتم:

- قراره رائین باهاش حرف بزنه.

مامان ناراحت سری تکون داد و گفت:

- این بیچاره رو هم، از زندگی انداختیم. این از خونه، اون از کار.

ناراحت از روی مبل بلند شدم و کنار مامان نشستم. در حالی که شونه هاش رو ماساژ می دادم با ناراحتی و کلافگی گفتم:

- مامان جون، قربونت برم، این حرفا چیه؟ رائین خودش دوست داره. اونم مثل پسرته این حرفا چیه آخه!

خودمم می دونستم که فقط برای دلگرمی مامانه که دارم این حرفا رو می زنم. با این که خودِ رائین به روش نمی آورد ولی معلوم بود ما توی زندگی یه بار اضافه هستیم.

اون روز رائین باهام تماس گرفت و گفت آقای عزیزاده (وکیلِ بابا) قبول کرده که همه چیز رو بهم یاد بده و کلی هم از این کار استقبال کرده و بهتره از همون روز برم دفتر تا هر چه زودتر با چم و خمِ کار آشنا بشم. اون روز که به دفتر رفتم دوباره داغ دلم تازه شد. به هر طرف که نگاه می کردم بابا رو می دیدم و خاطراتمون رو، حتی بوی بابا رو هم اون جا احساس می کردم، آقای عزیزاده و خانم سماوات، منشیِ بابا از همون روز اول شروع کردن در مورد کار باهام حرف زدن، این قدر که داشتم قاطی می کردم. شاید خنده دار باشه ولی یه جمله سماوات می گفت، یه جمله آقای عزیزاده. از اون روز به بعد هر روز به شرکت می رفتم. کارمندی شرکت هم متوجه شده بودن که رییسِ جدید منم. اوایل زیاد به این کار علاقه نداشتم اما خودم رو قانع کردم که تا علاقه نباشه نمی تونم کاری رو پیش ببرم برای همین سعی می کردم روز به روز به کارم علاقه مند بشم که البته به خاطر رائین علاقه مند هم شدم. این کار باعث شده بود من و رائین به هم نزدیک تر بشیم، تا جایی که من پرونده های شرکت رو می بردم خونه و با رائین دو تایی مرورشون می کردیم و بعضی جاهایی که نیاز به فوت و فنِ اقتصادی و تجاری بود، رائین کمکم می کرد. یکی از همون شبا که مامان خواب بود مهتابم چون امتحان داشت توی اتاقش مشغول درس خوندن بود، من و رائین هم در حال خوندن پرونده ی یکی از شرکتای وابسته به شرکتِ بابا بودیم که از قدیم با بابا کار می کردن، من معتقد بودم که ادامه ی کار با این شرکت به ضرره چون سود نمی ده و هر سال از سود دهیش کمتر می شه اما رائین برخلاف من می گفت چون سابقه ی این شرکت زیاده و با خیلی از شرکت های ایرانی و حتی خارجی مرادوه داره نبودش به ضررِ شرکت، بعد از

کلی صحبت قبول کردم بار دیگه پرونده رو بخونم و راجع به صحبت های راین فکر کنم. در حال بررسی میزان ورود و خروج کالاها بودم که راین صدام کرد. با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

- بله؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد اما بعد انگار که منصرف شده باشه به طور عجیبی گفت:

- هیچی!

اما طرز نگاهش چیز دیگه ای می گفت و من کاملا کنجکاو شده بودم. لبخند معنی داری به روش زدم و گفتم:

- دِ نشد دیگه آقا راین، بگو قضیه چیه؟

لبخند با نمکی زد و گفت:

- هیچی، یهو دلم خواست صدات کنم.

خندیدم و ابرو هام رو براش بالا انداختم و گفتم:

- آره! این طوریاست؟

راین شیطون چشمک زد و قری به گردنش داد و گفت:

- دقیقا همین طوریاست.

چه قدر این حرکتش شیرین بود. لبخند عمیقی زدم و در حالی که به پشتی صندلی تکیه می دادم گفتم:

- به قول خودت مگه پشت گوشای من مخملیه؟

ابرو بالا انداخت و متعجب گفت:

-!! واقعا؟ من نمی دونستم.

با خنده خودکارم رو به سمتش پرت کردم که سریع خودکار رو گرفت و شکلک با مزه ای در آورد خندیدم و گفتم:

- بچه پر رو! حیف که کلی کار دارم وگرنه حسابت رو می رسیدم.

و بعد دوباره توی کاغذ دولا شدم اما مگه می شد از این فضولی لعنتی راحت شد. برای همین به ثانیه نکشید که باز سر بلند کردم و ملتمس

گفتم:

- جون آفتاب بگو دیگه؟

اخم شیرینی کرد و گفت:

- دیگه جون خودت رو قسم نخور ...

با شیطنت وسط حرفش پریدم و گفتم:

- باشه دفعه ی آخر ولی حالا که قسم خوردم بگو دیگه.

چند لحظه، عمیق توی چشمام نگاه کرد. نمی دونم چی توی نگاهش بود که ناخودآگاه جدی شدم. راین بعد از مدتی نگاهش رو ازم گرفت

و در حالی که روی میز با انگشت اشاره شکلای کج و معوجی می کشید با کلافگی و مین بالاخره آروم گفت:

- رابطه ... رابطه ی تو و امید چه جور بود؟

یه لحظه هنگ کردم. به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود. همه ی انگشتم یخ کرد. آب دهنم رو محکم قورت دادم. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- منظورت رو نمی فهمم؟! خُب ما نامزد ب...

رفتم بگم بودیم که حرفم رو خوردم اما تو دهنم نمی چرخید که به دروغ بگم هستیم.

رائین با لحن آروم اما تقریباً عصبی گفت:

- منظورم اینه که ... چه جوری بگم، تا کجا پیش رفتید؟

گنگ نگاهش کردم که سریع نگاهش رو ازم گرفت و در حالی که رگ گردنش ورم کرده بود و صورتش مثل لبو سرخ شده بود نگاهش رو به نقطه ای دوخت و خیلی تند ادامه داد:

- زنش شدی؟

اول متوجه نشدم چی گفت ولی یه دفعه گر گرفتیم، عصبی شدم. خواستم از پشت میز بلند بشم که وسط راه پشیمون شدم. خودم رو روی صندلی ولو کردم. حقش بود که بدونه؟ نه به چه حقی پرسید؟ چرا حقش بود، اون مثلاً شوهرمه! با کلمه ی شوهر بیشتر عصبی شدم. انگار تازه نسبت رائین با من برام روشن شده بود. نفس عمیقی برای آروم شدنم کشیدم. چی باید بهش می گفتم؟ این که من! وای خدا! آروم و با صدای لرزونی گفتم:

- من و امید رابطه ی نزدیکی داشتیم، حتی بعد از نامزدی گاهی شب ها خونه ی هم می موندیم. خیلی با هم مسافرت رفتیم، چه با بچه ها چه جداگانه اما هیچ وقت به اون جاها نکشید. نه من، نه امید هیچ کدوممون این رو نمی خواستیم.

نفسم رو سریع دادم بیرون و زیر چشمی به رائین نگاه می کردم که حالا کمی اخماش باز شده بود ولی چیزی رو زیر لب زمزمه می کرد. بعد از گذشت چند دقیقه آروم و مظلوم گفتم:

- دوست نداشتم فکر کنی دارم فضولی می کنم، ولی ... ولی واقعا برام مهم بود.

سرم رو بلند کردم و این بار در حالی که گیج و گنگ با دهن باز نگاهش می کردم آروم گفتم:

- چی؟

نمی دونم توی قیافم چی دید که لبخند کنترل شده ای زد و با یه دستش پرونده ی جلوم رو بست و گفت:

- برو بخواب، خسته ای.

و بعد هم خودش بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفت، چرا باید براش مهم باشه؟ آخه، چرا داره! خُب معلومه، مثلاً خیر سرش شوهرته! شوهر؟ هی، چه کلمه ی شیرینیه این شوهر!

لبخند پت و پهنی روی لبم نشست. نمی دونم چرا این قدر مثل خر ذوق کردم؟! انگار توی دلم قند آب می کردن. خوبه مامان این جا نبود، وگرنه به حالم افسوس می خورد. آخه آدم این قدر شوهر ذلیل؟ ولی باید اعتراف کنم اگه رائین واقعا شوهرم بود، حتما ... سریع به خودم تشر زد که باعث شد نیش نسبتاً باز شده ام، بسته بشه. «خجالت بکش آفتاب!»

سرم رو محکم تکون دادم و سعی کردم فکرم رو منحرف کنم. وارد اتاق که شدم رائین توی سرویس بهداشتی بود. اصلاً حال و حوصله ی مسواک زدن نداشتم. خُب چی می شد یه بارم ما بهداشت رو رعایت نکنیم؟ سریع قبل از این که رائین بیاد، لباسم رو عوض کردم و پریدم

توی تخت. باز فکر رفت سمت سوالِ راین و حرفای بعدش. چه قدر دلم می خواست از این حرفاش چیزی رو که باب میلمه برداشت کنم اما نمی شد، قرار بود خودخواه نباشم، جدای از اون من امیدی رو که باهش بزرگ شدم رو بعد از اون همه سال نتونستم بشناسم، والا! چه برسه به راین که به زحمت یه سال و نیم از آشنایمون گذشته. باز فکر امید افتاد توی ذهنم. چند وقتی بود که دیگه زیاد به یادش نبودم. من واقعا عاشق بودم؟ عاشق امید؟ مگه عشق این قدر زود فراموش می شه؟! شایدم عادت بود ولی نه، واقعا عادت برای احساس من به امید کم بود، دقیق نمی دونم اسمش رو چی بذارم ولی حالا خوب می دونم که نه عشق بود و نه عادت!

این قدر درگیر فکر کردن بودم که نفهمیدم راین کی از سرویس بهداشتی در اومد و کی خودم خوابم برد.

همه چیز نسبتا خوب پیش می رفت. مامان کم کم از لاکِ خودش در اومده بود، مهتاب همچنان مشغول درس خواندن بود و من هم درگیر کارای شرکت. تقریبا خوب تونسته بودم از پس همه چیز بر بیام، البته نمی شد کمک های راین و آقای علیزاده و خانم سماوات رو نادیده گرفت. اگه اونا نبودن هیچ وقت نمی تونستم کاری از پیش ببرم. بوی عید داشت کم کم نزدیک می شد و تقریبا یک ماه مونده بود به نوروز. سرمون کمی شلوغ و پلوغ شده بود. توی چند جا اشکال داشتم ولی دیگه روم نمی شد از خانم سعادت یا آقای علیزاده بپرسم. تصمیم گرفتم که با راین تماس بگیرم و ازش بخوام که چند ساعتِ باقی مونده رو بیاد این جا تا شاید اون بتونه جواب این سوالات رو بده اما هر چی می گشتم گوشیم رو پیدا نمی کردم. در آخر تلفن دفتر رو برداشتم و شماره ی موبایلم رو گرفتم، صدای زنگش که ریتم آرومی از گیتار بود از زیر کاغذها و پرونده ها بلند شد. تلفن رو قطع کردم و به سراغ موبایلم رفتم. بعد از پیدا کردنش صفحه اش رو روشن کردم و شماره ی یک رو فشار دادم که اسم راین روی گوشی نمایان شد. ذهنم این قدر شلوغ بود که هر کاری می کردم نمی تونستم شماره اش رو حفظ کنم. تقریبا بعد از سه الی چهار تا بوق تماس برقرار شد و صدای کلافه ی راین توی گوشی پیچید:

- بله آفتاب؟

یه لحظه مکث کردم، چرا این قدر جدی و کلافه؟! بی خیال فکر کردن شدم و گفتم:

- سلام راین، خوبی؟

از سر و صدای اطراف معلوم بود که شرکت نیست، تند گفت:

- ممنونم، آفتاب جان کلی کار دارم، چی می خوای؟

جا خوردم! چرا این طوری حرف می زد؟ نمی دونم چرا ولی یه چیزی راه نفسم رو گرفت و چشمام شروع کرد به سوختن. تقصیرِ خودم بود، نباید این قدر خودم رو جلوش خوار کنم، اون حق نداره با من این طوری حرف بزنه، شایدم من توقع زیادی دارم! حرفی که می خواستم بزنم رو خوردم و آروم گفتم:

- هیچی، فقط ... فقط ... (سعی کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم). ممکنه کمی دیر پیام خونه. اول زنگ زدم خونه، کسی جواب نداد، مجبور شدم با تو تماس بگیرم، ببخشید مزاحم شدم.

دروغ که حناق نیست؟! تا خواستم قطع کنم صدای مضطربِ راین توی گوشی پیچید:

- چی؟ چی گفتی؟ چرا دیر میای؟

خواستم بگم به تو چه، تو برو به کارات برس اما نفس عمیقی کشیدم تا کمی بغض و خشمم رو کم کنم، این بار من بی حوصله گفتم:

- کمی کار دارم، می خوام قطع کنم.

اما باز صدای راین مانع شد و سریع گفتم:

- نه آفتاب، زود بیا خونه، کاراتم بیار خودم کمکت می کنم.

داشتم نفس کم می آوردم. نه به اون لحنِ اولش، نه به الان! با حرص گفتم:

- نیازی نیست، باید خودم رو پای خودم وایسم همیشه که تو نیستی.

راین کمی مکث کرد و بعد با صدایی که معلوم بود رنجیده گفتم:

- باشه، فقط ... فقط همین امشب رو زود بیا.

و بعد قطع کرد. روی مبل سر خوردم و اشکام جاری شد. نمی دونم چرا اون جمله ی آخری رو گفتم. من با تمام وجود می خواستم فقط و فقط راین تکیه گاهم باشه اما ... صدای رنجیدش انگار توی مغزم اِکو می داد. وجدانم می گفت درست باهاش حرف نزدی اما یه چیزی از درونم سرش فریاد زد که، «چرا خیلی هم خوب باهاش حرف زد، مگه ندیدی اول چه طور جواب داد!» وجدانم انگار کمی عصبی شده بود چون اونم گفت، «بهبش حق بده، تو تمام این مدت ازش کار کشیدی، بدبخت به هیچ کدوم از کاراش نرسید، مطمئنا اگه خودت بودی حتی تلفنشم جواب نمی دادی.» این یکی رو واقعا راست می گفت، اما نه! من اگه کسی برام مهم باشه جوابش رو می دادم. این بار عقم پا پیش گذاشت و گفت، «کی گفته مهمی؟ هان؟» راست می گفت کی گفته؟! دلم می گفت چرا تو براش مهمی. من خیلی زیاد گول دلم رو خوردم اما این بار حرفِ عقم رو قبول کردم. من دیگه توانِ شکست نداشتیم. از این جدالِ درونم شدت اشکام بیشتر شد. واقعا خسته شده بودم، خیلی خسته. بعد از مدتی، کمی آرام شدم و باز به کارم مشغول شدم. ساعت حدودا هفت بود که از شرکت زدم بیرون. توی شرکت جز من و مشتی، آبدارچی شرکت کسی اون جا نبود. سوار ماشینم شدم و به سمت خونه روندم. دلم خیلی گرفته بود اما هیچ کسی رو نداشتم که برام بشه مرهم دلم، دیگه توان نداشتم غرورم رو بیش از این خُرد کنم، دیگه هیچی از اون آفتابِ سابق باقی نمونه بود. من واقعا بازنده بودم. دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم و فقط از این جسم باید برای خوشبختی مامان و مهتاب استفاده می کردم. چیزی درونم گفت، «پس راین چی؟» به خودم پوزخند زدم، «راین؟ مگه من برای اون مهمم؟ نه! پس چرا اون باید برای من مهم باشه؟»

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و سوارِ آسانسور شدم. وقتی به طبقه ی خودمون رسیدم هیچ حالِ کلید در آوردن نداشتم. تک زنگی زدم و به دیوارِ کناری تکیه کردن و چشمام رو بستم در با صدای تیکِ کوچکی باز شد. چشم باز کردم و به سمت در چرخیدم اما از چیزی که می دیدم هنگ کردم. راین با لحنی آرام و ملایم و نگاهی مهربان درونِ چشمام خیره شد و گفت:

- تولدت مبارک.

مبهوت به کیک شکلاتی کوچکش نگاه کردم، تولدم من؟ مگه امروز چندمه؟ مغزم در حال آنالیز بود، امشب سی بهمن شبِ تولدِ من بود. لبخند کم کم روی لبم جا خوش کرد. با ذوق و هیجان همون طور که دم در ایستاده بودم گفتم:

- وای مرسی راین!

راین با لبخند مهربونی فقط در حال نگاه کردنم بود. صدای خنده ی مهتاب که پشت راین ایستاده بود بلند شد:

- می گم راین بهتر نیست از جلوی در بری کنار این نوزادِ ما بیاد تو؟

من و راین همزمان خندیدیم، راین کنار رفت و تعظیم کوتاهی کرد و با شیطنت گفتم:

- خیلی خوش اومدید خانم کوچولو.

و چشمکی بهم زد. تا خواستم جوابش رو بدم توی بغل مهتاب فرو رفتم که با محبت منو به خودش فشار می داد و مرتب شعر تولدت مبارک رو می خوندد، در آخر با صدای اعتراضِ مامان تمومش کرد. به سمت مامان برگشتم. چشماش فوق العاده غمگین بود، می تونستم بفهمم که الان جای خالی بابا رو بیش از هر وقتِ دیگه ای احساس می کنه، اما به خاطر ما لبخند از روی لبش پاک نمی شه، با محبت به سمتش رفتم و محکم در آغوشش گرفتم. مامان با محبت تولدم رو تبریک گفت و من هم در حالی که بغض گلوم رو گرفته بود، ازش تشکر کردم. در همون حال صدای غر غر راین بلند شد:

- که چی همه این خانم کوچولوی منو بغلش کردن به جز خودم؟

مامان به این غر غرِ راین خندید و کمی منو به سمت راین هل داد. نگاهم باز در نگاه طوسی راین گره خورد. نمی دونستم باید بابت رفتارش ناراحت باشم یا بابت این تولدِ خودمونیش ممنون؟

آروم به سمتش رفتم و دستم رو جلوش دراز کردم. لبخند عجیبی زد و دستم رو به گرمی فشرد اما نمی دونم چی شد که یه دفعه پرت شدم توی بغلش. در حالی که منو محکم به خودش فشار می داد آروم زیر گوشم گفت:

- تو همیشه به دیگران بیشتر از من توجه می کنی. خانم کوچولو من واقعا حسودم.

تو بُهت حرفش بودم که گرمی لبش رو روی گونه ام حس کردم، چی بود این آرامشی که هر لحظه از کنار راین بودن به من منتقل می شد؟

راین بعد از چند دقیقه مکث لبش رو از روی گونه ام برداشت و باز آروم گفت:

- دلت می اومد این شب رو از خودمون بگیری؟ تولدت مبارک آفتابم.

حس فوق العاده ای داشتم. دلم نمی خواست از آغوشِ راین در بیام نگاهم رو به چشمای پُر از محبت و صد البته شیطونش انداختم و آروم گفتم:

- برای همه چی ممنونم.

خنده ی شیطونی کرد و گفت:

- یه خانم که بیشتر ندارم! دارم؟

غرق لذت بودم. تا خواستم جوابش رو بدم صدای سرفه ی مصلحتی مهتاب بلند شد و با جدیت گفت:

- اگه به زیر هیجده توجه نمی کنید، حداقل اطراف رو داشته باشید، یه بزرگتر نباشه. شرم داره به خدا!

من خجالت زده و راین خندون به سمت مامان و مهتاب برگشتم. مامان ریز ریز می خندید و مهتاب هم در حالی که از چشماش شیطنت می بارید قیافه ای جدی به خودش گرفته بود. راین با خنده به سمتش رفت و در حالی که دماغ مهتاب رو بین دو انگشتش فشار می داد گفت:

- چی می گی تو نون زیر کباب؟ ها؟ بذار شوهر کنی خودم میام حالت رو می گیرم.

مهتاب ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هه! به همین خیال باش. ما حواسمون به همه جا هست.

ما همه زدیم زیر خنده. مهتابم که تازه متوجه ی سوتیش شده بود سرخ شد. مامان گوشِ مهتاب رو گرفت و به سمت سالن برد و گفت:
- خجالت بکش دختر.

رائین با خنده به سمتم برگشت و گفت:

- خانم کوچولو، برو لباست رو عوض کن بیا.

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. با این که میلِ شدیدی به حمام داشتم، بی خیالش شدم و سریع مانتو و شلوارم رو با بلوز و دامنِ کوتاه مشکی عوض کردم. آرایشم رو تجدید کردم و پیشِ مامان و مهتاب اینا برگشتم، همون موقع بچه ها و خانواده ی رائین هم زنگ زدن و تولدم رو تبریک گفتن. از همشون تشکر کردم. سر میز شام بودیم که برگشتم سمت رائین و گفتم:

- چرا مامانت اینا رو دعوت نکردی؟ زشت نیست؟ ناراحت نشن یه وقت!

رائین مهربون بهم نگاه کرد و گفت:

- نه عزیزم، ناراحت نمی شن. به احترامِ بابات خواستم فقط یه تولدِ خانوادگی بی سر و صدا بگیریم.

من و مامان و مهتاب هر سه پُر از تشکر بهش زل زدیم اما رائین اصلا به روی خودش نیاورد. چه قدر از این کارش ممنون بودم. بعد از شام همه دور هم جمع شدیم تا من کیک رو ببرم. قبل از این که شمع رو فوت کنم، چشمام رو بستم و برای تک تکمون آرزوی خوشبختی کردم. مامان کیک ها رو قسمت کرد و با لیوان نسکافه جلوی هممون گذاشت که رائین یه دفعه از جا بلند شد و بدون هیچ حرفی پشتِ پیانوی گوشه ی سالن جا گرفت و شروع کرد به زدن. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. این دقیقا دومین باری بود که صدای پیانوی رائین رو می شنیدم. کمی بعد صدای گرم و جذابش بلند شد.

بد عادت کردی چشمامو

از اون وقتی که این جایی

تو و آرامش چشمات

با این لبخند رویایی

همه حرفام، همه شعرام

بی تو تصویری از دردن

چشات معیار زیبایی

رو تو قلبم عوض کردن

کسی مثل من عاشق

به احساس تو مومن نیست

می خوام افسانه شم با تو

می دونم غیر ممکن نیست

تو رو از وقتی که دیدم

چشامو رو همه بستم

همه عالم می دونن که
 به چشمای تو وابستم
 تو که می خندی انگاری
 منو خوشبختی می بوسه
 دیگه قلبم با آهنگِ
 نفس های تو مانوسه
 بد عادت کردی چشمامو
 ته این قصه پیدا نیست
 تو این قدر خوبی که
 جز تو به چشمم هیچی زیبا نیست
 واسه تو من کم، آره
 تو حقت بیشتر از ایناست
 ولی زیبایی مهتاب
 توی نگاه شب پیداست
 آره، تو از چشمم خوندی
 چه قدر از دلهره خستم
 اگه آرامشی دارم
 اونو مدیون تو هستم
 مدیون تو هستم
 دیگه قلبم با آهنگِ
 نفس های تو مانوسه
 تو که می خندی انگاری
 منو خوشبختی می بوسه
 بد عادت کردی چشمامو
 ته این قصه پیدا نیست
 تو این قدر خوبی که جز تو
 به چشمم هیچی زیبا نیست

وقتی آهنگ تموم شد، یه حس عجیبی سر تا پام رو گرفته بود. مامان و مهتاب برای راین دست می زدن. با دیدن راین که از پشت پیانو بلند شد ناخودآگاه ایستادم و با قدم های لرزونی به سمتش رفتم. اول کمی گیج نگاهم کرد اما بعد دستش رو به سمتم دراز کرد، خودم رو توی آغوشش انداختم و آروم گفتم:

- ممنونم راین.

در حالی که منو محکم در آغوشش گرفته بود، زیر گوشم ملایم گفت:

- یه جای شعر اشتباه بود، زیبایی آفتاب، توی نگاه شب پیداست، ممنونم که هستی. به خاطر تو، شب های من آفتابی و زیبا شدن. با این حرفش گر گرفتم و سریع ازش جدا شدم. مامان لبخند به لب و مهتاب مودی ما رو نگاه می کرد. از خجالت عرق کرده بودم، این چند وقت همه چیز عجب بود. آفتاب و خجالت!

راین دستش رو پشت کمر گذاشت و به سمت مبل ها هلم داد و در حالی که منو کنار خودش روی مبل دو نفره ای می نشوند یه بشقاب یک و دو تا لیوان نسکافه به سمتون کشید تا با هم بخوریم. یه کم نسکافه رو مزه مزه کرد و رو به مهتاب گفت:

- نون زیر کباب اینا که سرد شدن! پیر برو چهار تا نسکافه ی مهتابی بریز بیار.

مهتاب چپ چپ به راین نگاه کرد و راین لبخند دندون نمایی بهش زد. مهتاب سری با تاسف تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت. راین بشقاب یک رو کشید جلو و یه چنگال برای من، یکی هم برای خودش گذاشت و مشغول صحبت با مامان شد. کمی از یک خوردم. با یاد اولین بار که با راین توی یه بشقاب غذا خوردم خنده به لبم آورد. چه قدر اون شب حالم بد شده بود.

مهتاب با سر و صدا از آشپزخونه بیرون اومد و سینی رو روی میز گذاشت و گفت:

- یعنی مظلوم تر از من گیر نیارید شماها!

راین با خنده چشمکی بهش زد و گفت:

- اگه تو مظلومی، مظلوم چیه آخه؟

مهتاب ایش صدا داری گفت و ادامه داد:

- خدایا مردم شوهر خواهر دارن، ما هم داریم. من اگه شانس داشتم که اسمم شمس ا... بود.

این دفعه من همین طور که به حرکت صورت مهتاب می خندیدم، گفتم:

- خواهر جان، اون برای مرداست، تو رو باید شمس صدا کرد.

قبل از مهتاب، راین خنده ی بلندی سر داد و در حالی که یه دستش رو پشت من می انداخت گفت:

- عالیه! مهتاب، می گم چه طوره از این به بعد شمسی صدات کنیم؟

مهتاب اخمی به من و راین کرد و گفت:

- منم تو رو غضنفر صدات می کنم.

من که دولا شده بودم برای خودم و راین نسکافه بردارم، زدم زیر خنده. مامان با تشر گفت:

- مهتاب، عزیزم!

مهتاب ایش بلند بالای گفت، راین هم از لجش با لحن خود شیرینی گفت:

- مادر زن جان، نسکافه بفرمایید.

و رو به من ادامه داد:

- حالا به من می خندی، حساب تو رو بعدا می رسم.

قیافه ی مهتاب اون موقع واقعا خنده دار شده بود. بعد از خوردن کیک و نسکافه، راین دستاش رو بهم زد و گفت:

- خُب، حالا نوبتی هم که باشه نوبتِ چیه؟

مهتاب با ذوق گفت:

- کادو.

راین با خنده گفت:

- بمیرم برات، چه قدر برای کادوی یکی دیگه ذوق می کنی.

مهتاب دیگه نزدیک بود از کارای راین گریه اش بگیره. به قیافه ی زارش نگاه کردم و خندیدم. توی دلم بهش گفتم: «مهتاب تو که هیچی ولی منی که خواهرتم و به زبون درازی و غرور معروف، پیش زبون این بشر کم میارم.» برای این که بحثشون بالا نگیره رو به راین کردم و گفتم:

- راین! بسه دیگه.

راین با این حرف من دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- چشم، زن جان.

از حرکاتش خندم گرفت. چه قدر خوب بود که راین امشب کنار ما بود و با این شیطنت و خنده هاش ما رو از غرق شدن توی غم، نجات می داد. بعد از چند دقیقه مهتاب رفت و با کادوها برگشت. سه تا جعبه با سایزهای مختلف. لبخندم عمیق تر شد و شروع کردم به باز کردن کادوها. اولین کادو برای مهتاب بود، یه عطر فوق العاده خوش بو و گرون قیمت. سریع از جا بلند شدم و گونه ی خواهرِ مهربونم رو بوسیدم و کنار گوشش آروم برای همه ی کارهایی که برام کرده بود گفتم:

- جبران می کنم.

و ازش جدا شدم. مهتاب که نیشش حسابی شل شده بود سریع گفت:

- اردیبهشت یادت نره، حسابی جبران کن، حسابی.

خندم گرفت، دیوونه ماه تولدش رو می گفت! سری به نشونه ی تایید تکون دادم و توی دلم گفتم: «اردیبهشت که هیچی، همه ی عمرم این یتیم شدن رو جبران می کنم.» بغض بدی کرده بودم اما نمی خواستم شب بقیه رو خراب کنم. سرم رو گرفتم پایین که کسی متوجه ی صورت من نشه و خودم رو مشغول باز کردن کادوی مامان نشون دادم که گرمی حضور و عطر تلخ اما شیرین راین رو کنارم حس کردم. سرش رو پایین گرفته بود و جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

- غم رو توی صورتت نبینم! بهش فکر نکن. به چیزای خوب، به کسانی که دوستت دارن، فقط به اونا فکر کن.

و با ته خنده ای ادامه داد:

- این یه دستوره.

سرم رو بلند کردم و با نگاهی که ازش تشکر می بارید گفتم:
- چشم رییس.

اونم لبخند عمیقی بهم زد. اگه یه وقت دیگه، یا یه زمانی دیگه بود هیچ از این حرفش خوشم نمی اومد ولی نمی دونم چرا امشب، الان، توی این لحظه، دلم می خواد که هر لحظه از حرفاش لذت ببرم، حتی از این کلمه ی دستور که یه زمانی بیشتر از هر چیزی ازش بیزار بودم. با صدای مهتاب از فکر در اومدم، مهتاب با حرص داشت می گفت:

- آفتاب جان، کادوی مامان رو باز می کنیا، نه راثین.

خندیدم، نمی دونم چرا این خواهر کوچولوی من، امشب کمر بسته که منو از عرش به فرش برسونه! به چشمای شیطونش زل زدم و گفتم:
- بله خانم، حواسم هست.

کادوی مامان یه کیف دستی مارک خوشگل بود. من عاشق این مدل کیف بودم. با دیدن کیف لبخند عمیقی زدم و به سمت مامان خوشگلم که توی این چند ماه حسابی پیر شده بود، پرواز کردم. با تمام وجود مامان رو بغل کردم و گفتم:
- مرسی مامان، عالی، خیلی دوستش دارم.

و محکم گونه ی مامان رو بوسیدم. اونم با محبت به صورتم دست کشید و آروم گفت:

- خوشبخت شو، آرزوی بابات فقط همین بود.

چشمام پُر از اشک شد. بابا! چه قدر جای خالیش توی این جمع به چشم می اومد. بابا، نمی دونم برای چندمین بار، آخه حسابش از دستم در رفته اما ببخش، ببخش که ناخلف بودم.

بار دیگه مامان رو بغل کردم و سعی کردم اشکام رو پنهونی پاک کنم. آروم، درست مثل مامان گفتم:

- بهت قول می دم عزیزم.

و سریع از آغوشش در اومدم و رفتم سراغ کادوی راثین. یه جعبه ی جواهرات کوچیک بود. درش رو آروم باز کردم، از چیزی که می دیدم نفسم بند اومد.

یه گردنبند که کلمه ی آر (R) روش خود نمایی می کرد و کنار اون یه انگشتر با نگین برلیان. این قدری که از دیدن گردنبند ذوق زده شده بودم از دیدن اون انگشتر گرون قیمت نشده بودم. با جعبه به سمت راثین برگشتم و آروم به سمتش قدم برداشتم. نمی دونم چرا اما

سرم رو کج کردم و آروم جووری که فقط خودمون دو تا بشنویم با لبخند بزرگی که روی لبم بود گفتم:

- می شه بغلت کنم؟

چشمای راثین برقی زدن و دستاش رو به سمتم دراز کرد. آروم توی بغلش خزیدم و راثین هم محکم منو به خودش فشار داد. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و راثین با لحن با مزه ای یواشکی در گوشم گفت:

- نمی گی با این طوری حرف زدن، من یه وقت ضعف می کنم؟ ها؟ کوچولوی خوردنی من.

از حرفش انگار کیلو کیلو قند توی دلم آب می شد. با این که قبلا خیلی از این حرفا شنیده بودم اما شنیدنش از راثین کامروا یه حسی فراتر از حس های دیگه بود. بی اختیار مثل یه گربه ی لوس، سرم رو توی گودی گردنش کشیدم و با نفس عمیقی بوی عطرش رو بلعیدم که یه

دفعه راین منو از خودش جدا کرد و با صورت سرخ و چشمایی با برقِ مخصوص بهم نگاه کرد. نمی دونم چی توی اون چشمای طوسی بود که لبخند محوی زدم و آروم گفتم:

- مرسی، خیلی قشنگن.

و به سمت مامان و مهتاب برگشتم. با دیدنِ چهره ی خندون و مرموز مامان و مهتاب از خجالت سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم و مشغول جمع کردن کادوها شدم. بعد از یه ساعت صحبت کردن بالاخره همه با خستگی به سمت اتاق هامون برگشتیم. روی صندلی میز آرایش نشسته بودم و مشغول پاک کردن آرایشم با شیر پاک کن بودم که نگاهم به جعبه ی جواهراتی که از راین هدیه گرفته بودم خشک شد. بی اختیار دستم رو به سمتش بردم و درِ جعبه رو باز کردم. نگاهم باز روی گردنبند ثابت موند. آروم روش دست کشیدم و از جعبه خارجش کردم. درست مثل یه شی که هر لحظه امکان شکستن و نابود شدنش هست. صاف جلوی آینه نشستم و گردنبند رو جلوی گردنم گرفتم و با ذوق و لبخندی محو بهش خیره شدم. این با ارزش ترین هدیه ای بود که توی عمرم گرفته بودم.

با صدای راین با ترس به پشتِ سرم نگاه کردم. در حالی که لبخند روی لبش بود، آروم اومد و پشتم ایستاد. همین طور که شونه هام رو گرفته بود، منو به سمت آینه چرخوند و از همون جا مشغول دیدن گردنبند شد. با لحن ملایمی گفت:

- خیلی بهت میاد.

بعد با کمی مکث، انگار توی گفتنِ این حرف شک داشت، آروم ادامه داد:

- می تونم برات ببندمش؟

یه لحظه قلبم از تپش ایستاد، چه قدر من بی جنبه شده بودم، سعی کردم لبخند بزنم و آروم سرم رو تکون دادم. راین همون طور که پشت سرم ایستاده بود، آروم همه ی موهام رو به یه سمتِ شونه هام هدایت کرد و گردنبند رو از دستم گرفت و خیلی آروم و ملایم مشغول بستن گردنبند شد. هر بار که دستِ گرم راین با گردنم تماس پیدا می کرد، حسی خوبی به بدنم منتقل می شد. آروم چشمام رو بستم تا راین کارش رو تموم بکنه، با تماس چیزی گرم با گردنم چشمام چهار تا شد و با شدت و ناخودآگاه باز شد راین آروم و با لبخندِ مرموزی ازم فاصله گرفت. چی کار کرد؟ راین گردنم رو بوسید؟ حس می کردم دارن توی کوره، آتیشم می زنن. همه ی بدنم عرق کرده بود. راین بار دیگه دولا شد و آروم کنار گوشم گفت:

- حق نداری از گردنت درش بیاری، وگرنه با من طرفی.

از حس نفس هاش با گوشم سریع سرم رو به سمت دیگه ای کج کردم، راین خنده ی عجیبی کرد و صندلی منو به سمت خودش چرخوند و همون طور که جلوی پام زانو می زد گفت:

- این شکلی که می شی ...

حرفش رو خورد و شیطان به چشمام که حالا رنگِ کنجکاوای گرفته بود خیره شد. آروم و با لحن مهربونی گفت:

- آفتاب، می خوام یه هدیه ی دیگه بهت بدم قبولش می کنی؟

حالا کنجکاویم صد برابر شده بود، راین چرا این قدر امشب مرموز شده بود؟!

آروم به نشونه ی تایید سر تکون دادم. راین ایستاد و دستِ منم گرفت که بلند بشم. با تعجب درست مقابل راین که انگار توی چشماش پروژکتور روشن کرده بودن ایستادم. لبخند عمیقی زد و گفت:

- چشمتا رو ببند تا بهت بگم.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

خنده ی شیطونی کرد و گفت:

- ببند دختر خانم، آدم رو حرفِ بزرگ تر از خودش که حرف نمی زنه!

آروم خندیدم و گفتم:

- چشم بابا جون.

اونم خندید و گفت:

- بابا به قربونت.

دیوانه ای بهش گفتم و با لبخند چشمام رو بستم. بعد از گذشت چند دقیقه ی طولانی گرمای چیزی رو روی لبام حس کردم. انگار برق سه فاز بهم وصل کردن، سریع چشمام رو باز کردم اما راین هنوز چشماش بسته بود. خواستم ازش جدا بشم که سریع منو به خودش فشار داد و گردنم رو محکم نگه داشت. خواستم سرم رو عقب بکشم اما نمی شد. به ناچار تسلیم شدم، البته همچین ناچارم نبودم! راین چند لحظه مکث کرد اما وقتی به واقعی بودنش اطمینان پیدا کرد باز اون هم ادامه داد اما این بار عمیق تر! به هیچ چیز جز راین فکر نمی کردم. هر دومون مثل یه آدم تشنه بودیم که به آب رسیده و ما چه قدر تشنه ی همدیگه بودیم! آروم دستم رو توی موهاش لغزوندم و بیشتر توی آغوشش غرق شدم. سینه های هر دومون از نفس تنگی تند تند بالا و پایین می رفت. انگار حتی نفس هامون هم برای یکی شدن لحظه شماری می کردن. بعد از چند دقیقه که برای من مثل چند سال گذشت، راین منو از خودش جدا کرد. قدرت باز کردن چشمام رو نداشتم من با تمام وجودم راین رو حس کرده بودم.

صدای راین که از نفس نفس مقطع شده بود کنار گوشم بلند شد:

- دیگه هیچ وقت، هیچ وقت از آینده ای که معلوم نیست حرف نزن.

چشمام که کم کم باز شده بود رو به چشمای خمار و شیطونِ راین دوختم، با این حرف لذتم به نهایت رسید. راین لبخند خبیثی زد و گفت:
- کادوت رو دوست داشتی.

برای لحظه ای هجوم خون رو به صورتم احساس کردم. سریع راین رو پس زدم و خودم رو توی سرویس بهداشتی پنهون کردم. صدای خنده ی شیطونِ راین اتاق رو برداشته بود. خودمم خندم گرفته بود. در حالی که لبخند روی لبم بود، به آینه نگاه کردم. با دیدن نی چشمام که براق شده بود و می لرزید و لبخند روی لبم، خنده ی کوچکی کردم. با زمزمه گفتم:

- چیه آفتاب؟ چرا این قدر خوشحالی؟ حالا خوبه یه بوسیدن بود.

با یاد بوسه ی چند دقیقه ی پیشمون، باز غرق لذت شدم. لبخند عمیقی توی آینه به چهره ی خودم زدم و باز گفتم:

- فرق داشت، این یه بوسه با تموم بوسه های امید فرق داشت.

با یاد امید خشمگین شدم. سریع صورتم رو آب زدم و یه مشت پر از آب به صورتم ریختم و با حرص گفتم:

- حواست رو جمع کن، امشب فقط شب آفتاب و راینه، هیچ کس حق ورود به حریمشون رو نداره.

و بعد با حرص مشتِ پر از آبم رو به عکسِ صورتم توی آینه پاشیدم.

سر تا پام از استرس می لرزید، حالا چه طور برم جلوی راین؟ به عکس خودم توی آینه نگاهم کردم، گونه هام سرخ شده بود، از قیافه ی خودم خندم گرفت. هیچ وقت تا این حد خجالت نکشیده بودم. شاید دروغ نباشه اگه بگم نیم ساعت طول و عرض دستشویی رو راه رفتم و به خودم و این خجالتِ بی موقع ناسزا گفتم اما هر کاری می کردم نمی تونستم لذت اون بوسه یا به قول گلنار ماچ رو فراموش کنم. آخرش که چی؟ یعنی دیگه قرار نیست راین رو ببینی؟ بالاخره که با هم رو در رو می شید! این قدر خسته بودم که ذهنم هم سر ناسازگاری با هم گذاشته بود.

در آخر ناچار آروم در رو باز کردم و از لایِ در به اتاق خیره شدم. هیچ خبری از راین نبود، یعنی کجا رفته؟ ناخودآگاه نگاهم به زمین دوخته شد. آخی خوابیده. کمی با تردید نگاهش کردم و آروم از سرویس بهداشتی خارج شدم. نگاهم از روی بدن عریانش به صورت مظلومش دوخته شد، از

نفسای منظمش مطمئن شدم خوابه. نمی دونم چرا ولی آروم به سمتش قدم برداشتم، چه طور می تونست این قدر راحت بخوابه؟ با یاد خونسردی ذاتی راین لبخند روی لبم اومد. یه زمانی فکر می کردم از عالم و آدم خونسردترم اما پیشِ راین واقعا کم آورده بودم. توی این سرما پتو روش ننداخته بود!

آروم پتو رو از پایینِ پاش بلند کردم و آروم روش انداختم و کنار سرش زانو زدم. دستم بی اراده به سمت موهای پریشونش حرکت کرد و خیلی نرم توی موهاش لغزید. با لبخند راین قلبم به شدت کویید و نزدیک بود از سینه ام بزنه بیرون، حرکت دستم متوقف شد. دو چشم داشتم دو تای دیگه هم قرض کردم و به صورت راین که حالا لبخندِ محوی روش بود، خیره شدم. هیچ علایمی از بیداری توی صورترش نبود. آروم دستم رو از لای موهاش بیرون کشیدم و در حالی که نفس عمیقی می کشیدم، آروم زمزمه کردم:

- منو ترسوندی پسر بد. جبران می کنم!

خودمم از حرفم خندم گرفتم. می خواستم به خاطر حرکتی که توی خواب کرده ازش انتقام بگیرم. دلم برای خودم سوخت، واقعا از دست رفتم! آروم از بالای سر راین بلند شدم، برای احتیاط چراغ رو خاموش کردم و شروع کردم به عوض کردن لباسام و با خیال راحت توی تخت خوابیدم. امروز چه روزی بود واقعا، اون از طرز حرف زدن راین موقع صحبت کردن با تلفن، اونم از تولدی که هیچ یادم نبود و بوسه ی راین. دستم رو آروم روی لبام کشیدم و چشمام رو بستم. انگار هنوز هم طعم لباش رو می چشیدم و گرمی لباش رو روی لبام احساس می کردم. نمی دونم چی از درونم با غصه گفت: «خوش به حال اون لبا». این قدر این حرف رو با غصه و ناراحتی گفت که دلم لرزید و به خودم تشر زدم: «هی آفتاب، کوتاه بیا خواهشا!» سعی کردم ذهنم رو از این درگیری ها، رها کنم و به کارای عقب افتاده ای که امروز با خودم آورده بودم فکر کردم. واقعا چه قدر تونستم بهشون رسیدگی کنم! توی همین فکر بودم که چشمام کم کم گرم شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

صبح با سر و صدا از خواب بیدار شدم. نگاهم روی ساعت خشک شد؟ چی؟ ده! وای شرکت! سریع از تخت پریدم پایین و به سمت دستشویی هجوم بردم، آخه چرا کسی منو بیدار نکرد، آه لعنتی اینم شانسه من دارم. با کمی فکر کردن یادم اومد امروز پنج شنبه ست و شرکت پنج شنبه ها تعطیل. نفسی از سر آسودگی کشیدم که یه دفعه یادِ دیشب افتادم. وای خدا این رو کجای دلم جا بدم؟ یعنی امروز راینم خونه ست؟ نفسم داشت بند می اومد. چه جوری باید باهاش برخورد کنم، یعنی به روم میاره؟ درگیری ذهنیم خیلی شدید بود.

طوری که دلم و احساسم حرف از ترس و اضطراب می زدن اما عقل و منطق هم بهم تشر می زدن که فقط به بوسیدن ساده بود، آگه بیشتر از این پیش می رفتید چی کار می کردی؟ که هر بار با این جمله تمام تنم گُر می گرفت و در آخر تصمیم گرفتم که به روی مبارک نیارم که چه اتفاقی افتاده. لباس هام رو عوض کردم. کنار در ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و هی زمزمه کردم، آفتاب دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده، هیچی، هیچیا. اصلا بوسه ای در کار نبوده اصلا راثین تو رو بوسید؟! چی من؟ نه اصلا! حالا بوسم کنه مگه چی می شه؟ هیچی!

و سریع از اتاق خارج شدم. مامان توی آشپزخونه بود، مهتابم که حتما مدرسه ست. هر چی اطراف رو نگاه کردم خبری از راثین نبود و خدا رو شکر تا این جا به خیر گذشت. به مامان سلام کردم. مامان با محبت جوابم رو داد. در حالی که برای خودم چای می ریختم با خونسردی پرسیدم:

- مامان، مگه امروز پنج شنبه نیست؟ پس راثین کجاست؟

مامان لبخند محوی زد و در حالی که داشت نمی دونم چی رو با چی قاطی می کرد گفت:

- چرا پنج شنبه ست، راثینم گفت یه جلسه مهم داره ولی تا ظهر میاد.

سری تکون دادم و پشت میز نشستم که باز مامان گفت:

- آفتاب جان، عصر قراره بچه ها با خانواده ی راثین بیان این جا برای تبریک تولدت.

تند گفتم:

- برای شام میان؟

مامان هم در جواب من گفت:

- آره عزیزم.

بعد از صبحانه هر کاری کردم مامان نداشت که کمکش کنم و گفت که خودش همه ی کارها رو می کنه و بهتر من به درسام و کارای شرکت برسم با این که دلم راضی نبود اما قبول کردم تا کمی به کارام برسم این قدر مشغول کارام بودم که گذر زمان رو احساس نکردم. با گرمای دو تا دست روی شونه هام به عقب برگشتم. با دیدن راثین خنده رو، یه لحظه کپ کردم، بعد سعی کردم خودم رو آروم کنم که هیچی نیست اصلا به روی خودت نیار آفتاب! سعی کردم لبخندی بزنم، آروم سلام کردم که مهربون تر از قبل گفت:

- سلام، خانم خانما. چی کارا می کنی شما؟ سه ساعته این جا ایستادم اما انگار نه انگار. بپا غرق نشی!

آروم خندیدم و گفتم:

- نترس، من شناگر ماهریم.

راثین، یه تای ابروش رو بالا انداخت و روی دفترها دولا شد. بعد با خنده و شیطنت عقب کشید و گفت:

- اوه اوه! خانم مهندس تاجر شناگر! چه قدر شما مشغله دارید! خانم یه نگاه هم به ما، بدبخت بیچاره ها بنداز.

از طرز حرف زدنش خندم گرفت و سرم رو کمی کج کردم. حالت متفکر به خودم گرفتم و گفتم:

- اوم! بذار فکرام رو بکنم بهت خبر می دم.

موهام رو آروم به هم ریخت. با این که بدم می اومد هیچی نگفتم که راثین باز با خنده گفت:

- با این که خیلی پر رویی ولی خُب چون خیلی هم عزیزی، بزرگواری می کنم و نادیده می گیرم.

با خنده آداش رو در آوردم که خیلی سریع دولا شد و توی یه حرکت غیر منتظر گونه ام رو نرم و طولانی بوسید و بعد در حالی که به سمت بیرون اتاق می رفت گفت:

- ادا در آوردنتم به ... برات بد آموزی داره، نمی گم بهت خانم کوچولو. پاشو بیا نهار، بعد نهار خودم کمکت می کنم.

با بهت به راین که از اتاق خارج شد خیره شدم و دستم رو روی گونه ام کشیدم، اوه چه قدر این اتاق گرمه. تند، تند لباسم رو تگون، تگون می دادم و سعی می کردم لبخندم رو جمع و جور کنم، سرم رو به نشونه ی تاسف برای خودم تگون دادم و برای رهایی از هر فکری با لبخند از اتاق خارج شدم. بعد از نهار راین طبق قولی که بهم داده بود و هر از چند گاهی با شیطنت هاش خستگی رو از تن هر دومون بیرون می کرد. ساعت نزدیک شش بود که دو تامون دست از کار کشیدیم و من به حمام رفتم و سریع خودم رو برای اومدن مهمون ها آماده کردم. راین هم بعد از من دوش سریعی گرفت و آماده شد، ساعت هشت و نیم بود که اول سر و کله ی غزل و کامی پیدا شد و بعد هم گلنار، نیکی و امین اومدن و پشت سر اون ها هم خانواده ی راین به همراه رعنا که تازه از جنوب اومده بود. جمع خوبی بود و نسبتا خوش گذشت البته اگه غزل اون حرف رو بهم نمی زد کاملا بهم خوش می گذشت! بعد از پذیرایی کنار غزل نشسته بودم و در حالی که قهوه ام رو می خوردم به جمع نگاه می کردم که با سقلمه ای که غزل بهم زد با تعجب بهش نگاه کردم. با نگرانی بهم چشم دوخت و گفت:

- می خوام یه چیزی بهت بگم ولی قول بده ناراحت نشی.

آروم و با تعجب سرم رو به نشونه ی موافقت تگون دادم که غزل آروم و بیچ بیچ کنان شروع کرد:

- کامی بهم گفت به هیچ عنوان بهت نگم ولی به نظر من حقت بود که بدونی، دیروز برامون از اداره ی پست یه بسته آوردن، کادو بود که روش یه نامه به اسم کامی بود، از طرف امید. نوشته بود که می دونه نمی خوایم صداش رو بشنویم، برای همین برامون پست کرده و این که حقیقه که تولدت رو تبریک بگه و بهت کادو بده. کامی خیلی دیشب عصبی شد، می خواست کادو رو بندازه دور، من نداشتم. امروز یواشکی برات آوردم، این حق توئه که بدونی توش چیه! البته اگه بخوای، من کا ...

وسط حرف غزل پریدم. در حالی که به شدت عصبی بودم و پاهام رو تگون می دادم آروم گفتم:

- بسه غزل، نمی خوام چیزی بشنوم.

و سریع از جام بلند شدم. نگاهم روی راین موند که با نگرانی به من و حرکات عصییم زل زده بود، این طرز نگاهش رو دوست نداشتم، برای همین به اجبار لبخندی بهش زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. امید چی پیش خودش فکر کرده بود؟ اون زن داشت، بچه داشت! از چه حقی حرف می زد، من و اون دیگه رابطه ای با هم نداشتم. اون به من خیانت کرد ولی دیگه چرا به زنش داره خیانت می کنه؟! نه، نباید بهش فکر کنم. آه غزل! خدا بگم چی کارت کنه. تا آخر شب ذهنم مشوش بود، هیچی از صحبتا نمی فهمیدم و اصلا نفهمیدم کی چی کادو آورده، فقط از همه تشکر می کردم اما تنها چیزی که یادمه اینه که مامان راین برای من و مامان و مهتاب و راین لباس آورده بود که از عزا در بیایم و من چه قدر مدیون محبت این خانواده بودم.

یه هفته تا عید بیشتر باقی نمونده بود. کارای شرکت خیلی زیاد شده بود، دیگه حتی فرصت سر خاروندن هم نداشتم. مامان دو سه روزی می شد که بد جور پیله کرده بود که می خواد برگرده خونه ی خودمون، مهتابم حرفش رو تایید می کرد. من و راین هر کاری می کردیم نمی تونستیم منصرفش کنیم. برای خونه کارگر گرفته بود تا قبل از برگشتشون کمی اون جا رو مرتب کنن. خیلی نگرانسون بودم، اون

خونه پُر بود از خاطرات بابا، می ترسیدم، نمی خواستم مامان و مهتاب رو از دست بدم. از طرف دیگه خوشحال بودم، چون مامان و مهتاب به اصرار خاله قرار بود روز دوم عید با خاله اینا برای ده روز برن مشهد و البته بیشتر از من، اون مهتاب کلک خوشحال بود و ذوق داشت، هر چی باشه ممد دکتر هم هست دیگه! با یاد محمد لبخند نشست روی لبم. چه قدر بدش می اومد کسی ممد دکتر صداش کنه، می گفت یاد آمپول زنای قدیمی می افتم. با صدای زنگ تلفن روی میز سرم رو از روی پرونده ای که تازه آقای علیزاده برام آورده بود بلند کردم و در حالی که با یه دستم چشمام رو می مالیدم با دست دیگه ام بلندگوی تلفن رو زدم و گفتم:

- بفرمایید.

سماوات:

- خانم مهندس، خانم مهرجو همراه دوستاتون تشریف آوردن.

سریع نگاهم رو به ساعت دیواری رو به روم انداختم. نه! ساعت چه زود شش شده بود. نگاه گرفته ای به پرونده ی نصفه کاره ی مقابلم انداختم و با خودم زمزمه کردم یعنی امشب هم به خاطر تو باید بیدار بمونم؟

با صدای سماوات که گفت:

- خانم مهندس پشت خط هستید؟

به خودم اومدم و در حالی که آهی سوزنده می کشیدم تند گفتم:

- بله بله، بگید الان میام.

سریع از جا بلند شدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم. دیشب با بچه ها تصمیم گرفتیم که برای خرید عید بزنیم بیرون با این که حال و حوصله ی درست و حسابی نداشتیم و نمی خواستم برم اما با دیدن ذوق مهتابم پشیمون شدم و برای امروز عصر قرار گذاشتم. پرونده رو توی کیفم چپوندم، نگاه سر سری دیگه ای هم به اتاق انداختم و زدم بیرون. با دیدن قیافه ی گرفته ی اون سه تا متعجب شدم و بعد از یه سلام کلی با تعجب گفتم:

- هی شماها چرا این قدر پکرید؟

گلنار با حرص گفت:

- می مُردی ما رو به اون اتاق فکستنیست دعوت می کردی؟ ما که نمی خوردیمش!

با چشمای گرد شده گفتم:

- هان؟

گلنار ادام رو در آورد و از شرکت بیرون زد. از کارش خندم گرفت، بیچاره امین این دیوونه ی دماغ عملی رو چه جوری تحمل می کرد؟! این بار نیکی گفت:

- حالا برای ما کلاس می ذاری؟

در حالی که ادای منو در می آورد ادامه داد:

- بگید منتظر باشن الان میام. خُب شاید ما خواستیم بیایم تو دفترت یعنی تو این قدر بخیلی؟ مگه مرض داشتیم مثل سه کله پوک بیایم بالا بدون هیچی، خوشحال پپریم پایین؟

در حالی که با قهقهه به این دیوونه بازی هاشون می خندیدم، گفتم:

- حُب می اومدید تو، نکنه شماها خیلی تعارفی هستید چون عمه هاتون؟

این بار مهتاب اشاره ای به سماوات کرد و گفت:

- خانم سماوات نداشتن ما بیایم داخل.

خندم گرفته بود، خانم سماوات با این که دختر کم سن و سالی بود اما واقعا مقرراتی و توی کار جدی بود. تا خواستم چیزی بگم، گلنار با

اخم و عصبانیت تصنعی باز اومد توی شرکت و با فریاد کنترل شده ای گفت:

- اون فرغونت رو کجا قایمش کردی بخیلِ خسیس از خود راضی مغرور، ها؟ ترسیدی مردم بوگاتیت رو بخورن؟

با خنده، بی توجه به گلنار از سماوات که با لبخند و تعجب به ما که شرکت رو روی سرمون گذاشته بودیم نگاه می کرد، خداحافظی کردم.

مطمئنم اگه ریسیس نبودم از شرکت بیرونم می کرد با این خنده هام! رو به گلنار گفتم:

- یعنی این جیغ جیغات و خز بازیات فقط برای ماست ها!

شکلی در آورد و در حالی که با مشت به بازوم می زد گفت:

- نه جون تو! برای گره ها هم هست، اوم، گاهی هم پنیرا.

دیوونه ای نثارش کردم و آروم در گوشش گفتم:

- برای امین چی؟ هست دماغ عملی من؟

با شنیدن جیغ گلنار پا به فرار گذاشتم و ترجیح دادم به جای آسانسور با پله تا پارکینگ برم. شب واقعا خوبی بود. با بچه ها برای خرید،

کل پاساژ رو زیر پا گذاشتیم و کلی هم خرید کردیم. من علاوه بر خریدای خودم، برای مامان که گفته بود می خوام تا سال سیاه بپوشم

ولی دوست ندارم دخترا سیاه پوش باشن، یه دست کت و دامن مشکی خیلی شیک با یه شال خریدم و نمی دونم چی شد که دست به خرید

برای راین زدم و دو تا بلوز مردونه ی اسپرت با شلوار جین براش گرفتم، با این که سایش رو بلد نبودم اما خدا رو شکر دوست صاحب

مغازه تقریبا تو مایه های راین بود و با مسخره بازی های گلنار و شیطنتای زیر زیرکی مهتاب و نیکی لباسای راین رو پسندیدم و خریدم،

دور از چشم مهتاب هم برای همشون عیدی گرفتم، برای راین یه عطر خوشبو و برای مامان و مهتاب هم یه پلاک خوشگل و شیک طلا

سفید که البته مال مهتاب اسپرت بود و اصلا بهش نمی خورد که طلا باشه! سر همین موضوع هم نیکی کلی سر به سرم گذاشت. شب هم

بعد از خوردن شام نیکی و گلنار رو به خونه رسوندیم و برگشتیم خونه با فکر پرورده ی توی کیفم کلی پکر شده بودم. ماشین رو توی

پارکینگ پارک کردم و بعد از برداشتن خریدها سوار آسانسور شدیم. مهتاب جلوی در به سختی زنگ رو فشار داد و به ثانیه نکشیده

راین با صورت خندان جلوی در ظاهر شد و با دیدن ما و باکس های توی دستمون خندید و گفت:

- به به! سلام بر خواهرای نمونه. چه قدر هم خرید کردن! خانوما یه سوال، تهرون رو خالی کردید دیگه؟

با قیافه ی زار به راین زل زدم و گفتم:

- راین، تو رو خدا برو کنار، دستم داره از جا کنده می شه.

راین خندید و سریع دولا شد. با یه دست پاکتای یه دست من و با دست دیگه پاکتای یه دست مهتاب رو گرفت و سریع کنار کشید و با

تعظیم کوتاهی گفت:

- بفرماید مادمازل.

::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است::

سرم رو با افسوس برآش تکون دادم و داخل شدم. مامان توی سالن جلوی تلویزیون نشسته بود. من و مهتابم با باکس های دستمون به اون سمت حرکت کردیم تا طبق عادتمون خریدا رو نشون مامان بدیم و بعد بریم تو اتاق های خودمون. بعد از سلام، تندی مثل بچه ها مشغول بیرون ریختن خریدا شدیم که مامان و رائین از این کار ما دو تا خندشون گرفته بود. اول کت و دامن مامان رو بهش دادم. مامان هم از من و مهتاب تشکر کرد و بعد با چشم به رائین اشاره کرد، منظورش رو فهمیدم و به رائین نگاه کردم. اونم اشاره ی مامان رو دید و مثل پسر بچه های مظلوم سرش رو با ناراحتی پایین انداخت. آخی بچم! فکر کرده به فکرش نبودم! می خواستم اذیتش کنم اما نمی دونم چرا دلم نیومد خبیث بازی در بیارم. این دلم جدیدا خیلی مهربون شده ها!

به سمت مهتاب برگشتم. اونم مثل من خندش گرفته بود. باکس مخصوص لباسای رائین رو برداشتم. من و مهتاب با دیدن باکس زدیم زیر خنده و یاد مسخره بازی های گلنار، توی مغازه افتادیم که هی سر به سر پسر و من می داشت. مامان و رائین با تعجب نگاهمون می کردن با همون لبخند به سمت رائین رفتم، باکس رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- امیدوارم خوشت بیاد و اندازت باشه. سایزت رو نداشتم مجبور شدم بدم به پسر که اون جا بود و تقریباً هیکلش مثل تو بود پرو کنه.

رائین با دیدن باکس لبخند پهنی زد و چشماش رو که برق می زد و پُر از محبت بود بهم دوخت و آروم، طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

- فکر کردم باید خودم تنهایی برای خرید برم، اما الان خیلی خوشحالم آفتاب، ممنونم خانمم.

با این حرفش دلم به جوری شد، سریع برگشتم تا لبای خندونم رو نبینه که مامان صدام کرد. با تعجب بهش نگاه کردم که لبخند مهربون و

پُر محبتی بهم زد و در حالی که نگاهش پُر از تحسین بود گفت:

- من و مهتاب پس فردا بر می گردیم خونه. برای کمک که میای؟

اخم کوچکی کردم و با دلخوری گفتم:

- مامان!

رائین هم که دست کمی از من نداشت گفت:

- مامان جان، آخر کار خودتون رو کردید؟ مگه این جا بهتون بد می گذشت؟

مامان لبخند کوچیک اما غمگینی زد و آروم گفتم:

- نه پسر، آخرش که چی، باید به روز بر می گشتیم یا نه؟ بالاخره اون جا خونه ی ماست.

و آروم زمزمه کرد:

- و خونه ی احسان.

قبل از من، رائین با دلخوری گفت:

- شما تا ابد روی تخم چشم ما جا دارید مامان جان. اگه این جا بمونید خیال من و آفتاب راحت تره.

مامان با محبت به رائین نگاه کرد و گفت:

- خدا حفظت کنه پسر. این جا و اون جا نداره که، من و مهتاب خیلی دلتنگتون می شیم اما این جوری بهتره. بالاخره زندگیمون باید نظم بگیره یا نه؟

من و رائین دیگه هیچی نگفتیم و دلخور به مامان نگاه کردیم. ساعت حدود دو نصف شب بود اما من هنوز بیدار بودم و توی آشپزخونه مشغول بررسی پرونده، سردم شده بود و خودم رو به خاطر تاپ توی تنم لعنت می کردم. خونه توی سکوت محض فرو رفته بود. چشمام دیگه کم کم داشت روی هم می افتاد و به زور خطوط پرونده رو می دید. با شنیدن اسمم با ترس از جا پریدم و به رائین که با چشمای قرمز و موهای پریشون و اخم های در هم، بهم نگاه می کرد، خیره شدم و نفس راحتی کشیدم. با اخم و صدای آرومی گفتم:

- وای ترسوندیم رائین! این چه طرز صدا کردنه؟

و دوباره مشغول خوندن شدم، این بار صدای آروم و گرفته ی رائین از بالای سرم بلند شد که گفت:

- تو چی کار می کنی تا این وقت شب؟

نفسم رو با حرص فوت کردم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم که یعنی واقعا خودت نفهمیدی؟ اما چیزی بهش نگفتم و باز هم مشغول کار شدم. بدنم از خستگی کوفته شده بود، دلم می خواست یه عمر می تونستم بخوابم. با احساس سنگینی چیز گرمی روی شونه ی عریون سمت راستم، سرم رو با تعجب بلند کرد. رائین، در حالی که سرش رو از پشت روی شونم گذاشته بود و با یه دستش به موهای سرم ور می رفت با چشمای ریز شده به پرونده ی رو به روم خیره شده بود. حرکت دستش روی سرم بهم حس آرامش می داد که باعث شد ناخودآگاه سرم کمی به عقب متمایل بشه و چشمام روی هم بیفته. با حس این که کلیپسم از سرم باز شد و موهای بلندم دورم ریخت برای ثانیه ای نفس در سینه ام حبس شد. دست گرم و مردونه ی رائین مشغول ماساژ دادن سرم بود. چشمام کم کم داشت گرم می شد. من برعکس همه بودم و از ور رفتن کسی با موهام هیچ خوشم نمی اومد اما نمی دونم چرا خدا برای هر چیزی یه استثنا گذاشته!

با گرمی لبای رائین روی گردنم چشمام باز شد ولی حسم این قدر قوی بود که با این همه تعجب اما چشمام خمار بود و جون نداشتم که خودم رو عقب بکشم و فقط چشمام هر لحظه خمارتر می شد. رائین بعد از چند دقیقه از بوسه ی طولانی و گرمش دست کشید و با چشمایی که مثل چشمای من خمار بود و برق می زد به سختی آب دهنش رو قورت داد و با صدای بمی گفت:

- خودت رو خسته نکن.

و پرونده ی روی میز رو بست و دست منو گرفت و بلندم کرد و با یه حرکت، کشیدم توی آغوشش و آروم و جدی کنار گوشم زمزمه کرد:

- اگه این طوری پیش بری نمی دارم به این کار ادامه بدی.

درست عین یه آدم مست بی هیچ حرف و اعتراضی دنبال رائین راه افتادم. امشب، شب عجیبی بود! حسش می کردم! رائین منو توی تختم گذاشت و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشید. توی چشمای طوسیش چیزی می رقصید، مثل یه خواهش، یه درخواست، نمی دونم چی بود ولی دل منم همون رو می خواست. رائین آروم موهای روی پیشونیم رو کنار زد و بوسه ای طولانی روی پیشونیم کاشت. سرش رو کمی بلند کرد اما فاصله ی چندانی با صورتم نداشت، بینش مماس با بینی من بود، توی چشمای خمارم زل زد و در حالی که لبخند شیرینی روی لبش بود با من آروم و شمرده گفت:

- می تونم کنارت دراز بکشم؟

و بعد سریع ادامه داد:

- تو که بخوابی بلند می شم اما تا اون موقع دلم می خواد برات لالایی بخونم.

این هول شدنش برام شیرین بود، ناب بود. با تمام وجودم بهش نیاز داشتم. امشب راتین رو طور دیگه ای حس می کردم. درست همون که دلم می خواد. سرم رو آروم به نشونه ی موافقت تکون دادم و کمی جا به جا شدم. راتین از خدا خواسته سریع کنارم با فاصله دراز کشید. موهام روی تخت پریشون بود تا خواستم جمعشون کنم راتین نداشت و فقط با مهربانی بهم خیره شد و بعد آروم آروم شروع کرد به نوازش کردن موهام و آروم اون ها رو بو می کشید و می بوسید و من با این نوازش بی طاقت تر از قبل می شدم که صدای گرم و ملایم اما آروم راتین توی اتاق طنین انداز شد، حتی بدون موسیقی هم محشر بود:

شیرین لبی شیرین تبار

مست و می آلود و خمار

مه پاره ای بی بند و بار

با عشوه های بی شمار

هم کرده یاران را ملول

هم برده از دل ها قرار

مجنون مهرویان کنار

تو یار بی همتا کنار

زلفت چو افشان می کنی

خودش رو بهم نزدیک تر کردم و آروم سرم رو روی بازوهای پهن و مردونه اش گذاشت و حالا راحت تر موهام رو به بازی گرفته بود و

می خوند و می خوند:

ما را پریشان می کنی

آخر من از گیسوی تو

خود را بیاویزم به دار

یاران هوار، مردم هوار

از دست این بی بند و بار

از دست این دیوانه یار

از کف بدادم اعتبار

گرمای نفساش روی گوشم، تمام بدنم رو مور مور می کرد. بی اختیار با چشمای بسته که هر لحظه بیشتر غرق خواب می شد بیشتر خودم

رو توی آغوشش مچاله کردم. درست مثل یه گربه ی بی پناه خودم رو توی آغوشش غرق کردم:

می می زنم، می می زنم جام پیایی می زنم

هی می زنم، هی می زنم بی اختیار

در کام بیمارم گذار، تا جان فزاید کام تو

بر جان این دلخسته بشکسته تاب

کم کم خواب بهم چیره شد و به دنیای خاموشی فرو رفتم. با صدای آلامر گوشیم همون طور که چشمام رو بسته بودم خواستم آلامر رو خاموش کنم اما هر چه تکون می خوردم بی فایده بود. با ترس چشمام رو باز کردم که سینه ی عریان راین توی چشمم منعکس شد، با بُهت سرم رو کمی بالاتر بردم و به چهره ی مظلوم و غرقِ خوابش خیره شدم. این، این جا چی کار می کرد؟ با به یاد آوردن خاطرات دیشب گُر گرفتم. چی شد یه دفعه؟! خودمم نمی دونستم، تنها چیزی که می دونستم صدای خوش آهنگِ راین با شعرِ «مه پاره» بود که توی سرم اکو می داد:

زلفت چو افشان می کنی

ما را پریشان می کنی

آخر من از گیسوی تو

خود را بیاویزم به دار

با صدای آلامر، باز از فکر در اومدم و به سختی یه دستم رو از زیر بازوهای سنگین راین در آوردم و آلامر رو خاموش کردم. حالا باید چی کار می کردم؟ چه طور می رفتم شرکت؟ این راینم که اصلا قصد بیدار شدن نداره. خجالت می کشیدم صداش کنم اما چاره ی دیگه ای هم نبود. ناچار با صدای آروم و صورتی که هر لحظه رنگ عوض می کرد صداش کردم و بازوش رو به آرومی تکون دادم.

راین با چشمای نیمه باز و خمار و صدایی گرفته آروم گفت:

- جانم؟

با صدایی که سعی داشتم از لرزشش جلوگیری کنم گفتم:

- پاشو راین، ساعت یه ربع به هشته، باید بریم سر کار.

راین بی خیال منو بیشتر توی آغوشش مچاله کرد و با صدای بم و لحن ملایمی گفت:

- فقط پنج دقیقه.

داشتم بی تاب می شدم. من خودم رو خوب می شناختم اگه یه ذره بیشتر طول می کشید! خودم رو هی تکون دادم و بلند بلند صداش کردم

که در آخر با خنده کمی ازم فاصله گرفت. چشماش باز شیطون شده بود. دوباره پیشونیم رو بوسید و با لحن بامزه ای گفت:

- باشه، بد قلقی کن، یکی طلبت.

خنده ی ریزی کردم و به زور خودم رو از زیر بازوش در آوردم و سریع پریدم توی حمام. جدیدا واقعا بد شده بودم!

مامان و مهتاب چند روزی می شد که برگشته بودن خونه، هیچ وقت اون روز رو از یاد نمی برم. از فکر دوری مامان و مهتاب داشتم دق می کردم و مامانِ مهربونم این رو از نق زدن هام می فهمید. موقع برگشت بهم گفت که برم توی اتاقش باهام کار داره. دنبال مامان به اتاق رفتم. مامان دستم رو گرفت و روی تخت نشوند. خودش هم کنارم نشست و در حالی که صورتم رو نوازش می کرد با لحن ملایمی شروع به صحبت کرد:

- آفتاب، اون زمان که بابات تو رو به ازدواج مجبور کرد، من هیچی از موضوع امید نمی دونستم، منم مثل تو شوکه شده بودم. هر چی بهش اصرار می کردم بهم بگو چی شده قبول نمی کرد، بابات لجباز بود ولی نه این قدر که با آینده ی تو بازی کنه. مرغش یه پا داشت. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که زیاد روی سینا اصرار نکنه. خُب راستش رو بخوای، منم ازش خوشم نمی اومد. زمانی که راین برای خواستگاری تو اومد از همون لحظه ی اول که دیدمش به دلم نشست. من، امید رو مثل پسر خودم دوستش داشتم، خودم بزرگش کرده بودم اما نمی دونم این راین چی داشت که امید جلوی چشمم رنگ باخت و این پسرِ ندیده و نشناخته پُر رنگ شد. بابات خیلی دربارش تحقیق کرد و روز به روز به این پسرِ خوش نام بیشتر علاقه مند می شد. آفتاب، نه من، نه بابات فکر نمی کردیم به ازدواج رضایت بدی اما دادی. من دخترم رو خیلی خوب می شناسم آفتاب. می دونستم یه نقشه ای داری ولی اون موقع توی اون زمان فقط دعا کردم با احساسات این پسر بازی نکنی. شبِ عروسیت وقتی برگشتیم خونه، بابات از همون دم در با وجود مرد بودنش اشک ریخت و دعا کرد، دعا کرد که تو، آفتابش خوشبخت بشی. دعا کرد راین واقعا به همون خوبی باشه که می گفتن. بهم می گفت دیگه سخته که اعتماد کنه و همون شب در مورد امید بهم گفت.

با وجود این که سعی می کردم خوددار باشم، بغض کردم، یه بغض سخت و سنگین. دلم می خواست مامان نگه، چون هر چه بیشتر می گفت من بیشتر نابود می شدم، خرد می شدم. از نگاه کردن به مامان خجالت می کشیدم. سرم رو پایین انداخته بودم و مامان همچنان ادامه می داد:

- آفتاب، باور می کنی تا مرز سخته رفتم؟ بابات می خواست خیلی زودتر همه چیز رو بهت بگه اما من نذاشتم گفتم، الان نه، بذار بگذره، بذار راین بتونه برای خودش یه جای پای هر چند ناچیز باز کنه بعد. اگه توی اون موقع می فهمیدی صد درصد از راین جدا می شدی ولی من و بابات این رو نمی خواستیم. بابات توی اون چند وقت همیشه زندگیتون رو زیر نظر داشت. می دونستیم شرایط زیاد خوب نیست ولی به راین اعتماد داشتیم. بالاخره زمانش رسید، بابات گفت، الان وقتشه که آفتاب بفهمه. بهتره بفهمه موضوع چیه که اگه توی ذهنش یه درصد هم به امید فکر می کنه دیگه نکنه، بفهمه توی این مدت کی رو این قدر قبول داشته. بابات بهت گفت و ... نمی خوام راجع به دردِ هممون حرف بزنم، رفتن بابات سخت بود، برای من و مهتاب و بیشتر برای تو چون اون زمان اوج سقوطت بود ولی تو نیفتادی! آفتاب چشمات رو خوب باز کن و دور و برت رو ببین. راین ارزشش خیلی بیشتر از این چیزاست. کسی که تونست دخترِ مغرورِ منو به یه انسان تبدیل کنه، جای کسی رو برات پر کرد که من و پدرت و حتی امید بعد از بیست و یک سال نتونستیم پُر کنیم. آفتاب این چند وقت توی خونت با دیدنِ تو و راین کنار هم از ته قلب خوشحال شدم، خوشحال شدم که دخترم قدر زحمتای شوهرش رو می دونه، خوشحالم از این که توی چشم جفتون چیزی رو می دیدم که روزی فکر می کردم آرزویی بیش نیست. به راین اعتماد کن، اون بزرگ تر از این حرف هاست. آفتاب، دخترم زندگی کن، زنانگی کن، برای شوهرت زنانگی کن. نذار از دستت بره، راین خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کنی یه مرد واقعیه، یه مردی که مطمئنا بیشتر می تونه برات مرد باشه. فکر نکن می گم امید بده، نه. امید پسر خودمه ولی اون دیگه زن و بچه داره و تو هم شوهر، امید خوب بود ولی یه مرد هیچ وقت نباید بله قربان گوی یه زن باشه. مرد باید قدرت داشته باشه که زن بتونه بهش تکیه کنه، براش ناز کنه. من یه زنم، درسته گاهی از دست لجبازی و یه دندگی بابات به ستوه می اومدم اما همینش رو دوست داشتم. به نظر خیلیا این اشتباهه، زن باید قدرت داشته باشه، منم قبول دارم. آفتابم قدرت داشته باش اما از درون. تو با زنانگیت می تونی راین رو توی مشتت داشته باشی ولی بهش نشون بده که اون مردِ توئه و تو بهش نیاز داری. این برای یه مرد خودش یه جور ارضاست.

و بعد خنده ی کوچکی کرد و گفت:

- درسته اینا رو باید خیلی وقت پیش بهت می گفتم، اما برای تو هنوز دیر نشده.

از دیدن این همه مهربونی و گذشت مامان، دلم قنچ رفت. هیچ وقت از نصیحت خوشم نمی اومد ولی این نصیحت بد جور به مذاقم خوش اومده بود. مامان رو محکم در آغوش کشیدم و در حالی که گونه اش رو سفت می بوسیدم، گفتم:

- ممنونم مامان، برای همه چیز خیلی خیلی ممنونم.

مامانم کمی کمرم رو نوازش کرد و بعد سریع منو پس زد و گفت:

- بسه دیگه، قرار بود یه کوچولو حرف بزنی، کلی حرف زد، فکر کنم شوهر بدبخت بیرون خوابش برده.

با تجسم قیافه ی راین خندیدم و با مامان از اتاق بیرون اومدیم. با دیدن راین و مهتاب که در حال مشاهده ی فوتبال و گری خوردن بودن

لبخند زد، راین که تازه متوجه ی من شده بود گفت:

- اوه بالاخره تشریف آوردی؟ خوبه می خواستیم بریم.

بعد رو به مامان کرد و با مهربونی و شوخی گفت:

- مادر زن جان، شما که رفتی تو اتاق این دلبنده منو تنبیه کنی یه اشاره ای هم می کردی بیشتر هوای منو داشته باشه و این قدر بهم دق نده.

بعد هم با خبثت بهم چشمک زد. من و مامان به این حرفش خندیدیم. خواستم بهش بگم، ما کلا داشتیم راجع به تو حرف می زدیم، نیاز

به اشاره نبود اما به جاش اخم کردم و به سمتش رفتم و در حالی که دستش رو می کشیدم و بلندش می کردم گفتم:

- پاشو، پاشو بریم خونه بهت می گم تنبیه چیه. حالا مادر زن جان و اینا؟ باشه، باشه.

راین که بلند شده بود، با خنده منو به سمت خودش کشید و در حالی که دستش رو دور کمرم حلقه می کرد توی گوشم زمزمه کرد:

- ما به تنبیه شمام راضیم خانم خانما.

با خجالت سقلمه ای به پهلویش زد که مامان با خنده گفت:

- کجا؟ خُب شب این جا بمونید.

مهتابم تایید کرد. من و راین هر دو دعوتشون رو رد کردیم و راه افتادیم به سمت در که مامان لحظه ی آخر گفت:

- راین جان هوای این دختر منو حسابی داشته باشی ها، با این که بهت بیشتر از چشم اطمینان دارم اما ...

راین با شیطنت وسط حرف مامان پرید و گفت:

- خیالتون راحت مامان جان، جای این خانم رو تخم چشم ماست.

و با خبثت ادامه داد:

- قول می دم آرام بهش بزنی.

و بعد به من که با اخم نگاهش می کردم چشمکی زد و تند ی گونه ام رو بوسید. خجالت زده سریع با مامان و مهتاب خندون خداحافظی

کردیم و به خونه برگشتیم.

قرار بود برای سال تحویل خونه ی مامان اینا باشیم و طبق قرار ی که با کامی اینا گذاشته بودیم چند روزی رو اکیبی بریم شمال ویلای بابای

راین توی رامسر. با یاد سالگرد ازدواجمون که بیست و نه اسفند بود، به فکر خرید کادو افتادم. اولاً دو به شک بودم که بخرم یا نه، اما بعد

با یاد نصیحت مامان یه روز صبح کار رو تعطیل کردم و به مقصد مورد نظر برای خرید کادوی ویژم رفتم اما تصمیم داشتم بینم راین کاری می کنه یا نه، اگر کرد اون وقت این کادوی ویژه و صد البته گرون قیمت رو بهش بدم، اما این بار برخلاف تصورم کاری که نکرد هیچ به روی خودشم نیاورد. حس بدی داشتم، من پیش خودم چی فکر کرده بودم که راین واله و شیدای منه؟ روز بعد برای سال تحویل من و راین آماده شدیم تا به خونه ی مامان اینا بریم. از دیشب با راین سرسنگین برخورد می کنم، با این که برای ناراحتی به خودم حق نمی دم ولی از یه طرف دیگه ام خب حق می دم! عیدی مامان و مهتاب رو برداشتم اما نمی خواستم عیدی راین رو بردارم ولی دیدم واقعا جلوی مامان زشته، به ناچار اون رو هم برداشتم. یه چیزی توی مخم رژه می رفت. کادوی ویژه! آره، باید کادو رو جلوی مامان بهش بدم تا خجالت بکشه. نه، کار خوبی نیست، نباید غرور راین رو بشکنم. اتفاقا خیلی هم خوبه، چرا یادش رفت؟ کادوی ویژه رو هم توی کیف دستی بزرگ گذاشتم و بی توجه به راین که با چشمایی که خیلی خبیث می زد و جلوی در ایستاده بود از ساختمون بیرون زدم. توی مسیر، راین جلوی یه قنادی بزرگ و معروف ایستاد و چند دقیقه ی بعد با جعبه ی بزرگی برگشت، اولش خواستم ازش بپرسم این چیه اما بعد گفتم به تو چه! خب شیرینیه دیگه. برعکس من که خیلی دمغ بودم، راین حسابی کیفش کوک بود و برای خودش با آهنگ همراهی می کرد و گاهی سوت می زد، گاهی هم عین دیوونه ها برای خودش می خندید!

با توقف ماشین جلوی در خونه به سرعت پیاده شدم و بی توجه به راین زنگ در رو فشار دادم و بعد از باز شدن در پریدم توی حیاط. با دیدن حیاطمون که باز پر شده بود از گل های رنگارنگ نفس عمیقی کشیدم و با یاد بابا لبخند تلخی زدم. همیشه عاشق این حیاط بود! با دیدن مهتاب جلوی در ساختمون سرعت قدمام رو بیشتر کردم و از پله های حیاط بالا رفتم. مهتاب با لبخند شیرینش آغوشش رو برام باز کرد. چه قدر دلتنگ این خواهر مهربونم شده بودم!

مهتاب:

- به به! خواهر خانم. عیدتون پیشاپیش، پس و پیش مبارک.

و دو تا بوس گنده روی لپم کاشت. با خنده بوسیدمش و گفتم:

- عید تو هم مبارک وروجک.

مهتاب ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه بابا، مثل این که آدم شدی. خب خدا رو صد هزار مرتبه شکر که شفات داد، دیگه جیغ جیغ نمی کنی که این بوسای چندش چیه!

خندیدم و باز گونه اش رو بوسیدم و توی دلم گفتم، کجایی خواهر من که خیلی وقته عوض شدم. صدای راین از پشت سرم بلند شد:

- نون زیر کباب حرفت رو نادیده می گیرم. خانم خانمای ما هنوز آدم نشده، مثل قبل فرشته ست.

از مهتاب جدا شدم و به سمتش برگشتم. مهتاب ادای عق زدن در آورد، منم با پوزخند یه تای ابروم رو بالا دادم که مهتاب گفت:

- حالم رو بهم زدی. راین، تو و این همه خز بازی؟ آه آه آه!

راین چشمکی بهش زد و در حالی که جعبه ی شیرینی رو به مهتاب می داد گفت:

- بعدا راجع به این موضوع خصوصی صحبت می کنیم.

و با چشم اشاره ای به جعبه کرد و گفت:

- فعلا هوای سفارشی ما رو داشته باش!

مهتابم با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حتما.

با صدای مامان که داشت به داخل دعوتمون می کرد به سمت اون برگشتیم و بعد از سلام و احوال پرسی وارد ساختمون شدیم. چون زمان زیادی تا تحویل سال نمونده بود، سریع برای تعویض لباس به اتاق رفتم. ماتو و شالم رو در آوردم و بعد از تجدید آرایش، در یکی از کمد های اتاقم رو باز کردم و سه تا باکس تزیینی که از زمان مجردی داشتم رو در آوردم و کادوی هر کس رو توی باکس جداگانه گذاشتم و روش رو پوشال ریختم، برای بردن کادوی راین استرس داشتم. پام نمی کشید که از اتاق خارج شم. جلوی آینه ی قدی میز آرایش ایستادم و دقیق به خودم زل زدم. صورتم هیچ عیب و نقصی نداشت، موهای بلند و لختم که روی شونه هام آزادانه رها شده بودن، یه پیراهن آستین حلقه ای مشکی که بلندیش یه وجب بالاتر از زانو بود که روش یه کمر بند قهوه ای می خورد، با ساپورت مشکی و کفشای عروسکی قهوه ای و تل پاپیونیم که هم رنگ کفش و کمر بندم بود. گرد بند R راین توی گردنم خودنمایی می کرد. من چیزی کم نداشتم، هیچی! هم خوشگلم، هم خوش تیپ. ناخود آگاه قیافه و تیپ راین توی ذهنم جون گرفت. روی پیشونیم خط محسوسی افتاد و زمزمه وار با ناراحتی در حالی که به خودم خیره شده بودم گفتم:

- شاید ازش سر نباشم ولی کمتر هم نیستم.

نمی دونم چرا ناراحت شدم از این که پیش خودم اعتراف کردم هیچیم ازش سر تر نیست. این رو خوب می دونستم که این ناراحتی از غرورم نیست و از چیز دیگه ست اما درست ازش سر در نمی آوردم. برای جلوگیری از فکرای دیگه بی توجه به درگیری های ذهنیم باکس به دست به طبقه ی پایین رفتم. مهتاب و راین کنار سفره ی هفت سینمون که روی میز وسط سالن بود و رو به روی تلویزیون نشسته بودن و برنامه های شبکه ی اجنبی رو تماشا می کردن. مامان هم توی آشپزخونه در حال درست کردن شربت بود. باکس ها رو دور از چشم همه روی یکی از عسلی ها گذاشتم و با گام های محکم و استوار به سمت راین و مهتاب رفتم. راین زودتر از مهتاب متوجه شد و با نگاه خیره و پر تحسینی سر تا پام رو نظاره کرد و در حالی که لبخند عمیقی روی لبش بود به گردن بندم زل زده بود. بی توجه به نگاهش در حالی که توی دلم به خاطر این نگاه قند آب می کردن کنار مهتاب که داشت برای خودش سیب پوست می کند نشستیم و با حرص گفتم:

- این قدر نخور چاق می شی!

مهتاب با خنده تیکه ای از سیبش رو به زور توی دهنم گذاشت و گفت:

- نترس، سیب که چاق نمی کنه!

مامان با سینی شربت وارد ساختمون شد و شربت رو گذاشت روی میز و در حالی که قرآن رو بر می داشت گفت:

- بچه ها شربت بخورید.

و خودش مشغول خوردن قرآن شد. مهتاب و راین باز شروع کردن به حرف زدن و من خودم رو به بی خیالی زده بودم و مشغول تماشای تلویزیون بودم. فقط گه گاهی زیر چشمی می دیدم راین به من نگاه می کنه و می خنده. دیگه کم کم داشتم به سلامت عقلش شک می کردم که صدای توپ و بعد هم آهنگ سال تحویل از تلویزیون پخش شد، صدای توپ همانا و صدای جیغ مهتاب هم همانا! با تعجب و خنده به مهتاب که بلند شده بود و با خوشحالی به همه سال تحویل رو تبریک می گفت، نگاه می کردم. مامان هم لبخند به لب قرآن رو

بست. راین و مهتاب شروع کردن به روبوسی و تبریک. من هم از جا بلند شدم و به سمت مامان رفتم. صورت مهربانش رو بوسیدم و عید رو تبریک گفتم. مامان پیشونیم رو با محبت بوسید و گفت:

- ممنونم دختر، خوشبخت باشی عزیزم.

از مامان جدا شدم و با مهتاب هم روبوسی کردم، نوبت به راین که رسید اخم نامحسوسی کردم و خواستم پشتم رو بهش بکنم که یه دفعه کشیده شدم توی آغوش گرمش. در حالی که محکم منو گرفته بود و به خودش فشار می داد با سرخوشی و بدجنسی گفت:

- نفهمیدم چی شد؟ حالا نوبت به من که رسید در می ری، آره؟ بذار بریم خونه، خدمت می رسم ضعیفه.

بوی عطر راین همه ی وجودم رو گرفته بود. درست متوجه ی حرفاش نمی شدم. سرم رو به سینه ی ستبرش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، داشتم کم کم از خودم بیخود می شدم که راین خنده ی بلندی کرد و گفت:

- چیه؟ مثل این که بدت نیاد ها!

و چشمک شیطونی زد. چند ثانیه با گنگی بهش خیره شدم و بعد تازه دوزاریم افتاد. با مشت محکم به سینه اش زد و تا خواستم در برم باز نداشت و با محبت روی چشمم رو بوسید و با صدای آروم اما بم و عجیبی گفت:

- عید و ... سالگرد ازدواجمون مبارک، عروسکم.

با اخم سرم رو بلند کردم و گفتم:

- الان یادت ...

با صدای مهتاب حرفم نصفه کاره و بیهوده موند:

- سالگرد ازدواجتون مبارک، هورا!

با تعجب به سمتش برگشتم و با دیدن یک شکلاتی گردی که عکس عروسیمون روش بود و پایینش نوشته شده بود «سالگرد ازدواجمون مبارک» دهنم باز موند. راین از پشت دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو آورد پایین و گذاشت روی شونم و آروم گفت:

- من هیچ وقت این روز رو فراموش نمی کنم، فقط خواستم همه دور هم باشیم. دیگه حق نداری ازم ناراحت باشی.

لبخند عمیقی روی لبم نشست. چه قدر این آغوش گرم بود! چه قدر این تحکم شیرین و دوست داشتنی بود. امید همیشه خواهش می کرد،

اما راین! نگاهم روی صورت خندون مامان و مهتاب خشک شد. گُر گرفتم و سریع از راین که خبیث می خندید، جدا شدم. چه قدر من

جلوی مامان اینا سوتی می دادم! مهتاب بی توجه به صورتِ گُر گرفته ی من یک رو وسط سفره ی هفت سین گذاشت و دستِ من و راین

رو گرفت و کنار هم نشوند، شمع های روی یک رو روشن کرد و با سرخوشی شروع به تبریک گفتن کرد. از خوشحالی توی پوست خودم

نمی گنجیدم، حس خوبی بود که از خاطر راین نرفته بودم. من و راین هر دو با هم شمع روی یک رو خاموش کردیم و یک رو بریدم.

مهتاب هم از لحظه لحظه اش عکس می گرفت. بعد از کلی عکس گرفتن، مامان با دو تا جعبه ی کادو به سمتمون اومد و بعد از گفتن

تبریک، یکی رو به من و یکی رو به راین داد و گفت:

- ببخشید کمه، این از طرف من و مهتاب برای سالگرد ازدواجتونه.

بعد هم به هر سه ی ما یه تراول دویست هزار تومنی عیدی داد. کادوی راین یه ست کیف و کمر بند مارک بود و برای من هم یه پیراهن

مجلسی خوشگل آورده بودن. من و راین از هر دو تشکر کردیم. بالاخره نوبت به کادوی راین رسید که یه جعبه ی کوچیک جواهر بود.

مونده بودم دیگه چه انگشتر یا دستبندی برام خریده! آروم در جعبه رو باز کردم اما از چیزی که می دیدم هنگ کرده بودم. نگاهم با تعجب بین راین و هدیه اش می چرخید و در آخر روی لبخند راین خشک شد. یه کلید با یه ریموت بود، اما کلید ماشین نبود، بیشتر کلید یه در بود اما ریموت؟ راین که متوجه ی سوال من شده بود، باز منو یه دفعه ای کشید توی بغلش. چه قدر این حرکات یه دفعه ای رو دوست داشتم. با یاد مامان اینا تا خواستم ازش جدا بشم نداشت. کلا این بشر خجالت حالیش نمی شد. آروم و با آرامش گفتم:

- عزیزم، کلید یه ویلای کوچولو توی لواسون به نام توئه. می دونم که اون منطقه رو خیلی دوست داری.

نه! نمی دونستم بخندم یا گریه کنم. فکر می کردم کادوی خودم خیلی ویژه ست اما راین! توی دلم بلوایی بود، از حال خودم هیچی نمی فهمیدم، وای خدا این پسر دیوونم نکنه خیلیه! آروم از آغوشش در اومدم و با لبخند عمیقی گفتم:

- راین واقعا ممنونم، نمی دونم چی بگم.

خندید و گفت:

- هیچی عزیزم.

چشماش شیطون شد و ادامه داد:

- فقط یه بوس تیل.

آروم روی انگشتای پام بلند شدم و بوسه ای آروم اما طولانی روی گونه اش کاشتم و ازش جدا شدم. راین در حالی که چشماش برق می زد سریع دولا شد و گوشه ی لبم رو بوسید. ناخودآگاه بهش اخمی کردم که خنده ی ریز و پُر شیطنتی کرد و گفت:

- اخم نکن، اینا قبول نیست، بعدا می رسم خدمتتون، حالا حالاها کار داریم.

از طرز حرف زدنش ناخودآگاه خندم گرفت. خدا رو شکر جوری ایستاده بودیم که مامان و مهتاب متوجه ی بوسه ی راین نشدن. برای فرار از برق اون چشما به سمت کادوهای خودم رفتم و برشون داشتم. کادوی مامان و مهتاب رو دادم و بوسیدمشون. هر دو از گردنبندها خوششون اومده بود. نوبت به کادوی راین که رسید، لبخندی زدم و گفتم:

- امیدوارم خوشت بیاد.

با محبت نگاهم کرد و باکس ها رو از دستم گرفت. اول عطری رو که براش گرفته بودم رو باز کرد. خیلی از بوش خوشش اومده بود، چون حدودا تو مایه های عطر خودش بود. به کادوی ویژم که رسید، تمام صورتم چشم شد تا حرکاتش رو ببینم. آروم در جعبه ی بزرگ رو باز کرد و با دیدن هدیه ام لبخندش عمیق تر شد و اروم ساعت رو بیرون کشید. یه ساعت ROLEX استیل که کل پس اندازم رو بابتش دادم. نمی دونم چی شد که خریدمش! رو کم کنی یا ... اما الان می فهمم که اگه قضیه ی رو کم کنی بود بد جوری ضایع شدم! ساعت دوازده میلیونی من کجا و یه ویلای به قول خود راین کوچولو توی لواسون کجا!

راین مچ دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

- برام نمی بندی؟

ساعت خودش رو از مچش باز کردم و ساعت رو آروم دور مچش بستم. مهتاب با دیدن مارک ساعت جیغ خفیفی کشید و به سمتم حمله کرد و با اخم تصنعی گفت:

- حلالتم نمی کنم که برای منی که هجده ساله خواهرتم از اینا نخریدی، اون وقت برای این تازه از راه رسیده!

رئین با شیطنت موهای مهتاب رو به هم ریخت و گفت:

- نون زیر کباب، ببینم می تونی این ساعت رو ازم پس بگیری یا نه!

بالاخره بعد از کلی شوخی و مسخره بازی مهتاب و رائین، رائین عیدی مامان و مهتاب رو که نیم سکه بود، بهشون داد و بعد مامان هم به ناهار دعوتمون کرد. خیلی سریع غدامون رو خوردیم چون می خواستیم امروز به سر، به مزار بابا هم بزیم. امسال عید برعکس پارسال و سال های قبل واقعا برام شیرین بود. نه برای کادوی رائین، بلکه به خاطر محبت بی دریغش به مامان و مهتاب. دیگه مطمئن بودم که رائین اگه برام کادو نمی گرفت و فقط بهم تبریک می گفت، باز هم همین قدر خوشحال می شدم، چون بیشتر از همه بی وفایش ناراحتم کرده بود اما رائین روز به روز بهم نشون می داد خیلی با تصورات من فرق می کنه و مطمئنم هیچ وقت نمی شناسمش.

روز چهارم عید بود و روز حرکتمون به سمت شمال. مامان اینا دیروز به همراه خاله به سمت مشهد پرواز داشتن. توی این چند روز هیچ اتفاق خاصی نیفتاد، فقط روزی که به همراه خانواده ی رائین برای عید دیدنی به خونه ی عموی رائین رفتیم خبر ازدواج فریال با پسر دوست خانوادگیشون رو شنیدیم. همه از این خبر خوشحال بودن و می خندیدن، جز رائین! اولاً متوجه ی این اخم روی پیشونیش و نگاه سرزنش کننده اش روی فریال و چشمای فریال که از نگاه کردن به سمت رائین هراس داشت نمی شدم اما وقتی یاد نامزدی گذشتشون افتادم، ضربان قلبم کند شد، نفسم به شماره افتاد، کف دستم از عرق خیس بود و نگاه هراسونم به دنبال نگاه رائینی که همیشه به من بود اما این بار فقط و فقط به دنبال نگاهی از طرف فریال در جا می زد. حس بدی داشتم، یعنی می شد که فریال رو دوست داشته باشه؟ اما حرفای اون روزش به چیز دیگه می گفت! نمی دونم چرا هر کاری می کردم نمی تونستم ذهنیت بدی راجع به این دختر عموی غرب زده و در عین حال مهربون رائین داشته باشم. فقط و فقط نگران به چیز بودم، رائین! نکنه اون هنوز نگاهش دنبال فریال باشه؟ تا آخر شب توی خودم بودم و فقط هر از گاهی سری تکون می دادم که کسی متوجه ی حال خرابم نشه. زمان خداحافظی که رسید تازه متوجه ی غیبت طولانی رائین و فریال شدم. بغض کردم، احساس پوچی می کردم. حس می کردم به چیزی مثل خوره افتاده توی جونم و همه ی وجودم رو داره از هم پاره می کنه. بی توجه به رائین و فریال که لبخند به لب از پله های طبقه ی بالا سرازیر شده بودن، خداحافظی آروم و کوتاهی کردم و از سالن خارج شدم. برعکس هر زمان دیگه از این هوای بارونی و بهاری به شدت بدم می اومد و بوی نم به جای به هیجان آوردنم، باعث حالت تهوع شدید شده بود. توی ماشین ساکت نشسته بودم و از پنجره به تیرهای چراغ برقی که به سرعت از شون می گذشتیم نگاه می کردم. چه قدر توی بچگیم عاشق شمردن این تیرها بودم ولی هیچ وقت توانم به بیشتر از بیست نمی رسید. نفس عمیقی کشید و توی دلم گفتم: «خدایا الان حتی احساس می کنم این اکسیژن مال من نیست. درست مثل امید و رائینی که مال من نبودن. مگه من چی کم داشتم؟ چی کم داشتم که هر کسی از راه می رسه فقط دل منو بازی می ده و با خیال راحت می ره. روی پیشونی من نوشته بازیچه؟»

بس که دیوار دلم کوتاه است

هر که از کوچه ی تنهایی من می گذرد

به هوای هوسی هم که شده

سرکی می کشد و می گذرد.

غیر از اینه؟! با صدای سرخوشِ راین که اسمم رو صدا می زد از فکر در اومدم. راین چه گناهی داشت؟ خُب، از اول این بازی آخرش معلوم بود دیگه، نبود! با چشمایی که سعی می کردم بی تفاوت باشن، به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم. اونم نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که می خندید گفت:

- چیه خانم خانما کشتیات غرق شدن؟

یعنی غرق شدن کشتی های من خنده داشت؟ شاید داشت! شاید برای راین جک سال بود! مگه تازگی داشت؟ من همیشه کشتیِ طوفان زده ام در حال غرق شدن بود. نگاهم رو به، رو به رو دوختم و در حالی که سعی می کردم لرزش صدام رو پنهون کنم آروم فکرم رو به زبون آوردم:

- کشتی طوفان زده ی من، همیشه در حال غرق شدن بوده، هست و خواهد بود. این تازگی نداره.

و بعد با طعنه اضافه کردم:

- تو چرا این قدر سرخوشی؟

راین در حالی که اخم کرده بود به، رو به رو زل زد و بی توجه به سوالم گفت:

- منظورت رو نمی فهمم، یه زمانی یه مشکلاتی بود ولی الان تو این لحظه من که طوفانی نمی بینم!

زمزمه وار جووری که متوجه نشد، گفتم:

- تو خودِ طوفانی.

راین گنگ نگاهم کرد، نمی دونم چی شد که یه دفعه ازش پرسیدم:

- حسست چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با تعجب گفت:

- برای چی؟

سرم رو به سمت پنجره ی ماشین برگردوندم. توان نگاه کردن به عکس العملِ راین برام سخت بود. آروم و شمرده گفتم:

- برای ازدواج فریال، بالاخره تو هم یه زمانی نامزدش بودی، خُب از دست دادن چنین دختری ...

نتونستم حرفم رو ادامه بدم، سکوت طولانی مدت راین وادارم کرد که سرم رو به سمتش بچرخونم. پُر از اخم فقط به، رو به رو چشم

دوخته بود. تا خواستم دهن باز کنم سریع گفت:

- تمومش کن!

بغضم شدت گرفت. ناراحتی از تک تک اعضای صورتش داد می زد. بی توجه به حرفش سریع گفتم:

- من منظوری نداشتم راین! فریال دخترِ ... (زجر آور بود تعریف کردن از کسی که ... اما من هنوز هم همون آفتابِ خنگ بودم!) دخترِ

خیلی خوب و مهربونیه.

صدای فریاد راین توی ماشین طنین انداخت:

- بهت می گم بس کن آفتاب!

باز لج کردم، باز شدم اون آفتابِ لجاجتِ یه دنده ی غدی مغرور. منم با صدایی که کمی اوج گرفته بود و به شدت می لرزید گفتم:

- نه، بس نمی‌کنم، تو بس کن. چی رو می‌خوای به کی ثابت کنی؟ می‌خوای بگی مردی، تا آخرش وایسادی، به کی؟ به من یا خودت؟
 باشه قبول، ولی راین راهی رو نرو که من رفتم و الان مثل چی توش گیر کردم، اشتباه منو نکن. اگه ... اگه حتی یه ذره فریال برا ...
 وسط حرفم پرید. حالا دیگه توی کوچی خودمون بودیم. با صدایی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت:

- بس می‌کنی یا نه؟ از تو خونه ی عمو تا الان بغ کردی به خاطر کی؟ به خاطر من و فریالی که یه زمانی قرار بود بشیم ما! که به خاطر
 بارداری فریال همه چیز به هم خورد. این مای اجباری به هم خورد! حالا تو، تویی که زن منی، داری منی رو که مثلا شوهرتم به فریال دختر
 عمویی که الان نامزد داره و قراره ازدواج کنه می‌بخشی؟

سکوت کرده بودم. راین به سرعت ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد. بغضم به قطره اشکی تبدیل شد. پس راین فهمیده بود که من
 توی خونه گرفته بودم؟! هیچ کدوم قصد خارج شدن از ماشین رو نداشتیم. با صدای متزلزلی گفتم:

- پس اخم و تخمت از شنیدن این نامزدی چی بود؟ چرا این همه وقت رفتید توی اتاق؟

راین خنده ی عصبی و تلخی سر داد و با صدایی که کمی آروم تر شده بود اما پُر از حرص بود گفت:

- من احمق از این ناراحت بودم که نکنه فریال بخواد سر اون پسر بدبخت رو کلاه بذاره و نگه موضوع چیه. نود و نه درصد پسرای ایرانی
 به این موضوع حساسن، حتی اگه خودشون هزار بار از این گ ... خوریا بکنن، براشون مهم نیست ولی شریک زندگیشون حق این کار رو
 نداره چه برسه که یه بار بچه هم سقط کرده باشه. نمی‌خواستم که فریال بیشتر از این شکست بخوره، اون با رعنا برام فرقی نداره. وقتی
 رفتیم توی اتاق خواستم بهش بگم این کار رو نکن، با آینده ی خودت و اون پسر بازی نکن، که بهم گفت این همون پسریه که ازش باردار
 شده، منم خیالم راحت شد، همین. به خدا همین. من که از اول گفته بودم که من نمی‌خوام با فریال ازدواج کنم اگه دوستش داشتم مگه
 مریض بودم که پیام توی این بازی؟ ولی آفتاب، تو خُردم کردی. می‌دونی چی بیشتر از همه زجرم می‌ده؟ این که اگه کس دیگه ای جای
 تو بود هیچ وقت، هیچ وقت این حرف رو نمی‌زد، چون بهم اعتماد داشت اما تو چی؟ برات چی کم گذاشتم که لایق اعتمادت هم نیستم؟
 چشمم رو از چشمای شماتت کننده اش دزدیدم. از خودم شرمنده بودم، از راین شرمنده بودم، حتی از فریالم شرمنده بودم. من زهر
 چشیده بودم، می‌ترسیدم از یه نیش سمی دیگه. با بغض در حالی که در ماشین رو باز می‌کردم گفتم:

- ببخشید، ولی راین تو هیچ وقت، هیچ وقت نمی‌تونی حال من و یا هر زنی مثل منو توی موقعیتی مشابه من بفهمی چون همیشه یه مردی.
 آره، تو منطقی و عاقلی، همه چیز تو درست اما من منطقم با احساس، درست شده، من ...

بغضم دیگه اجازه ی حرف زدن بهم نداد. با سرعت از ماشین پیاده شدم، در ماشین رو بستم و در حالی که هق هق می‌کردم به آرومی و
 زیر لب ادامه ی حرفم رو گفتم:

- من نمی‌خوام برای دومین بار عزیزترین و با ارزش ترین فرد زندگیم رو به کسی تقدیم کنم، اما نگه داشتن تو، اگه خودت نخوای، اوج
 خودخواهی منه.

به سرعت سوار آسانسور شدم و طبقه ی مورد نظرم رو فشار دادم.

با صدای زنگ موبایلم از فکر در اومدم. نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم، کامی بود. نوار سبز رنگ رو به
 جهت مخالف کشیدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

- الو؟

- ما دم دریم سریع بیاید.

و گوشی رو قطع کرد، حتی نداشت جوابش رو بدم. من نمی دونم غزل این دیوونه رو چه طور تحمل می کنه. نگاه سر سری دیگه ای به خودم انداختم و چمدون به دست از اتاق خارج شدم. راین جلوی تلویزیون حاضر و آماده نشسته بود، بلند صداش کردم. بدون این که به طرفم برگرده، آروم جواب داد و من به گفتن "بیا بریم." اکتفا کردم. راین از اون شب حسابی سرسنگین شده بود، نه این که هوام رو نداشته باشه، چرا، حسابی مراقبم بود اما سعی داشت تا باهام همکلام نشه، که این منو دیوانه می کرد. این چند وقت شدید وابسته ی شیطنت هاش شده بودم. داشتم به سختی چمدون رو دنبال خودم می کشیدم که احساس کردم سبک شد. با تعجب به عقب برگشتم که دیدم راین چمدون من و خودش رو بلند کرده و در حالی که از کنارم می گذشت گفت:

- در رو قفل کن زود بیا.

لبخند عمیقی به این مهربونی زدم و بعد از قفل کردن در به راین که توی آسانسور منتظر بود پیوستم.

با بچه ها که از ماشین پیاده شده بودن سلام و احوال پرسی کردیم، قرار بود با دو تا ماشین بریم، ماشین امین و راین. بچه ها همه سوار ماشین امین شده بودن، با بیرون اومدن ماشین راین از پارکینگ به سمت ماشین رفتم و تا خواستم سوار شم، صدای کامی متوقفم کرد:

- صبر کن بینم! که چی شما دو تا خوشحال، دوتایی بشینین و نامزد بازی کنید! اون وقت ما اون جا مثل کرم تو هم وول بخوریم. نیکی، پیر پایین با این زوج خوشبخت بیا که کمتر حرف حال به هم زنی بزنین.

و نداشت ما حرف دیگه ای بزنینم. دست نیکی رو گرفت و به سمت ما هل داد، خودشم چپید توی ماشین. از اون جایی که BMW راین فقط جای دو تا سرنشین داشت، مجبور شد ماشین رو برگردونه توی پارکینگ و آزرش رو بیاره. رفت و برگشت راین پنج دقیقه طول کشید که من و نیکی کنار در پارکینگ منتظر ایستاده بودیم و بچه ها هم از توی ماشین مسخره بازی در آورده بودن. با اومدن راین من و نیکی سریع سوار ماشین شدیم، راین و امین حرکت کردن. جو ماشین خیلی سنگین بود و فقط صدای آروم سیاوش قمیشی توی ماشین طنین انداخته بود. از توی آینه بغل قیافه ی نیکی که کلافه شده بود رو می دیدم. خندم گرفت، اون بیچاره چه گناهی کرده که این جو رو تحمل کنه! بی توجه به راین، رو به نیکی گفتم:

- نیکی، رابطه ی امین و گلنار چه جور یاست؟ قصد ازدواج دارن؟ نمی خوان رابطشون رو رسمی کنن!؟

نیکی که انگار بحث مورد علاقه اش (غیبت!) شروع شده بود، سریع خودش رو کشید جلو و گفت:

- راستش، درست نمی دونم قضیه چیه! گلنار جدیدا یه جوری شده، هم امین رو می خواد، هم نمی خواد.

با تعجب بهش نگاه کردم، قبل از این که من چیزی بگم راین سوالم رو پرسید:

- چرا؟ امین که پسر خوبیه.

چه عجب! بالاخره صحبت کرد. نیکی باز گفت:

- آره، خیلی پسر خوبیه ولی گلنار می گه بیرونش مردم رو گشته توش منو.

نگاه گنگی به نیکی انداختم که شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- به خدا منم درست از حرفاش سر در نیاوردم، ولی این رو می دونم که امین ازش خواستگاری هم کرده ولی گلنار فعلا داره جواب سر بالا می ده.

- واقعا؟ گلنار خره اگه قبول نکنه، امین واقعا پسر خوبییه، من که چیز بدی ازش ندیدم، در ضمن خود گلنارم حتما به چیزی ازش دیده که آوردش توی اکیپ ما.

رائینم با شیطنت حرفم رو ادامه داد:

- این روزا از این پسر کم پیدا می شه که پشت گوشش به این آسونی مخملی بشه و بخواد زن بگیره. نیکی خندید و من با حرص گفتم:

- رائین؟!!

لبخند شیرینی به سمتم پاشید و چشمک آرومی زد. صدای تالاپ و تولوپ قلبم به اوج رسید. می دونستم رائین کسی نیست که این سفر رو با سرسنگینی به هر دومون زهر کنه. نیکی وسط افکارم پرید و با لحن بامزه ای گفت:

- آره والا! این گلنار بی شعور مهره ی مار داره.

صدای خنده ی من و رائین شدت گرفت. رائین در حالی که نمی تونست خندش رو کنترل کنه گفت:

- چه با حسرت گفتم!

برگشتم و به قیافه ی شیطون نیکی که از خجالت مجالت خبری نبود زل زدم و با خنده گفتم:

- من، امیدم فقط به تو بود، یعنی این قدر شوهر می خوام؟

نیکی قیافه ی جدی به خودش گرفت و گفت:

- چرا که نه؟

رائین:

- نیکی اگه خیلی دلت می خواد شوهر کنی، من خیلی دوست مجرد دارم، می خوام بهت معرفی کنم؟

نیکی قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

- نه، ممنون از پیشنهادت، خودم کلی کیس خوب سراغ دارم، نیازی به دوستای عتیقه ی تو نیست!

رائین با افسوس سری تکون داد و گفت:

- متاسفم که همچین گوهرایبی رو از دست دادی، بعدا بیای به دست و پام بیفتی نگاتم نمی کنم.

بالاخره با کلی شوخی و خنده به ویلای رائین اینا رسیدیم، رائین در رو با ریموت باز کرد. اول ماشین خودش و بعد هم ماشین کامی وارد

باغ شد. ویلای قشنگ و جمع و جوری داشتن که خیلی به دل می نشست. همه با شور و شوق از ماشین پیاده شدیم. کامی پاش به زمین

نرسیده شروع به مسخره بازی کرد. همه از دستش مُرده بودیم از خنده. همه ی ساک و چمدونا رو روی دوش رائین و امین گذاشته بود و

خودشم مثل ریسا با مسخره بازی دستور می داد و نمی داشت هیچ کدوم از ما کمکشون کنیم و بعد از کلی علافی بهمون اجازه ی ورود

داد. توی خونه واقعا محشر بود. تمام نمای درونی خونه با چوب دیزاین شده بود و با کلی پله ی چوبی مار پیچ به طبقه ی بالا می رفت، بالا

چهار تا خواب داشت که توی همه ی اتاق ها تخت دو نفره بود. کامی و غزل نزدیک ترین اتاق رو به سرویس بهداشتی انتخاب کردن که این سوژه ای واسه ی مسخره کردنشون شد. در آخر کامی که مثلا عصبانی شده بود گفت:

- خُب چیه! من عادت دارم شبا هی برم دستشویی، اون وقت اگه اتاقمون دور باشه، بخوام پیام توی دستشویی از داخل اتاقای شما صداهای بالای هیجده سال بیاد، اون وقت کسی نمی تونه حال و اوضاعِ منو کنترل کنه!

غزل با حرص زد پشت کله ی کامی و گفت:

- یه کم حیا کن! تو دو دقیقه حرف نزنی اتفاقی نمی افته عزیز من.

کامی در حالی که وارد اتاقشون می شد با لحنی که شیطنت ازش می بارید گفت:

- یه وقت فکر نکنید این عزیز من یه جورایی فحش بودا! یه چیزای خیلی بهتری بود که برای سن شما مناسب نیست.

غزل دنبال کامی به سمت اتاقشون دوید که کامی سریع از زیر دستش فرار کرد و از اتاق خارج شد و پشت امین سنگر گرفت. غزل هم با چشم و ابرو برآش خط و نشون می کشید. راین در حالی که از کارای کامی می خندید، چمدون من و خودش رو برداشت و بی هیچ حرفی وارد اتاق انتهای راهرو شد و این نشونه ی هم اتاق شدن من و راین بود. خیلی ناراحت شدم. نه برای هم اتاق بودن با راین، بلکه به خاطر این که نظرِ منو اصلا نپرسید! با صدای کامی که شیطنت توش بیداد می کرد نگاهم رو از در گرفتم و پرسشگر به همشون که با قیافه های مرموزی نگاهم می کردن، نگاه کردم که کامی طاقت نیاورد و گفت:

- می بینم که زندگی واقعا شیرین شده!

در حالی که خبیث می خندید ادامه داد:

- بچه ها مثل این که اوضاع واقعا خراب شد، لطفا شبا سمت انتهای راهرو نرید، چون ممکنه همون سر و صداهایی که گفتم... هنوز حرفش تموم نشده بچه ها پوکیدن از خنده. با حرص جیغ خفنی کشیدم و بی حیایی نثار کامی کردم و به سمت اتاقِ مشترکم با راین دویدم. درِ اتاق رو به شدت باز کردم و تا خواستم به راین چیزی بگم، از دیدن صحنه ی رو به رو، دهنم خود به خود بسته شد و مبهوتِ تصویر رویایی مقابلم شدم. بی اختیار قدم به جلو می داشتم. انگار این پاها برای من نبود. دستام رو روی شیشه ی مقابلم گذاشتم و نگاهم رو به انتهای آبی ای دوختم که دریا و آسمون یکی شده بود. چه قدر این جا آرامش بخش بود. با حلقه شدن دستی دور کمرم، به خودم اومدم و نگاهم رو به سمت راین که اونم به صحنه ی زیبای رو به رو زل زده بود دوختم. راین با صدای آروم و جذابی گفت:

- عاشقِ این ویلام، فقط و فقط به خاطرِ این اتاق، این دیوار و این تصویری که چه شب و چه روز بی هیچ منتهی خودش رو در اختیارم می ذاره.

سرم رو برگردوندم و در حالی که به صحنه ی رو به رو چشم دوخته بودم، سرم رو به سینه ی محکم و پهن مردی که پشتم بود، تکیه دادم و صادقانه اعتراف کردم:

- می خواستم باهات دعوا کنم که چرا نظرم رو نپرسیدی، ولی الان پشیمون شدم. هیچ وقت نظرم رو نپرس راین، من واقعا بهت اعتماد دارم!

بوسه ای کوتاه و نامحسوس روی موهام زد و آروم زمزمه کرد:

- ممنونم.

با صدای در، سریع از هم فاصله گرفتیم. کامی با چهره ای که شیطنت ازش می بارید سرش رو از لای در آورد تو و گفت:
- بچه ها، ببخشید وسط صحبتای بوقتون! ما گشمنونه.

رئین که با قدم هایی بلند خودش رو به در رسونده بود، فشاری به سر کامی آورد، از اتاق بیرونش انداخت و با اخمی تصنعی گفت:
- کی یاد می گیری این قدر تو حریم خصوصی مردم دخالت نکنی؟
کامی اداش رو در آورد و گفت:

- بهت قول نمی دم، ولی سعی می کنم آموزش های لازم رو شروع کنم.

رئین که خندش گرفته بود به گفتن "برات متاسفم!" اکتفا کرد و بعد رو به من کرد و با لبخند شیرین و لحن محکمی گفت:
- تا من می رم غذا بگیرم به کم استراحت کن.

به نشونه ی باشه سرم رو تکون دادم که رئین و کامی با شوخی و خنده از اتاق خارج شدن و در رو بستن. باز نگاهم رو به صحنه ی رویایی
رو به روم دوختم و لبخند عمیق تر شد.

بعد از کمی استراحت و تعویض لباس، به طبقه ی پایین رفتم. دخترا توی آشپزخونه نشسته بودن و داشتن میوه می خوردن. من هم بهشون
پیوستم که چند دقیقه ی بعد هم آقايون غذا به دست وارد شدن و ما هم میز رو چیدیم و مشغول ناهار خوردن شدیم. بعد از ناهار دوباره
آماده شدیم و زدیم به جنگل. کامی و رئین دم به دقیقه یه حیوون یا حشره گیر می آوردن و می نداختن توی جون ما و ما هم هی جیغ و
داد می کردیم. البته دو تاشون، به نیکی بدبخت بیشتر از بقیه پيله کرده بودن، چون خیلی ترسو بود. گلنار و امین هم که دست تو دست هم
جلوتر از بقیه حرکت می کردن ولی حُب معلوم بود که یه چیزی بینشون عادی نیست، چون هر دو بد جور اخم داشتن. به قول غزل دم
خروست رو باور کنم یا قسم حضرت عباست رو؟! این اخما با این دستای توی هم بد جور ناسازگار بود! خلاصه بعد از گشت و گذار، برای
شام به رستوران رفتیم. در حال خوردن شام بودیم که گوشه گلنار زنگ زد و با یه ببخشید سریع از جمع فاصله گرفت. قیافه ی امین واقعا
دیدنی بود! بد جور سرخ شده بود، البته برای ما هم تعجب آور بود! گلنار همیشه جلوی ما با تلفن حرف می زد حتی اگه اون طرف بی افش
بود ولی امین که این جا نشسته بود؟! بعد از خوردن شام بی توجه به سرسنگینی گلنار و امین به ویلا برگشتیم و بعد از تعویض لباس
مشغول بیلارد شدیم. گلنار به بهونه ی سر درد به اتاقش برگشت اما امین سعی داشت خودش رو شاد نشون بده و تقریبا موفق بود ولی
من چون خودم یه همچین حالت هایی رو تجربه کرده بودم، خیلی خوب حسش رو می فهمیدم. موقع خواب که شد به خاطر نبود تشک و
پتوی اضافه، من و رئین روی یک تخت اما با فاصله خوابیدیم، البته خواب که نه! همش بیدار بودیم و هی از این پهلو به اون پهلو می شدیم.
بوی عطرش واقعا دیوانه کننده بود. با یاد حرف کامی برای اون سر و صداهای بالای هجده سال خندم گرفت. خیلی کلافه شده بودم به
اجبار با یاد بچگی هام شروع کردم به شمردن گوسفندهای فرضی و با یاد ببعی پشمالویی که بچگی داشتم و شبا حتما باید توی بغلم می
خوابید، به خواب رفتم.

با صدای منظم و کونده ای چشمام رو نیمه باز کردم. اولین چیزی که به نظرم اومد این بود که چرا بالش من این قدر بلند شده یا چرا این قدر
گرمه و مثل پوست ... چشمام رو با سرعت باز کردم و بعد از این که کمی دور و برم رو نگاه کردم تازه موقعیت اطرافم رو تشخیص دادم.
سرم روی سینه ی عریون رئین بود و این صدایی که می اومد صدای تالاپ و تولوپ قلبش بود اما ما که دیشب! تا خواستم خودم رو عقب

بکشم منو بیشتر توی بغلش کشید و غلت زد. حالا جامون برعکس شده بود و سر اون روی سینه ی من بود. راین با صدای خوابالویی گفت:

- بگیر بخواب، ساعت تازه هفت و نیمه، من می خوام بازم بخوابم.

با نق نق گفتم:

- خُب تو بخواب ولی روی بالش!

سرش رو بیشتر روی سینه ام فشار داد و با اون صدای گرفته و بمش خنده ی با مزه ای کرد و گفت:

- من این جا رو بیشتر دوست دارم.

هر چی خودم رو تکون می دادم فایده نداشت، پس بی خیال شدم و غرق اون بوی خوب و آغوش گرم باز به خواب رفتم.

با صدای در چشمم رو باز کردم و کمی بدنم رو کشیدم. با یادِ راین سریع سرم رو به سمت سینه ام برگردوندم ولی راین نبود. با تعجب به تخت و بعد به اتاق نگاه کردم اما اثری از آثارش نبود! باز با صدای در به خودم اومدم. کمی خودم رو جمع و جور کردم و به گفتن "بفرمایید!" اکتفا کردم. با دیدن نیکی که خندان واردِ اتاق می شد لبخندی بهش زدم و صبح بخیر گفتم. اونم در حالی که خودش رو روی

تخت ولو می کرد، گفت:

- صبح تو هم بخیر خانما.

و بعد با شیطنت ادامه داد:

- دیشب که خوش گذشت خدا رو شکر؟

با مشت به بازوش زدم و با یه پرش از تخت پریدم پایین و گفتم:

- خوبه این کامی منحرف روی همه اثر گذاشته!

نیکی خندید و با شیطنت چشم و ابرویی اومد و گفت:

- ولی خودِ ناکسش از همه بدتره.

خنده ی بلندی کردم و با خبائت گفتم:

- آره؟

نیکی هم با لحن خودم جواب داد:

- آره!

خنده ی ریزی کردم و به سرعت لباسام رو تعویض کردم تا برای سُستن دست و صورتم از اتاق خارج بشم. نیکی هم بیکار ننشسته بود و توی لوازم آرایشم سرک می کشید و تجدید قوا می کرد!

بعد از سُستن دست و صورتم، برای خوردن صبحانه پایین رفتیم، همه نشسته بودن. راین با محبت کنارِ خودش رو نشون داد و منم لبخند عمیقی بهش زدم و کنارش نشستم. کامی تا خواست باز حرفی بزنه با چشمای براق و لبخند خبیثی نگاهش کردم و چون آدم خیلی تیزی بود سریع دستگیرش شد موضوع از چه قراره چپ چپ با مزه ای به نیکی که خودش رو مثلا مشغول شمردن ترک سقف کرده بود رفت و بی حرف مشغول خوردن صبحانه شد. چه قدر اذیت کردن این کامی حال می داد. غزلم که کلا در حال سرخ و سفید شدن بود. بعد از

صبحانه بچه ها گفتن که حال بیرون رفتن ندارن و بهتره توی ویلا به سرگرمی پیدا کنن اما من شدید دلتنگِ آبی دریا بودم. بدون هیچ حرفی سوییچم رو تنم کردم، کلاهش رو روی سرم انداختم، از ویلا بیرون زدم و قدم زنان به سمت دریا رفتم. روی تخته سنگ بزرگی نشستم و پاهام رو اویزون کردم. هندزفری گوشیم رو توی گوشم گذاشتم و آلبوم سیاوش قمیشی رو آوردم و با صدای بلند مشغول گوش کردن و لذت بردن شدم و گه گاهی برای خودم زمزمه می کردم. نمی دونم چرا ولی دوست داشتم همه ی زندگیم رو مرور کنم، عاشق شدنم، عشق بازی هام با امید، شیطنت های وقت و بی وقتمون، مسافرت های اکیپی، رفتن امید، اجبار بابا برای ازدواج، ورود راین به زندگیم، ازدواج اجباریمون، فهمیدم موضوع امید، مرگ بابا و اتفاقات عجیبی که بین من و راین می افته همه و همه. نمی دونم دنبال چی توی گذشته ام می گشتم! فقط می دونستم باید بگردم. دنبال به سرخ تا از این بلا تکلیفی در بیام. نمی دونم چند ساعت بود که توی فکر بودم. با قرار گرفتن دستی دور کمرم، به خودم اومدم. راین بود که کنارم نشسته و با لبخند نگاهم می کرد. چرا هر جا می رفتم مثل سایه با من بود؟ این سایه بودن رو دوست داشتم؟! آره، من دوست داشتم. من از تنهایی می ترسم! بی هیچ حرفی خودم رو بهش نزدیک تر کردم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم. راین لحظه ای فشار خفیفی بهم وارد کرد و بعد یکی از گوشی ها رو از گوشم در آورد و توی گوش خودش گذاشت و با دستش مشغول نوازش پهلوام شد. این سکوت، این تکیه گاه و این آهنگ شریکی فوق العاده بود و لذتش رو با تک تک سلول های بدنم احساس می کردم. صدای سیاوش رو دوست داشتم و الان بیشتر از قبل به این پی بردم که صدای واقعا محشر و آرامش بخشه، برعکس قیافش! با صدای آروم و ملایمِ راین به خودم اومدم:

- نمی خوام برگردیم، وقت ناهاره ها.

برگشتم و به چشمای طوسیش نگاه کردم. چه قدر این نگاه و این رنگ چشم به هم می اومد. با قرار گرفتن لبای گرم راین روی لبام به خودم اومدم، راین بعد از این بوسه ی کوتاه لبخند عمیقی زد و در حالی که با شیطنت توی چشمای بُهت زده ی من خیره شده بود خندید و گفت:

- عالی بود، کلی انرژی گرفتم.

و بعد هم از تخته سنگ پایین پرید و منو بغل کرد و از سنگ پایین آورد و بی توجه به من بُهت زده دستم رو گرفت و با سرخوشی دنبال خودش کشید. کم کم به خودم اومدم و لبخند عمیقی زدم. چه قدر از این مردِ خودخواه و در عین حال مهربون خوشم می اومد! همین طور دنبال راین کشیده می شدم، نزدیک ویلا شده بودیم که صدای دادی متوقفمون کرد. هر دو با تعجب ایستادیم و به کامی که دنبال امین می دوید و هی صدایش می کرد نگاه کردیم. تا حالا قیافه ی امین رو این جور ندیده بودم. با صورت برافروخته و رگ های برجسته ای که از این فاصله هم معلوم بود! امین بی توجه به سمت ماشینش می دوید. در آخر کامی سریع خودش رو بهش رسوند و بازوش رو کشید و امین رو به سمت خودش برگردوند اما قبل از این که هر حرفی بزنه صدای فریاد امین بلند شد:

- چیه؟ چی می خوام بگی؟ اصلا حرفی مونده؟ کامی دست از سر من بردار، من الان خودم رو هم نمی شناسم.

کامی وسط حرفش پرید و گفت:

- چرا این طوری می کنی؟ گلنار عصبی بود به چرتی گفت، تو باور کردی؟

باز امین فریاد زد:

- آره، باور کردم، خیلی وقته باور کردم اما گفتم شاید اشتباه باشه، اما نبود، دیدی که خودشم گفت.

رأین دستم رو ول کرد و با قدم های سریع و محکم خودش رو به اون دو تا رسوند و با اخم نامحسوسی گفت:
- چی شده؟

منتظر جواب نمودم و سریع به سمت ویلا دویدم. یه چیزایی حدس می زدم. در ویلا رو با شتاب باز کردم و خودم رو توی ویلا انداختم و بلند اسم گلنار رو صدا زدم اما کسی جواب نداد. تازه نگاهم به قیافه ی پریشون و عصبی غزل خورد که روی پله ها نشسته بود. آروم به سمتش قدم برداشتم و با نگاهم ازش پرسیدم. غزل که انگار منتظر همین بود غرید:

- دختره ی احمق هر چی به مغزش رسید، بی فکر زر زد. الانم بهشون برخورده که چرا امین نرفت بگه گ... خوردم که تو این قدر زر زدی! البته اون پسره ی احمق هم کم نداشت.

گنگ و گیج به غزل زل زدم. دروغ نبود اگه بگم حتی یک کلمه از حرفاش رو نفهمیدم. این قدر عصبی بود که ترسیدم سوال دیگه ای ازش بپرسم. غزل از همه با ادب تر بود، معلوم نبود چی شده که این قدر فحش می ده! آروم از کنارش گذشتم و به سمت بالا حرکت کردم تا شاید نیکی یا حتی خود گلنار بتونه بهم بگه که این جا توی این چند ساعت، چه اتفاقی افتاد؟! به طبقه ی بالا که رسیدم نیکی رو دیدم که گریه کنان پشت در اتاق خودش و گلنار نشسته. آروم صداش کردم. سرش رو بلند کرد و ملتمس بهم خیره شد و گفت:

- تو برو باهش حرف بزن، شماها همدیگه رو بیشتر درک می کنید. من نگرانم آفتاب، گلنار خیلی عوض شده، دیگه نمی شناسمش. درست ... درست مثل امید.

یکه ای خوردم! نه برای شنیدن اسم اون نامرد فقط و فقط برای این که گفت گلنار شده مثل امید. اصلا این حرف رو درک نمی کردم، اصلا! نمی دونم چی توی وجودم زنگ زد که ناخودآگاه به سمت در قدم برداشتم و تقه ای بهش زدم، دستگیره ی در رو کشیدم اما باز نشد. من چی فکر می کردم؟ اگه در باز بود که نیکی این پشت نمی نشست. نفس عمیقی کشیدم و گلنار رو صدا کردم اما جوابی نشنیدم. باز صداش کردم و ازش خواهش کردم در رو باز کنه اما انگار گلنار نمی شنید. این بار بلند داد زدم:

- دِ لعنتی این در رو باز کن. این جا چه خبره؟ بیا بیرون ببینم، اینا چی می گن؟ هان؟ می گن دوست من، خواهرم، شده مثل امید؟ آره؟ بیا بیرون ببینم. گلنار خواهش می کنم، دیگه تحمل ندارم. گلنار بیا با هم حرف بزنیم، خودتم خوب می دونی الان، هم من به این همصحبتی نیاز دارم، هم تو. باز کن، گلنار!

صدای چرخیدن قفل در رو شنید و سریع دستگیره رو فشار دادم و وارد شدم. گلنار، پشت به من به سمت تخت می رفت با صدای گرفته و خش داری آروم گفت:

- در رو قفل کن.

چند لحظه فقط مات نگاهش کردم. این، اون گلناری که من می شناختم نبود. آروم برگشتم و در رو قفل کردم. وقتی به سمت تخت برگشتم گلنار رو دیدم که دمر روی تخت خوابیده و صورتش رو جهت مخالف قرار داده. نمی دونم چرا تصور می کردم اون نباید غمگین بشه یا چرا اصلا به این بُعد از شخصیتش توجه نکرده بودم؟ چرا همیشه گلنار رو شیطون و بی غم تصور می کردم. یه دختر شاد و به دور از هر فراز و نشیبی. آروم جلو رفتم. گوشه ی تخت نشستم. پاهام رو توی دلم جمع کردم و در حالی که موهای رنگ شده اش رو نوازش می کردم، آروم گفتم:

- برام بگو، بذار این بار من برای تو گوش باشم، نه تو برای من!

شونه هاش شروع به لرزیدن کرد و بعد از این که کمی آروم شد شروع کرد:

- تو خودت خدای مشکلی، اون وقت می خوای دردِ منم به دوش بکشی؟

از این همه محبت شرمنده شدم و آروم گفتم:

- آره، دردِ تو، دردِ منم هست، برام بگو.

گلنار بعد از مکثی طولانی شروع کرد:

- من قبل از امین با خلیلا دوست شدم، درست مثل خودش ولی امین ... اون خیلی فرق داره. آفتاب، دوستش دارم، بیشتر از هر چیزی که فکرش رو بکنی. می دونم اونم منو دوست داره ولی این وسط خیلی چیزا اشکال داره. امین خوبه، آره می دونم، قبول دارم ولی آفتاب، تو بهتر از هر کس می دونی که من کلی دوستِ اجتماعی دارم، با پسرای زیادی دوستم اما رابطه ی خاصی باهاشون ندارم، امینم می دونه اما نمی خواد باور کنه، خیلی حساسیت به خرج می ده یعنی به جورایی بد دله.

سریع بلند شد و مقابلم نشست. در حالی که شدتِ گریه اش بیشتر شده بود، ادامه داد:

- بهم شک داره، با بابا هم که حرف می زنی می گه دروغ می گی! درسته که خیلی دوستش دارم ولی با این موضوع نمی تونم کنار بیام. بهم می گه اگه منو دوست داری خودت رو عوض کن، یه گلنارِ دیگه شو! خودخواه نیست؟ یکی نیست بهش بگه لعنتی، تو اگه گلنار رو دوست داری، حُب تو خودت رو عوض کن. توی این رابطه ای که باید حرف از ما باشه فقط حرف از منه. من نمی گم به خاطرِ امین این کار رو نمی کنم، چرا می کنم ولی اونم باید به خاطرِ من یه کاری بکنه یا نه؟ اون می گه تو خودت رو عوض کنی، دیگه لازم نیست من این کار رو بکنم. من از اول همین امینم، تا آخرم همین می مونم. حُب بابا منم از اول همین گلنار بودم، برای منم عوض شدن سخته. وقتی دیدم اون نمی خواد برای ما بودن کاری کنه، منم بی خیال شدم. رابطه ام رو با آرش بیشتر کردم اما نتونستم تحمل کنم. من کسی نیستم که وقتی با یکی دوستم، کس دیگه ای رو هم بیارم قاطی ماجرا. امروز وقتی شما نبودید آرش زنگ زد. آفتاب، به خدا می خواستم تمومش کنم اما قبل از این که من بتونم حرفی بزنم امین اومد و گوشیم رو کشید، گذاشت روی اسپیکر، آرشم ازم خواست باهاش صمیمی تر بشم! امین تا این رو فهمید، داغ کرد، جلوی بچه ها باز شروع کرد به داد و بیداد. اصلا به حرفم گوش نمی داد، هر چی از دهنش در اومد بارم کرد، خودشم می دونست حرفاش چرته! منم داغ کردم، گفتم آره هر چی گفتمی درسته! من، آرش رو دوست دارم و اونم فقط برام بازیچه ست. آفتاب، تو خودت می دونی که اگه این موضوع یه درصد هم درست بود، امین توی این اکیپ نبود. بچه ها همه حق رو به اون دادن، منو متهم کردن به خیانت، به مثل امید بودن ولی به خدا من این طوری نیستم. من، امین رو دوست دارم، اگه نباشه نابود می شم، می فهمی نابود می شم.

شونه ی گلنار رو گرفتم، به سمت خودم کشیدم و بغلش کردم، موهاش رو نوازش می کردم. بغض بدی کرده بودم، نمی تونستم خودم رو جای گلنار بذارم ولی جای امین چرا! حس اون رو الان بهتر از هر کس دیگه ای درک می کردم. من یه زمانی شاید بیشتر، شاید هم کمتر این درد رو چشیده بودم ولی گلنار! گلنار شیطون بود اما روی پاک قلبش قسم می خوردم. شاید یه چیزایی با فرهنگ ما جور در نیاد اما حُب هست، باید باورش کنیم. من خودمم یکی مثل گلنارم، اگه امید نبود شاید دو برابر اون به قول خودش دوستِ اجتماعی داشتم. وقتی لرزش شونه ی گلنار بیشتر شد، به خودم اومدم. دوستم داشت ضجه می زد و از من کاری بر نمی اومد. من نمی تونستم الان به هیچ کدومشون حق بدم و هیچ راهنمایی درستی نمی تونستم به گلنار بکنم. من توی این چیزا خیلی بی تجربه بودم. زمانی راین وارد زندگی من

شد که امید هم بود و خودش از همه چیز کاملاً آگاه بود اما باز هم حضور امید رو نمی تونست تحمل کنه و این دو ماجرا کاملاً با هم فرق داشت!

گلنار رو از خودم جدا کردم و در حالی که اشکاش رو پاک می کردم با جدیتی که سعی داشتم بغض رو پشتش پنهان کنم گفتم: - گلنار، با غرورت همه چیز رو داغون نکن، یه پل برای برگشت بذار، هنوز دیر نشده. مثل من نباش که وقتی به خودم اومدم بیست و یک سال از زندگیم نابود شده بود، بابام دیگه نبود و هیچ چیز اونی نبود که من بیست و یک سال می دیدم و باور کرده بودم. امین اشتباه زیاد داره، چون اونم مغرور و خودخواه و تو رو فقط و فقط برای خودش می خواد، نمی تونه با مرد دیگه ای تو رو شریک بشه، همین طور که تو نمی تونی اون رو با یه زن دیگه شریک بشی. ببخش که بیشتر از این نمی تونم کمکت کنم. فقط حرفام رو جدی بگیر. من نمی خوام تو هم مثل من تموم لحظه های زندگیت پُر بشه از پشیمونی.

تا خواستم بلند شم گلنار دستم رو گرفت و مجبورم کرد، بار دیگه بهش نگاه کنم. بی مقدمه و با لحن پُر از ناامیدی گفتم:

- آگه امید برگرده، تو می بخشیش؟

قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد. این چی می گفت؟! امید برگرده! می بخشیدمش؟ با یاد ازدواج امید نگاهم رو از گلنار گرفتم و سریع گفتم:

- نه گلنار، امید ازدواج کرده، بچه داره.

و دستم رو با شتاب از دستش بیرون کشیدم و به سمت در قدم برداشتم که گلنار تند گفت:

- خُب تو هم ازدواج کردی، بدون این که به امید بگی. فرق شما دو تا اینه که امید بچه داره و تو نداری.

عصبی به سمت گلنار برگشتم و گفتم:

- من برای با امید بودن خودم رو توی این بازی انداختم. نگو امیدم برای با من بودن ازدواج کرد و بچه دار شد! در ضمن خودت می گی

بچه، چقدر که نیست! یه آدمه، یه بچه ست که باباش امیده.

صدای مایوس گلنار رو از پشت سرم شنیدم که با ناله گفت:

- وقتی تو امید رو نمی بخشی، امینم منو نمی بخشه.

دلم از شنیدن صدای لرزیده بیچاره گلنار! با لحنی ملایم تر، همین طور که پشتم بهش بود گفتم:

- خودت و امین رو با من و امید مقایسه نکن. موضوع ما با هم یه دنیا فرق داره. خودتم این قدر ناراحت نکن.

به سمتش برگشتم و در حالی که سعی می کردم لبخند بزنم ادامه دادم:

- وقتی همه چیز رو برات توضیح بدی، مطمئنم که امین می بخشه.

گلنار:

- نمی ذاره برات بگم.

دلم، این گلنار غمگین رو نمی خواست. این بار لبخندی واقعی تحویلش دادم و گفتم:

- چرا، می ذاره.

گلنار توی چشمام خیره شد و در حالی که به سختی دماغ عملیش رو با دستمال می گرفت، با بغض گفت:

- تو چرا نداشتی امید حرفش رو بزنه؟! شاید اونم حرفی برای گفتن داشت، مگه تو نمی گفتی عاشقشی؟
از سوالات گلنار درباره ی امید بد جور کلافه شدم. عصبی و کلافه گفتم:

- برای بار هزارم، امید با تو فرق داره، این قدر خودت رو با اون مقایسه نکن لطفا. آره، درسته. هم اون ازدواج کرده، هم من ولی الان یه فرق خیلی بزرگ با هم داریم که خودتم گفتی. امید بچه داره، یه دختر کوچولو. اون الان یه پدرو و در قبال بچه اش مسئوله. می فهمی؟ من دوست ندارم برای کسی مادرِ دوم بشم! تو اشتباه کردی، قبول کن راهی رو که می تونستی خیلی راحت طی کنی به بیراهه کشیدی. مطمئن باش امین، همین الان که بگی ببخشد، نمی گه عیب نداره عشقم مساله ای نیست، نه خانم، باید برایش بجنگی. گلنار برایش بجنگ، گاهی بعضی چیزا واقعا ارزشش رو دارن.

و از اتاق زدم بیرون. می دونم کمی تند رفتم اما دستِ خودم نبود. اسم امید که می اومد همه چیز به هم می ریخت. خودم از دستِ خودم کلافم! نمی دونم ازش متنفرم یا دوستش دارم؟! اگه متنفرم، پس این تضاد توی وجودم چیه؟ اگه دوستش دارم، پس احساسم به راین چیه؟ بی توجه به نیکی که هنوز ماتم گرفته پشتِ در نشسته بود، با بغضی شکسته و اشکای روان، به سمت اتاق هجوم بردم.

جلوی دیوار شیشه ای روی صندلی چوبی اتاق نشسته بودم و به دریا زل زده بودم. همه چیز برام مبهم بود، حتی حس خودم، برای همین نمی تونستم احساسِ راین و امید رو بفهمم. بابا همیشه می گفت زمانی یه آدم می تونه حسِ نفر مقابل رو متوجه بشه که خودش هم درگیرِ اون حس باشه و همه چیزش حداقل برای خودش شناخته شده باشه. گاهی همین حس و شناخت هم، باعث توهم می شه مثلا وقتی عاشقی حتی نگاهِ معمولی اون طرف رو هم عاشقانه برداشت می کنی. خنده داره ولی این قدر احساساتم برای خودم گنگ بود که حتی حس و حالِ توهم زدن هم نداشتم. بین دو تا مرد گیر افتاده بودم. یکیش عشقِ قدیم و خیانتکارم، یکیش همسرم که همیشه بوده و کمکم می کرده که دلم نمی خوام با هیچی عوضش کنم. نمی دونم دلیلِ خیانتِ اون چی بوده و دلیلِ کمک این یکی چی؟ حسِ وظیفه؟ دلسوزی؟ ترحم؟ یا عشق؟ چیزی که ته دلم می خواست این باشه.

با صدای در از افکارم بیرون اومدم و همین طور که پشت به در بودم، آروم بفرماییدی گفتم. صدای باز و بسته شدن در به گوشم خورد و بعد هم صدای قدم های محکم و مردونه ای که صاحبش کسی نبود جز راین. با صدای بم و گرفته ای که دلیلش رو نمی دونستم در حالی که با دستای بزرگ و مردونه اش شونه های نحیفم رو نوازش می کرد گفت:

- خوبی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

- امین رفت؟

بعد از مکثی نسبتا طولانی آروم و شمرده گفتم:

- نه.

انگار نمی خواست راجع بهش حرف بزنه اما من می خواستم. الان و توی این لحظه، من مهم نبودم، احساسِ گنگم مهم نبود. راین گرفته ی پشت سرم مهم نبود، بود اما، فعلا گلنار مهم تر بود، کسی که توی چهارده سال رفاقت، همیشه پشتِ من بود، چه تو خوشی ها و چه در ناخوشی ها و من آفتابِ مغرور این قدر توی لاک غرور و خودبینی فرو رفته بودم که فقط ازش می خواستم توی خوشی ها باهام سهیم بشه

و الان بعد از چهارده سال می فهمم که اونم بلده گریه کنه، می تونه ناراحت باشه، توی زندگیش غصه داشته باشه. حالا چه گلنار، چه نیکی یا حتی غزل و کامی. با لحن آروم و گنگی پرسیدم:

- کجاست؟

می خواستم بیشتر بدونم. راین فشاری به شونه ام وارد کرد و از کنارم گذاشت. جلوی دیوار شیشه ای در حالی که دستش توی جیبِ شلوارش بود گفت:

- توی اتاقش.

- کمکم می کنی؟

متعجب و پُر از سوال برگشت و با همون استیل توی چشمم زل زد و من ادامه دادم:

- می خوام کمکشون کنم. گلنار همیشه و همه جا بهم کمک کرده، بهم روحیه داده، الان دیگه نوبتِ منه. می خوام چهارده سال دوستی بی

منتش رو جبران کنم اما بلد نیستم. به نظرت می تونم خوبیش رو جبران کنم؟ می تونم من برای اون، یه دوستِ بی منت باشم؟

راین به دیوارِ شیشه ای پشت سرش تکیه داد و با لبخندِ محو و نگاهِ درخشانی که به کلی با اون چهره ی قبلی فرق داشت گفت:

- چرا که نه! آفتاب، این قدر که خودت فکر می کنی دیر نشده، هنوز وقت زیاده. خوشحالم که قدر دوستات رو می دونی، چون واقعا همچین دوستایی غنیمن و من برای داشتنشون بهت حسودی می کنم.

از این همه اعتماد به نفسی که بهم داده بود، واقعا ذوق کرده بودم. لبخند عمیقی بعد از این همه ناراحتی زدم و گفتم:

- آقای حسود، حالا کمکم می کنی یا نه؟

راین دستم رو کشید و بلندم کرد و در حالی که منو توی بغلش می چلوند با صدای بم و جذابی گفت:

- آره، هر وقت که بخوای.

هنوز توی بغلِ راین بودم و داشتم از این آغوش گرم و امن لذت می بردم که در با شتاب باز شد. من و راین هر دو با ترس کنار کشیدیم

که نگاهمون به چهره ی متعجب و ابروهای بالا پریده ی غزل افتاد. راین با دیدنِ غزل خندید و گفت:

- شما زن و شوهر که انگار عاشقِ پریدن توی حریم خصوصی دیگرانید!

غزل شرم زده تند گفت:

- خُب ... خُب اومدم بگم بیاید ناهار دیگه.

تا خواست سریع فرار کنه، من با لبخندی که از دیدن قیافه ی با مزه ی غزل روی لبم ظاهر شده بود گفتم:

- گلنار و امین کجان؟

غزل با سری پایین افتاده گفت:

- گلنار رو به زور بردیم ولی امین راضی به اومدن نیست، می گه همین که موندم خیلیم.

و منتظرِ سوال بعدی نشد و سریع از اتاق فرار کرد. نگاهِ ملتسم رو به راین دوختم و سرم رو به سمت شونه ام متمایل کردم. راین از

دیدن قیافه ام خندش گرفته بود. با دو تا انگشت بینیم رو گرفت، فشار داد و گفت:

- باشه موش کوچولو، گوشام دراز شد. تو برو پایین، منم الان با امین میام.

خنده ی شیطونی کردم و سریع گونه ی راین رو بوسیدم و در حالی که به سمت در می رفتم بدون نگاه کردن به راین گفتم:
- خیلی ماهی به خدا.

از پله ها به سرعت پایین رفتم و با قدم های بلند خودم رو به آشپزخونه رسوندم. با دیدن دخترا و کامی که اطرافِ میز منتظرِ ما نشسته بودن لبخندی زدم و نشستم که کامی پرسید:

- پس راین کجاست؟

در حالی که توی چشمای گلنارِ غریبه، خیره شده بودم جواب دادم:

- راین رفت امین رو هر جور شده راضی کنه و بیاره.

و لبخندِ محوی به چشماهای نگران شده ی گلنار زدم که این بار نیکی با لحن مایوسی گفت:

- نه، نمیداد. کامی هم هر کاری کرد، حاضر به اومدن نشد.

خندم گرفته بود. امین بیشتر از گلنار ناز می کرد یا شایدم هم ناز نبود و حش بود که نخواد سرِ یه میز با گلنار بشینه اما موندنش یه خطِ قرمزی بود روی فکرم، مطمئنم که امین به خاطر راین و کامی این جا نمونده و از طرفِ دیگه به خاطر ایمانی که به راین داشتم، از همه چیز مطمئن بودم. با جدیت سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چرا میاد. من راین رو می شناسم، هر جور که شده امین رو میاره پایین.

و بعد به حالت تهدید کننده به گلنار نگاه کردم و گفتم:

- حرفام رو فراموش نکن گلنار، مراقب رفتارت باش.

کامی هم همین طور که اخم کرده بود با قیافه ی جدی که کمتر ازش سراغ داشتیم، رو کرد به گلنار و گفت:

- گلنار، امین به خاطرِ من و راینِ ریش و سیبیل دار این جا نمونده. همین که الان این جاست نشون می ده این قدر دوستت داره که همه جوره پات وایسه. می دونم شکش به تو اشتباهه و البته کار تو هم اشتباه محض بود و در نظرِ من مرد، یه گناه بزرگه. گلنار! من، امین یا حتی راین، هر سه غیرت داریم ولی شرایط هر سه ی ما فرق داره، مطمئن باش اگه روزی بفهمم غزل با یه مردی ...

بعد از مکثی کوتاه در حالی که معلوم بود از حرفی که می خواد بزنه زجر می کشه ادامه داد:

- حتی اگه اون ارتباط در حد یه اس ام اس هم باشه به جونِ خودش که تموم زندگیمه نابودش می کنم، حتی برای راین هم این شرایط سخته که بدونی زنت حالا چه صوری چه غیر صوری همیشه ذهنش مشغول یکی دیگه ست. تازه در نظرِ من شرایط اون بدتره چون با یه تعهد و قولِ احمقانه نمی تونه زنی که الان اسمش توی شناسنامه و از هر نظر بهش نزدیکه حتی از مادرش، به سمت خودش بکشونه و ذهنش رو از هر چی غیرِ خودش پاک کنه، البته چرا می تونه به زور متوسل بشه اما این قدر مرد هست که این کار رو نکنه.

هنوز حرفش تموم نشده بود که سر و کله ی راین و امین پیدا شد. امین با صورتی خشن و عصبی، راین هم با اخم های نامحسوس روی پیشونی. امین روی دورترین صندلی از گلنار کنار نیکی و کامی نشست و راین هم کنارِ من نشست. نیکی و غزل بلند شدن تا غذا رو بکشن و ذهنِ مشغول من، مشغول تر از هر زمانِ دیگه ای دورِ محور حرفای کامی می گشت. راین، غیرت، سختی، امید، زنش، بچه اش! بغض کرده بودم. همه چیز این جا اشتباه بود، هیچ چیز درست نبود! من و امید توی این داستان خیانتکار محسوب می شدیم. امیدی که هنوز حلقه ی من توی دستش بود و زنش رو در آغوش کشیده بود و منی که با خودم درگیر بودم. حسم به امید و راین چیه؟ اینا همه مجهول

بود و این گره فقط به دست یک نفر باز می شد که اون یک نفر هم معلوم نبود الان کجای دنیا و در چه حالی؟ کی میاد و اگه بیاد آینده و سرنوشت هر کدوم از ما چی می شه؟! هیچی از نهار و فضایی که درش بودم نفهمیدم. احساس می کردم کامی به در گفته که دیوار بشنوه ولی کاش می شد بهش گفت که تا زمانی که این چراها توی ذهنه نمی تونم هیچ کدوم از این آدمای ذهنم رو حذف یا جایگزین کنم حتی اگه این عذاب تا آخر عمر هم ادامه پیدا کنه.

با صدای تشکر خشک امین از فکر در اومدم و بهش زل زدم که خیلی خشک و سرد از جاش بلند شد و از آشپزخونه خارج شد. گلنار هم با نگاه غزل سریع بلند شد و دنبال امین راه افتاد. صدای داد و فریاد از طبقه ی بالا می اومد اما هیچ کدوم کاری از دستمون بر نمی اومد. تا خودشون نخوان هیچی درست نمی شه.

بعد از نهار تصمیم گرفتم همه ی موضوع گلنار رو برای راین تعریف کنم، تا اون با امین صحبت کنه. بالاخره اونا دو تا مرد بودن و حس و حال همدیگه رو بیشتر درک می کردن. با این که من توی این اوضاع بیشتر با امین احساس همدردی می کردم تا گلنار ولی دو تا همجنس زبون هم رو بهتر می فهمن و من غیر از این راه، کمک دیگه ای برای گلنار از دستم بر نمی اومد. من، خودم رو هم حس امین و دوست گلنار می دونستم و قضاوت و داوری بین اونا برای من سخت بود، خیلی سخت. پس تنها کاری که از دستم بر می اومد رو انجام دادم. چه درست چه غلط! راین درخواستم رو قبول کرد و همه چیزی رو که براش تعریف کرده بودم رو در سکوت و منطقی برای امین تعریف کرد ولی امین این قدر ناراحت بود که به همین راحتی ها نمی تونست گلنار رو بیخشه ولی باز به امیدی داشتیم که امین آروم تر شده و مطمئنا دیر یا زود همه چیز حل می شه. جو به وجود اومده برای ادامه ی مسافرت مناسب نبود و ما تصمیم به برگشت گرفتیم و فردا صبح زود به سمت تهران راه افتادیم تا بلکه ادامه ی تعطیلات رو توی خونه خستگیمون رو در کنیم و من هم به کار شرکت برسم.

شش ماه از اون مسافرت ما به شمال می گذشت. رابطه ی امین و گلنار توسط مشاور نسبتا خوب شده بود ولی هنوز درگیری های خودشون رو داشتن. خواهر کوچولوی من هم بالاخره غول کنکور رو پشت سر گذاشت و یک هفته نشده بمد دکترا دوام نیاورد و خاله رو برای امر خیر فرستاد. مهتاب که سر از پا نمی شناخت، مامان هم خوشحال بود. حُب کی بهتر از محمد که پزشکی می خوندا! پسر خوب و سالم و صد البته پسر خواهرش بود! مامان هم بعد از مشورت با من و راین، قبول کرد اما شرط گذاشت که همه چیز بعد از سال بابا رسمی بشه و این که مهتاب برای رفتن به خونه ی خودش هنوز خیلی بچه ست و باید دانشگاه رو تموم کنه و بعد بره سر خونه و زندگی و اگه الان اون خواستگار محترم، محمد، پسر خواهرش نبود و از علاقه ی مهتاب به محمد خبر نداشت، عمرا اگه به این ازدواج رضایت می داد. نیکی هم جدیدا با برادر یکی از همکلاسی های دانشگاه مشغول شده بود و اما من و راین! توی این شش ماه تمام سعیم رو کردم که بتونم از پس کارای شرکت بر بیام و راین هم خیلی کمکم کرد اما نشد! چند باری نزدیک بود بزنم شرکت رو ورشکست کنم و از طرف دیگه، من واقعا از این کار سر در نمی آوردم، هم این که مشغله های فکریم زیاد شده بود. با این که راین هفته ای یک بار کسی رو برای تمیزی خونه می آورد ولی باز هم کلی کار داشتیم که بکنم. قبلا مامان توی خونه ی ما بود و من غم کارهای خونه رو نداشتم اما الان! از طرف دیگه دانشگاه و درگیری برای مراسم ازدواج فریال، دختر عموی راین و کارای محمد و مهتاب توان رو ازم گرفته بود و این، صدای مرد مهربون منو در آورد و اول با خواهش خواست دیگه ادامه ندن اما وقتی سرسختی منو دید، جدی جلوم ایستاد و با لحن قاطع و نگاهی که سرپیچی ازش غیر ممکن بود، فقط گفت "نه!" و البته خودم این قدر خسته بودم که قبول کنم و راین مدیر عامل شرکت خودش رو با رضایت مامان و مهتاب

فرستاد شرکتِ بابا تا کارهای شرکتِ بابا زیرِ نظرِ اون انجام بشه و راین و آقای علیزاده ماهی یک بار برای سرکشی به اون جا می رفتن و من توی اولین تصمیم شکست خوردم! البته به قول مهتاب شکستِ آبرومندانه ای بود. می تونستم خودم رو پشت نارضایتی راین پنهان کنم، این ضعفِ منو نشون می داد و راین سعی داشت منو با اقتدار بار بیاره که این کار واقعا غیر ممکن بود.

امروز بیست و ششم شهریور، تولد راین بود. به خاطر بابا نمی خواستم جشن مفصلی بگیرم و فقط خانواده ی خودم و راین و دوستانمون رو برای شام دعوت کردم و سه نوع غذای مورد علاقه ی راین رو به همراه دسر درست کردم، از معروف ترین شیرینی فروشی سفارشِ کیک دادم و از شون خواستم سر ساعت برامون بیان، ساعت نزدیکای شش بود که دوش گرفتم و آماده شدم. یه لباسِ کوتاه سرمه ای، شیری با کفشای ستش پوشیدم و موهام رو فر درشت کرده و دورم ریختم، آرایش ملایمی کردم و منتظرِ ورود مهمون ها شدم. همه قبل از ساعتِ هشت توی خونه ی ما و منتظرِ راین نشسته بودن و این وسط چشم و ابروهایی که کامی می اومد خنده دار بود و لبخندهای مرموزش، زمزمه های زیر لبش که باعث می شد نیکی و امین که اطرافش نشسته بودن غش غش بخندن و زیر زیرکی منو نگاه کنن و منم با حرص بهشون زل زده بودم. راس ساعتِ هشت بود که راین به خونه اومد. بدون خاموش کردن چراغی همه گوشه ای پنهان شدن. راین در رو به آرومی باز کرد و از دیدن خونه که دور تا دور پُر بود از میوه و شیرینی و گل های رز تازه با صدای متعجبی منو که توی آشپزخونه پنهان شده بودم و صورتش رو زیرِ نظرِ داشتم صدا کرد و گفت:

- آفتاب؟ کوشی؟ مهمون داشتی؟ آفتاب!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند جلو رفتم و بی توجه به صورتِ متعجب راین که روی لباسِ کوتاهم می چرخید گفتم:

- سلام، کی اومدی؟ آره، دوستانم اومده بودن.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و مرموز گفت:

- واقعا؟ دوستانتون اومده بودن؟ حالا کجا تشریف دارن؟

لبخند پت و پهنی زدم و پشتم رو بهش کردم و گفتم:

- خُب خونشون دیگه!

صدای پکر راین بلند شد و گفت:

- واقعا؟

با بد جنسی و نگاه ریز بینی بهش خیره شدم و گفتم:

- واقعا! مگه می خواستی کجا باشن؟

بعد هم با بی خیالی اضافه کردم:

- برو لباست رو عوض کن بیا میوه بخور.

راین با ناراحتی صدام کرد. ته دلم یه جوری شد. با لبخندِ خبیثی به سمتش برگشتم. سرش رو مثل بچه مظلوما کج کرد، دلم براش ضعف رفت، مطمئنم اگه الان زیرِ نظرِ نبودیم می پریدم و یه ماچِ تپل ازش می کردم، اما خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

- بله، چیه؟ چرا این جور نگاه می کنی؟

مظلوم سرش رو پایین انداخت و همین طور که به سمتِ اتاق می رفت زیر لب گفت، هیچی. دلم براش سوخت، لبخند مهربونی زدم و صداش کردم. با ناراحتی برگشت و بهم خیره شد. لبخند عمیق تر شد و با صدای نرم و آرومی گفتم:

- تولدت مبارک.

با این حرف من همه ریختن بیرون و صدای سوت و جیغ بلند شد. چشمای راین برق می زد و بی توجه به دیگران که براش شعر تولد می خوندن با مهربونی به چشمای من خیره شده بود. زمزمه کردم:

- باید کارت رو جبران می کردم.

چشمکی بهم زد و اونم با لب زدن گفت:

- خیلی با حالی.

ابروی با شیطنت بالا انداختم که با ضربه ای که به سرم خورد فاز و نول رو قاطی کردم. محمد با اخم تصنعی گفت:

- هی آفتابه، کم باجناق عزیز منو اذیت کن.

راین جلو اومد و یه پس گردنی به محمد زد و گفت:

- به تو چه بچه پر رو؟! زنه، هر کاری خواست می تونه بکنه.

کامی بلند خندید و گفت:

- از قدیم می گن باجناق فامیل نمی شه ها! خدا رو شکر زنه یکی یه دونه و خل دیوونه ست و گرنه باجناق رو کجای دلم جا می دادم؟

غزل با حرص آرنجش رو توی شکم کامی فرو کرد و با لحن خنده داری گفت:

- شب می ریم خونه، بهت نشون می دم کجای دلت جا بدی. در ضمن خودت خلی!

همه از حرف غزل خندشون گرفت. ماما در حالی که می خندید همه رو دعوت به نشستن کرد. راین هم دستش رو دور گردنم انداخت و بوسه ی آروم و یواشکی به گونه ام زد و گفت:

- شیطونک خانم، حالا منو اذیت می کنی؟!

لبخند دندون نمایی براش زدم و با تخیسی گفتم:

- بله البته.

دماغ رو بین دو انگشتش پیچید و با لحن جدی و شیطونی گفت:

- واقعا که پر رویی!

دماغ رو به زور از لای انگشتاش بیرون کشیدم و در حالی که ماساژش می دادم، گفتم:

- دماغ بزرگ بشه تقصیر توئه.

چشمکی زد و گفت:

- آخه لامصب با دماغ بزرگم خواستنی هستی!

با دهن باز و متعجب نگاهش می کردم که خنده ی بلندی کرد و گفت:

- دهنش رو ببند الان مگس می ره توش.

با این حرف سریع دهنم رو بستم. راین در حالی که سعی می کرد جلوی خنده ی صدا دارش رو بگیره گفت:

- برو پیش مهمونا، منم لباسم رو عوض می کنم میام. در ضمن خانم، بعدا ما درباره ی این لباس کوتاه شما صحبت می کنیم.

و با خنده ی شیطونی به سمت اتاق رفت. لبخند روی لبم عمیق تر شد. غیرتی من! مطمئن بودم که راین انتظار جشن تولدش رو داشت، چون خوب می دونست من همه چیز رو چه خوب، چه بد تلافی می کنم!

با لبخند پیش مهمونا برگشتم و شروع به پذیرایی کردم. همه از کارای باربد، پسر رعنا مُرده بودن از خنده. خیلی تپلی و با مزه شده بود و به سختی راه می رفت، از ظرف آجیل بادوم کش می رفت و رعنا هر کاری می کرد نمی تونست جلوش رو بگیره. توی دهنش پُر از بادوم بود اما با لحن با مزه و خوردنی می گفت:

- آخه مامان من که بادوم نمی خورم که! من اصلا هم بادوم دوست ندارم.

مهرابم با خنده به شیطنتای پسرش نگاه می کرد و رعنا حرص می خورد. با برگشت راین صدای جیغ و داد بلند شد. لباس سرمه ای راین که یه جورایی با لباس من ست شده بود بد جور خود نمایی می کرد. راین کنارم روی مبل دو نفره نشست که آخر سر کامی دوام نیاورد و گفت:

- آخی! دوقلوهامون امروز تولدشونه!

بعد با دست به لباس من و راین اشاره کرد و با شیطنت چشمک زد.

راین هم با بدجنسی جوابش رو داد و گفت:

- راست می گیا! مثل این که یه دوقلوی افسانه ای دیگه هم داریم، مگه نه غزل خانم؟

غزل که سرخ شده بود، خندید. کامی تازه متوجه ی سوتی بزرگش شد. همه زدن زیر خنده. لباس کامی و غزلم با هم ست بود. غزل یه پیراهن طوسی صورتی پوشیده بود، کامی هم کت و شلوار طوسی با بلوز صورتی تنش بود. کامی در حالی که می خندید، گفت:

- ببخشید مثل این که اشتباه شده، منو توی بیمارستان عوض کردن.

مهتاب زد پس کله ی کامی و گفت:

- بزرگ شو بنده ی خدا، موهات دیگه سفید شده.

کامی اخم تصنعی کرد و گفت:

- مهتاب، دستت بد جور هرز رفته ها! فکر کنم اثر همنشینی با این ممد دکیه.

مهتاب شیطون خندید و گفت:

- حتما، شک نداشته باش.

محمد خودش رو به مامانم چسبوند و در حالی که ادای بغض کردن در می آورد گفت:

- خاله، یه چیزی بگو، اینا منو مظلوم گیر آوردن هی بهم یه چیزی می گن.

هنوز مامان چیزی نگفته باربد با لحن بچگونه و با مزه اش گفت:

- عمو محمد گریه نکن زشتی، زشت تر می شیا!

همه با این حرف زدن زیر خنده. رعنا و مهراب از خجالت سرخ شده بودن و محمد مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین می پرید.

رعنا با اخم رو کرد به باربد و گفت:

- باربد این حرفا چیه که می زنی؟! آدم با بزرگ تر از خودش که این طوری حرف نمی زنه!

باربد لب برچید و گفت:

- آخه خودت هی بهم می گی گریه کنی زشت می شی.

رائین با محبت دولا شد و باربد رو توی آغوش کشید. بوسه ای محکمی به لپای خوردنی باربد زد و گفت:

- مامانت، خودش زشته. تو خوشگل دایتی.

محمد اخم کرد و رو به مهتاب گفت:

- مهتاب ببین، از الان گفته باشم، به بچمون این حرفا رو یاد نمی دی ها! اون بدبخت دایی نداره که قربون صدقه اش بره.

مهتاب با خنده برو بابایی نثار محمد کرد. کامی با تاسف سری تکون داد و رو به پدر جون با لحن پدربزرگانه ای گفت:

- تو رو قرآن می بینید آقای کامروا! زموئه ی ما پسر به غیرتش بر می خورد جلوی چهار تا مردِ غریبه حرف ناموسی بزنه اما الان!

نچ نچی کرد و از پای مهتاب ویشگونی گرفت و ادامه داد:

- دخترای زمون ما اسم شوهر به میون می اومد، شکل لبو می شدن، اسم بچه که می اومد اگه از خجالت آب نمی شدن حداقل غش می

کردن، والا! شرم و حیا ندارن که!

مهتاب با کفش پاشنه دارش محکم کوبید رو پای کامی که بیچاره از درد خودش شکل لبو شد و بعد هم با لبخند مکش مرگِ ما گفت:

- خوردی کامی جان؟ نوش جان.

تا وقتِ شام، بچه ها زمان رو با مسخره بازی گذروندن. میز شام رو با کمک گلنار، غزل و رعنا چیدیم. رائینم گاهی برای رفع کنجکاوای

سرکی می کشید و با دیدن غذاهای مورد علاقه اش انگار دنیا رو بهش داده بودن. بعد از خوردن شام، همه ی ظرف ها رو توی آشپزخونه

تلنبار کردیم و به اجبار کامی همه از آشپزخونه خارج شدیم. کامی آهنگ گذاشت و با صدای بلند رو به جمع گفت:

- من واقعا از همه معذرت می خوام ولی باید قر توی کمرم رو خالی کنم.

با نگرانی به مامان نگاه کردم اما وقتی لبخند رو روی لبش دیدم، لبخند محوی زدم. می دونستم مامانم از شادی بچه ها شاد می شه ولی

خُب! من به احترام بابا روی یکی از مبل ها نشستم و برای بچه ها که وسط خودشون رو خالی می کردن، دست می زدم. کامی و امین و

مهراب، رائین رو به زور برده بودن و می رقصوندنش. کامی ادای رقصیدن منو در می آورد و هی می رفت توی دل رائین و باعث خنده ی

همه شده بود. رائینم که کلا پایه ی این دلک بازی ها پا به پای اون سه تا جلو می رفت و مسخره بازی در می آورد و گاهی در گوش کامی

چیزی می گفت که کامی با مسخره بازی عشوه می اومد و لبش رو به شکل با مزه ای گاز می گرفت. گلنار که کنار من نشسته بود و به اونا

می خندید رو به من گفت:

- بیچاره رائین، واقعا توهم زده که کامی تویی! داره خودش رو خالی می کنه و حرفای ناموسی می زنه.

با خنده مشتیی به بازوی گلنار زدم و گفتم:

- کم چرت بگو، اگه من این اداهای کامی رو در می آوردم خودم رو سر به نیست می کردم.

گلنار خندید و گفت:

- کامی فقط یه ذره پیاز داغش رو زیاد کرده که راین آخر شب حسابت رو برسه.

چشمام رو گرد کردم و با خنده گفتم:

- گلنار! ادامه بدی به خدا می گُشمت!

گلنار با خنده سریع از جا بلند شد و در حالی که خودش رو تکون می داد گفت:

- حرف حق تلخه، نه؟

صورت من رو به صورت چندش جمع کردم و نگاهم رو از گلنار گرفتم و به اون دیوانه ها نگاه کردم که واقعا کم از زن و شوهرها نداشتن. حالا

هم، پدر جون رو آورده بودن وسط و کامی برای بابای راین می رقصید و هی می گفت:

- پدر جون، من عروس خوبیم، مگه نه؟

و رو به من ایش بلندی می گفت. راینم دم به دقیقه با ادا و مسخره بازی بوسش می کرد. ماما و مادر جون از خنده قرمز شده بودن. کمی

به این حال گذشت که امین آهنگ رو استپ کرد و گفت:

- بچه ها خنک بازی بسته، حالا هر چی باشه نوبت رقص دو نفره ست.

بعد رو به من کرد و ادامه داد:

- آفتاب، از زیر این یکی نمی تونی فرار کنی. مهتاب با تو هم هستما، مثلا تازه عروسی!

محمد پرید و گونه ی امین رو بوسید و گفت:

- آخ داداش حرف دل منو زد.

من و مهتاب هر دو به ماما نگاه کردیم و وقتی لبخند ماما رو دیدیم با اکراه بلند شدیم. راین وقتی که دید بلند شدم، کامی رو که توی

بغلش بود، هل داد کنار و با خنده گفت:

- برو کنار که اصلش اومد.

کامی ایش بامزه ای کرد و رفت سراغ غزل. راین جلوم ایستاد و با لبخند عمیقی که روی لبش بود صورتش رو آورد جلوی صورتم و آروم

زمزمه کرد:

- بانوی من افتخار می دید؟

و دستش رو جلو آورد. با لبخند به دستای مردونه و بزرگ دراز شده به سمت نگاه کردم. دلم برای گرفتنشون قیلی ویلی رفت. با لبخند به

چشمای راین که حالا جدی شده بود و توی صورتم دقیق شده بود، نگاه کردم و خیلی آروم به نشونه ی مثبت پلک زدم و لبخند عمیق تر

شد. راین هم با همون قیافه ی جدی لبخندی زد و دولا شد و بوسه ی کوتاهی روی پیشونیم زد و دستم رو گرفت و به وسط سالن برد.

وسط سالن رفتن ما، همانا و بلند شدن صدای دست هم، همانا! تازه متوجه شدیم که کجا و توی چه موقعیتی بودیم اما امین اجازه ی خجالت

کشیدن به ما نداد و چراغ ها رو خاموش و آهنگ رو پلی کرد. راین دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. منم از خدا خواسته دستام رو دور

گردنش حلقه کردم و سرم رو به سینه ی پهنش تکیه دادم و شروع کردیم به تکون خوردن و صدای گرم حمید عسگری بلند شد:

یه روز تو زندگیم بودی

همین جا رو به روم بودی

اما آرزوم نبود

با خوندن همین تیکه از آهنگ تنم لرزید. خودم رو بیشتر توی آغوش گرم راین پنهان کردم.

فکر می کردم از آسمون

باید بیاد به روزی اون

تا آرزوم بشه تموم

بدنم شده بود مثل پوستِ مرغِ دون دون. قلبم به شدت می زد اما راین با آرامشِ تمام می رقصید. استرس داشتم، من از این آهنگ می ترسیدم.

یه اشتباهی کردم و

دلِ تو رو شکستم و

نمی بخشم خودمو

حالا پشیمون شدم

می خوام تو باشی پیشم

حق داری که نبخشی

شرمندتم

که ستاره داشتم

دنبال اون می گشتم

شاکی از این بودم

که من ستاره ای ندارم

ستاره بود تو مشتم

تکیه می داد به پشتم

احساسش رو می گشتم

احساست رو می گشتم

بدنم بیخ زده بود اما چشمم داغِ داغ بود. این مرد کی بود؟ من کی بودم؟ امید کجاست؟ نیست، اما راین، اون هست. پس چرا ذهنِ من، منِ نامرد درگیرِ شخصِ دیگه ای بود؟ الان این جا، این راین که باهامه. بغضم سر باز کرد. بی اختیار ایستادم، راین هم که انگار هم دردِ من بود، ایستاد و با نگاهِ براقی به چشمم زل زد. قطره اشکی از چشمم پایین افتاد. دستای سردم رو از گردنِ راین باز کردم و دو طرف صورتش قاب گرفتم و صورتش رو نوازش کردم. شرمنده زمزمه کردم:

- شرمندتم که ستاره داشتم، دنبال اون می گشتم، شاکی از این بودم که من، ستاره ای ندارم.

راین لبخندِ عمیق و مهربونی زد و دستش رو بالا آورد و اشک توی صورتم رو پاک کرد و بعد هم محکم در آغوشم کشید.

ستاره بود تو مشتم

تکیه می داد به پشتم

احساسش رو می گشتم

احساست رو می کشتم

با تموم شدن آهنگ، سریع قطره های اشک رو پاک کردم و بوسه ی سریعی به گلوی راین زدم و قبل از روشن شدن چراغ ها ازش جدا شدم. با روشن شدن چراغ ها دنبال راه فراری می گشتم که خدا جلوی راهم قرار داد و زنگ در به صدا در اومد. به سمت آیفون رفتم، از شیرینی فروشی بود، کیک آورده بودن. در رو زدم و ازشون خواهش کردم برام بیارن بالا، نگاه کنجکاو راین روی صورتم سنگینی می کرد اما نمی دونم چی توی وجودم باعث می شد ازش فرار کنم. خجالت، ترس، ناراحتی و یا ...

با شنیدن زنگ در سالن، شنلم رو روی دوشم انداختم و کیف پولم رو برداشتم تا برم در رو باز کنم اما راین با اخم جلو اومد و در حالی که به پاهای لخت و خوش تراشم نگاه می کرد با صدای جذابش گفت:

- کجا خانم با این همه خوش تیپی؟!

و با اخم اشاره ای به پاهای لختم کرد و تا خواست بره سمت در ملتمس گفتم:

- باشه، خودم نمی رم، تو هم نرو، الان می گم محمد بیاد، باشه؟

نمی خواستم همه ی برنامه هام خراب بشن، راین با شنیدن این حرفم، لبخند کجی زد و به تای ابروش رو بالا انداخت. ملتمس سرم رو کج کردم و بهش خیره شدم. در حالی که به زور جلوی خندش رو گرفته بود، دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و در حالی که از کنارم رد می شد، محمد رو صدا کرد و در لحظه ی آخر برگشت سمتم و گفت:

- دیگه این جور ی به کسی نگاه نکن دختر خانم.

و چشمک شیطونی زد. با اومدن محمد کیف پولم رو بهش دادم و ازش خواستم کیک رو تحویل بگیره. با آوردن کیک همه کادوها رو کنار میز چیدیم و دور راین جمع شدیم. راین با لبخند به کیکی که عکس دو سالگیش روش بود و پایینش نوشته شده بود: "راین عزیزم تولدت مبارک" خیره شده بود و بعد از چند ثانیه با نگاه قدرشناسی بهم خیره شد و من هم سریع نگاهم رو ازش دزدیدم. فکرم هنوز مشغول آهنگ بود، نمی دونم این آهنگ تصادفی بود یا از قصد انتخاب شده بود ولی هر چی که بود بد جور ذهن منو مشغول کرده بود. راین کیک رو با آهنگ تولد برید و بعد هم نوبت به کادوها شد. کادوی همه یک به یک باز می شد تا رسید به کادوی من، آخرین کادو. با یاد محتوای درون کادو عرق سرد روی کمرم نشست. چرا امشب؟ چرا این آهنگ؟ چرا این کادو؟ فقط خدا خدا می کردم کادوی من باز نشه، اما انگار خدا صدام رو نشنید. راین با ذوق کادو رو باز کرد و بعد از چند ثانیه که خیره به کادو بود با تعجب و لبخند مهربونی بهم خیره شد. با دیدن نگاهش سرم رو شرمنده پایین انداختم و به خودم و هفت جد و آبادم فحش دادم که چرا خواستم من مثل اون احساس مالکیت رو نشون بدم. با شنیدن صدای دست و سوت سرم رو بلند کردم. راین با لبخند پهن و مرموزی پلاک A رو از توی جعبه ی کادو بیرون آورده بود، با فشار دست مامان به کمرم مجبور شدم که به سمتش قدم بردارم. با چشمایی که برق می زد و لبخند دندان نمایی منتظر ایستاده بود که برم جلو. چند قدم جلو رفتم و دستم رو برای دست دادن جلو بردم. راین دستم رو محکم گرفت و فشار داد و در یک حرکت منو به سمت خودش کشید و بغلم کرد. این دوستای بی جنبه ی منم شروع کردن به جیغ و داد و دست زدن. راین آرام و طولانی گردنم رو بوسید که باعث شد برای چند ثانیه ای گردش خون توی بدنم متوقف بشه و اگه توی آغوش نبودم مطمئنم مثل این

دخترای بی جنبه پس می افتادم، البته دست کمی از اونا هم ندارم. با خجالت ازش جدا شدم اما راین نداشت باز برم سمت دیگه ای، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو کنار خودش نشوند و ازم خواست پلاک رو براش ببندم. آروم پلاک رو براش بستم که باز راین گونه ام رو بوسید و با صدای بمی گفت:

- ممنونم خانمم.

بعد از خوردن کیک مهمونا کم کم رفع زحمت کردن! و به خونه هاشون برگشتن. با رفتن آخرین مهمون تا خواستم از جلوی چشمای راین فرار کنم نداشت و سریع راهم رو سد کرد و با لبخند بدجنسی گفت:

- آخی عزیزم فرار می کنی؟ خیر از این خبرها نیست، بنده حسابی با شما کار دارم.

و بعد منو کشید توی بغلش. پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و با لحن بامزه ای گفت:

- اول از همه لباستون! خانم! خانما بنده سیب زمینی بی رگ نیستما! درسته همشون آشان ولی من می خوام خانمم فقط و فقط برای خودم باشه، راحت لباس بپوش ولی جون راین بیکی نیپوش!

از تشبیه لباس کوتاهم به بیکی خندم گرفت و در حالی که می خندیدم سعی می کردم راین رو از خودم جدا کنم اما اون با خنده نجی کرد و گفت:

- آهای آهای، خانم کجا، کجا. جای شما فعلا همین جا خوبه. در ضمن، از کادوتون بی نهایت ممنونم، قول می دم منم هیچ وقت از گردنم بازش نکنم.

با شنیدن این حرفش خوشی عجیبی زیر پوستم جهید و به چشماش خیره شدم. اونم زل زد توی صورتم. نمی دونم چرا این قدر داشتم داغ می شدم، همه صورتم عطش داشت. لب هام به شدت می لرزید و فقط و فقط خواهان رفع عطشش بود. راین هم انگار حال بهتری از من نداشت. حالا بینی هامون با هم مماس بود. راین به سختی آب دهنش رو قورت داد و با صدای بم و گرفته ای در حالی که خیره به لب هام بود گفت:

- اما من این هدیه رو بیشتر دوست دارم.

و فاصله ی صورتمون صفر شد و لب هایی که در عطش بود و در پی آب شیرینی برای رفع عطش و مثل عاشقی در پی معشوق که هنگام وصال حاضر به جدایی نبودن. هر دومون از خود بیخود شده بودیم و با اشتیاق همدیگه رو استشمام می کردیم. راین کمرم رو محکم در بر گرفت و منو به دیوار پشتم تکیه داد و بغلم کرده بود. دستم رو توی موهاش بردم و موهاش رو چنگ زدم. دست راست راین روی بدنم حرکت می کرد، انگار می خواست از واقعی بودنم مطمئن بشه. همین طور که توی آغوشش بودم پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و خودم رو توی آغوشش غرق کردم، درست مثل دختر بچه ای که از نبودن پدرش می ترسه، می ترسیدم کسی ما رو از هم جدا کنه! دست راین روی زیپ لباسم حرکت کرد، می ترسیدم، هم از بودنش و هم از نبودش. راین برای من محرم ترین محرم بود، شوهرم بود، همسرم بود و اگه من می خواستم و اون می خواست حتی برای لحظه ای، می تونست بهترین همراهم باشه اما با یاد اتفاقات این چند وقت ... نه می تونستم و نه می شد! هنوز برای این اتفاق خیلی زود بود.

با چشمای خمار خودم رو کنار کشیدم. راین چشمای خمارش رو نیمه باز کرد و متعجب بهم نگاه می کرد. با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد و با قطره اشکی که توی رقابت از بقیه ی دوستاش پیروز شد و از چشمم چکید آروم گفتم:

- ببخش، الان نمی تونم ادامه بدم.

و به سختی خودم رو از آغوشِ راینِ بُهت زده بیرون کشیدم. لباسم رو دور خودم پیچیدم و با گریه به اتاقم پناه بردم.

خودم رو روی تخت انداختم و زار زدم، برای دلِ خودم و راین! می دونستم حقشه که بعد از این همه مدت نزدیکی، ازم بخواد واقعا زنش باشم. می دونستم تا الان هم با وجودِ قول قبل از ازدواجمون خیلی مردی کرده، به هر حال اون یه مُرده چوب کبریت که نیست! احساسم رو هیچ درک نمی کردم. امید، با من چی کار کردی؟ چی کار کردی که دیگه به خودم و احساسم شک دارم؟ چی کار کردی که حتی دیگه دوست داشتن رو باور ندارم؟ گریه ام شدت گرفت. یادش بخیر، قبلا هر موقع این طوری می شدم، می زدم و می خوندم، الان دیگه اونا رو هم فراموش کردم یعنی دیگه سازی برای زدن نمونده بود، همه رو خودم نابود کردم. میون گریه پوزخندی روی لبم ظاهر شد، یه زمانی راین قول داد بهم پیانو یاد بده اما نداد، انگار از همون موقع به کودن بودن شاگردش اطمینان داشت.

حدود چهل و شش روز از تولد کذایی راین می گذره و امروز سالگرد فوت باباست. پدری که به خاطر من رفت و من ... مهتاب دانشگاه قبول شد. مهندسی برق دانشگاه تهران. همه تعجب کرده بودیم. توی اون اوضاعی که این برای کنکور می خوند، خدایی بود که همچین رشته ای رو قبول شده بود. توی این مدت روابط من و راین واقعا عوض شده، نمی دونم این فقط خاص منه یا راین هم همین رو می خواد! هر دومون یه جورایی از هم فرار می کنیم. از دلیل خودم برای فرار مطمئن نیستم ولی می دونم که نزدیک نشدن های راین به خاطر امیده. هه! همه می دونن دیگه امیدی در کار نیست الا راین!

توی این چند وقت، خونه روی دوده و راین هر دم سیگاری آتیش می زنه. الان دیگه می دونم اون سیگاری نیست ولی وقتی عصبی بشه، تنها چیزی که دردش رو دوا می کنه سیگاره، با این که می دونستم برای سلامتی خوب نیست اما هر کاری می کردم این توان رو توی خودم نمی دیدم که بهش بگم تمومش کنه. من و راین هر دومون داشتیم عذاب می کشیدیم، به خاطر یه درد، یه دردِ مشترک، امید! حالا هر کدوممون به یه نحوی، درسته دقیق احساسِ راین رو نمی دونم ولی این قدر خر نیستم که نفهمم راین از من بدش نیاد و حداقل منو به چشم زنش نگاه می کنه، حتی اگه علاقه ای در میون نباشه.

راین از وجود امید بیزار بود و مطمئنم هیچ وقت نمی خواست امید برگرده و من از نبودِ امید! همش می خواستم باشه، نه برای این که برگرده پیشم، چون حتی اگه علاقه ای هم باشه نمی شه، نه به خاطر راین و زنِ امید، فقط و فقط به خاطر اون دختر کوچولوی بی گناهی که امید، باباش بود و مطمئنم من نمی خواستم جای مادرش رو بگیرم و اون رو از مادرش که نصفی از وجودشه جدا کنم و نمی خواستم آه یه مادر، یه زن پشتم باشه. هر چند که می دونستم هست! من فقط می خواستم امید برگرده و جواب چراهایی که توی ذهن من رو بده و بهم بگه چرا دیگه آفتاب تنها زنِ زندگیش نیست؟ چرا دو تا دو تا؟ مگه من چی کم گذاشتم؟ حتی این قدر خر بودم که اگه یه زمانی می گفت می خوام، نیاز دارم، خودم رو تمام و کمال در اختیارش می داشتم، اونمی که نمی خواست خودِ امید بود!

با ضربه ای که به در خورد از جا پریدم و نگاهِ متعجب و ترسیده ام رو به درِ اتاق دوختم. کسی که جز من و راین توی خونه نبود. با صدای آرومی "بفرمایید" گفتم، اما کسی وارد نشد. فقط بعد از مکث نسبتا کوتاهی صدای گرفته و دو رگه ی راین که مطمئن بودم به خاطر سیگاریه که کشیده بلند شد:

- محمد زنگ زد، گفت راه افتادن. خواستم ... خواستم بگم با هم بریم بهتره، این طوری کسی شک نمی کنه.

به باشه ی کوتاهی اکتفا کردم که باز صدایش بلند شد:

- توی ماشین منتظرم، بیا.

بغض کردم. دلم برای این صدا تنگ شده بود، برای صدایی که منو مخاطب قرار بده نه کس دیگه ای رو. با صدای در از فکر در اومدم و سریع قطره اشکی که از چشمم افتاده بود رو پاک کردم. مانتوی پاییزه ام رو پوشیدم و شال مشکیم رو روی سرم انداختم، کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. سریع کفش های مشکیم رو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم. در رو قفل کردم و سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی همکف رو زدم. توی لابی از آسانسور بیرون اومدم و از در اصلی مجتمع بیرون اومدم.

آزرای مشکلی راین جلوی در مجتمع پارک بود. با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و سریع سوار شدم. با سوار شدن من، راین شیشه ی ماشین رو پایین داد و سیگار توی دستش رو بیرون انداخت. هوای توی ماشین خفه بود ولی این خفه بودن رو دوست داشتم، چون بوی عطر راین با بوی سیگارش معرکه می شد. راین بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت بهشت زهرا و فقط دو بار از ماشین پیاده شد، یه بار برای گرفتن گل های سفارشی و بار دیگه هم برای تحویل گرفتن حلوها. تا رسیدن به بهشت زهرا هر دومون ساکت بودیم. راین ماشین رو گوشه ای پارک کرد، اول من پیاده شدم بعد راین. به سمت راین رفتم و با صدای آرومی گفتم:

- حلوها رو بده من می برمشون.

راین عینک آفتابیش رو روی پیشونی گذاشت، نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد گل ها رو از ماشین در آورد و به سمتم گرفت و با لحن آرومی گفت:

- حلوها هم چربن هم به خاطر ظرفاشون سنگین، اذیت می شی، گل ها رو ببر.

از این که توی این اوضاع باز به فکرم بود، لبخند کوچکی زدم و آروم تشکر کردم. گل ها رو گرفتم و بدون نگاه کردن به راین به سمت قبر بابا رفتم. وسط راه بودم که سر و کله ی محمد پیدا شد. با لبخند جلو اومد و سلام کرد. تا خواست گل ها رو ازم بگیره سریع گفتم:

- اینا سنگین نیست، برو کمک راین.

ابروی بالا انداخت و با خنده ی شیطونی گفت:

- چشم خواهر خانم، شما دستور بفرما.

لبخند بی جونی بهش زدم و محمد آروم از کنارم گذشت. توی موقعیتی نبودم که بتونم جواب نگاه شیطان محمد رو بدم. اوضاع الانم کم بود، خاطرات سال پیش هم اضافه شده بود و بیشتر حال روحیم رو خراب می کرد. به قبر بابا که رسیدم با همه سلام و احوال پرسی کردم. گل ها رو روی قبر گذاشتم و کنار قبر بابا پیش مهتاب نشستم. هنوز هیچ کدوم از مهمونا نیومده بودن و فقط کم و بیش فامیل ها اومده بودن. قرار بود اول سر خاک باشیم و بعد هم برای شام بریم رستوران. کم کم با اومدن مهمون ها، آقا شروع به قرآن خواندن کرد. من که اصلا تو باغ نبودم، فقط و فقط خاطرات سال گذشته توی ذهنم رژه می رفت و باز هم احساس گناه. حالا هر چه قدر بگن من بی تقصیرم اما خودم می دونم که کم مقصر نبودم. یتیم شدن خودم و مهتاب، حسرت هایی که برای مهتاب ایجاد شده، بیوه شدن مامانم، بی برادر شدن عمه، همه و همه زیر سر من بود، زیر سر خودخواهی و غرور من! من با غروری که داشتم با خودخواهی که داشتم مثل یه تریلی هجده چرخ از روی همه ی خانوادم، از روی آینده ی خودم و راین و از روی تمام باورها و اعتقاد هام گذشتم و هیچ کدوم بیشتر از مرگ بابا منو

به خودم نیاورد و چه بد به خودم اومدم. یه لحظه یادِ دین و زندگی دوران دبیرستان افتادم. «فَأُولَئِكَ مَاوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَسَاءَتْ مَصِيرًا» پس جایگاه آن‌ها جهنم است و چه بد بازگشتی است (سوره ی نساء آیه ی ۹۶).

با یادِ این آیه همه بدنم مور مور شد. چشمه ی خشک اشکم جوشید و قطره های اشک از چشمم سرازیر شد. همیشه حفطیم خوب بود ولی هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر قوی باشه! الان توی این لحظه، یادِ این آیه، چند وقت بود که از خدا غافل بودم! چه قدر بد بود که همش از اون می خواستم که بهم بده و خودم هیچ وقت کاری برای تشکر نمی کردم. نگاهم رو به قبرِ بابا دوختم، شدت اشکم بیشتر شد. آهی کشیدم و زیر لب در حالی که خیره به عکس بابا بودم با ضجه گفتم:

- بابا، منو ببخش که این قدر ناصالحم. بابا، به خدا بگو منو ببخشه. اون صدای تو رو می شنوه بابا، بابا از قهر خدا می ترسم. بابا می ترسم خدا مهتاب، مامان و رائین رو ازم بگیره. آره بابا، من، آفتابِ تو، می ترسم، به خاطرِ از دست دادنِ رائین می ترسم، خیلی هم می ترسم. خدایا ببخش، ببخشم.

سرم رو روی قبرِ بابا گذاشتم و صدای ضجه هام بلندتر شد. با گرمی و بوی عطر دست آشنایی که کمرم رو نوازش می کرد و سعی داشت منو از قبرِ بابا جدا کنه به خودم اومدم، صدای گرم و مهربونش از کنار گوشم بلند شد:

- آفتابی؟ خانم بسه، ببین داری با خودت و بقیه چی کار می کنی؟ آروم باش عزیزم، آروم.

نمی دونستم ناراحت باشم یا از برگشتِ رائینِ سرد به رائینِ مهربونِ خودم قهقهه سر بدم. مطمئن بودم اینم خواستِ خداست. یه نشونه، یه نشونه برای منِ گمراه! رائینِ آروم زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد. یه آن، فقط یه آن، نگاهم به یه آشنا خورد. یه آشنایی که غریبه شده بود اما وقتی پلک زدم فهمیدم توهمی بیش نبوده. رائینِ کمکم کرد که بلند بشم. یه دستش رو دور کمرم انداخت و منو به خودش تکیه داد. رو به امین و غزل که با نگرانی بالای سرِ من ایستاده بودن آروم گفت:

- می برمش توی ماشین.

و بعد با هم به سمت ماشین راه افتادیم. سرم رو به سینه ی رائین تکیه داده بودم و با کمک اون قدم بر می داشتم و اشک می ریختم. رائین ریموت ماشین رو زد و درِ عقبِ ماشین رو باز کرد و منو عقبِ ماشین خوابوند و بعد در رو بست و خودش از در جلو سوار شد، شیشه ی آب معدنی رو به سمتم گرفت و با لبخندِ مهربون اما چشمای پُر غصه ای گفت:

- خوبی؟

باز بغض کردم، به سختی نفس آرومی کشیدم و سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم. رائین به چشمام خیره شد، طاقتِ نگاه کردن به این چشمای خوش رنگ و پُر رمز و راز رو نداشتم، نگاهم رو سریع دزدیدم:

- به من نگاه کن آفتاب.

صدای پُر تحکم اما آرومِ رائین، منو مجبور کرد به اون چشمای خوش رنگ خیره بشم. با اخمِ کوچکی که پیشونی مردونه اش رو خط انداخته بود گفت:

- برام بگو، می شنوم.

چند لحظه همین طور بهش خیره موندم و بعد سرم رو زیر انداختم و با صدایی که از ته چاه در می اومد، آروم شروع به صحبت کردم:

- من خیلی بدم راین، خیلی. من همیشه توقع داشتم، همیشه می خواستم همه برام کاری بکنن، انگار وظیفشونه. من حتی به خدا هم همین طور نگاه می کردم، انگار اومدم تا فقط دستور بدم و اون بی چون و چرا اجرا کنه. راین، من می ترسم، من از جهنم خدا می ترسم، از قهر خدا می ترسم، من خیلی وقته خدا رو وسیله ای می بینم که خواسته هام رو برآورده کنه. حتی برای خدا هم مغرور بودم. راین! کمک کن، می خوام یاد بگیرم، دیگه نمی خوام به اجبار مدرسه قرآن بخونم، می خوام بعد از سیزده سال که به سن تکلیف رسیدم نماز بخونم. تو گفتی برای جبران دیر نیست، مگه نه؟ تو خودت گفتی. راین، نمی خوام دیر بشه.

و حق هم شدت گرفت. راین هم که انگار تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بود و چشماش سرخ بودن و مطمئنم داره نهایت تلاشش رو می کنه که گریه نکنه، به سختی لبخندی زد و آروم گفت:

- برای هر کاری که دیر باشه، برای با خدا بودن هیچ وقت دیر نیست آفتاب، هیچ وقت. نه تنها بهت کمک می کنم، بلکه خودم شریک توبه ات می شم. از هر وقت که تو به خوای به مامان می گم همه چیز رو یادمون بده. تند اشکام رو پاک کردم و مثل دختر بچه های تخس گفتم:

- همین الان.

راین با محبت دولا شد و صورتم رو نوازش کرد و با لبخند ملایمی گفت:

- عجله نکن دختر کوچولوی من، الان که نمی شه، زشته. شب وقتی رفتیم خونه، از مامان کمک می خوایم، هان؟ باشه؟ سرش رو کمی کج کرد و با حالت بامزه ای چشماش رو چپ کرد. از قیافش خندم گرفت، اما یه خنده ی تلخ، با بغض گفتم:

- ممنونم راین، برای همه چیز. اگه تو نبودی من واقعا داغون می شدم. من الان اگه دوام آوردم و روی پاهای خودم هستم، اگه می خندم، اگه هر چی می گذره بیشتر به آینده امیدوار می شم، فقط و فقط به خاطر تو و حضور توه. از همون روزی که توی اصفهان بهم کمک کردی غرورم رو کنار بذارم و شب خوبی رو با هم گذروندیم و فرداش اصلا به روی خودت نیاوردی که همچین چیزی اتفاق افتاده، اعتمادم رو به خودت جلب کردی. تو همیشه بودی اما من ... من بیشتر از همه به خاطر هر چیزی که دارم مدیون تو و مهربونیا تم. راین، نباشی داغونم. راین خودش رو از بین صندلی ها جلو کشید و منو محکم توی آغوشش فشرد. از حالتی که داشت خندم گرفت. به زور اون بدن بزرگش رو از بین صندلی رد کرده بود. راین که دید می خندم منو از خودش جدا کرد و متعجب بهم نگاه کرد. با خنده به نیم تنه اش اشاره کردم و با شیطنت گفتم:

- مگه مجبوری به خودت سختی بدی؟! حُب از اول می اومدی عقب می نشستی.

راین هم با دیدن اوضاعش خندش گرفت. در حالی که خودش رو عقب می کشید، دماغم رو بین انگشتاش فشار داد و گفت:

- من نمی دونم تو چرا تعادل نداری، یه لحظه گریه می کنی، یه لحظه می خندی، یه لحظه جیغ و داد می کنی، یه لحظه هم آرومی. ابرو هام رو بالا انداختم و با پر رویی گفتم:

- تنم به تن تو خورده دیگه، از تو یاد گرفتم، وگرنه من همیشه انسان متعادلی بودم.

و این حرفم واقعا راست بود. من همیشه جدی و مغرور بودم و گاهی برای همراهی ادای خنده رو در می آوردم اما هیچ وقت شاد نبودم، همیشه می ترسیدم از کلاس کم بشه.

راین با این حرفم با شیطنت دستش رو به سمت آسمون بلند کرد و گفت:

- پس باید خدا رو شاکر باشم، وگرنه با اون اخلاق گند تو معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد.
تا خواستم روی سرش بپریم، شیشه ی ماشین زده شد، گلنار بود. راین سریع سویچ رو چرخوند و پنجره رو پایین کشید. گلنار با چشمایی که از شیطنت برق می زد رو کرد به ما و با خنده ای که به زور کنترلش می کرد گفت:
- خاله زهره (مامان من) گفت برید رستوران تا مهمون ها بیان.
بعد در حالی که دور می شد، علامت داد خوش بگذره. راین ماشین رو روشن کرد. از اون جایی که می دونستم بدش میاد کسی عقب بشینه و جلو خالی باشه، سریع رفتم جلو نشستم.

یه هفته از سالِ بابا می گذره، من و راین به کمک مادر جون که همیشه فکر می کردم اونم بلد نیست نماز بخونه ولی در اشتباه بودم، نماز خوندن رو یاد گرفتیم و همیشه اول وقت و با هم نماز می خونیم. توی این هفته، یه نفر، شب و نصف شب با یه شماره ی ناشناس بهم زنگ می زنه ولی هر چی الو الو می کنم و فحش می دم، جواب نمی ده. به شدت کلافه شدم، نمی دونم باید به راین بگم یا نه؟
ظهر حدودای ساعت دو بود، تازه از دانشگاه رسیده بودم و داشتم لباسم رو عوض می کردم که باز موبایلم زنگ زد. با سرعت خودم رو بهش رسوندم، همون شماره ی ناآشنا بود. با عصبانیت تماس رو وصل کردم اما تا خواستم فحش بدم با شنیدن اسمم از یه صدای آشنا فلج شدم. گوشی از دستم افتاد و خودمم کنار گوشی روی زمین ولو شدم، همه ی بدنم یخ بود و سر انگشتم از سرما گز گز می کرد، قلبم به شدت می زد، حالت تهوع داشتم. اون صدا آشنا بود، برعکس شمارش، اون صدا آشنا بود، برعکس کارش، اون هیچ وقت مزاحم نمی شد، صدا آشنا بود، برعکس خودِ غریبه اش، اما! با زنگ دوباره ی موبایلم ترس جونم رخنه کرد. همون شماره روی گوشی که کنار پام افتاده بود نمایش داده می شد، دستم به شدت می لرزید. نفسم داشت بند می اومد، دودل بودم جواب بدم یا نه؟ پس راین چی؟ توی یه تصمیم آنی گوشی رو برداشتم اما تماس قطع شد. تا خواستم نفس عمیقی بکشم، دوباره گوشی زنگ خورد، بسم... گفتم و تماس رو وصل کردم. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم اما هیچی نگفتم، خواستم بعد از یه سال مطمئن بشم. این همون صدا بود یا توهمی بیش نبود، اما وقتی شروع به حرف زدن کرد، فهمیدم هیچ اشتباهی در کار نبوده.

- الو، آفتاب؟ تو رو خدا قطع نکن، باید باهات حرف بزنم. عزیزم، دلم برات تنگ شده. تو که این قدر نامرد نبودی! چرا این قدر عوض شدی؟ آفتاب من که این جور نبود.

پوزخندی زد که صداش توی گوشی پیچید:

- نکنه این از اثرات اون مرتیکه ی عوضیه.

نمی تونستم ساکت بشینم تا اون هر چی دلش خواست به راین بگه، به سختی زبون فلج شده ام رو توی دهنم چرخوندم و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

- حرف دهنتم رو بفهم.

نفس عمیقی کشید و با بغضی که از پشتِ تلفن هم می تونستم حسش کنم گفت:

- دلم برای صدات تنگ شده بود آفتابم. هر چند که این صدا دیگه برای طرفداری یه غریبه بلند می شه.

این بار من پوزخندِ صدا داری زدم، انگار تازه به خودم اومده بودم و می خواستم همه عقده های این چند وقت رو سرش خالی کنم.

- اون به قولِ تو غریبه برای من آشناترین. در ضمن اون "م" مالکیت رو از پشتِ اسم من بردار. من خوشم نیاد اسم رو کسی این طوری صدا کنه. بعد هم مثلِ این که یادت رفته خودت زن و بچه داری.

با نعره ای که امید زد قلبم برای چند لحظه از ترس ایستاد، توی این چند سال هیچ وقت صداش روی من بلند نشده بود، حرفم رو قطع کرد و با فریاد گفت:

- بس کن آفتاب، بس کن که هر چی می کشیم از این بختِ نکبتِ منه. به تنها کسی که امید داشتم تو بودی اما تو چی کار کردی؟ تو بدتر از همه برخورد کردی. الانم که زنگ زد ...

وسطِ حرفش پریدم و با لحن قاطعی گفتم:

- تو اصلا نباید زنگ می زدی!

با این که توی دلم مطمئن بودم نیاز به این همصحبتی داشتم با صدای امید به خودم اومدم.

- باشه آفتاب، هر چی تو بگی، ولی من باید ببینمت، باید باهات صحبت کنم.

با حرص گفتم:

- بایدی در کار نیست! امید، تو کسی نیستی که به من دستور بده. بهتره بفهمی داری با کی حرف می زنی، من و تو هیچ صمیمی با هم نداریم، خواهشا بفهم.

صداش حالا هم از بغض و هم از حرص می لرزید:

- باشه، باشه ولی آفتاب این حق رو دارم که ازت بخوام به خاطر اون سال هایی که با هم بودیم ...

آه پُر حسرتی کشید و ادامه داد:

- و ... و گذشت، الان این فرصت رو بهم بدی که باهات حرف بزنم؟ این، هم حق منه، هم حق تو. باید بدونیم چی شد که کارمون به این جا کشید. آفتاب، خواهش می کنم.

با حالت گنگ و گیج و صدایی که به سختی شنیده می شد گفتم:

- ایرانی؟

- آره، برگشتم. دو سال تموم شده، کارم که جور شد سریع خودم رو رسوندم. آفتاب، ما باید با هم حرف بزنیم، ازت خواهش می کنم.

حالا منم بغض کرده بودم. امید برگشته بود. هه! یه زمانی چه قدر منتظرِ این برگشت بودم اما الان! نمی دونم، هیچی نمی دونم! از یه طرف این دیدار رو نمی خواستم ولی از طرف دیگه این رو حق خودم می دونستم که با امید درباره ی همه چیز صحبت کنم. دلم نمی خواست این

تماس ادامه داشته باشه چون بهش حس خوبی نداشتم، برای همین با صدایی که سعی می کردم محکم باشه، لب باز کردم و گفتم:

- نمی دونم، باید فکر کنم، جوابم رو بهت اس ام اس می کنم. تا اون موقع حق نداری که به من زنگ بزنی.

و سریع گوشی رو قطع کردم. نفسم رو توی سینه ام حبس کردم، هیچ چیزی به فکرم نمی رسید. افکارم به هم ریخته بود و از طرف دیگه نمی دونم چرا نمی خواستم این بغض سر باز کنه. موبایل رو روی میز کوبیدم و به سمت دستشویی رفتم و وضو گرفتم، الان این تنها کاری

بود که می تونست منو آرام بکنه و بهم آرامش بده. بعد از خوندن نمازِ ظهر و عصرم و بعد از بغضی که سرِ نماز سر باز کرده بود، کمی آرام تر شده بودم و راحت تر می تونستم فکر کنم، مطمئن بودم که توی این راه تنهایی نمی تونم تصمیم بگیرم. الان دیگه از رائین نمی

تونستم کمک بگیرم. اگه راین بفهمه امید برگشته چی کار می کنه؟ نمی دونم! توی بد موقعیتی گیر افتاده بودم. تنها کسی که الان و توی این موقعیت بهتر از هر کسی می تونست به من کمک کنه کامی بود. به چند دلیل، یک، کامی از همه ی ماجرا خبر داشت. دو، اون به خاطر من دوستی چندین ساله اش رو با امید به هم زد. سه، امید و راین هر دو دوستای اون بودن. کامی بود که راین رو به من معرفی کرد. باید باهاش تماس می گرفتم. الان کامی تنها کیس مورد اطمینانم بعد از راینه! سریع از سر جانماز بلند شدم، بدون این که چادرم رو در بیارم با کامی تماس گرفتم و هول هولکی ازش خواستم دور از چشم همه، با هم یه قرار ملاقات بذاریم. کامی با تعجب و نگرانی قبول کرد و ازم خواست تا یه ساعت دیگه اون جا باشم.

کامی از روی صندلی پرید و با صدای فریاد گونه ای گفت:

- چی؟ امید ایرانه؟

سریع و آرام گفتم:

- هیس، چه خبرته؟ آرام باش! چرا داد می زنی؟

کامی با حرص روی صندلی برگشت و گفت:

- تو از کجا فهمیدی؟ هان؟ تا اون جا که من ازش خبر دارم، قرار بوده برنگرده ایران.

سرم رو زیر انداختم. نمی دونم چرا از روی کامی خجالت می کشیدم که بگم امید بهم زنگ زده، احساس می کردم کامی الان منو به چشم یه خیانتکار می بینه اما چاره ای جز گفتن نداشتم. لبم رو با زبون تر کردم و سرم رو بلند کردم. توی چشمای پرسشگر کامی خیره شدم و آرام و شمرده گفتم:

- امید ... به موبایلم زنگ زد. خودش بهم گفت برگشته.

کامی چشماش رو گرد کرد و گفت:

- شماره ی تو رو از کجا گیر آورده؟

به نشونه ی ندونستن سرم رو تکون دادم، کامی بعد از مکث کوتاهی گفت:

- حق داری. گیر آوردن شماره ی تو وقتی ایرانه کاری نداره. حالا اینا مهم نیست، باهات چی کار داشت؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می خواست منو ببینه.

کامی چشماش رو ریز کرد و به پشتی مبل تکیه داد. نگاهش به هر جا که بود به من نبود. نمی دونستم توی ذهنش چی می گذره و این خیلی اذیتم می کرد. ظهر بعد از صحبت کردن با کامی ناهار نخوردم و فقط به راین زنگ زدم و گفتم جایی کار دارم، ممکنه دیر برم خونه، اگه برگشت و من نبودم نگران نشه. با این که معلوم بود شک کرده اما چیزی نگفت. وقتی به دفتر کامی اومدم این قدر نگران بود و هی ازم سوال می کرد که فرصت مقدمه چینی نداشتم و فقط به گفتن «امید ایرانه!» اکتفا کردم. با صدای کامی از فکر خارج شدم.

- تو چی؟ تو هم می خوای اون رو ببینی.

بهش نگاه کردم. این کامی که حالا شده بود مثل باباها برام غریبه بود، نفسی کشیدم و گفتم:

- اگه می خواستم الان این جا نبودم.

چشماش رو ریز کرد و گفت:

- یعنی نمی خوای؟

کلافه شدم، برای همین تند و عصبی گفتم:

- نه ... یعنی چرا! دارم دیوونه می شم. کامی، من الان هیچی نمی دونم، گیجم، مثل یه آدم که توی باتلاق گیر کرده، اگه دست و پا بزnm غرق می شم، اگه ساکن هم بمونم باز غرق می شم، همه ی اطرافیانم بی خبر از گیر کردنم توی این باتلاقن. من اگه با امید حرف بزnm ممکنه خیلی چیزا عوض بشه که زندگی خیلی ها رو هم تحت الشعاع قرار می ده. اگر هم باهاش حرف بزnm هیچ وقت نمی تونم یه زندگی خوب و درست داشته باشم. همیشه یه گوشه از ذهن و زندگی می لنگه و هر لحظه ممکنه به این چراهای زندگی بیشتر از پیش اضافه بشه، اگه الان می بینی این جام فقط و فقط به خاطر آینه که نمی تونم درست تصمیم بگیرم، می خوام تو کمک کنی!

کامی بعد از مکث کوتاهی با چشمای غمگین گفت:

- راین چی؟ فکر اون رو کردی؟ اون توی زندگی چه نقشی داره؟ این رو مطمئنم که اون مثل بقیه، بیرون از این باتلاق نیست. سرم رو پایین انداختم. منم این رو خوب می دونستم. بغض کردم، همین طور که سرم پایین بود گفتم:

- کامی، من فقط این رو می دونم که اگه راین نباشه، من داغون می شم حتی نبودش رو نمی تونم تصور کنم.

کامی با لحن ملایمی اسمم رو صدا کرد. آروم سرم رو بالا آوردم، مطمئنم برق اشک رو توی چشمام دید، چون لبخند محوی زد و با صدای آرومی گفت:

- مطمئنی؟ من چشمامت رو قبول دارم!

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. کامی کمی خودش رو جلو کشید، دقیقا روی مبل رو به روی مبل من نشسته بود. دستام رو گرفت و نرم و آروم فشار داد. با لبخند گرمی گفت:

- با امید صحبت کن. این، هم برای تو خوبه، هم امید. درسته که بعد از اون ماجرا رابطه ی خوبی باهاش نداشتم ولی هر چی باشه اون همه سال نون و نمک هم رو خوردیم. آفتاب، مطمئنم امید حرفی برای گفتن داره و شنیدن حرفاش پنجاه، پنجاه ست. باید این ریسک رو بکنی، هم به خاطر خودت، هم راین و امید. تو باید تکلیف خودت رو معلوم کنی. تکلیف تو که معلوم بشه زندگی اون دو تا هم سر و سامون می گیره با این که ممکنه ...

بعد از مکث کوتاهی با چشمایی که غم ازش روانه بود، بهم خیره شد و ادامه داد:

- هر کدوم از اون دو تا بعد از این ماجرا، ضربه ی بدی بخورن.

بغضم شدت گرفت. چند قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین ریخت. به سرعت اشکام رو پاک کردم ولی بد جور احساس خفگی می کردم. دستم رو به گردنم فشار دادم. به سختی بلند شدم. لبخند تصنعی به کامی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- از کمکت ممنونم.

و به سمت در اتاق قدم برداشتم اما با شنیدن اسمم از زبون کامی ایستادم ولی به طرفش برنگشتم. صدای آروم و لحن ملایمش توی گوشم نشست:

- آفتاب، فقط درست تصمیم بگیر، چون بعدش هیچ راه برگشتی نداری!

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و با قدم های سریع و بلندی خودم رو از اتاقِ کامی بیرون انداختم. بدون خداحافظی از منشی شرکتِ کامی که روزی همکارش بودم. از شرکت خارج شدم. حوصله ی منتظر آسانسور ایستادن رو نداشتم برای همین به سرعت از پله ها سرازیر شدم. به پارکینگ که رسیدم، نفسم بالا نمی اومد ولی حالِ بهتری داشتم. انگار با عذاب دادن و خسته کردنِ خودم حالم بهتر می شد. توی ماشینم نشستم، توی یه تصمیم سریع، گوشیم رو از کیفم در آوردم و نوشتم:

«قبول. می بینمت، فردا عصر ساعت پنج کافه ی (...).»

چشمام رو بستم و پیام رو ارسال کردم. گوشی رو با حرص روی داشبوردِ ماشین پرت کردم. نفس، توی سینه ام حبس شد. سرم رو روی فرمون گذاشتم و با دستام فرمونِ ماشین رو تا جایی که توان داشتم فشار دادم، تا شاید کمی از حرص و عصبانیت کم بشه!
با صدای پیامکِ گوشیم سرم رو بلند کردم. با دودلی گوشی رو از روی داشبورد برداشتم. همون شماره ی ناشناس بود، پیام رو باز کردم:
«منونم عزیزم، جبران می کنم. می دونستم آفتاب من، این قدر هم امیدش رو فراموش نکرده.»

پوزخندی زدم. آفتاب اون؟ امید من؟ چه کلماتِ غریب اندر غریبی! این بار گوشی رو روی صندلی کناری گذاشتم. ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه راه افتادم. راین حالا حالاها نباید از برگشتِ امید چیزی بفهمه. برای همین با هر جون کندن بود جلوش نقش بازی کردم اما می دونستم راین این قدر تیز هست و منو این قدر خوب می شناسه که این لبخندای تصنعی و این خنده های بی جون رو باور نکنه و این رو از سوالِ مشکلی پیش اومده ای که هر از چند گاهی می پرسید، مطمئن شده بودم ولی این قدر مرد نبودم که توی چشماش خیره بشم و بگم، آره عزیزم، رقیبت امید برگشته.

اون شب اصلا خوابم نبرد. برعکس اون زمانی که خدا، خدا می کردم ساعت زود بگذره تا امید رو باز ببینم اما ساعت به کندی می گذشت، این بار عقربه ها با هم مسابقه گذاشته بودن تا ببینن کدوما زودتر به ساعت پنج می رسن، انگار این عقربه ها با من دشمنن.
ساعت چهار و نیم بود که آماده توی ماشین نشسته بودم و می خواستم حرکت کنم، می دونستم دیر می رسم و دعا می کردم ای کاش اتفاقی بیفته که هرگز نرسم!

بالاخره دودلی رو کنار گذاشتم و ماشین رو راه انداختم. ساعت پنج و ربع بود که جلوی کافه ایستادم. دست و پام یخ یخ بود، ضربان قلبم کند شده بود و این چیزی نبود که من می خواستم چند تا نفس عمیق کشیدم تا کمی خودم رو پیدا کنم. می خواستم جلوی امید مغرور باشم، درست همون کوه غروری که امید ازم ساخته بود.

گوشیم رو از کیفم در آوردم. نگاهی به روش انداختم، نمی دونم چرا منتظر تماس یه آشنا بودم. آشنای خودم! اما خبری از هیچ زنگ و تماسی نبود. گوشیم رو سایلنت کردم و دستم رو به سمت گردنم بردم، آویز R رو لمس کردم و زمزمه وار گفتم:

- راین، ببخشم.

کیفم رو برداشتم و از ماشین بیرون زدم. شونه هام رو عقب دادم و با قدم هایی محکم به سمت در کافه رفتم و ریموت ماشین رو زدم، تا در ماشین قفل بشه. توی یه حرکت در کافه رو باز کردم و قدم به داخل کافه گذاشتم. هوای گرم و بوی مطبوع قهوه بهم آرامش داد. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بعد قدم به داخل کافه گذاشتم. با نگاهم اطرافم رو جستجو کردم، گوشه ی دنج کافه نگاه جستجوگرم از روی چهره ی آشنایی گذشت و بعد با دودلی به سمت اون برگشت، امید! بعد از شش سال و خُرده ای الان این جا گوشه ی کافه به انتظار

من ایستاده بود، به زمانی چه قدر منتظر این لحظه بودم و برای خودم نقشه می کشیدم چه جوری باهاش برخورد کنم اما الان همه چیز فرق می کرد. نگاهم روی صورتش چرخید، خیلی عوض شده بود، عوض شدن که نه، پخته شده بود. پوزخندی روی لبم نشست. معلومه که پخته تر شده بالاخره اون پدرِ یه بچه ی دو، سه سال است ولی هنوز هم مثل گذشته خوش پوش بود و هیکلش هیچ تغییری نکرده بود. با صدای گارسون نگاهم رو با اکراه از امید گرفتم، گارسون با لبخند کوچکی گفت:

- می توئم کمی بهتون بکنم؟

لبخند محوی زد و سپاسگزار گفتم:

- نه ممنونم.

و بعد با قدم های آرام اما محکمی به میز مورد نظر نزدیک تر شدم. ضربان قلبم شدت گرفته بود. اما سعی می کردم روی ظاهر خونسرد و مغرورم تاثیری نداشته باشه. با نزدیک شدنم لبخندش عمیق تر شد، دستش رو به سمت دراز کرد و با چشمایی که صورتم رو با ولع نگاه می کرد گفت:

- سلام خانم خانما، نمی گی قلب من ضعیفه دیر کنی از ترس می ترکه؟

با ابروهایی بالا افتاده و پوزخند روی لب هام به دست دراز شده ی جلوم خیره شدم و بعد بدون این که جواب این سخنرانیش رو بدم، صندلی رو عقب کشیدم و در حالی که روی صندلی می نشستم مغرور گفتم:

- من وقت زیادی ندارم، می خوام قبل از برگشتِ راین خونه باشم. اگه حرفی برای گفتن داری بهتره زودتر بزنی.

هیچ وقت فکر نمی کردم به زمانی با امید این طوری حرف بزنم. امیدی که زمانی امیدِ زندگیم بود و این که نمی دونستم غرورم این قدر برای نشون دادنِ خودش بی تابه که به این خوبی می تونه باطن پریشونم رو نشون بده.

امید با اخم کوچکی که روی پیشونیش بود روی صندلی مقابلم نشست و آرام گفت:

- می شه ازت خواهش کنم جلوی من این قدر حرفِ اون پسره رو نزن؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چرا؟ اون پسره که شما می گی اسم داره، اسمش راین و البته همسرِ منه، پس دلیلی نمی بینم که نخوام ارزش جلوی تو حرفی بزنم یا نزنم!

با حرص لبش رو گزید و سری تکون داد و زیر لب ادای منو در آورد:

- همسرِ منه، همسرِ منه.

و بعد بلند ادامه داد:

- این همسرِ شما حداقل یک ساله اومده توی زندگیت اما من تا یادمه تو بودی، کنار من بودی، نه اون همسرِ تازه از راه رسیدت ...

وسط حرفش پریدم و خونسرد گفتم:

- اشتباه نکن، راین حداقل دو سال و نیمه که همسر منه.

با چشمای گرد شده و عصبی غرید:

- چی گفتی؟ دو سال و نیمه؟

مطمئن سری تکون دادم که امید با اخم وحشتناکی بهم نگاه کرد و گفت:

- اون وقت چرا من خبر دار نشده بودم، تو با اجازه ی کی ...

وسط حرفش پریدم و در حالی که بلند می شدم خونسرد گفتم:

- من نمی خواستم با تو حرف بزنم که الان برات زندگی شخصیم رو بریزم روی دایره. این تو بودی که می خواستی این کار رو بکنی ولی

الان مثل این که حرفی برای گفتن نداری، وقت منم با ارزش تر از این حرف هاست.

تا خواستم برگردم، امید محکم مچ دستم رو گرفت و مانع شد. با اخم شدیدی به سمتش برگشتم و نگاهم رو بین دستم و صورتش

چرخوندم. امید خیلی زود تسلیم شد، مچ دستم رو ول کرد، روی صندلیش ولو شد و با لحن ملتمسی گفت:

- باشه، باشه. هر چی تو بگی. بشین، فقط بشین. من حرف می زنم. اصلا کی گفته منم حقِ دونستن دارم!

نگاه پر حرصی بهش کردم. روی صندلی نشستم و به سمتش دولا شدم و با صدایی که از حرص دو رگه شده بود آروم بدون این که نگاه

کسی رو به سمتون جلب کنم غریدم:

- آره، به تو مربوط نمی شه، چون تو اون زمان زن و بچه داشتی. الانم که می بینی این جا نشستم فقط و فقط دلیل این کارت رو می خوام

بدونم، همین و بس. می خوام بدونم به چه جرمی وارد این بازی شدم.

اما امید به حرفام توجه نداشت و نگاه غمگین و پُر از بغضش روی دستام بود. ردِ نگاهش رو که دنبال کردم، دیدم به حلقه ی راین خیره

شده. نگاه منم روی دست چپ اون خشک شد، حلقه ی من بود، بیچاره زنش! امید بعد از مدتی طولانی نگاهش رو از روی دستم گرفت و

به صورتم خیره شد. با صدای لرزونی گفت:

- تو بیشتر از اونی که فکر می کردم عوض شدی، ولی باشه، بازم هر چی تو بخوای، هر چی تو بگی. از اول بهت می گم، همه چیز رو، ولی

فقط گوش کن. گوش کن آفتاب، خوب گوش کن!

نفس عمیقی کشید اما تا خواست هر حرفی رو بزنه گارسون اومد تا سفارش بگیره. امید بدون این که نظرم رو پیرسه از طرف هر دومون

قهوه ی فرانسه سفارش داد. چه خوب عادت های منو یادش مونده. با رفتن گارسون، امید به پشتی صندلی تکیه زد و چشماش رو بست.

نفس هاش آروم و منظم شده بود و چهرش بدون هیچ تنشی مقابل صورتم قرار داشت. انگار قصد نداشت شروع به حرف زدن بکنه. به

امید غریبه ی رو به روم خیره شدم، برعکس چیزی که فکر می کردم این چهره ی آروم برام خیلی آشنا بود، برای لحظه ای دلتنگ شدم،

دلتنگ گذشته ای خیلی دور، گذشته ای که هم من بودم، هم امید بود، هم بابا. اما این من الان با من گذشته واقعا تفاوت داشت. نمی دونم

این دستاوردهای الانم ارزش رفتن بابا رو داشت یا نه؟ ولی فقط یه چیز رو خیلی خوب می دونم، غرور آفتاب گذشته بود که، بابام رو به

خاطر کسی که شاید هیچ ارزشی نداشت ازم گرفت!

با بلند شدن صدای امید از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم. حالا چشماش باز بود و به من نگاه می کرد. تمام حواسم رو به مردِ رو به روم

دادم:

- تا چشم باز کردم و خودم رو شناختم و فهمیدم کی هستم، تو رو دیدم، دختر کوچولوی تازه متولد شده از خاله زهره، کسی که مثل مامانم

دوستش داشتم و کلی هوام رو داشت، اولاً به اون عروسک کوچولو حسودی می کردم اما اولین نفر من بودم که چشمای خوش رنگش رو

دیدم، اولین نفر من بودم که لبخندِ مهربون و مقدسش رو توی خواب دیدم، اولین نفر من بودم که وقتی می دیدم دست و پا می زد نظرم به

کل ازش برگشت، از اون کوچولو که اسمش شده بود آفتاب خیلی خوشم می اومد، دوستش داشتم. وقتی برای اولین بار اسمم رو اُ صدا کرد، محبتم نسبت بهش بیشتر شد چون من سومین نفر بودم که صداش می کرد، بعد از ماما و بابا! این عروسک کوچولوی من روز به روز بزرگ تر می شد، مهربون تر می شد، قلبش بزرگ تر می شد و من این رو دوست نداشتم. توی اوج بچگی از این که قلب تو غیر از من، برای همبازی دیگه ای هم بزنه، دیوونه می شدم. من پسر یکی یه دونه ی حاج حسین بودم. زمانی که مهتاب به دنیا اومد بیشتر زنگ خطر توی گوشم صدا کرد، سعی می کردم تو رو ازش دور کنم، اما تو دلبسته ی خواهر کوچیکه شده بودی. بعد از مرگ مامانم اخلاقم بدتر شد. تو و بابا شدید همه چیزم. آفتاب، شاید باورت نشه، اون روز که تو با اون دختره مریم، بازی می کردی، حسِ مردی رو داشتم که زنش داره بهش خیانت می کنه. الان که یادش می افتم هم خندم می گیره، هم برای مریم دلم می سوزه، اما کاریش نمی شه کرد. امید، فقط برای اطرافیانش مهربون بود. من واقعا حسود بودم و هستم، خودم این رو خوب می دونم.

به این جا که رسید، گارسون قهوه ها رو آورد. امید با نگاه تیزی بهش خیره شد تا زودتر بره. با یادِ راتین لبخندِ محوی روی لبم نشست. اون دقیقا نقطه ی مقابل امید بود. اگر اون این جا بود هزار بار از این مرد تشکر می کرد، اما امید! همین که می خواست بره به گفتنِ ممنونم کوتاهی اکتفا کردم که نگاهم به امید خورد. با ابروهایی بالا افتاده و نگاهی عجیب که قابل شناختن نبود، بهم نگاه می کرد. بی توجه به اون و نگاهش دستم رو دور فنجونِ داغ حلقه کردم و بهش خیره شدم و نشون دادم منتظر ادامه ی صحبتشم. امید نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- آفتاب، اون روزی که می رفتی مدرسه رو یادته؟ وقتی اون طوری گریه می کردی و منو می خواستی، هم دلم ریش می شد، هم خوشحال بودم. ناراحت بودم چون تحمل اشک تو رو نداشتم، خوشحال بودم چون می دیدم تو هم مثل خودم شدی. من توی مدرسه با کامی دوست شده بودم ولی هیچ وقت تو رو نشون اون نمی دادم، چون می ترسیدم تو با کامی دوست بشی. اون پسر خیلی مهربونی بود و من طاقت نداشتم ببینم تو جز من با کس دیگه ای هم دوستی، اما رفت و آمد با کامی خیلی روی من تاثیر مثبت داشت. زمانی که بهم با ترس و لرز گفتی با دو تا دختر که اسمشون نیکی و گلناره دوست شدی، ذهنیتم کمی عوض شده بود، برای همین با روی باز قبول کردم، گفتم خُب اونا هم برای تو مثل کامین برای من! هر چی می گذشت بیشتر به علاقه ی خودم و خودت مطمئن می شدم، برای همین دیگه دوام نیاوردم و توی اون سن که هر کی جای ما بود به فکر بچگی کردن بود، مثل عهد بوق ازت خواستگاری کردم و تو هم از خدا خواسته قبول کردی. یادته هر دومون می ترسیدیم وقتی به خانواده هامون می گیم قبول نکنن؟

خنده ی کوچیکی کرد و ادامه داد:

- اما برخلاف تصور ما اونا قبول کردن، چون می ترسیدن این همه نزدیکی ما، کار دستمون بده. آفتاب، همه چیز خوب بود، خیلی خوب بود تا پای اون بورسیه ی لعنتی به زندگیم باز شد. با این که با تمام وجود می خواستمش اما دل کندن از تو برام بدترین درد بود، هیچ وقت عکس العمل تو رو یادم نمی ره. زمانی که قضیه رو برات گفتم ناراحت شدی، این رو از توی چشمت خوندم ولی از این کارم استقبال کردی. اون روز واقعا ازت ناراحت شدم، توقع داشتم جیغ و داد کنی، بگی نمی ذاری من برم اما فقط ناراحتیت رو توی خودت ریختی و گفتی این برای آیندمون خوبه، تو اون جا درس می خونی، من این جا، وقتی هم که برگشتی با هم ازدواج می کنیم!

هم من، هم امید حالا بغض کرده بودیم. امید توی چشمام خیره شد و با غم آشکاری گفت:

- یادته؟ این حرف رو یادته؟

قطره اشکی از چشمم پایین افتاد، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. امید نگاهش رو از صورتم برگردوند و با صدای غمگینی گفت:
- گریه نکن لعنتی، این اشکات دیوونم می کنه.

اشکم رو از روی گونه ام فوراً پاک کردم که امید با لبخند تلخی بهم خیره شد و دوباره ادامه داد:

- نگاهمون کن! این الان همون قرار قبل از عروسیمونه، نه؟

این بار من با لحن تلخ و گزنده ای گفتم:

- تو نخواستی، وگرنه می تونست باشه.

امید کلافه دستاش رو روی میز گذاشت و سرش رو میون دستاش گرفت و آروم و عصبی زمزمه

کرد:

- لعنت به من، لعنت به من.

نگاهش رو بهم دوخت و با قطره اشکی که از چشماش ریخت پایین گفت:

- آره، تقصیر منه اما داستان بدبختی منو تو گوش کن، تویی که تمام دنیای داستان بدبختی منو گوش کن. بعد از این که کلی این در و اون در زدیم تا بابا رو راضی کنیم، من رفتم، با دلی گرفته رفتم، با قلبی که توی ایران و پیش تو بود و جای خالیش رو به شدت حس می کردم رفتم، با دلی که نرفته تنگ شده بود رفتم. رفتم یه کشور غریب، یه جایی که نه مردمش، نه فرهنگش و نه زبانش برام آشنا نبود. آفتاب، من فقط نوزده سالم بود، می فهمی! بچه بودم، یه بچه ی عاشق، یکی که هر لحظه اش خلاصه می شد توی آفتاب. از شب های غربت بی نهایت بیزار بودم، می دونی چرا؟ به خاطر این که منو از آفتاب که تو رو یادم می انداخت جدا می کرد. تمام امید من به زندگی، اون تماس هام با تو بود، اون ایمیل ها، امید، پسر یکی یه دونه ی حاج حسین از تنها دل بستگی هاش جدا شده بود. شام و نهارم، خواب و بیداریم شده بود غصه ی دوری. تا این که رفتم دانشگاه. من، امید مغرور بودم، با هیچ کس هم صحبت نمی شدم، طرف هیچ کس نمی رفتم. بقیه باید می اومدن طرفم. روزهای اول دانشگاه هم، برام سخت بود، تا این که با پسری به اسم فرهاد دوست شدم. شخصیتش درست مثل کامی بود، یه پسر خونگرم، مهربون و صد البته شوخ. اون بود که پای منو به اون اکیپ لعنتی باز کرد. اکیپی که همه چیز زندگی من رو به هم ریخت. توی اکیپ با تنها کسی که خیلی صمیمی بودم همین فرهاد بود. توی مجالسی که می رفتم دختری رو می دیدم که برام خیلی آشنا بود اما جالب این جا بود که اونم مثل من گوشه گیر بود، شاید هم بیشتر از من. این باعث کنجکاوای من شد. وقتی بیشتر دقت کردم فهمیدم چرا فکر می کردم برام آشناست! آفتاب، چشماش مثل چشمای تو بود، حتی طرز نگاه کردنش، اما با یه تفاوت بزرگ! تو آفتاب من بودی اما اون شادی بود. نمی دونم چی شد و چرا خواستم دلیل این تنهایی رو بفهمم، منی که هیچ وقت سمت کسی نمی رفتم سمت اون دختر رفتم. سعی کردم کاری کنم باهام راحت تر باشه و از تنهایی در بیاد. اولین چیزی که بهش گفتم این بود. «چشمای شما درست مثل چشمای آفتاب منه.»

اولش با تعجب بهم نگاه کرد و بعد پرسشگر گفت:

- آفتاب؟

و من هم برایش از تو تعریف کردم. از آفتابی که تمام هستی امیده و امید بدون اون هیچه. کم کم باهاش صمیمی تر شدم. من برای اون از تو می گفتم و اون برای من از خانواده ی متعصبش که همه جور مواظبش تا دست از پا خطا نکنه. با این که خانواده ی آزادی داشت اما خیلی متعصب بودن. این رو زمانی فهمیدم که برای اولین بار برادرش رو از نزدیک دیدم. آفتاب، قسم به همون خدایی که می پرستیم،

شادی برای من با گلنار و نیکی فرقی نداشت. خلاصه سه سال شده بود که من از شماها دور بودم و با شادی دوست شده بودم. اون زمان من با فرهاد همخونه شده بودیم، اون شب فرهاد رفته بود پیش یکی از بچه ها تا با هم به یه کنسرت برن اما من چون حال و حوصله نداشتم خونه موندم ولی ای کاش باهاش رفته بودم. تازه از حمام در اومده بودم که زنگ درِ خونه خورد. در رو که باز کردم شادی رو دیدم که با صورت اشکی پشت در بود. متعجب و نگران به داخل دعوتش کردم و برایش آب آوردم و ازش خواستم برام توضیح بده. شادی هم شروع به صحبت کرد که باباش تصمیم به ازدواج مجدد گرفته، آخه مادرش چند سالی بود که فوت کرده بود. بهم گفت از زن بابای جدیدش خوشش نمیاد و برادرش هم فقط به فکر خودش و اون خیلی تنها مونده. خودش رو توی آغوشم پرت کرد و شروع کرد به زار زدن بهم گفت دوست داشت جای آفتاب من باشه تا منو داشته باشه. اولش حرفش رو فقط به نشونه ی یه حسرت کوچیک و یه حرفی که از روی تنهایی زده شده، برداشت کردم اما وقتی دستش رو برد زیر لباسم و روی شکمم کشید و گفت دلش می خواد اونم منو برای خودش داشته باشه، دلش می خواد امید فقط برای شادی باشه، تازه دوزاریم افتاد! سریع ازش دور شدم و با عصبانیت ازش خواستم این کارا رو بس کنه اما اون بازم خواست بهم نزدیک بشه، بهش گفتم از خونه بره بیرون ولی اون باز شروع به گریه و زاری کرد و گفت ببخشمش و اون دیگه تکرار نمی کنه. می دونستم امشب بر نمی گرده خونه و اگه از خونه بیرونش کنم معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد. بدون این که بهش نگاه کنم گفتم برو تو اتاق فرهاد و بیرون نیا چون نمی خوام ریختت رو بینم. قبول کرد و رفت توی اتاق. منم رفتم توی آشپزخونه تا یه قرص آرام بخش بخورم. جلوی سینک ایستاده بودم و داشتم ظرفا رو می شستم که صدای از پشت سرم بلند شد. با تعجب به سمتش برگشتم، اما برگشتن من همانا و افتادن یه جسم عریون روی بدنم همانا! تا اومدم پیش بزنم لباس رو روی لبام گذاشت و دستم رو گرفت و روی ... به این جای حرفش که رسید سکوت کرد. حدس زدن بقیه اش کار سختی نبود! نفس کم آورده بودم. دستم رو به گردنم فشار دادم. بغض کرده بودم، یه بغض وحشتناک. چی فکر می کردم و چی شد؟! امید در حالی که اشکاش رو پاک می کرد با لحن ملتسمی گفت:

- ببخشم آفتابم، ببخشم که نتونستم خوددار باشم. من یه مردم، سیب زمینی که نیستم. به خدا، به قرآن خواستم جلوش رو بگیرم اما نشد. آفتاب، من پسر پیغمبر نبودم. هر چند همه ی پسرای پیغمبرا هم زاهد و پارسا نبودن. آفتاب، درسته من گناهکارم ولی به جان خودت که همه ی هستیمی دست من نبود. پیش زدم نشد، نرفت. من رام چشمش شدم. آفتاب، به خدا این قدر تو فکر تو بودم که توی اون رابطه فقط و فقط اسم تو رو صدا می زدم، چیزی که باعث شد شادی واقعا داغون بشه. صبح که از خواب بلند شدم، وقتی موقعیت رو تشخیص دادم، دیوونه شدم. شاید باورت نشه، من برای اولین بار توی عمرم روی یه دختر دست بلند کردم و زدمش. من، هم خودم رو نابود کردم، هم شادی رو. حالا اگر می خواستم، نمی تونستم بی خیالش بشم، من عفتش رو ازش گرفته بودم.

حالا با حرص در حالی که دندوناش رو روی هم فشار می داد، از بین دندونای کلید شده ادامه داد:

- هر چند همه چیز زیر سر خود لعنتیش بود، آینده ی من و خودش رو نابود کرد به خاطر یه فکر بچگانه که شاید اگه من مال اون بشم، عشقم مال اون می شه و اون می شه خوشبخت ترین زن دنیا. پوزخند تلخی زد و سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

- مجبور شدم برم خواستگاریش، وقتی با تو حرف می زدم و دم از دلتنگی می زدی می خواستم خودم رو به خاطر این سست عنصریم نابود کنم. یه ماه نشده فهمیدیم خانم حامله ست. مجبوری عقد کردیم تا خانواده ی خانم بلایی سرش نیارن. می خواستم هر جور شده بچه رو سقط کنه اما نمی داشت، لعنتی هنوز به آینده ای که معلوم بود، امیدوار بود که شاید امید خر بشه. توی همین گیر و داد بودیم که تو گفتی

بابات یه دفعه گیر داده سینا بیاد خواستگاری. اولش جدی نگرتم اما وقتی تو، حرفای بابات رو بهم منتقل می کردی که می گه یا امید بر می گرده یا زنِ سینایی، فهمیدم یه خبرایی هست، مثل سگ ترسیده بودم. از اون طرف هم دکتر شادی گفته بود نباید عصبی بشه وگرنه براش خطرناکه، این بدبختیم رو نمی تونستم سرش خالی کنم. حالا من مسئولیت داشتم، مسئولیتِ یه زن و یه بچه که حالا به خاطر خیریت مادرش و من پاش به این دنیا باز شده بود. از بابا خواستم با بابات حرف بزنه و راضیش کنه تا سه سال دیگه صبر کنه اما خبری نشد. اوضاع واقعا خراب بود، نه می تونستم به درسم برسم، نه می تونستم به شادی و اون طفلِ معصوم برسم، نه می تونستم تو رو که داشتی عذاب می کشیدی آروم کنم. اون بچه به دنیا اومد و گیرای بابای تو به نهایت رسیده بود. زمانی به اوج بدبختیم رسیدم که بابام زنگ زد و به جای سلام گفت: «تو دیگه پسر من نیستی. حالا یکی رو این ور می کاری با یکی دیگه اون جا ازدواج می کنی؟ آخی نوه ام چه طوره؟» بعدم تهدیدم کرد که حق برگشت ندارم. آفتاب، خیلی ترسیده بودم وقتی با تو حرف زدم و مطمئن شدم که هنوز چیزی نمی دونی، آروم تر شدم. اسم دخترم رو به یاد تو گذاشتم آفتاب تا جلوی چشمم باشه و اشتباهم رو به رخ بکشه. شادی از این انتخاب ناراحت بود اما من بهش محل نمی دادم. وقتی تو بهم زنگ زدی و گفتی کارا داره ردیف می شه و تو داری از خونه می ری، هم خوشحال بودم، هم ناراحت و هم می ترسیدم. خوشحالیم برای از دست ندادن تو بود، ناراحتیم برای جدا کردن تو از خاله زهره و عمو احسان که مثل مامان و بابام بودن و ترسم برای این بود که نکنه عمو جری تر بشه و همه چیز رو به تو بگه. نمی دونستم با این کارت موافقت کنم یا مخالفت. شب عید که شد، داشتم دیوونه می شدم. نمی دونم چرا احساس می کردم یکی با چکش به جون قلبم افتاده و محکم ضربه می زنه. حالم خوب نبود، از استرس حالت تهوع داشتم، نگران تو بودم. هر چی زنگ می زدم، هیچ کس جوابم رو نمی داد، نه خودت، نه کامی، نه گلنار و نیکی، هیچ کدوم. گریه می کردم و به خدا التماس می کردم بلایی سرت نیومده باشه. اون ساعت ها شاید دروغ نباشه اگه بگم شده بودم یه مجنون واقعی، شادی هم می دید اما خودشم خوب می دونست تا این جا هم که پا به پاش پیش اومدم مردی کردم، برای همین زیاد به پر و پام نمی پیچید. این قدر درگیر تو بودم که خرد شدنش رو نه می دیدم، نه احساس می کردم. زمانی که تلفن رو بالاخره بعد از کلی وقت جواب دادی، انگار یه آب روی آتیش وجودم ریختن، آروم شدم. از این که تو هستی، سالمی، توی دنیایی که من هستم نفس می کشی، انگار تمام دنیا رو بهم دادن. بعد از اون من و تو با هم حرف می زدیم اما حُب یه جورایی تغییر رو توی تو احساس کرده بودم. بدترین زمانی که من و تو با هم حرف می زدیم زمانی بود که حال شادی بد شده بود و برده بودمش بیمارستان و آفتاب کوچولو هم بهونه ی مامانش رو می گرفت. آفتاب، نمی خوام از زمانی بگم که تو موضوع رو فهمیدی، مطمئن باش همون قدر که تو داغون شدی، منم داغون شدم، فقط می خواستم این زمان لعنتی بگذره. رفتار کامی رو نمی خوام برات شرح بدم چون این کامی با اون کامی کلی فرق داشت، حتی اجازه ی توضیح دادن به من نداد، وقتی گفت آفتاب تصمیم گرفته ازدواج کنه، روانی شدم. این قدر که بی خیال حال بد شادی و آفتاب کوچیکم شدم، مست کردم و تا توان داشتم شادی رو زدم. آفتاب، نمی دونی بعدش چه قدر عذاب وجدان گرفته بودم. می دونستم حالا شادی هم به خیریتی که کرده پی برده، اما این قدر جون سخت بود که حاضر به طلاق نشد. وقتی خبر فوت عمو حسام، بابای دومم رو شنیدم. همه ی خونه رو به هم ریختم. داغون بودم، خودم رو مقصر می دونستم. دلم گرفته بود. حالا کی تو رو بغل می کرد؟ کی تو رو آروم می کرد؟ یه پسر غریبه؟ یه مرد غریبه؟ یه همبازی جدید؟ آفتاب، این یه سال و خُرده ای برای من بدترین دوران زندگیم بود. حتی بدتر از درد غربت چون اون موقع امید داشتم وقتی برگشتم تو منتظر می ولی حالا. زمانی که تصمیم به برگشت گرفتم، شادی هم به پر و پام پیچید که باهام بیاد. نمی تونستم تنهاش بذارم چون رابطه ی خوبی با خانوادش نداشت و تنها معلوم نبود چه بلایی سرش میاد. من بهش گفتم بیا اما این اومدن به ضرر

خودته چون من دارم می رم هر جور شده آفتابم رو برگردونم. اشک ریخت اما قبول کرد. آفتاب، دلم براش می سوزه، دلم برای خودمم می سوزه که وقتی برگشتم تنها تونستم تو رو سر مزار عمو احسان ببینم، توی بغل یه مرد دیگه. من اون موقع آفتاب خودم رو ندیدم، یه آفتاب دیگه رو دیدم. اون لحظه هایی که شما توی ماشین بودید من بیرون از ماشین با اشک بهتون چشم دوخته بودم و فقط حسرت های زندگی رو برای خودم می شمردم.

تازه یادم افتاد که توی بهشت زهرا سایه یی به آشنا رو دیدم، اون امید بود، ولی من احساس کردم توهم زدم!

امید سرش رو کج کرد و با لبخندِ مهربونی گفت:

- ببینم اشکات رو خانمم، گفتم که طاقت دیدنشون رو ندارم.

با بُهت به صورتم دست کشیدم. من کی گریه کرده بودم؟ به سرعت اشکام رو پاک کردم. بعد از چند لحظه که به خودم اومدم به امید خیره شدم و گفتم:

- الان ... زن و بچه ات کجان؟

امید اخم شدیدی کرد و در حالی که روی میز خط های فرضی می کشید، آرام گفت:

- هتلم.

پوزخندی زدم. چه توقعی داشتیم؟ این که بشنوم خونه ی عمو حسین؟ نمی دونستم از حرفای امید چه برداشتی بکنم سرگردون بودم. حالا می دونستم توی این ماجرا امید هم کم زجر نکشیده، اما نمی دونستم چی باید بگم. باید بهش بگم بخشیدمت و بر می گردم پیشت؟ پس شادی و دخترش چی؟ شادی به امید یه زندگی خوب سرنوشت هممون رو عوض کرد. راثین چی؟ مرد مهربونی که این چند سال به پای اخلاق گندم نشست و بهم کمک کرد؟ اون چی؟

با صدای امید از فکر در اومدم. با نگاه پریشونی گفت:

- باز نمی خوام بهم بگی موضوع ازدواجت چیه؟

چرا، الان که بازی کم کم داره رو می شه وقتشه منم همه چیز رو بگم اما من مثل امید حوصله ی این همه صحبت کردن نداشتم. امید برای تبرئه اش حرف می زد، اما من برای باز کردن وظیفه ای که روی گردنم بود و این قدر کلافه بودم که حوصله ی فکر کردن نداشتم. برای همین خلاصه وار گفتم:

- تو چی راجع به من و بابام فکر کردی؟ بابای من هیچ وقت اجازه نمی داد برم خونه مجردی! شده با کتک منو سر سفره ی عقد می نشوند اما اجازه ی اون کار رو بهم نمی داد. با یه پیشنهاد از طرف کامی شروع شد. یه همسرِ صوری، یکی که از سینا بالاتر باشه و راضی بشه برای مدت کوتاهی با من ازدواج کنه و بعد جدا بشه، کسی رو پیدا نکردیم که یه دفعه کامی راثین رو بهم معرفی کرد، اونم به خاطر یه سری مشکلات مجبور به این کار شد. قرار شد با هم ازدواج کنیم و خیلی زود جدا بشیم، تا از دست گیر دادن های بابا راحت بشیم اما وقتی باهاش ازدواج کردم، وقتی بیشتر باهاش آشنا شدم، مخصوصا بعد از مرگ بابا، اون بود که منو به خودم آورد، من الان هر چی دارم مدیون اونم.

امید با خوشحالی وسط حرفم پرید و گفت:

- پس رابطتون جدی نیست؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

- چرا، داره جدی می شه و من فقط منتظر برگشت تو بودم تا دلیل کارت رو بدونم و با فکری آزاد تصمیم بگیرم.

امید کُپ کرد. نگاهم به ساعتِ کافی شاپ افتاد. اوه! ساعت نُه بود، حتما تا الان راین برگشته. سریع صندوق رو عقب کشیدم، تازه نگاهم به قهوه ی روی میز افتاد. دست نخورده و سرد شده بود، سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و از جا بلند شدم. امید وقتی دید بلند شدم،

سریع گفت:

- کجا؟

- خونه، راین الان دیگه از سر کار برگشته.

امید با غمی که توی چشماش لونه کرده بود بهم خیره شد و بعد دست توی جیبش کرد و جعبه ی جواهراتی جلوم گذاشت و گفت:

- آفتاب، من به امید تو برگشتم، به امید آفتابِ خودم. به من فرصت می دی یا ...

نگاهم بین امید و جعبه در گردش بود. الان برای تصمیم گیری زود بود. توی فرهنگ ذهنی من فعلا امید بی گناه بود، پس می تونستم بهش فکر کنم و بین اون و راین تصمیم بگیرم. حلقه رو از روی میز برداشتم و برق خوشحالی امید ته دلم رو لرزوند. من دارم چی کار می کنم؟ واقعا نمی دونم. امید با لبخند روی لبش سپاسگزار بهم خیره شد و گفت:

- ممنونم آفتابم، تو تنها امید من برای زنده موندنی، منتظر خیرت هستم.

سری به نشونه ی خداحافظ تکون دادم و با قدم های بلند خودم رو از کافه بیرون انداختم.

هوای سرد پاییزی صورتم رو نوازش می داد و انگار این باد سردِ برام مثل یه تلنگر شد، تا عقل و احساسم دست به دست هم بدن و تصمیم نهایی رو بگیرن و این تصمیم گیری این قدر هم که فکر می کردم سخت نبود. همون چیزی بود که انتظارش رو داشتم! الان واقعا یه حس خوبی داشتم، احساس راحتی می کردم. مهم ترین چیزی که ذهن منو مشغول کرده بود پس زده شدنم از طرف امید بود اما الان فهمیدم که من پس زده نشدم و این تا حدودی غرورِ زخمیم رو التیام می بخشید.

نفس عمیقی کشیدم، نگاهم رو به جعبه ی توی دستم دوختم، کمی بین انگشتم فشارش دادم و با قدم های بلند اما آرام، بی توجه به مردمی که از کنارم می گذشتن، خودم رو به ماشین رسوندم. ریموت رو زدم و سوار ماشین شدم. کیفم رو روی صندلی بغل گذاشتم و جعبه ی حلقه رو توی داشبورد ماشین پرت کردم. نگاهم رو به خیابون شلوغ رو به روم انداختم. ذهنم خالی بود اما از یه چیزی مطمئن بودم، هر چی که بشه، هر جوری که باشه، جواب من معلومه. با یادِ گویشیم، سریع دستم رو توی کیفم کردم و به سختی کشیدمش بیرون. پانزده تا میس کال داشتم، نُه تا راین، شش تا هم کامی ابرویی بالا انداختم و گوشه ی کیفم گذاشتم و سریع ماشین رو روشن کردم. تا همین جا هم واقعا دیر کرده بودم. الان ذهنم فقط حول محور راین می گشت. چه طوری موضوع رو با اون در میون بذارم؟ چه جوری پرده ی آخر این بازی رو اجرا کنم؟ بازی که نه، زندگی رو! دلم می خواست کارگردان این صحنه ی آخر من باشم.

جلوی در ساختمون ایستاده بودم. نگاهم روی در چوبی خونه در گردش بود. دودل بودم اما آخرش که چی؟! نفس عمیقی کشیدم، کلید رو توی قفل در گذاشتم، چشمام رو بستم و چرخوندم. با باز شدن در، با تردید چشمام رو باز کردم و با قدم هایی کوتاه و نامطمئن وارد خونه شدم. الان بیش از هر زمان دیگه ای ترسو شده بودم. در رو آرام بستم و کمی خودم رو جلو کشیدم. با دیدن راین که سیگار دستش بود و کنار پنجره با ژستِ خاص خودش در حالی که یه دستش توی جیب شلوارش بود و دستی که سیگار توش بود رو به شیشه ی پنجره تکیه

داده و پشت به من ایستاده بود. خونه غرق سکوت بود. سلام آرومی کردم. راین بدون این که به طرفم برگرده به همون آرومی جوابم رو داد. بُهت زده بهش خیره شدم، این چرا این طوری شده؟

با ناراحتی شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم راه افتادم. هنوز سه، چهار قدم بیشتر نرفته بودم که صدای گرفته و جذابش توی گوشم پیچید:

- دیدیش؟

به معنای واقعی یخ بستم. آب دهنم رو به زحمت قورت دادم. مطمئنم حدسم اشتباه بود! با چشمای گرد شده به سمت راین برگشتم. حالا اونم به سمت من برگشته بود و تکیه اش رو به شیشه ی پنجره داده بود و با نگاه عجیبی به من خیره شده بود. بُهت زده و با من گفتم:

- کی ... کی رو؟

پوزخند تلخی زد که تلخیش قلبم رو زیر و رو کرد. نگاهش رو به زمین دوخت و از بین دندونای کلید شده اش غرید:

- یارِ قدیمت رو. ایرانه دیگه! نه؟!!

گیج و بُهت زده بهش خیره شدم. انگار یه پارچ آب جوش روی سرم خالی کرده بودن. اون ... اون از کجا فهمیده بود؟ کامی! نمی دونم از این که فهمیده و کار من آسون تر شده، خوشحال باشم یا ناراحت. وقتی سنگینی نگاه منتظرش رو روی خودم حس کردم با بی جونگی پرسیدم:

- کامی؟ اون بهت گفت، آره؟

لبخند تلخی زد و سری تکون داد. سیگار رو روی زیر سیگاری که کنار میز پایه بلند بغل پنجره بود، با حرص فشار داد و چند قدم جلو اومد. نگاه پُر از سرزنشی بهم انداخت و گفت:

- نباید می گفت؟ یعنی من، کسی که توی این بازی نقش داشت، حق نداشتم از برگشت اون، چیزی بدونم؟ نباید می فهمیدم بازی زندگیم داره تموم می شه؟

بغض کرده بودم. به سختی و با حرص گفتم:

- این بازی نبود راین.

راین به شدت بهم اخم کرد و با نگاهی که ازش غم می ریخت، زل زد توی چشمام و گفت:

- وقتی حرفی رو قبول نداری پس نزنش، چون این برای خودت بهتره.

کیفم رو گوشه ی سالن پرت کردم و با بغضی که به سختی سعی در مخفی کردنش داشتم گفتم:

- من هر حرفی رو که می زنی قبول دارم.

راین خنده ی بلند عصبی سر داد و خودش رو روی کاناپه پرت کرد و با حالت تمسخر، دست زد و گفت:

- آفرین به تو.

با حرص و سرزنش بهش خیره شدم و تا خواستم عقب گرد کنم و به اتاقم برم، صدای عصبی و پُر تحکمش متوقفم کرد:

- بشین، باید باهات حرف بزنم.

تحکم کلامش قدرت مخالفت رو از من گرفت. به ناچار روی مبلِ تکی راحتی مقابلش نشستم. راین با نگاه تیز و مرموزی بهم خیره شد. طاقت سنگینی نگاهش رو نداشتم، گر گرفته بودم. کلافه شالم رو از سرم باز کردم و گوشه ی مبل انداختم. همون موقع راین با صدای آروم اما لحن عصبی گفت:

- آفتاب، چی کار می خوای بکنی؟

با کلافگی به چشمای طوسی و غمگینش که رگه هایی از عصبانیت هم داشت، خیره شدم. این چیزی نبود که من می خواستم. همه چیز با تصور من فرق کرده بود، دلم می خواست با دستای خودم کامی رو خفه کنم. سعی کردم لحنم رو ملایم تر بکنم، آروم و خسته گفتم:

- چی رو؟

راین خشمگین غرید:

- بس کن آفتاب، کم خودت رو بزنی به کوچه ی علی چپ! امید رو می گم.

با همون لحن آروم و غمگین به چشماش خیره شدم و گفتم:

- می خوای چی کارش کنم؟

معلوم بود از این آرامش من، حرصش گرفته، چون عصبی تر از قبل با چشمای سرخ و صدایی که بی شباهت به فریاد نبود، گفت:

- آفتاب، این مسخره بازی ها رو تموم کن، امید زن و بچه داره.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

- واقعا ممنونم، چیزی هست که کامی نگفته باشه؟

راین که انگار صدام رو شنیده بود، با عصبانیت از جا بلند شد و در حالی که رگ های پیشونی و گردنش بیرون زده بود داد زد:

- نه نیست، چون نباید باشه. اگه کامی حرفی زده به خاطر همون بوده. آفتاب، توی این بازی فقط تو و امید نیستید، منم هستم. یه سر دیگه ی این بازی می رسه به من، به اون دختر بدبختی که زن امید به اون بچه ی طفل معصوم. دِ لعنتی به فکر من نیستی، به اون دختر بدبخت فکر کن که با کلی آرزو زن امید شده و زندگی تشکیل داده، به فکر اون طفل معصوم باش که بیگناه پاش به این زندگی باز شده. چرا می خوای زندگیشون رو خراب کنی؟

از این بی انصافی خونم داشت به جوش می اومد، دیگه تحمل حفظ این بغض لعنتی رو نداشتم. منم از جا بلند شدم و در حالی که اشک می ریختم فریاد زدم:

- راین، بس کن دیگه! من فقط باید به فکر بقیه باشم؟ چرا کسی این جا به فکر من نیست؟ چرا همون دختری که تو سنگش رو به سینه می زنی به این فکر نمی کرده یه دختر دیگه هم با کلی امید و آرزو اون سر دنیا منتظر مرد زندگیش نشسته بوده؟ چرا اون فکر نکرد و با خودخواهی همه چیز رو از من گرفت؟ به فکر کدوم بچه باشم؟ به فکر بچه ای که با اسم من شده آینه ی دق مادرش؟ حکم عذاب پدرش؟ یا اصلا به فکر تو باشم؟ تویی که تنها کسی بودی که بهت تکیه داشتم، بهت اعتماد داشتم. خود واقعیم رو فقط و فقط برای تو به نمایش گذاشتم؟ اما تو چی کار کردی؟ من به تو اعتماد کردم اما تو در جواب چی کار کردی؟

صدام گرفته بود. از شدت عصبانیت با ضرب پام رو زیر میز شیشه ای بزرگ وسط سالن زدم که به گوشه ای پرت شد و صدای بد شکستن شیشه توی خونه پیچید. در حالی که ضجه می زدم به راین که مبهوت به میز شکسته خیره شده بود، نگاه کردم و با صدای گرفته ای باز فریاد زدم:

- شنیدی؟ آره؟ این صدای قلب من بود، آره راین خان، همین الان با این حرفای تو. فکر نمی کردم خودم رو این طوری بهت نشون داده باشم. من دنبال یه مرد زن دار نیفتم، اون مرد اومد سراغم، همون کسی که یه روزی دنیام توی اسم اون خلاصه می شد. امید، مردی که تا چشم باز کردم بود، همش بود اما راین ...

نفسم بند اومده بود. احساس می کردم اکسیژنی برای نفس کشیدن ندارم. در حالی که با یه دستم گردنم رو ماساژ می دادم تا راه نفسم باز بشه، با دست دیگه ام مشت زدم به سینه ام و با صدای خفه ای گفتم:

- اما، این لامصب، راهش رو گم کرد و یه سمت دیگه رفت، من خرم دنبال این راه افتادم.

با قدم های سنگین بی توجه به راین که بهت زده وسط سالن ایستاده بود به سمت اتاقم رفتم. در اتاق رو به شدت بستم. مانتوم رو از تنم بیرون کشیدم و روی صندلی میز آرایش نشستم و به صورت اشکی خودم خیره شدم. چه چرت و پرتی گفتم من؟ چی گفتم؟ هیچی یادم نیامد. نگاهم روی پلاک R خشک شد. دستم رو به حالت نوازش روش کشیدم. نگاهم بار دیگه به سمت آینه رفت. به چشمای سیاهم خیره شدم. برق نگاهم رو با تمام وجود احساس می کردم. دیگه تحمل نابودی نداشتم، دیگه تحمل این همراهی تنها رو نداشتم. می ترسیدم، برای از دست دادن دوباره می ترسیدم، از فنا و نابودی دوباره می ترسیدم. این دفعه نمی دارم همه ی زندگی رو به راحتی به باد بدم. این دفعه قضیه واقعا جدیه، این سری همه چیز فرق می کنه، یه فرق اساسی، این جا و توی این زمان و این من الان، حتی این قلب، همه و همه با گذشته واقعا فرق می کنه.

با یه تصمیم آنی از جا بلند شدم. نفس عمیقی کشیدم، نگاهی به خودم انداختم و وقتی برق اطمینان رو از توی چشمم خوندم، با قدم هایی بلند خودم رو از اتاق پرت کردم بیرون. با نگاه دنبال راین می گشتم. هنوز همون طور وسط سالن ایستاده بود و فقط این دفعه سرش پایین افتاده بود و دستاش مشت شده بود. با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم. پشت سرش ایستادم و با لحن ملایمی اسمش رو صدا کردم. راین به سمتم برگشت و با اون نگاه غمگین و برق عجیب به چشمم خیره شد.

با لبخند پهنی از کافه بیرون زدم. دست چپم رو بالا آوردم و حلقه ی زیبای دست چپم رو با دقت نگاه کردم. دلم براش تنگ شده بود. چه قدر این قرار امروز با قرار دیروز متفاوت بود! با سرعت خودم رو به ماشین رسوندم و سوار شدم. بی وقفه ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. چیزی از قرارمون باقی نمونه بود و من کلی کار داشتم. ماشین رو جلوی در مجتمع پارک کردم و از در اصلی وارد مجتمع شدم. سویچ ماشین رو به نگهبان دادم و ازش خواستم وقتی محمد اومد سویچ ماشین رو بهش بده تا با خودش ببره! وقتی از نگهبان مطمئن شدم، سریع خودم رو به آسانسور رسوندم و قبل از این که حرکت کنه سوارش شدم. همسایه ی پیرمون با دیدن لبخند سرخوش روی لبم، لبخندی بهم زد و سری تکون داد. فکر کنم طرف داره توی ذهنش می گه عجب دختر دیوانه ای! از آسانسور خارج شدم و در خونه رو با کلید باز کردم. وقت زیادی برای جمع کردن وسایل نداشتم، پس زود دست به کار شدم و به نظرم هر چیزی که نیاز بود رو جمع کردم و توی دو تا چمدون ریختم. موقع رفتن بود، نگاهم رو به سرتاسر اتاق انداختم. دلم برای این اتاق و خاطرات خوب و بدش تنگ می شه.

نفس عمیقی کشیدم تا بوی عطر این اتاق رو به ریه ام بفرستم. با دیدن ساعت، سرم سوت کشید. سریع دست به چمدون هام بردم و به سختی تا دم در کشیدم. در رو باز کردم و چمدون ها رو بیرون از ساختمون توی راهرو گذاشتم. سرک دیگه ای به خونه کشیدم. وقتی از همه چیز مطمئن شدم، لبخندی زدم و در رو بستم و چمدون به دست منتظر آسانسور ایستادم.

چمدون ها رو بیرون از مجتمع کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم. با دیدنش لبخندم پهن تر شد. دستی تکون دادم و با چمدون ها به سمت ماشین رفتم. سریع از ماشین پیاده شد و با لبخند مهربونش کمکم کرد که چمدون ها رو به صندوق عقب ماشین انتقال بدیم. در صندوق عقب رو که بست، به سمت در کمک راننده رفت و در رو باز کرد و تعظیم کوتاهی کرد. خنده ی ریزی کردم که باعث شد خودشم بخنده. سریع توی ماشین نشستم، بوی عطرش توی ماشین پخش شده بود، با لبخندی که ازش آرامش می بارید نفس عمیقی کشیدم و کمر بندش رو بستم. اونم به سرعت سوار ماشین شد و کمر بندش رو بست و بعد به پشتی صندلی خیره شد و عینک دودیش رو روی پیشونیش گذاشت و با چشمای مهربون و پُر از عشقش به من خیره شد و گفت:

- بریم؟

منم بهش خیره شدم و با لبخند مطمئن و پُر از عشق و دوست داشتن لب باز کردم:

- بله آقا، هر چی شما بگید.

- اوهو! آفتاب از کدوم طرف در اومده، آفتاب خانوم ما مهربون شده؟

با حرص مشتیی به بازوی مردونه و محکمش زدم و گفتم:

- اولاً، من همیشه مهربونم. دوما، خیلی دلت بخواد.

توی صورتم دولا شد و در حالی که نگاه حریصش روی لب هام بود با صدای بمی گفت:

- دلم چیه خانوم، همه وجودم شما رو می خواد.

تخس به عقب هلش دادم و ابرو هام رو بالا انداختم. یه تای ابرو هاش رو بالا داد و در حالی که سرش رو تکون می داد با شیطنت گفت:

- باشه، به هم می رسیم آفتاب خانم.

خنده ی سرخوشی کردم و به اون که با لبخند و چشمای شیطون بهم خیره شده بود، نگاه کردم، من عاشق این نگاه طوسی شیطون بودم!

رئین اخم تصنعی کرد و گفت:

- بخند، بخند نوبت منم می شه.

این بار من شیطون توی صورتش دولا شدم و گفتم:

- نخیرم، هیچ وقت نوبت شما نمی رسه.

و سریع لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و شروع به بوسیدنش کردم. رئین اول بُهت زده بود اما کم کم به خودش اومد و نرم شروع به بوسیدن هم کردیم. بعد از چند دقیقه در حالی که به سختی از هم جدا می شدیم، رئین در حالی که هنوز نگاهش به لب های من بود با

صدای دو رگه و بمی گفت:

- مثل این که باید به نصیحت کامی گوش کنم و شیشه های ماشین رو دودی کنم.

لبخند بدجنسی بهش زدم و مغرور گفتم:

- زیاد به دلت صابون نزن، دیگه از این خبرا نیست.

رائین خندید و نوک دماغم رو فشار خفیفی داد و گفت:

- می بینیم خانم کوچولو.

با شیطنت سری تکون دادم و گفتم:

- باشه، می بینیم.

رائین چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت:

- خیلی پُر رویی ها! زن که نباید با بابای بچه هاش این طوری حرف بزنه و کل بندازه، حیا کن زن!

زهر خندی زدم و گفتم:

- حالا کو تا تو بشی بابای بچه ها! برای بار دوم می گم زیاد به شکمت صابون نزن.

رائین با خنده گفت:

- می گم پُر رویی باورت نمی شه.

و بعد ماشین رو روشن کرد و با تیکاف از اون محل با سرعت دور شد. دستم توی دست گرم رائین جا خوش کرده بود. تکیه ام رو به پشتی

صندلی دادم و در حالی که به صدای داریوش گوش می دادم، خاطرات دیشب رو بار دیگه برای خودم توی ذهنم مرور می کردم.

دیگه تاب نیاوردم و خودم رو توی آغوشش انداختم. تا رائین به خودش بیاد سرم رو کمی عقب بردم و بدون هیچ مقدمه ای برای اولین بار

من برای بودن باهاش پیش قدم شدم. رائین از حرکت و از تعجب خشکش زده بود! بعد از چند لحظه که کمی به خودش اومد منو از

خودش جدا کرد. با چشم های بُهت زده و گیج آروم زمزمه کرد:

- آفتاب؟!!

لبخندی زدم و نگاه عاشقم رو به چشمای بُهت زده ی رائین دوختم، رنگ بُهت چشمای رائین کم رنگ شد و جای خودش رو به برق عمیقی

داد. رائین کمرم رو محکم فشار داد و با لبخند متعجیبی باز زمزمه کرد:

- یعنی!

لبخندم عمیق تر شد. بدون هیچ حرفی دستم رو لای موهاش کردم و سرش رو به سمت خودم کشیدم. پیشونیش رو به پیشونیم تکیه دادم،

چشمام رو به نشونه ی تایید روی هم فشار دادم و باز شروع کردم. رائین بوسه ی کوتاهی به چونم زد و باز منو از خودش جدا کرد، کم کم به

داشت از این کارش حرصم می گرفت، با نگاه تندى بهش خیره شدم. شیطون خندید و آروم گفت:

- عاشقتم دیوونه ی من.

و بعد بدون این که منتظر جواب از طرف من که این دفعه متعجب شده بودم باشه، منو محکم توی بغلش فشار داد و کمرم رو نوازش می

کرد. صورتم رو غرق در بوسه کرد، توی دلم قند آب می کردن، خوشحال بودم از داشتن مرد رو به روم، واقعا خوشحال بودم. کم کم به

خودم اومدم و شروع به همراهی کردم، از خوشی بودن با رائین غرق لذت بودم حال و هوای خودم رو نمی دونستم. رائین آروم ازم جدا

شد. با توقف راین متعجب چشمم رو باز کردم و سر کج شده ام رو کمی صاف کردم و به چشم های پُر از خواهش و خواستنِ راین خیره شدم. بعد از چند لحظه بوسه ی کوتاهی روی پیشونیم کاشت و با صدای بم و دو رگه ای در حالی که باز به چشمم خیره شده بود گفت:

- اجازه می دی؟ آفتاب باورم کن ... من عاشقتم!

لبخندی به چهره پُر از نیازش زدم. «عزیزم، منم کمتر از تو نیازمند این آغوش گرم نیستم، باورت دارم مرد من ... منم عاشقتم.»

با لبخند من، لبخند روی لب های راین عمیق تر شد، روی گونه ام بوسه ی کوچکی کاشت. با معلق شدنم روی هوا جیغ خفیفی زدم، راین خنده ی شیطونی کرد و در حالی که منو به سمت اتاق می برد توی نگاه گرمش آتیشم زد. آروم منو روی تخت گذاشت و خودش روی منی خیمه زد. چه قدر این آغوش مردونه دوست داشتنی بود و چه قدر کنار این تکیه گاه محکم بودن لذت بخش. الان تنها آرزوی من یکی شدنم با مردم بود، مردی که برای من این مدت صبر کرده بود و من چه قدر عذابش دادم! با بوسه های راین غسل کردم، غسل عاشقی دوباره، غسل تعهد، غسل زن شدنم، زن بودنم، غسل همیشه برای راین بودنم و چه غسل لذت بخشی. و من، آفتاب با تمام غرورم در کنار این مرد، مردی که برای من دنیام بود، پا گذاشتم تو عرصه ی دیگه ای از زندگی و کنارش اوج گرفتم و بزرگ شدم ... زن شدم، همسر شدم، همراه شدم.

با گرمای دستی که نوازش گونه موهام رو کنار می زد، چشم باز کردم و با دیدن چشمای خوش رنگ مردم که با عشق و محبت بهم خیره شده بود، لبخند محوی زدم. راین که از بیدار بودنم مطمئن شد لبخند پُر از محبتش رو روی من پاشید و منو توی آغوشش فشرد. از گرمای بدن راین که بدون هیچ پرده ای منو در آغوش داشت گُر گرفتم، خجالت کشیدم و خودم رو توی آغوشش جمع کردم. راین با دیدن این حرکت خندید. سرش رو از بین دستم که جلوی صورتم گذاشته بودم رد کرد و با خنده گفت:

- !! پس خجالت بدی؟ ببینم، نکنه اون دختری که دیشب بی حیا شده بود، دختر همسایه بود؟

خنده ی ریزی کردم و بدون نگاه کردن به راین ضربه ای به شکمش زدم و سرم رو توی بالش فشار دادم. راین با سرخوشی خندید و گفت:

- خانم خجالتی، بهتره بلند بشی. باید بری حمام، منم این جا رو تمیز می کنم.

و بعد به حمام رفت. با شنیدن صدای آب از توی سرویس بهداشتی کمی ملحفه ی تمیزی رو که راین دیشب بهم داد رو دور خودم پیچیدم، بعد از ده دقیقه راین از حمام در اومد و دوباره شیطون شد و با لحن مرموزی گفت:

- می گم آفتاب، به نظرت باید ملحفه رو بندازم دور یا بشورمش.

جیغی کشیدم و ملحفه رو دور خودم بیشتر پیچیدم و با عصبانیت تصنعی که بیشتر پُر از ناز بود گفتم:

- راین، خیلی نامردی!

چه قدر این آفتاب با آفتاب گذشته فرق داشت! مثل این که تعهد داشتم هر قدم که با راین به جلو می رم اخلاقم رو هم عوض کنم! شیطون خندید و با چشم اشاره ای به کمرم کرد و گفت:

- کمرت که درد نمی کنه؟

ابرویی بالا انداختم و مثل خودش گفتم:

- خیر، آقامون دیشب هوامون رو داشت.

پر رو و شیطون توی چشمام خیره شد و گفت:

- آره؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- بله صد البته.

خندید و به سمتم دوید و منو روی دو تا دستش بلند کرد و بی توجه به جیغ و دادم در حمام رو باز کرد و منو توی وان پر از آب گرم گذاشت و بعد در حالی که موهام رو به هم می ریخت گفت:

- کمی بدنت رو ماساژ بده، ولی زود در بیا.

چشمکی بهم زد، بعد پُر از عشق بهم خیره شد و خیلی زود عقب گرد کرد و از حمام خارج شد. با لبخندی عمیق و پُر از آرامش خودم رو بیشتر توی آب داغ رها کردم. احساس می کردم آرامش رو با تک تک سلول هام حس می کنم چه قدر این آرامش برام لذت بخش تر بود. با راین بودن مثل بودن توی آسمون هفتمه و من چه قدر بدبختم که این رو دیر فهمیدم و ساعت های زندگی خودم و راین رو ببخود و بی جهت هدر دادم. این دو سال می تونست برای هر دومون خیلی بهتر از این باشه و من همه ی این دو سال رو صرفِ مردی کردم که زن و بچه داشت. اعتراف می کنم هنوز هم پیش من، امید بی گناهی. از یه طرف می گم این خواستِ امید نبود ولی از طرفِ دیگه می گم امید اگه می خواست خیلی خوب می تونست خودش رو کنترل کنه. همون طور که راین این کار رو کرد اما امید! شاید هم، دیگه توان خودداری نداشت، یه حرفِ عمه همیشه توی گوشه، گنجایشِ هر مرد بسته به عشقشه. شاید عشقِ امید اون طوری نبوده که فکر می کرده اما راین امتحانِ خودش رو خیلی خوب پس داده. با یادِ امید به یاد حلقه ی امانتیش افتادم که توی داشبورد ماشینم بود، باید در این مورد با راین صحبت می کردم.

با صدای تقه ای که به در خورد، از فکر خارج شدم. صدای راین توی حمام پیچید:

- خانمم، بسه دیگه بیا بیرون صبحانه بخوریم.

به سختی از جا بلند شدم و به یه "باشه" اکتفا کردم. کمرم کمی درد می کرد ولی این درد خیلی طاقت فرسا نبود یا شاید من تحمل دردم بالا رفته بود. سریع حمام کردم و بیرون اومدم.

کمری حوله ی تن پوش رو محکم تر کردم و از اتاق خارج شدم. با دیدن راین که موهاش خیس بود و فقط یه شلوارک تنش بود تعجب کردم. با یادِ حمام توی سالن کمی از تعجبم کم شد ولی سرعت عملش کاملا ستودنی بود!

راین با دیدنم باز نگاهش شیطون شد. به سمتم اومد و نگاه حریصی به حوله کرد و با لحن با مزه ای گفت:

- دختر، تو قصد کردی منو بکشی؟!

و بعد منو کشید توی بغلش. بوسه ی نرم و کوتاهی به لبم زد و منو روی صندلی نشوند و گفت:

- صبحانه بخور یه کم حالت جا بیاد.

و بعد خودشم کنارم نشست. لیوان شیر موز رو جلوم گذاشت و شروع کرد به لقمه گرفتن. نمی دونستم چه جور باید در مورد امید با راین حرف بزنم. هیچ دلم نمی خواد بازم ازم دلخور بشه اما دلم نمی خواست امید رو بیشتر از این امیدوار کنم. حرفِ راین درست بود، باید کمی هم به اون زن و بچه فکر می کردم و کمی امید رو به خودش می آوردم. حالا که من به خودم اومدم، به خاطر تمام این همه سال

نون و نمکی که با امید خوردم باید اون رو هم به خودش بیارم. حالا شاید نتونه زنش رو ببخشه ولی خُب اون دختر کوچولو حق داشت که باباش رو فقط برای خودش بخواد! نگاهم رو به راین دوختم که مشغول گرفتن نون و پنیر و گردو برای من بود. نگاهم روی لبخند لبش خشک شد. دودل بودم، ولی کاری بود که باید می کردم و من نمی خواستم باز هم راین رو بدونِ خبر بذارم. لبم رو با زبون تر کردم و منِ کنان گفتم:

- راین؟

راین به سرعت نگاهش رو به من داد و با لبخندِ مهربونی گفت:

- جانم.

لبخندی به چهره ی دوست داشتنی و موهای ژولیدش زدم و بریده بریده گفتم:

- می خواستم ... می خواستم باهات ... حر ... حرف بزنم، یعنی ... یعنی مشورت کنم.

ابروهای راین بالا پرید و با چشمای شیطون و متعجب بهم خیره شد که به اجبار ادامه دادم:

- من ... باید ... باید با امید حرف بزنم.

با این حرفِ من، ابروهای راین شدیداً گره خورد و چشماش رو خیلی ترسناک ریز کرد. رگ های گردنش برجسته شده بود. نگاهم رو سریع ازش گرفتم و قبل از هر اتفاقی تند تند شروع به حرف زدن کردم:

- فکرِ بد نکن، باید باهات حرف بزنم و بگم تو رو انتخاب کردم. باید کاری کنم اونم به خودش بیاد. ملتسم به چشمای خشمگینِ راین زل زدم و ادامه دادم:

- راین، به خدا اگه تو نخوای، اگه تو بهم اجازه ندی، نمی رم ولی بهم اعتماد کن. من بینِ تو و امید، تو رو انتخاب کردم. من هر موقع شماها رو با هم مقایسه می کردم، امید توی ذهنِ من زن نداشت و مجرد بود ولی من باز تو رو انتخاب کردم، چون تو مردِ زندگی من بودی، با این که می تونستم تو رو کنار بذارم و بی خیالِ همه چیز بشم و برم سراغ امید، اما این کار رو نکردم، چون من تو رو دوست دارم، این رو باور کن. باور می کنی مگه نه؟

راین با اطمینانی که نسبتاً باز شده بود اما هنوز کامل برطرف نشده بود خشک گفت:

- آره، باورت می کنم. کی می خوای ببینیش؟!

از اعتمادش لبخندی روی لبم نشست. هر مردی همچین کاری رو نمی کنه!

- هر موقع تو بگی.

بهم نگاه کرد و گفت:

- خیلی خُب، گوشام دراز شد ولی واقعا بگو کی می خوای ببینیش؟

سریع از جا بلند شدم، سرِ راین رو که روی صندلی نشسته بود رو بغل کردم و بوسیدم و با خوشحالی گفتم:

- اختیار دارین آقا، ولی هر چه زودتر بهتر. می خوام این موضوع برای همیشه تموم بشه. به نظرت امروز عصر چه طوره؟

راین بوسه ای به گردنم زد و گفت:

- آره، خوبه. ممنونم آفتاب برای همه چیز.

لبخندی بهش زدم و پیشونیش رو بوسیدم. راین بعد از مکث کوتاهی گفت:

- آفتاب! می گم نظرت چیه چند وقتی از این جا دور بشیم؟

با خوشحالی دستام رو به هم زدم و گفتم:

- وای عالی! بریم شیراز.

راین خنده ی بلندی کرد و ایستاد. منو توی آغوشش کشید و گفت:

- ای جانم! چشم، شیرازم می ریم ولی منظورم این بود که از این خونه بریم، یعنی زندگی جدیدمون رو به جای جدید شروع کنیم.

چشمام رو ریز کردم و پُر سوال بهش خیره شدم. چشمام رو بوسید، منو بغل کرد، روی اپن گذاشت، نگاهش رو روی تمام اعضای صورتم چرخوند، آرام و شمرده شروع به صحبت کرد:

- می خوام دوباره از نو زندگیمون رو بسازیم، بدون نگاه کردن به این دو سال گذشته، البته نمی خوام انکار کنم، ما چه بخوایم، چه نخوایم

این دو سال توی سرنوشت و زندگیمون بوده و آثارش هم همیشه هست اما اگه هر دومون بخوایم، خُب می شه حداقل کم رنگش کرد.

با لبخند به صورت منطقی و شیطونش زل زدم. حرفاش رو قبول داشتم و خیلی خوب می دونستم که راین هر چه قدر هم که خوب و عاشق باشه اما گاهی هنوز افکارش دور محور من و امید می چرخه و این بهترین راه بود تا نشون بدم آمادم که همیشه همراه زندگیش باشم. با

لبخند سری به نشونه ی تایید تکون دادم و قیافه ی متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

- ببینم این ویلای نقلیت توی لواسون، چیز، میز توش داره یا نه؟

راین با شنیدن این حرفم لبخند عریضی زد و خودش رو به اپن نزدیک کرد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- آره، از همون روز که به نامت زدم.

با تکون های ملایم دستی ناراضی گوشه ی چشمم رو باز کردم و چهره ی راین جلوی چشمم جون گرفت. راین با اخم تصنعی بهم زل زده بود و با دیدن چشمای بازم گفت:

- به به! چه عجب خانم چشماش رو باز کرد! بابا رسیدیم، تو چرا این قدر به خودت زحمت می دی؟!

با این حرف چشمام کامل باز شد و سیخ سر جام نشستم. چشمام از دیدن آب نمای رو به رو برق زد و بی توجه به راین از ماشین پیاده

شدم و چرخه ی زدم. درختای سر به فلک کشید و گل های زیبایی که با وجود پاییز، هنوز طراوت خودشون رو حفظ کرده بودن، با دیدن

حوضچه ی کوچیک و آبناهی دلفینیش لبخند روی لبم عمیق تر شد. نگاهم رو به اطراف چرخوندم. حیاط نسبتا بزرگی داشت که اطرافش

رو با درخت و گل تزئین کرده بودن و فقط یه جاده ی باریک سنگ فرش شده برای عبور ماشین ها در وسط حیاط کشیده شده بود و در

انتها به اون حوضچه ی زیبا می رسید و از اون طرف جاده سه راهی می شد سمت چپ اون طور که معلوم بود به پارکینگ می خورد، چون

آزرای مشکی راین با وجود این چراغونی کاملا معلوم بود و برق می زد، راه مستقیم به ساختمون بزرگ و بامزه ای که شبیه کاخ های فیلم

های اروپایی بود منتهی می شد و سمت چپ معلوم نبود. با قرار گرفتن دستی دور کمرم به خودم اومدم و با دیدن راین لبخند زدم. راین با

لبخندی مهربون و چشمای شیطونش به ساختمون اشاره کرد و گفت:

- پرنسس من، از قصر کوچکتون دیدن نمی کنید.

با خنده مثل خودش گفتم:

- از خدایه سرورم.

خندید و منو به سمت پله های ساختمون هدایت کرد. از پله ها که بالا رفتیم راین اول در چوبی رو با کارت باز کرد و بعد منو فرستاد داخل. بعد هم یه در شیشه ای بود که دستگیرش رو باز کردم و پام رو توی قصر کوچک خودم و راین گذاشتم. از دیدن خونه خوشحالم به اوج خودش رسید.

قدم به داخل گذاشتم و با کنجکاوای به همه جا سرک کشیدم. سالنی بزرگ که کفیش با پارکت قهوه ای تیره پوشیده شده بود، سمت راست، سالن پذیرایی و نشیمن بود که مبلاهای راحتی کرمی توش خود نمایی می کرد و یه تلویزیون LED که به دیوار وصل شده بود و طرف دیگه ی سالن آشپزخونه ی مجهز و بزرگی بود که همه ی وسایلیش یا به رنگ کرم بود یا قهوه ای، رنگ مورد علاقه ی من. سمت چپ گوشه ی ساختمون پله های مارپیچی بود که از یه طرف به بالا و از طرف دیگه به طبقه ی پایین منتهی می شد به سرعت به سمت طبقه ی پایین رفتم. از چیزی که می دیدم ذوق زدگیم به اوج خودش رسید استخر بزرگی وسط سالن قرار داشت و اطراف استخر هم صندلی های راحتی چیده شده بود، طرف دیگه هم میز بیلیارد بزرگی قرار داشت که مطمئنم بازی مورد علاقه ی راین بود. وقتی طبقه ی پایین رو خوب سرک کشیدم به سالن اصلی برگشتم. از توی آشپزخونه سر و صدا می اومد. بی توجه به سر و صدا به طبقه ی بالا رفتم، اون جا هم برای خودش یه سالن مجزا بود، مبلاهای راحتی کرم قهوه ای با تلویزیون نسبتا کوچکی که خود نمایی می کرد و اطرافشون هم چند در قرار داشت. در اول رو باز کردم، یه اتاق خالی بود به رنگ سرمه ای که تنها زینتش یه تخت بود که روتختیش مخمل سرمه ای سفید بود، اتاق بعدی هم وسایل کار راین و کتابخونه ای خالی قرار داشت که مطمئنم قراره با کتاب های ما پُر بشه. در بعدی سرویس بهداشتی قرار داشت و دری که نسبت به بقیه دورتر بود رو باز کردم از دیدن اتاق مقابلم متعجب سر جام ایستادم. اتاقی به رنگ صورتی ملایم که کفپوشش تنها یه قالیچه ی طوسی صورتی بود، تخت بزرگ طوسی که روش رو انواع بالشتک های صورتی پوشونده بود، عسلی های کوچک طوسی که روش آباژور های صورتی محوی قرار داشت و میز آرایش بزرگی که روش پُر بود از انواع لوازم آرایش. به سمت میز رفتم از دیدن وسایل روش خندم گرفته بود. همه ی لوازم آرایشی همون مارکی بود که من ازش استفاده می کردم! چه دقتی داشت این راین! اتاقمون دو تا کمد دیواری بزرگ داشت که خالی بود و انگار منتظر بود که من پرش کنم. به سمت پنجره ی بزرگ اتاق رفتم و پرده ی طوسی، صورتی رو کنار زد. کنار پنجره دری بود که به بالکن بزرگی که به سمت حیاط بود منتهی می شد و توی بالکن با میز و صندلی های سفید پُر شده بود. در بالکن رو باز کردم و قدم به بیرون گذاشتم. هوای سرد شب های پاییزی لرز به تنم نشوند اما اون صحنه ی زیبای مقابلم مانع از این می شد که تجدید نظر کنم و به داخل برگردم. روی یکی از صندلی ها نشستم. با دستام خودم رو بغل کردم تا کمی از این سرما رو کم کنم و به حیاط زیبای خونمون که توی شب، رویایی شده بود خیره شدم. بوی نمی که به خاطر آبنا توی حیاط پیچیده بود، فوق العاده بود. درسته سایه ی درختا توی پس کوچه های باغچه ی حیاطمون که دست کمی از باغ نداشت وهم برانگیز بود اما من به مردم که پایین همین ساختمون بود، دلگرم بودم. همین طور که به آبناهای مقابلم خیره شده بودم به یاد عصر افتادم، به یاد امید همبازی قدیمی.

بعد از این که از رضایت راین مطمئن شدم، به امید اس دادم که برای گرفتن جوابش امروز همون ساعت، توی همون کافه، منتظرشم. نمی دونم چرا هنوز نمی تونم از پشت تلفن باهاش حرف بزنم. امید هم به لحظه نکشید که جواب داد: «حتما عزیزم».

قرار بود همه ی کارای رفتنِ ما رو به اون ویلا مهتاب و محمد انجام بدن، البته بیشترش گردن مهتاب بدبخت بود، برای همین تصمیم گرفتم ماشینِ خودم رو بدم دستِ مهتاب تا برای رفت و آمد راحت باشه، آخه هنوز براش زود بود که پشت فرمونِ ماشینِ بابا بشینه و مطمئنا مامان هم همچین اجازه ای بهش نمی داد. با کمک راین کمی به خونه سر و سامون دادیم و راین بیچاره هم شیشه های میزی که من ترکونده بودمش رو جمع کرد و نزدیک بود چند بار دستش رو بیره، ساعت چهار و ربع بود که از راین با اون چشم های نگران و دلواپس خداحافظی کردم، این بار هیچ تشویش و دودلی نداشتم اما ... اما توی ذهنم دنبال کلماتی می گشتم که بتونم به امید بگم. امیدی که روزی فکر می کردم باید جای راین باشه ولی الان خیلی خوب می فهمم که جای راین فقط و فقط برای راینه.

ساعت راس پنج بود که همون جای دیروزی مقابل کافه ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و حلقه ی امید رو هم که از دیشب توی داشبورت بود رو در آوردم، از ماشین بیرون اومدم و به سمت کافه رفتم. همه چیز و همه ی صحنه ها مثل دیروز بود، به جز احساسِ من و خودِ من. آروم به سمت میزی که امید پشتش با لبخند ایستاده بود و دسته گلی از رزهای مشکی هم توی دستش بود رفتم. با دیدن گل ها لبخند محوی روی لب هام نشست. به امید سلام کردم اما بدون گرفتن گل ها و دست دادن سرِ همون جای دیروزی نشستم. امید با حفظ همون لبخندش سرِ جاش نشست و با لحن شوخی گفت:

- ببینم، نکنه نظرت درباره ی گل های مورد علاقت هم عوض شده؟

با این حرفش توی فکر رفتم. با یادِ دسته گل عروسیم که رز سفید بود لبخند محو روی صورتم کمی عمیق تر شد. نه، نظرم عوض نشده بود اما الان یه کوچولو رز سفید رو بیشتر دوست دارم. نگاهم رو به چشم های خوشحال امید دوختم. نکنه فکر می کنه این قرارِ امروز به خاطر دادن جوابِ مثبته؟ حتما همین فکر رو می کنه، اونم با لبخندِ محو مسخره ی من! بی توجه به سوال امید کمی جدی شدم و گفتم:

- من این جام تا درباره ی چیزای مهم تر با تو حرف بزنم، نه گل مورد علاقم.

چشمای امید رنگ تعجب گرفت و آروم زمزمه کرد:

- یعنی چی؟

قبل از دادنِ جوابِ من، گارسن برای گرفتن سفارش اومد. این بار من بدون در نظر گرفتن امید گفتم:

- ممنونم، الان چیزی نمی خوریم، بعدا بهتون خبر می دیم.

گارسون سری تکون داد و رفت و من در جوابِ نگاه پرسشگر امید گفتم:

- وقت زیادی برای خوردن قهوه ی فرانسوی ندارم.

من با راین راس ساعت هشت قرار گذاشته بودم، خیلی دیر می رفتم حداقل هفت بود، برای همین بی مقدمه شروع کردم:

- امید، من واقعا متاسفم اما اون روز که بابا جریانِ ازدواج تو رو به من گفت بعد هم خودش راهی بیمارستان شد، این قدر حال بد بود که نفهمیدم دارم چی کار می کنم و همه ی یادگاری هات رو از جمله همون حلقه ی قبلی، از پنجره ی اتاقم ریختم بیرون! نمی دونم تو می تونی حال اون شبِ منو درک کنی یا نه ولی من واقعا اون شب شکستم، نه فقط برای از دست دادن تو، بلکه به خاطر بابام. من به خاطر تو جلوی بابام ایستادم چون می گفتم همون قدری که توی زندگیم بابا رو دیدم و شناختم، امید رو هم شناختم، امید کسی نیست که بهم خیانت کنه اما عکسات جدی تر از چیزی بود که من فکرش رو می کردم، برای اولین بار از شناختن بیش از حد تو بیزار شدم. به خودم فحش می دادم که چرا حتی عادتِ ایستادن تو، عادت قرار دادن دستات روی دست هام و حتی عادت نفس کشیدنت رو حفظ کردم. من

خیلی زود امیدم ناامید شد. توی عکسای تو دنبال ردی از فتوشاپ بودم ولی تو واقعی تر از اون چیزی بودی که من فکر می کردم. امید، من به خاطر تو هم امیدوار شدم، هم ناامید. ناامید شدم چون نگرانی های اون چند وقت، عمو حسین، بابا و همه و همه روی صحت اون عکس مهر تایید می زدن، ناامید شدم چون به خاطر تو، تویی که زمانی همه ی وجودم بودی، زمانی مهربون ترینم بودی، بابام رو از دست دادم و امیدوار هم شدم چون به خاطر تو، با مردی آشنا شدم که تونست جای همه رو برام بگیره. اوایل راین رو قبول نداشتم، گیر می داد، مغرور بود، با همه خوب تا می کرد جز من. با همه مهربون بود جز من، درست برعکس تو، اما هر لحظه که بیشتر شناختمش، بیشتر درکش کردم، فهمیدم راین اون کسی نیست که من فکرش رو می کردم. شاید باورت نشه، منی که همیشه از دستور دادن بیزار بودم اما تحکم کلام راین رو دوست دارم. به موقع مرده، غیرت داره، دستور می ده، اخم می کنه، جدی می شه، به موقع هم می خنده، مهربونه، صبوره و شوخ.

خنده ی کوتاهی کردم و بی توجه به امید، انگار توی دنیای خودم و راین غرق بودم ادامه دادم:

- گاهی هم تعادل نداره و نمی شه شناختش. جدیدن منم مثل اون شدم، مثل یه بچه ای که از همه ی رفتار بزرگتراش الگو می گیره، از کوچیک ترین تا بزرگ ترین حرکتش رو ضبط می کنه.

باز نگاهم رو به امید دادم. با اخم و نگاهی که ازش غم می بارید به صورت بشاش و سرحال من نگاه می کرد. خودم خوب می دونستم که آفتاب فقط زمانی که از راینش حرفی به میون بیاد این شکلی می شه، سعی کردم نگاه مهربونم رو به امید بدوزم. لبخند کوچکی بهش زد و گفتم:

- یادته دیروز بهم گفتی وقتی بچه بودیم از این که من همبازی جدیدی پیدا کنم می ترسیدی! منم درست مثل تو بودم، وقتی عمو حسین، نگار، دختر خالت رو عروسم صدا می کرد، توی اون بچگی لجم می گرفت، حرص می خوردم، می رفتم بهش می گفتم من عروستم، نه نگار! وقتی نگار رو توی بازی هامون راه می دادی، می خواستم خفت کنم ولی این قدر هی خودم رو بهت می چسبوندم که نگار بیچاره از بازی با ما پشیمون می شد. امید، من هنوز همون دختر بچه ام، فقط قد کشیدم، استخوان تر کوندم. تو هم همون پسر کوچولویی، فقط الان خودت یه دختر کوچولو داری درست مثل بازی هامون. یادته من مامان می شدم تو بابا؟ یادته عروسکای من باید تو رو بابا صدا می زدن منو مامان؟ اما امید، حالا که بزرگ شدیم، حالا که قد کشیدیم، تو چه خواسته چه ناخواسته رفتی سراغ یه همبازی دیگه، برای عروسکت یه مامان دیگه پیدا کردی، برای عمو حسین یه عروس دیگه پیدا کردی، اون موقع من کجا بودم که هی پیام بهت بچسبم تا بقیه دست از سرت بردارن؟ امید این بازی الان ما زندگیمونه، تو می ترسیدی منو از دست بدی اون وقت رفتی با یکی دیگه، منم از ترس از دست دادن تو رفتم سراغ یکی دیگه. "خشت اول چون نهد معمار کج، تا ثریا می رود دیوار کج" تو اولین قدم اشتباه رفتی رو برداشتی و الان من می خوام این بازی رو تمومش کنم. امید من دوستت دارم اما نه مثل قبل، مثل یه همبازی، یه دوست قدیمی مثل برادر. من کاری به اشتباه تو و همسرت نداشتم و ندارم، انتخاب من فقط و فقط به خاطر خودمه، من این چند وقت خودم رو خوب شناختم. برای من وزندگی من، راین بهترین کیسه. یه جایی خوندم که نوشته بود: «تلاش برای زنده کردن یک رابطه ی از دست رفته، مثل اینه که بخوای یه چای سرد شده رو با ریختن آب جوش گرم کنی، نه رنگش مثل اول می شه، نه طعمش». خیلی چرته که می گن آدم فقط یه بار عاشق می شه! آدم زیاد عاشق می شن ولی دو بار عاشق یه نفر نمی شن! منم از این قائده مستثنی نیستم امید.

سریع حلقه رو از کیفم در آوردم، مقابلش گذاشتم و ادامه دادم:

- امید، دیروز وقتی حلقه ات رو برداشتم، هم از جوابم مطمئن بودم، هم نبودم چون توقع نداشتم همچین چیزی رو از تو بشنوم! شاید تصور بهتر یا بدتری از موضوع داشتم. من کاملا گیج بودم، برای برداشتن حلقه دلایل زیادی دارم، یک، مطمئن باش من اگه هنوز به درصد از عشق قبل رو بهت داشتم و راینی در کار نبود هیچ به فکر زن و بچه ات نبودم چون این قدر خودخواه هستم که فقط و فقط به خودم فکر کنم و دلیل دومم، خودمم برای این دلیل زیاد مطمئن نیستم، امید می خواستم حداقل تو برای چند ساعت هم که شده امیدوار بشی و مثل من نباشی که از همون لحظه ی اول ناقوس ناامیدی توی گوشم صدا کرد. شاید هم می خواستم ازت انتقام بگیرم، انتقام انتظاری که کشیدم اما وقتی نداشتم تا تو رو منتظر بذارم. امید، فقط به چیزی ازت می خوام "اگه منو واقعا دوست داری، پس فراموشم کن." به زندگیت فکر کن. امید، به زندگی خودت و شادی و آفتاب کوچولوت، به اونا فکر کن! اون عروسک بچگی های من نیست که ولش کنی و بری، دخترته، از گوشت و خونت، حالا چه ناخواسته باشه چه خواسته، بازم بچته. هم به تو نیاز داره، هم به مادرش.

مکئی کردم و ادامه دادم:

- می دونی چی ذهن منو به خودش مشغول کرده؟ این که، با این که خودت ادعای عاشقی می کنی اما عشق شادی رو درک نمی کنی. امید، شادی دوستت داره، بهش فرصت بده تا خودش رو بهت نشون بده. امید مهربون من این قدر سنگدل نبود.

منو یادت نیامد می دونم

تا همین جاشم ازت ممنونم

دیگه حتی نفسم در نیامد

کاری جز دعا ازم بر نیامد

امید با بغض مردونه ای غرید:

- با کی خوب باشم؟ عاشق کی بشم؟ عاشق کسی که تمام دنیام رو ازم گرفت؟

برو خوش باش، برو شیرینم

من به آینده ی تو خوشبینم

برو که الهی خوشبخت بشی

مثل من درد جدایی نکشی

نفس عمیقی کشیدم. دوست نداشتم امید رو توی این حال و احوال ببینم.

- امید، تمومش کن، دیگه دنیایی در کار نیست، دنیای تو، آفتاب کوچولوته. به فکر اون باش.

نوش جونت همه ی بی کسیام

برو خوشبخت بشی

منو ول کردی با دلواپسیام

برو خوشبخت بشی

امید پوزخندی زد. معلوم بود داره به زور خودش رو کنترل می کنه تا اشک نریزه. به سختی گفت:

- اگه اذیتت کرد بهم خبر بده، نابودش می کنم. به جان خودت، آفتابم، نابودش می کنم.

اگه رفتی اگه تنها موندم

برو خوشبخت بشی

اگه تو خاطره هام جا موندن

برو خوشبخت بشی

منم بغض کرده بودم. یه زمانی آرزو هام توی مردِ رو به روم خلاصه می شد. هنوزم تحمل اشک ریختنش رو نداشتم.

- راین هیچ وقت اذیت نمی کنه، ولی امید تو باید نگرانِ آفتابِ خودت باشی. اون بیشتر از هر کسی به تو نیاز داره.

نوش جونم که همش دلتنگم

نگران من نباش

اگه گریه داره این آهنگم

نگران من نباش

امید ملتمس گفت:

- می میرم بی تو.

اگه عمرم داره از کف می ره

نگران من نباش

اگه هر شب نفسم می گیره

نگران من نباش

سرم رو بالا گرفتم تا قطره ی اشکم بیرون نریزه. این بار من، رو به امید ملتمس گفتم:

- امید تمومش کن. الان هم تو یه زندگی داری، هم من. من با اون آفتابِ گذشته فرق کردم، نگاهم کن! امیدی که من می شناختم مرد تر از

این حرفا بود. برو سراغ زندگیت من مطمئنم الان شادی بیشتر از هر کسی منتظرِ برگشت توئه. بهم قول بده مراقبشونی، نگو که می خوام

آخرین حرفم رو زمین بنداری؟

کاشکی می شد با دلم می ساختی

تو هنوز دلِ منو نشناختی

کاش مثلِ گذشته عاشق بودی

کاش همون آدمِ سابق بودی

امید نگاهی بهم انداخت که تمام وجودم رو سوزوند. چه قدر این نگاه و چشما آشنا بود! آروم زمزمه کرد:

- قول می دم.

نگاهم رو به ساعتِ مقابلم دوختم، ده دقیقه تا هفت بود. سریع بلند شدم و گفتم:

- من دیگه باید برم.

برو خوش باش برو شیرینم

من به آینده ی تو خوشبینم
 برو که الهی خوشبخت بشی
 مثل من درد جدایی نکشی
 نوش جونت همه ی بی کسیم
 برو خوشبخت بشی
 منو ول کردی با دلوپسیم
 برو خوشبخت بشی

امید بدون این که نگاهم کنه، سری تکون داد. تا خواستم عقب گرد کنم، صدای پر از بغض و گرفته اش توی گوشم نشست.
 - حداقل این گل ها رو ببر.

به سمتش برگشتم، با دیدن دسته گل رز مشکی به طرفش رفتم، گل رو از دستش گرفتم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:
 - ممنونم.

خداحافظ اگه رفتی، اگه تنها موندم
 برو خوشبخت بشی
 نوش جونم که همش دلتنگم
 نگران من نباش
 اگه گریه داره این آهنگم
 نگران من نباش

قبل از خارج شدنم از کافه به سمت دختر بچه ای که کنار دو خانم نشسته بود رفتم. با لبخند دسته گل رو به دستش دادم و سریع عقب گرد کردم. نمی خواستم وقتی از کافه بیرون می رم چیزی از امید هم با خودم داشته باشم.

اگه عمرم داره از کف می ره

نگران من نباش

اگه هر شب نفسم می گیره

نگران من ... نگران من ... نگران من نباش

با لبخند پهنی از کافه بیرون زدم. دست چپم رو بالا آوردم و حلقه ی زیبای دست چپم رو با دقت نگاه کردم. دلم براش تنگ شده بود. چه قدر این قرار امروز، با قرار دیروز متفاوت بود! با سرعت خودم رو به ماشین رسوندم و سوار شدم. بی وقفه ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. چیزی از قرارمون باقی نمونده بود و من کلی کار داشتم. حالا کلی احساس سبکی می کردم!

با قرار گرفتن چیز سنگینی روی دوشم به سمت عقب برگشتم. راین بود که با لبخند مهربونش روی دوشم شنلی انداخته بود. دوباره نگاهم رو به حیاط دوختم و گفتم:

- وای راین من عاشقِ حیاطِ این جا شدم.

راین:

- تو غلط کردی! اصلا فردا می دم حیاطِ این جا رو خراب کنن. خانم خانما شما فقط و فقط باید عاشقِ من باشی.

با خنده و شیطنت به سمتش برگشتم و به راین که با اخم تصنعی این حرفا رو می زد نگاه کردم و آرام و شمرده گفتم:

- خُب من یه کوچولو عاشقِ تو هم هستم دیگه بسته.

باز بینیم رو گرفت، فشار داد و گفت:

- نخیر خانم، من همش رو می خوام. گفته باشم من حسودما! حالا هم پاشو بیا شام.

مظلوم بهش نگاه کردم و گفتم:

- حالا نمی شه این جا شام بخوریم؟

راین لبخندی زد و گفت:

- چرا نمی شه، شما امر کن. الان می رم غذا رو میارم.

تا خواستم بلند بشم برم کمکش، به زور نشوندم و گفتم:

- خودم همه ی کارا رو می کنم تو بشین.

رفت و برگشتِ راین ده دقیقه بیشتر طول نکشید، پسر زحمت کشیده بود و همبرگر درست کرد بود. با شوخی و خنده، شامی که راین

درست کرده بود رو خوردیم و بعد هر دو کنار هم در حالی که به ستاره های بالای سرمون خیره شده بودیم، قهوه ی داغ می خوردیم.

سکوتِ فضا رو صدای شر شر آب شکسته بود. لیوان قهوه ی داغ رو همین طور که توی دستم می چرخوندم تا از داغیش کمی گرم بشم

آروم و ملایم سکوت رو شکستم.

- راین، به نظرت چی شد که به این جا رسیدیم؟

گرمی و سنگینی نگاه راین رو روی خودم احساس می کردم. راین نفس صدا داری کشید و مثل من آرام شروع به صحبت کرد.

- تو رو نمی دونم، اما برای من از زمانی شروع شد که خودم رو به خاطر فریال و عشقش عقب کشیدم و ناراحتی و سرزنش همه رو به جون

خریدم. روزی که موضوع رو برای کامی تعریف کردم و کامی قضیه ی تو و مشکلات رو بهم گفت، دودل شدم. به نظرم به دردسرش نمی

ارزید. اگه پس فردا ازم جدا نمی شدی؟ یا اگه اون عشقت بر می گشت و سر و صدا راه می نداشت؟ خواستم همه چیز رو منتفی کنم اما

همون شب مامان دوباره بهم گیر داد و شروع کرد به نصیحت کردن، مجبور شدم پیه ی همه چیز رو به تنم بمالم. اولین قرارمون نمی دونم

یادت هست یا نه، من اون روز تصمیم گرفتم که باهات سر سنگین باشم تا خودم رو از هر گرفتاری نجات بدم ولی وقتی دیدمت جا

خوردم. تو بدتر از من بودی اما نه فقط برای من، غرور و خودخواهی که توی چشمتا جولون می داد متوجه ی همه ی اطرافیاقت بود، حتی

مهتاب خواهرت. بهت بی توجه بودم، تو هم بهم بی توجه بودی اما رنگ تعجب رو می تونستم از توی چشمتا بخونم، هر روز که می

گذشت بیشتر از اکیبتون خوشم می اومد و بیشتر درباره ی تو و امید کنجاو می شدم. هیچی ازتون نمی دونستم جز عشق آتشی که

بینتونه و ناراضی بودن بابای تو، خیلی دلم می خواست امید رو بینم، بینم کیه؟ چیه که دختر مغروری مثل تو این طوری برای با اون بودن

خودش رو به آب و آتیش می زنه؟ حرفی از مراسم عروسی نمی زنه چون همون طور که برای تو درد آور بود، برای منم سخت بود اما نه

مثل تو. می دونستم که این یه ازدواجِ صوریه اما هیچ وقت فکر نمی کردم سرِ سفره ی عقدم همه به حال زن عاشقِ من گریه کنن، فکر نمی کردم بعد از عقدم زنم با حرفِ مردی که باید جای پدرِ من، پدر شوهرش می شد، توی بغلِ من گریه کنه. آفتاب، تو مرد نیستی، نمی فهمی من با اون همه بی خیالی چی کشیدم. شب وقتی رفتیم خونه، وقتی اومدم توی اتاق و اون عکسای روی تخت رو دیدم، ناخودآگاه به سمتشون کشیده شدم، وقتی تصویر تو، کسی رو که الان به من محرم تر از هر کسی بود رو توی بغلِ مردی می دیدم که چند هفته ای بود مشتاق دیدنش بودم، داغون شدم، امید برعکس گفته های کامی اصلا مغرور نبود یعنی توی عکس که این طور نشون نمی داد، برعکس به نظرِ من از هر کسی مهربون تر و عاشق تر بود و این بیشتر باعث می شد که حرصم بگیره. از احساسِ خودم سر در نمی آوردم، ناشناخته بود و من دوستش نداشتم، برای همین بود که تا توان داشتم ازت دوری می کردم. آفتاب، اون روز توی اصفهان وقتی برای اولین بار چشمت رو بدون غرور دیدم داشتم از تعجب شاخ در می آوردم ولی اون نگاهِ معصوم و بدونِ غرور رو بیشتر از هر چیزی دوست داشتم و تمام تلاشم رو به کار بردم که حتی شده برای چند ساعت این نگاه رو برای خودم داشته باشم. حسِ مالکیت هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و این هم بد بود، هم خوب. از اذیت کردن و کل انداختن با تو لذت می بردم اما گاهی هم حس می کردم می خوام با همین دستام خفت کنم، به خصوص وقتی اون عکسای لعنتی رو به دیوار اتاقی دیدم که مثلاً اتاقِ مشترک من و تو بود.

با یاد آوری قیافه ی اون شبش خندم گرفت. راثین از دیدن خندم حرصی شد و گفت:

- آره، آره منم جای تو بودم می خندیدم، بخند خانم، بخند. منو مجنونِ خودش کرده بعد هم می خنده!

خنده ی من شدیدتر شد. راثینم خنده ی کوچکی کرد و ادامه داد:

- آفتاب، می دونی من از کی فهمیدم دیگه امیدی در کار نیست؟

سری تکون دادم و مطمئن جواب دادم:

- آره، همین دیروز.

شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خیر خانمِ خوش خیال، من خیلی وقته که این موضوع رو می دونم، درست بعد از مرگِ بابات، همون موقع که به خاطر این می رم، می رم هایی که راه انداخته بودی باهات سرسنگین شده بودم، کامی موضوع رو بهم گفته بود. نمی دونم یادته یا نه، سرِ میز بودیم که کامی به موبایلِت زنگ زد، فهمیدم می خواد بهت بگه که همه چیز رو بهم گفته، سریع رفتم توی دستشویی و بهش زنگ زدم تا چیزی به تو نگه. دلم می خواست خودت بهم بگی، اما تو نگفتی، هیچ وقت! آفتاب، به خاطر این کار واقعا ازت ناراحتم.

کم کم داشت یادم می اومد که داره کی رو می گه، همون شبی که من موضوعِ کار کردنم رو بهش گفتم. لبم رو به دندون گرفتم و آروم و پُر ناز گفتم:

- خب ببخش دیگه. من از ترحمِ متنفرم، می ترسیدم وقتی این رو بفهمی به خاطرِ دلسوزی و ترحم، باهام بمونی.

راثین سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

- حسابت رو می رسم خانم، آخه تو چی پیشِ خودت فکر کردی؟ مطمئن باش اگه نمی دونستم قضیه ی امید منتفیه هیچ وقت تو رو نمی بوسیدم و نمی خواستم رابطه ای رو باهات شروع کنم. اون موقع که پسم زدی، با این که پُر از نیاز و خواستن تو بودم اما خودم رو کنترل کردم چون تو رو درک می کردم، می دونستم ذهن و فکرت درگیره، من یه عاشقم پس هر طرف که معشوقم بخواد کشیده می شم.

آفتاب، حالِ دیروز منو هیچ وقت نمی تونی درک کنی. وقتی کامی بهم خبر داد امید برگشته و تو رفتی دیدنش، داشتم دیوونه می شدم. همه ی کارام رو کنسل کردم تا پیام خونه و جلوی تو رو بگیرم که نری، من تحملِ نبودت رو نداشتم اما تو نبودی. همون موقع زنگ زدم به کامی و کلی بد و بیراه نثارش کردم که چرا زودتر بهم خبر نداده. تازه یاد حرکات و خنده های تصنعی پریشبت افتاده بودم، نمی دونی که داشتم روانی می شدم. اون موقع که اومدی خونه و اون حرف ها رو زدی، هیچ توجهی به ایهام توی حرفات نداشتم. فقط لحظه به لحظه یه چیزی توی ذهنم پُر رنگ می شد، تو انتخابت رو کردی و انتخابِ تو امیده، اما وقتی صدام کردی و بعد پریدی توی بغلم آرامش رو با تک تک تار و پود بدنم احساس کردم.

لبخندی به چهره ی غرق خوشی راین زدم، این دفعه راین بود که پرسید:

- مال تو از کی شروع شد؟

از جام بلند شدم و در حالی که به سمت اتاق می رفتم شیطون گفتم:

- از اون موقع که زن امید هوسِ شیطنت کرد!

و به سرعت پا توی اتاق گذاشتم و راین دوید دنبالم و گفت:

- وایسا ببینم بچه پرو، امشب بلایی سرت میارم که تا خود صبح بهم التماس کنی!

با صدای زنگِ موبایلم ناچار چشم هام رو از هم باز کردم و گنگ و گیج به اطراف چشم دوختم. به سختی خودم رو از بغلِ راین بیرون کشیدم و به پشت خطی چند تا فحش آب دار دادم. موبایلم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم، نگاهی به شماره ی ناشناس انداختم و سریع قبل از این که راین بیدار بشه تماس رو وصل کردم. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم:

- الو.

...

- الو؟

...

کسی جواب نمی داد تا خواستم تماس رو قطع کنم، صدای ظریف و زنانه ای از پشت تلفن بلند شد:

- خانم آفتاب؟

بُهت زده کمی توی جام نشستیم. راین تکون کوچکی خورد و لای چشماش رو باز کرد. همین طور که به راینِ خوابالو نگاه می کردم متعجب جواب دادم:

- بله خودم هستم، شما؟

راین پرسشگر نگاهم کرد. شونه ای بالا انداختم که صدای لرزون زن از پشت تلفن بلند شد:

- من ... من ... شادیم. هم ... همسرِ امید. راستش، شماره ی شما رو یواشکی از گوشی امید برداشتم. خواستم ... خواستم ازتون تش ... تشکر کنم و حلالیت بخوام. می دونم، می دونم الان می خوام بهم بگی خیلی پر رویی اما شما خودتون یه زمانی عاشق بودید، شاید الان هم

باشید، من نمی دونم ولی می دونم که خوب می دونی یه آدم عاشق دیوونه ست. من یه عاشق خودخواه بودم و هستم، اما امید از من عاشق تر بود. ممنونم که جوابش کردی و گذاشتی منم شانس با امید بودن رو داشته باشم. فقط ... فقط خواستم همین رو بهت بگم، حلالم کن. قبل از این که تلفن رو قطع کنه، سریع صداش کردم. با صدای متعجبی گفت:

- بله.

نگاهی به راین که حالا با اخم نامحسوسی بهم خیره شده بود انداختم. لبخندی بهش زدم و در حالی که با دستم موهای سرش رو عاشقانه نوازش می کردم گفتم:

- منم از تو ممنونم.

بهت زده گفت:

- چی؟

لبخندم رو پر رنگ تر کردم و گفتم:

- منم ازت ممنونم، به خاطر عاشقیت. اگه تو عاشق امید نمی شدی و برای عشقت دست به اون کار نمی زدی، منم الان کنار بهترین مرد دنیا نبودم. پس حلالت می کنم، تو هم منو حلال کن که ناخواسته توی زندگی تو و همسرت بودم.

از صدای شادی می تونستم خوشحالیش رو بخونم.

- ممنونم که بخشیدیم، امیدوارم کنار همسرت همیشه خوشبخت باشی، خداحافظ.

- ممنونم، تو هم همین طور، خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم به چشمای خوشحال راین چشم دوختم، راین تخس گفت:

- برای کی داشتی پُر منو می دادی، ها؟ نمی گی میاد منو می دزده؟

خندیدم و در حالی که موهای نامرتبش رو بدتر می کردم، گفتم:

- نخیر نیاد، چون خودش شوهر داره، خیلیم عاشقه. شادی بود، زن امید. خواست ازم حلالیت بگیره و تشکر کنه.

راین با این حرف من لبخند عمیقی زد، منو به سمت خودش کشید و گفت:

- خُب گوشی رو می دادی به من، منم به خاطر پرنسس خوشگلم ازش تشکر کنم.

و بعد لب هاش رو روی لب هام گذاشت و بوسید، بعد از چند لحظه ازش جدا شدم و به چشمای خمارش زل زدم و گفتم:

- عاشقتم پسر چشم طوسی من!

راین نوک بینیم رو بوسیدم و با صدای دورگه اش گفت:

- مجنونتم آفتاب من.

و بعد دوباره لب هام رو بوسید.

چهار سال بعد

با زنگِ تلفن از خواب پریدم. آه چه قدر به این راین گفتم این تلفن رو نیار بذار توی اتاق خواب! خودم رو به اون سمت تخت کشیدم و تلفن بی سیم رو که اون طرفِ تخت افتاده بود رو برداشتم، دکمه ی سبز رنگ رو فشار دادم. با صدای خوابالویی گفتم:

- بله؟

با صدای جیغِ پشت خط، چشمام اندازه ی توپ تنیس شد. خواب به کل از سرم پرید و سیخ نشستم. صدای جیغ جیغوی نیکی از پشت تلفن بلند شد.

- تو هنوز خوابی؟ بمیری الهی آفتاب. برعکس سمت تا شب می گیری می خوابی. آخه نکبت مثلا امروز عروسی خواهرته! اون وقت تو خوابیدی؟

تازه دوزاریم افتاد. نگاهم روی ساعت خشک شد. ساعت هفت صبح بود با حرص گفتم:

- مرگ گرفته تو بلد نیستی سلام کنی؟ نمی گی یه وقت آفرین این جا پیش من باشه اول صبحی بیدار بشه؟ در ضمن من، شما سه تا کله پاچه رو گذاشتم اون جا که چی کار کنید؟ هان؟!

نیکی با خنده گفت:

- خُب حالا، سلام عرض شد مادر نمونه. این بچه ای که من می شناسم زودتر از ننه و باباش بیدار می شه، بعدشم کله پاچه تویی! این خواهر دیوونت ما رو از دیشب بدبخت کرده، هی می گه آفتاب، آفتاب! تا تو پات رو از خونه گذاشتی بیرون، این روانی شروع کرد. انگار که رفتی بمیری! زود بیا تا ما به جای باغ سر از امین آباد در نیاوریم.

با خنده گفتم:

- حالا کجا هست؟

نیکی با حرص گفت:

- آره، بایدم بخندی. به زور فرستادیمش حمام. محمد بدبخت که از دست این روانی دیگه کچل شد رفت! منم الان باید برم، خاله زهره داره صدام می کنه. گمشو زود بیا نکبت.

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم و از اتاق زدم بیرون. سرکی به اتاق آفرین کشیدم اما خبری نبود، به طرف طبقه ی پایین راه افتادم حتما پدر و دختر دارن با هم صبحانه می خورن امروز بعد از چهار سال، عروسی مهتاب و محمد برگزار شد. دیشب که رفتیم خونه ی مامان اینا وسایلم رو نبرده بودم به ناچار آخر شب برگشتیم رو به لواسون اما به دخترا سپردم که حتما شب رو اون جا بمونن و چه قدر به خاطر این موضوع از امین و کامی فحش خوردم. خدا رو شکر شروین دیگه اون جا نبود تا چیزی بارم کنه. شروین، نامزد نیکی بود. بعد از به هم خوردن رابطه ی نیکی با برادر یکی از بچه های کلاس که دلش برای همه مجهول موند، با شروین که روانشناس امین و گلنار بود آشنا شد و البته شروین هم از نظر عقلی دسته کمی از راین، کامی، محمد و امین نداشت و وقتی جمعشون جمع می شد ما دخترا مطمئنا باید فرار می کردیم!

با دیدن راین که توی آشپزخونه ایستاده بود، آفرین رو بغل کرده بود و بهش شیر می داد، به اون سمت رفتم و سرحال گفتم:

- سلام به عشقای من!

رئین سریع و مهربون گفت:

- هیس خانم، تازه این وروره جادو رو خوابوندم.

با خنده کنارش رفتم و در حالی که دستای کوچک دختر هفت ماهه ام رو می بوسیدم گفتم:

- من نمی دونم این جیگر مامان به کی رفته که صبح زود بیدار می شه! در ضمن وظیفته عزیزم، بابا شدی برای همین روزا دیگه.

رئین شیشه رو از دهن آفرین در آورد و روی میز گذاشت و با دست دیگش کمرم رو گرفت و منو توی آغوشش کشید و با شیطنت بهم خیره شد و گفت:

- آهان اون وقت وظیفه ی شما چیه خانم؟

ادای فکر کردن در آوردم و بعد خیلی خونسرد و حق به جانب گفتم:

- حُب معلومه، سروری کردن.

رئین بوسه ی کوتاهی به لب هام زد و با عشق منو بیشتر توی بغلش فشار داد و گفت:

- شما یه کم پر رو تشریف داری سرورم.

خندیدم و خودم رو بیشتر به رئین چسبوندم. حالا هر دومون با عشق به دختر کوچولومون که ثمره ی عشقمون بود، خیره شده بودیم.

رئین سرش رو روی سرم گذاشت و با صدای آروم و لحن گیرایی گفت:

- آفتاب، هر چی می گذره این وروجکِ بابا بیشتر به تو شبیه می شه.

کمی دولا شدم و پیشونی آفرین رو بوسیدم و گفتم:

- آره، ولی من عاشقِ چشماشم، چون هر چی می گذره بیشتر شبیه چشمای تو می شه.

رئین بوسه ی کوتاهی روی موهام زد و آروم گفت:

- ممنونم آفتاب، هم به خاطر حضورِ خودت، هم این وروجک. اگه شماها نبودید، نمی دونم الان رئینی بود یا نه!

کنار تو فقط آروم می شم

پُر از دلشوره ام هر جای دیگه

تو تقدیر منی بی لحظه ای شک

چشات اینو بهم هر لحظه می گه

تو می خندی پُر از لبخند می شم

تموم زندگیم خوشرنگ می شه

صدای پای تو، تو خونه هر روز

واسه من بهترین آهنگ می شه

تو که باشی همه دنیا شبیه آرزوم می شه

روزای سرد تنهایی

تو که باشی تموم می شه

چه قدر خوشبختی نزدیکه

کنار من که راه می ری

از این دنیا رها می شم

تو که دستامو می گیری

تو که خوشحال باشی

خوبه خوبم

دیگه از زندگی چیزی نمی خوام

حالا که دست تو، تو دستامه

چه فرقی می کنه کجای دنیا

کنار تو فقط آرام می شم

WWW.98iA.COM

ساعت: ۱۹/۴

۱۳۹۱/۱۲/۱۸

پایان: اسفند ۹۱

انتشار: آذر ۹۲

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

